



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

مناجاة الشوايح

مصحف الشريف المصنف في بيان حقائقها

تأليف

عبدالمجيب بن محمد بن عبدالمجيب بن عبدالمجيب

٣

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التوارىخ زندگانى امام محمد تقى جواد الائمه عليه السلام

نويسنده:

محمد تقى لسان الملك سپهر

ناشر چاپي:

مطبوعات دينى

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	ناسخ التواریخ زندگانی امام محمد تقی جواد الائمه علیه السلام جلد ۳
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۸	[تفسیر بعضی از آیات شریفه] بروایت از امام جواد علیه السلام
۳۳	بیان ایفاد کتب مأمون بن هارون بعمال و حکام امصار در امر خلافت معتصم
۳۴	بیان خبر مرض و سبب حصول آنمرض که وفات مامون در آنمرض روی داد
۴۰	بیان وصیت عبدالله مأمون ابن هارون الرشید و انجام کار او
۴۸	بیان وفات عبدالله مأمون بن هارون الرشید و کیفیت آن
۵۱	بیان مقدار عمر و مدت خلافت و زمان مرگ و مدفن مأمون
۵۵	بیان شمایل مامون بن هارون و ازواج مأمون و اولاد او و کسانیکه ازوی و افراد ایشان راوی بود
۶۰	بیان پاره روایاتی که از مأمون الرشید در کتب سیر مسطور است
۷۶	بیان پاره سیر و اخبار و لطایف و ظرایف مأمون
۸۰	بیان علوم مختلفه و ادبیات و حافظه مأمون و حکایاتی که راجع باین مطلب است
۱۰۶	بیان اوصاف حمیده عبدالله مأمون بن رشید و پاره آداب و عادات او
۱۱۵	بیان پاره حکایات که در جو دو بذل و عفو و حلم و حسن خلق و حسن مصاحبت مأمون وارد است
۱۳۹	بیان رؤیای مأمون و دهشت او و تعبیر کردن کرمانی معبر آنخواب را
۱۴۲	بیان امر فرمودن مأمون در ندای منادی که ذمت بری است از یاد کردن معویه بخیر
۱۴۴	بیان بعضی خطب بلیغه و بیانات فصیحه مامون بن هارون الرشید
۱۵۶	حکایات و مکالمات مأمون بن هارون با پاره کسانیکه دعوی نبوت ورسالت کرده اند
۱۶۲	بیان پاره حکایات و مکالمات مأمون ابن هارون با جماعت زنادقه و خارجیان
۱۷۱	بیان پاره حکایات مامون در ایوان مدائن و دخمه انوشیروان و دو گنبد هرمان
۱۸۴	بیان پاره حکایات و مکالمات مأمون باجماعت اطباء و منجمین
۱۸۸	بیان باره حکایات متفرقه مأمون با پاره معاصرین از اشخاص متفرقه

- ۲۰۷ بیان پاره حکایات و مکالمات مأمون با بعضی ادباء و فضلاء و مردم سخن آور
- ۲۴۲ بیان حکایات و احتجاجات مأمون با پاره از ملحدین و غیر از ایشان
- ۲۴۵ بیان حکایت ابراهیم بن مهدی با مامون و بعضی حکایات متفرقه دیگر
- ۲۶۸ حکایت عباس صاحب شرطه مأمون برای مأمون و بعضی داستان ها و افسانه های دیگر
- ۳۰۰ بیان حکایت مامون با مالک بن سعد و برخی حکایات متفرقه دیگر
- ۳۱۱ بیان پاره کلمات و مقالات مأمون و مکالمات با بعضی فضلاء عصر
- ۳۳۷ بیان حکایت مأمون با یکی از مردم عامه و برخی حکایات متفرقه و بلاغت مأمون
- ۳۴۴ بیان پاره حکایات مأمون با پاره زنها و جواری مختلفه الالوان و الاحوال
- ۳۵۶ بیان پاره حکایات و کلمات مأمون در محاسن طرب و شراب ناب
- ۳۶۱ بیان حکایت مامون با مردی از اهل بصره و بعضی حکایات او با دیگران
- ۳۹۱ حکایت پاره وزراء و رجال دولت مأمون که در عصر مأمون وقوع یافته است
- ۴۰۲ فهرست جزء سوم ناسخ التواریخ زندگانی حضرت امام محمد جواد علیه السلام
- ۴۱۲ درباره مرکز

ناسخ التوارىخ زندگانى امام محمد تقى جواد الائمه عليه السلام جلد 3

مشخصات كتاب

جزء سوم از ناسخ التوارىخ

زندگانى حضرت امام محمد تقى جواد الائمه عليه اسلام

تأليف

مورخ شهير دانشمند محترم عباسقليخان سپهر

خيراندیش ديگيتالى : انجمن مددكارى امام زمان (عج) اصفهان

ويراستار كتاب : خانم نرگس قمى

ص: 1

اشاره

[تفسیر بعضی از آیات شریفه] بروایت از امام جواد علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

و هم در همین تفسیر از همان راوی مذکور است که گفت از حضرت ابی جعفر ثانی پرسیدم معنی واحد چیست؟ فرمود: اجماع الانس علیه بالوحدانیه کقوله لئن سئلتهم من خلقهم ليقولن الله واگر سؤال کنی ای محمد از آنکسان که غیر از خدای را پرستندگان هستند کیست که ایشان را بیافریده هر آینه میگویند الله است یعنی از نهایت ظهوری که در جواب است نمیتوانند منکر شوند و نمیتوانند مکابره نمایند بلکه اعتراف و اقرار نمایند که خداوند ایشان را خلق کرده و از عدم بوجود آورده است «فانی یؤفکون» پس باین حال و این تصدیق و اقرار وعدم قدرت برانکار پس بکجا روی می آورند از پیشگاه پرستش او با وجود اعتراف بالوهیت و خالقیت خداوند سبحان و ظهور آیات بینه و دلالات باهره بر قدرت و توحید او چگونه پرستش غیر را پیش میگیرند و خود معترف هستند که خدایان ایشان قادر بر خلقت هیچ چیز نیستند و خودشان مصنوع مصنوعی دیگر هستند چه خوب گفته اند:

ليس العجب ممن نجا كيف نجا *** ان العجب ممن هلك كيف هلك

با وسعت عرصه رحمت ایزدی و کثرت دلایل و شواهد سرمدی جای هیچ گونه تعجب و شگفتی از نجات یافتن هر کس که نجات یافت نیست بلکه تعجب از کیفیت هلاک است با وجود بسط رحمت و نهایت تفضل و عنایت حضرت احدیت و بسیاری ادله واضحه بر وحدت و یگانگی یزدان بیهمتا.

ص: 2

و هم در آن کتاب در ذیل آیه «فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ أَيْنَمَا تُكُونُوا يَأْتِ بِكُمْ اللَّهُ جَمِيعاً» از حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام مروی است که فرمود در حضرت محمد بن علی بن موسی علیهم السلام عرض کردم انی لارجو أن تكون القائم علیه السلام من أهل بيت محمد الذي يملأ الارض قسطاً وعدلاً كما ملئت ظلماً وجوراً؛ امیدوارم که قائم از اهل بیت محمد صلی الله علیه وآله باشی که زمین را از عدل و داد آکنده میگرداند چنانکه از ستم و بیداد پر بود .

حضرت جواد علیه السلام فرمود : ما منا الاقائم بامر الله ولكن القائم الذي يظهر الله به الأرض من الكفر والجحود يملأها قسطاً وعدلاً هو الذي يخفي على الناس ولادته ويغيب عنهم شخصه ويحرم عليهم تسميته و هو سمي رسول الله صلى الله عليه وآله وكنيه وهو الذي تطوى له الارض ويذل له كل صعب يجتمع له اصحابه عدة اهل بدر ثلاثمائة وثلاثة عشر رجلاً من أقاصى الارض ذلك قول الله عز وجل اينما تكونوا يأت بكم الله جميعاً ان الله على كلشيء قدير .

هیچ يك از ما ائمه معصومین نباشند مگر اینکه قائم با مر خداوند تعالی باشند لكن آن قائمی که خدای تعالی بدوزمین را از آرایش کفر و جحود و انکار پاک و مطهر میگرداند و از عدل و داد پر میسازد همان قائمی است که ولادت او بر مردمان پوشیده است و از ایشان غایب است و نام بردن او بر ایشان حرام است چه او را نام و کنیت رسول خدای صلی الله علیه وآله میباشد یعنی محمد و ابو القاسم و همان کس باشد که زمین در زیر قدمش و ره سپاریش در هم پیچیده می گردد و هر دشواری از بهرش آسان میگردد و اصحابش بشمار اصحاب روز بدر سیصد و سیزده مرد از اقصای ارض و جایهای دور زمین در حضرتش فراهم گردند و این است قول خدای که میفرماید اینما تكونوا تا آخر آیت وافی دلالت.

«فاذا اجتمعت له هذه العدة من اهل الارض أظهر الله امره فاذا اكمل له العقد وهو عشرة آلاف رجل خرج باذن الله فلا يزال يقتل اعداء الله حتى يرضى الله عز وجل» و چون آن عده سیصد و سیزده تن در حضرتش انجمن کردند از اهل زمین خداوند تعالی امر او را آشکار میفرماید و چون ده هزار مرد در پیشگاهش آماده و حاضر شدند باذن خدای خروج میفرماید و همواره دشمنان خدا و اعدای دین را میکشد چندانکه خدای

عز و جل راضی گردد ، حضرت عبدالعظیم عرض کرد ای سید و آقای من چگونه آنحضرت را معلوم میشود که خداوند خوشنود گشته است ؟

فرمود : یلقى فی قلبه فاذا دخل المدینة اخرج اللات والعزی فاحرقهما: رحمت و تفضل و ترحم خدائی در دل مبارکش جای میگیرد و چون بمدینه اندر میشود لات و عزى را بیرون می آورد و هر دو را میسوزاند و معنی آیه شریفه این است ، پس پیشی بگیری دای مسلمانان بردیگران بر نیکویی ها از امر قبله و غیر از آن تا باین واسطه بسعادت هر دو جهان کامران شوید .

پاه از محققین بر این عقیدت هستند که از هر نهادی چیزی بر کشیده و در هر سویدائی سودائی ظهور کرده که قبله اوست و هر يك بقبله خود روی آورده از توجه بقبله حقیقی محروم ، مگر محرمان حریم تجرید و محرمان حرم تفرید که از قبله «فثم وجه الله» روی نمیگردانند .

قبله شاهان بود تاج و کمر *** قبله ارباب دنیا سیم و زر

قبله صورت پرستان آب و گل *** قبله معنی شناسان جان و دل

قبله زهاد محراب قبول *** قبله بد سیرتان کار فضول

قبله تن پروران خواب و خورش *** قبله انسان بدانش پرورش

قبله عاشق وصال بی زوال *** قبله عارف کمال ذي الجلال

هر کجا که باشد و بهر قبیله که روی بیاورید خداوند تعالی شما و اهل کتاب را بیاورد و جمع کند بروزگار قیامت تا حق از باطل ممتاز آید یا در هر موضعی که باشد از موافق و مخالف از جهات متقابله جملگی را خداوند تعالی جمع نماید و نمازهای شمارا در حکم جهت واحده گرداند چنانکه گوئیا همه در مسجد الحرام نماز گذاشته اید بدرستی که خداوند تعالی بر همه چیز توانا است و در تمام تفاسیر مذکور است که در احبار ائمه هدی سلام الله علیهم وارد است که مراد باین آیه اصحاب مهدی علیه السلام در آخر الزمان میباشند .

و هم در آن کتاب در تفسیر آیه شریفه «لِلَّذِينَ يُولُونَ مِنَ نَسَائِهِمْ تَرَبُّعًا أَشْهَرُ

فَإِنَّ فَأَوْفَانَ اللَّهَ غَفُورٍ رَحِيمٍ» مر آن کسانی را که سوگند خورند از زنان خود یعنی از ترك مجامعت ایشان، ایلاء بمعنی سوگند است و در شرح سوگند یاد کردن بخداوند است بر ترك وطی زوجه منکوحه بعقد دائمی بجهت مضرت رسانیدن بوی مطلقاً یا مؤبداً یا مقید بمدتی که زیاده بر چهار ماه باشد باید آنزن تا مدت چهار ماه انتظار بکشد و نباید در این مدت مطالبه رجوع باطلاق نماید.

پس اگر کسیکه سوگند خورده است که از مجامعت بازن دوری نماید رجوع کند در یمین بحث و مباشرت نماید بازن پس بدرستی که خدای تعالی آمرزنده است گناه حنث را چون کفاره داده باشد و مهربان است که مباح فرمود مخالفت سوگند را و کفاره مقرر فرمود.

بالجملة راوی که محمدین سلیمان است میگوید در حضرت ابی جعفر ثانی علیه السلام عرض کردم فدایت شوم چگونه است عده مطلقه سه حیض و عده زنی که شوهرش بمیرد چهار ماه و ده روز است؟ فرمود: اما عده المطلقه ثلاثة قروء فلاستبراء الرحم من الولد واما عده المتوفى عنها زوجها فان الله عزوجل شرط للنساء شرطاً وشرط عليهن شرطاً و لم يحا بهن فيما شرط لهن ولم يجر فيما شرط عليهن: واما ما شرط لهن ففي الايلاء اربعة أشهر إذ يقول الله عز وجل للذين يؤلون من نسائهم تربص اربعة أشهر فلم يجوزوا حداكثر من اربعة أشهر وعشراً فأخذ منها له ما اخذ منه لها في حيوته عند ايلائه قال الله تبارك و تعالی « يتربصن بانفسهن اربعة أشهر وعشراً » و لم يذكر العشرة الايام في العدة الامع الاربعة الاشهر، و علم ان غاية صبر المرأة الاربعة الاشهر في ترك الجماع فمن ثم اوجبه لها و عليها.

قروء جمع قراء بضم قاف و سکون راء مهمله است و گاهی میشود که اطلاقش را بر حیض مینمایند کقولہ علیہ السلام « دعی الصلوة ایام اقرائک » و نیز بر طهر که فاصل میان دو حیض باشد اطلاق مینمایند چنانکه اعشی شاعر میگوید: « لماضاع فیها من قروء نسائها » یعنی از کثرت اشتغال بحروب و غارات مضاجعت نمیکنند با زنان خود در حال طهر ایشان و این معنی و مضمون در اشعار بسیار استعمال شده است و اصل آن انتقال از

و مراد بقروه در این کلام همایون اطهار است بر مذهب حق زیرا که طهر دال است بر برائت رحم نه حیض .

بالجمله میفرماید عده مطلقه سه قرء است یعنی باید انتظار سه قرء را داشته باشد برای این است که رحم از ولد استبراء حاصل نماید یعنی اگر در رحم نطفه منعقد شده باشد در این مدت معلوم میشود و اگر انعقاد نیافته باشد مکشوف می آید .

واما عده زنی که شوهرش بمیرد همانا خداوند عزوجل برای زنان شرطی و بر ایشان شرطی نهاده است یعنی برای ایشان از طرف شوهر شرطی مقرر فرموده و نیز برای شوهر برایشان شرطی و حقی قرار داده است : و اما آنچه شرط قرار داده است برای ایشان در ایلاء چهار ماه چنانکه فرمود برای کسانی که سوگند یاد کرده اند که از مضاجعت زوجه خود دوری نمایند بایستی زوجه ایشان تا مدت چهار ماه در حال انتظار باشد یعنی در اندیشه شوهر دیگر نباشد پس برای احدی بیشتر از چهار ماه و ده روز تجویز نشده است پس خداوند تعالی اخذ فرمود از آن زن برای آن مرد آنچه اخذ کرده از آن مرد برای آن زن در زمان حیات او هنگام ایلاء و سوگند یاد کردن بر ترك مجامعت ، خدای تعالی میفرماید انتظار برند این زنان به نفس خود بعد از شوهرشان چهار ماه و ده روز .

در تفسیر منهج الصادقین مسطور است که می تواند بود که مقتضی این اجل و مدت مقرر این باشد که جنین مذکر در غالب امر چون سه ماهه شد متحرك می شود و مؤنث در چهار ماهگی پس اعتبار اقصی الاجلین با ده روز دیگر جهت استظهار باشد زیرا که شاید حرکت جنین در مبادی ضعیف باشد و محسوس نگردد بالجمله میفرماید خداوند تعالی ده روز را در عده مگر با چهار ماه مذکور نفرموده و خداوند میداند زن در ترك جماع افزون از چهار ماه مدت شکیبائی نمیگیرد ازین روی این مدت را برای زن و مرد واجب گردانید.

در کتاب کافی در باب مخصوص بشأن «انا انزلناه في ليلة القدر» و تفسیر آن از حسن بن عباس بن حریش از ابو جعفر ثانی علیه السلام مروی است که فرمود « قال ابو عبدالله علیه السلام

بيننا ابي عليه السلام يطوف بالكعبة اذا رجع معتمر قد قبض له ففقط عليه اسبوعه حتى ادخله الى دار جنب الصفا فارسل الى فكنا ثلاثة فقال مرحباً يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله ثم وضع يده على رأسي وقال بارك الله فيك يا امين الله بعد آباءه يا با جعفر ان شئت فاخبرني وان شئت فاخبرتك وان شئت سلني وان شئت سألتك وان شئت فاصدقني وان شئت صدقتك».

حضرت ابي عبدالله عليه السلام فرمود در آنحال كه پدرم حضرت باقر سلام الله تعالى عليه در خانه كعبه مشغول طواف بود مردی كه روی خود پوشیده ساخته بود نمایان گشت كه او را می آوردند و پدرم را از طواف هفتگانه باز آورد تاگاهی كه او را بسرائی پهلوی صفا اندر آورد آنگاه در طلب من بفرستاد و بیامدم و همه جهت سه تن شدید آن مرد با من گفت مرحبا به پسر رسول صلی الله علیه وآله بعد از آن دست خودش را بر سر من نهاد و گفت بارك الله فيك ای کسیكه امین خدا میباشد بعد از پدران بزرگوارش .

ای ابو جعفر اگر می خواهی تو مرا خبر بگویی واگر میفرمائی من در حضرت تو عرض خیر دهم و اگر میخواهی از من سؤال کن و اگر میخواهی من از تو پرسش میکنم و اگر میخواهی من عرض بکنم و تو مرا تصدیق بفرمای و اگر خواهی تو بفرمای و من تصدیق ترا میکنم ، فرمود تمام این جمله را میخواهم و اراده دارم گفت پس بایستی چون سؤال و پرسشی نمایم زبان مبارکت بغير از آنچه مرا در ضمیر است و باز مینمایم تنطق ننماید.

حضرت امام جعفر گوید پدرم فرمود « انما يفعل ذالك من في قلبه علمان يخالف احدهما صاحبه و ان الله عز وجل ابي ان يكون له علم فيه اختلاف ، قال هذه مسألتي وقد فسرت طرفاً منها ، اخبرني عن هذا العلم الذي ليس فيه اختلاف من يعلمه قال اما جملة العلم فعند الله جل ذكره .

وَأما ما لا بد للعباد منه فعند الأوصياء قال ففتح الرجل عجيرته واستوى جالساً و تهلل وجهه وقال هذه اردت ولها اتيت زعمت ان علم مالا اختلاف فيه من العلم عند الأوصياء فكيف يعلمونه ؟ قال كما كان رسول الله صلى الله عليه وآله يعلمه ، الا انهم لا يرون ما كان رسول الله صلى الله عليه وآله يرى لانه كان نبياً وهم محدثون وانه كان يغد الى الله جل جلاله

فيسمع الوحي وهم لا يسمعون فقال: صدقت يا بن رسول الله سيأتيك بمسئلة صعبة اخبرني عن هذا العلم ماله لا يظهر كما كان يظهر مع رسول الله صلى الله عليه وآله .

قال فضحك ابي عليه السلام وقال ابي الله ان يطلع على علمه الامتحناً للإيمان به كما قضى على رسول الله صلى الله عليه وآله ان يصبر على اذى قومه ولا يجاهدكم الا بامرهم الا بامرهم فكم من اکتتام قداکتتم به حتى قيل له « اصدع بما تؤمر واعرض عن المشركين » وايم الله ان لو صدع قبل ذلك لكان آمناً ولكنه انما نظر في الطاعة وخاف الخلاف فلذلك كف فوددت ان عينيك تكون مع مهدي هذه الامة والملئكة بسيوف آل داود بين السماء والارض تعذب ارواح الكفرة من الاموات و تلحق بهم ارواح اشباههم من الاحياء .

مجلسی اعلى الله مقامه در جلد اول مرآة در شرح كافي در باب شأن سوره مبارکه انا انزلناه گوید این حدیث بواسطه اینکه حسن بن عباس راوی آن است علی المشهور ضعیف است لکن آنچه از کتب رجال استنباط و استدلال میشود برای تضعیف این راوی سببی جز این نیست دیگر روایت این اخبار عالیه غامضه که عقول بیشتر خلق بآن نمیرسد و این مکتوب نزد محدثین مشهور است و احمد بن محمد راوی این کتاب است با اینکه برقی را از قم بیرون کرد که از ضعفاء روایت احادیث می نمود و اگر این کتاب نزد وی معتبر نبودى متصدى روایتش نگردیدى و شواهد بر صحت وی نزد من بسیار است یعنی اگر این حدیث در نهایت صحت و اعتبار نبودى با آن حالى که از اخراج برقى از قم بدانستى هرگز قدرت نقل آن را نمى نمود .

ومعنى اعتجار منتقب شدن ببعضی از عمامه است یعنی قدری از عمامه را بر صورت فروافکند تا اینکه مردمان او را نشناسند و گفته میشود « فیض الله فلاناً لفلان » یعنی جاء به واتاحه له « فقطع علیه اسبوعه » ای طوافه « بارك الله فيك » یعنی زاد الله في علمك و كمالك قوله عليه السلام « يا ابا جعفر » یعنی التفت الى ابي وقال يا ابا جعفر قوله « بامر تضرر لي غيره » ای لا تخبرني بشيء يكون في علمك شيء آخر يلزمك لاجله القول بخلاف ما اخبرت كما في اكثر علوم اهل الضلال فانه يلزمهم اشياء لا يقولون بها او المعنى اخبرني

بعلم يقيني لا يكون عندك احتمال خلافه.

فقوله علمان ای احتمالان مناقضان او اراد به لا تکتتم علی شیئاً من الأسرار فقولہ علیہ السلام انما يفعل ذلك اي في غير مقام النقيه وقيل اشارة الى بطلان طريقة اهل الاجتهاد فانهم يقولون ظن المجتهد يفضي به الى علم وظنية الطريق لا ينافي علمية الحكم فيضمرون في جميع احكامهم الاجتهادية انه اذا تعلق ظنهم بخلاف ما حكموا به رجعوا عن ذلك الحكم وحكموا بخلافه وادعوا العلم في كلتا الصورتين .

بالجملة به ترجمه حديث باز شوييم حضرت الياس باً نحضرت عرض کرد بايستی مرا خبر بچيزی ندهی که در علم تو چیزی ديگر باشد که بواسطه آن بر تولازم آيد که برخلاف آنچه خبر دادی قول ديگر بياوری چنانکه در اکثر علوم اهل ضلال چنين ميباشد چه مرايشانرا لازم ميگردد چيزهائی که بآن قائل نيستند يا اینکه مرا بعلم يقيني که در خدمت تو احتمال خلاف آن نرود خبر فرهای و آنحضرت در جواب فرمود کسی اينکار را مينمايد وکتتم اسرار را از توروا ميداند - يعنی در غير مقام تقيه که در دلش دو علم باشد که یکی مخالف آنديگر باشد و بدرستیکه خداوند عزوجل ابا دارد از اینکه اور اعلمی باشد که در آن اختلاف باشد عرض کرد مسئله من همین بود و تو تفسير برخی از آن را بفرمودی با من خبر بده ازین علمی که در آن اختلافی نرود کدامکس عالم باين علم است فرمود اما جملگی و تمامت اين علم در حضرت خداوند تعالی جل ذکره است .

و اما آنچه که برای عباد ناچار است نزد اوصياء عليهم السلام است، اين وقت آنمرد يعنی حضرت الياس روی برگشود و راست بنشست و چهره اش از کمال سرور و خرسندی فروزو درخشیدن گرفت و گفت همین را اراده کرده ام و برای همین امر بيامدم همانا چنان گمان بردی که آن علمی که اختلافی در آن نيست از علم نزد اوصياء است؟ يعنی از جمله علوم پس چگونه اوصياء اين علم غير مختلف فيه را از جمله علوم دانستند .

حضرت باقر عليه السلام فرمود همانطور که رسول خدای صلی الله عليه وآله ميدانست، يعنی پاره علوم ايشان چنين است و الاکليه علوم ايشان از پيغمبر صلی الله عليه وآله بود با اینکه جماعت اوصياء عليهم السلام

بر این وجه نیز میدانستند و اگرچه پاره را از پیغمبر صلی الله علیه و آله شنیده بودند تفاوت این بود که جماعت اوصیاء علیهم السلام نمی دیدند آنچه را که رسول الله میدید چه آنحضرت پیغمبر بود و ایشان محدث بودند و آنحضرت بسوی خداوند جل جلاله وفود و قدوم میداد و استماع وحی میفرمود و ایشان نمی شنیدند .

عرض کردیا بن رسول الله بصدق سخن فرمودی زود است که مسئله صعب در حضرتت عرضه دارم ازین علم با من خبر بده چگونه است که اینک آشکار نمیشود چنانکه بارسول خدای صلی الله علیه و آله ظاهر میگشت حضرت صادق میفرماید پدرم علیهما السلام بخندید و شاید خنده آنحضرت از اینستکه سؤال الیاس علیه السلامی ظاهراً از راه تجاهل و امتحان بود با اینکه میدانسته است حضرت باقر علیه السلام بحال او عارف است یا اینکه این مسئله را که الیاس صعب می شمارد در خدمت آنحضرت صعب و مشکل نیست و فرمود خداوند تعالی ابا دارد جز کسی را که در کار ایمان ممتحن باشد بر علم خودش مطلع گرداند چنانکه بر رسول الله امر فرمود که بر آزادیکه از قومش می بیند شکیبائی ورزد و جز بامر پروردگار قهار با ایشان مجاهده نفرماید پس چه بسیار اکتتامها است که پوشیده می ماند تاگاهی که با پیغمبر امر باظهار آن شد .

و حاصل جواب این است که ظهور این علم با رسول خدای دائماً در محل منع بود چه سالها در آغاز بعثت آنحضرت جز از اهلش مکتوم بود بجهت خوف از اینکه اگر اظهار فرماید مردمان از وی پذیرند تاگاهی که خدای تعالی امر باظهار آن نمود.

و هم چنین حضرات ائمه علیهم السلام از کسانیکه از ایشان قبول نمیکردند مکتوم میداشتند تا زمانیکه بااعلاش مأمور شدند و این در زمان بهجت توامان حضرت قائم علیه السلام است که بدون تقیه و ملاحظه مشرکین چهاراً تکلم مینماید و سوگند بخدای اگر رسول خدای صلی الله علیه و آله قبل از اینهم چهاراً تکلم میفرمود ایمن بود لکن نظر آن حضرت در طاعت بود و از خلاف خوف داشت و ازین روی دست از اظهار و زبان تکلم آشکارا بازداشت پس دوست همی دارم که چشم تو بر مهدی این امت باشد ، یعنی زمان او را دریابی در حالتیکه فرشتگان یزدان با شمشیرهای برنده آل داود در میان زمین و آسمان ارواح

كفره را از اموات دچار عذاب میگردانند و ارواح اشباه این کفار را از جماعت زندگان بایشان ملحق میگردانند شاید اشارت یکسانی باشد که ایشان را در هنگام رجعت زنده - خواهند ساخت ثم اخرج سيفاً ثم قال ها ان هذا منها فقال ابي اي والذي اصطفى محمداً على البشر قال فرد الرجل اعتجاره وقال انا الياس ماسألتك عن امرك وبي منه جهالة غير اني احببت ان يكون هذا الحديث قوة لأصحابك وساخبرك بآية انت تعرفها ان خاصموا بها فلجوا قال فقال ابي انشئت اخبرتك بها قال قد شئت .

قال ان شيعتنا ان قالوا لاهل الخلاف لنا ان الله عز وجل يقول لرسوله عليه السلام انا انزلناه في ليلة القدر الى آخرها فهل كان رسول الله صلى الله عليه وآله يعلم من العلم شيئاً لا يعلم في تلك الليلة او يأتيه به جبرئيل عليه السلام في غيره فانهم سيقولون لا فقل لهم فهل كان لما علم بد من ان يظهر فيقولون لا- فقل لهم فهل كان فيما اظهر رسول الله من علم الله عز ذكره اختلاف فان قالوا لا فقل لهم فمن حكم بحكم الله فيه اختلاف فهل خالف رسول الله صلى الله عليه وآله فيقولون نعم فان قالوا لا ، فقد نقضوا أول كلامهم ، فقل لهم : ما يعلم تاويله إلا الله والراسخون والعلم . فان قالوا: من الراسخون في العلم فقل من لا يختلف في علمه فان قالوا فمن هو ذلك ؟ فقل كان رسول الله صلى الله عليه وآله صاحب ذلك فهل بلغ أولاً .

فان قالوا قد بلغ فقل فهل مات صلى الله عليه وآله والخليفة من بعده يعلم علماً ليس فيه اختلاف فان قالوا لا فقل ان خليفة رسول الله صلى الله عليه وآله مؤيد ولا يستخلف رسول الله صلى الله عليه وآله الا من يحكم بحكمه والا من يكون مثله الا النبوة وان كان رسول الله صلى الله عليه وآله لم يستخلف في علمه احداً فقد ضيع من في اصلاص الرجال ممن يكون بعد، فان قالوا الك فان علم رسول الله صلى الله عليه وآله كان من القرآن فقل حم والكتاب المبين انا انزلناه في ليلة مباركة الى قوله انا كنا مرسلين .

پس از آن ، حضرت الياس شمشير خود را بيرون آورد و عرض كرد اينك اين شمشير از آنجمله است يعنى از آن شمشيرهاى شاهره است كه در زمان حضرت قائم عليه السلام خواهد بود چه الياس از جمله اعوان آن حضرت عليهما السلام است بالجمله حضرت صادق ميفرمايد پدرم در جواب الياس عليهم السلام فرمود آرى سوگند بآنكسى كه محمد صلى الله عليه وآله را بر تمام بشر برگزيده داشت اين شمشير از همان شمشيرها است كه در زمان قائم عليه السلام كشيده خواهد شد .

بعد از آن آنمرد يعنى الياس عليه السلام آن اعتجار را بازگردانيد يعنى ديگر باره

بر روی آورد و روی خود را بپوشید چه از جانب حق مأمور بود که هیچکس اورانه بیند بعد از معرفت ظاهره و عرض کرد من الیاس هستم و من از توسنوال نکردم از امر تواز آتراه که از امر و کار توفیرین جهالت باشم یعنی بر مقامات و مراتب و علوم الهی و شأن امامت و ولایت آگاهی دارم لکن دوست میداشتم که این حدیث اسباب قوت ایمان و قلوب اصحاب تو باشد یعنی بعد از آنکه تو یا اولاد معصومین تواز این بعد از این حکایت با اصحاب تو خبر دهند قوت قلب ایشان زیاد میشود و زود باشد که ترا بآیتی خبر دهم که تو بان عارف هستی اگر اصحاب تو بان مخاصمت و رزند مظفر و غالب شوند .

حضرت صادق میفرماید پدرم حضرت باقر بحضرت الیاس علیهم السلام فرمود اگر خواهی تو را باین امر خبر دهم؟ عرض کرد البته میخواهم فرمود اگر شیعیان ما با کسانیکه مخالف ما هستند بگویند خداوند عزوجل با رسول خودش علیه السلام میفرماید بدرستی که ما فرستادیم قرآن را در شب قدر الی آخرها آیا رسول خدای صلی الله علیه و آله از علم چیزی را میدانست که در این شب نمیدانست یا جبرئیل در غیر این شب برای آنحضرت آن علم را بیاورد همانا زود است که آنجماعت مخالفین خواهند گفت چنین چیزی نیست پس با ایشان بگو آیا برای آنچه میدانست چاره از ظاهر گردانیدن بود؟ ایشان خواهند گفت نبود پس تو با ایشان بفرمای در آنچه رسول خدای صلی الله علیه و آله از علم خداوند عز ذکره ظاهر ساخت خلافتی است؟

اگر گفتند اختلافی نیست بگو پس هر کس حکم میکند بحکم خداوند که در آن اختلاف است آیا با رسول خدای صلی الله علیه و آله مخالفت خواهند گفت بلی مخالفت کرده است پس اگر بگویند مخالفت نکرده است همانا نقض کرده اند اول کلام خود را و تو با ایشان بگو تا ویلش را جز خداور اسخان نمی دانند اگر بگویند راسخون فی العلم چه کسان هستند بگو آنکس که در علمش اختلاف نوزیده باشند.

پس اگر بگویند این کس که با این صفت باشد کیست بگو رسول خدای صلی الله علیه و آله صاحب این امر است آیا ابلاغ فرمود یا نفرمود پس اگر بگویند ابلاغ فرموده است بگو

آنحضرت وفات نمود و خلیفه بعد از آنحضرت عالم بعلمی بود که در آن اختلاف نبود

اگر بگویند عالم بچنین علم نبود بگو بدرستی که خلیفه رسول الله صلی الله علیه وآله مؤید است و رسول خدای خلیفه خود قرار نمیدهد مگر کسی را که حکم کند بحکم رسول الله و الا آنکس را که جز در رتبت نبوت در سایر امور مانند آنحضرت باشد و اگر رسول خدای هیچکس را در علم خود مستخلف نساخته باشد پس محققاً تمام مخلوقی که بعد از او بیایند ضایع و بیهوده گردانیده است .

پس اگر با تو بگویند بدرستی که علم رسول خدای از قرآن است در جواب بگو : حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکه انا کنا منذرین فیها یفرق کل امر حکیم امراً من عندنا انا کنامر سلین . ترجمه و شرح این آیه مبارکه در فصل آیات مرقومه سابقه گذشت بالجمله اگر این جماعت مخالفین با تو گویند خداوند عزوجل جز بسوی پیغمبر ارسال نفرموده است در جواب بگو این امر حکیمی که یفرق فیه از ملائکه و روحی است که از آسمانی بآسمانی یا از آسمانی بزمنی است .

پس اگر گوید از آسمانی بآسمانی است پس در آسمان احدی نیست که از طاعت بمعصیت باز شود و اگر گویند از آسمان بزمن است و مردم زمین باین امر از همه مخلوقات محتاج ترند با ایشان بگو آیا برای اهل زمین چاره هست از اینکه سیدی و بزرگی داشته باشند که در حضرت او بمحاکمه شوند .

پس اگر گویند خلیفه همان حکم ایشان است پس با ایشان بگو خداوند تعالی ولی کسانی است که ایمان بیاورند و ایشان را از ظلمت کده ضلالت و جهالت به گلشن روشن فروغ بخش ایمان و هدایت بیرون می آورد تا آنجا که میفرماید خالدون سوگند بجان خودم در آسمان و زمین خداوند عزوجل ذکره را ولیستی نباشد جز اینکه این ولی مویذ میباشد و هر کس که از جانب خدای مؤید گردیده باشد خطا نکند و در زمین خداوند عزذکره را دشمنی نیست مگر اینکه مخذول میباشد و هر کس دچار بلای خذلان باشد بصواب نمیرود همانطور که بناچار بایستی امر از آسمان نازل شود و اهل ارض بدستیاری آن امر حکم نمایند همچنین بناچار باید والی و حاکمی باشد .

اگر بگویند این والی را نشناخته ایم در جواب مخالفان بگوی هر چه را دوست

میدارید و دلخواه خودتان است بگویند خداوند ابا دارد که بعد از محمد صلی الله علیه وآله بندگان خود را متروک گذارد و حجتی برایشان نباشد، حضرت ابی عبدالله علیه السلام میفرماید حضرت الیاس بعد از این کلمات وقوف نمود و عرض کرد یا بن رسول الله در اینجا با بی غامض است از علم آیا نگران هستی اگر مخالفین بگویند حجت خدای تعالی قرآن است.

حضرت باقر علیه السلام فرمود در این هنگام با ایشان خواهیم گفت قرآن ناطق نیست تا امر و نهی نماید و لکن برای قرآن یعنی برای معانی و تفسیر و تأویل و بواطن قرآن اهلی و مردمی هستند که امر و نهی میفرمایند « و أقول قد عرضت لبعض اهل الارض مصیبة ماهي في السنة والحکم الذي ليس فيه اختلاف و ليست في القرآن ابی الله لعلمه بتلك الفتنة ان يظهر في الارض وليس في حکمه راد لها ومفرج عن اهلها . »

و میگویم بسا باشد که برای پاره از اهل زمین مصیبتی روی میدهد که در سنت سنیه و حکمی که در آن اختلاف نرود نیست و در قرآن هم نمیباشد و خداوند ابا دارد بجهت علمی که باین فتنه دارد اینکه در زمین آشکار شود و در حکم اورادی نیست و مفرجی و شکافنده برای اهلس نمیباشد، الیاس علیه السلام عرض کرد یا بن رسول الله رستگاری و فلاح در این جا است گواهی میدهم که خداوند عز ذکرة بتحقیق میدانست آنچه میرسد خلق را از مصیبتی در زمین یا در انفس خودشان از دین یا غیر دین فوضع القرآن دلیلا لاجرم قرآن را وضع نمود برای اینکه دلیل باشد.

میفرماید بعد از آن آنمرد یعنی الیاس گفت یا بن رسول الله آیا میدانی دلیل چیست ابو جعفر سلام الله تعالی علیه فرمود نعم فيه جمل الحدود و تفسیرها عند الحکم فقدا بی الله ان یصیب عبداً بمصیبة في دینه اوفی نفسه او ماله ليس في ارضه من حکمه قاض بالصواب في تلك المصیبة آری در دلیل جمل حدود و تفسیر آن نزد حکم است همانا خداوند ابا دارد که بنده را برسد مصیبتی در دین او یا نفس او یا مال او که حکم آن در زمین خدای نباشد که در آن مصیبت قاضی و حاکم بصواب باشد.

میفرماید آنمرد عرض کرد اما في هذا الباب فقد فلجتم بحجة الا أن یقتری خصمکم

على الله فيقول ليس الله جل ذكره حجة ولكن اخبرني عن تفسير لكيلا تأسوا على ما فاتكم مما خص به على عليه السلام ولا نفرحوا بما آتاكم من الفتنة التي عرضت لكم بعد رسول الله صلى الله عليه وآله فقال الرجل الحكم الذي لا اختلاف فيه و در نسخه ديگر مرقوم است فقال الرجل اشهد انكم اصحاب الحكم الذي لا اختلاف فيه ثم قام الرجل و ذهب فلم اراه ، اما در اين باب برايشان بموجب حجت غالب هستيد مگر اينكه خصم شما بر خداوند افتراء بندد و گويد خداى را حجتى نيست ولكن مرا خبر بده از معنى اين آيه شريفه تا اندوه نخوريد بر آنچه گذشت و فوت شد از شما از آنچه على عليه السلام بر آن اختصاص يافته و شادمان نگريديد بآنچه داد شمارا يعنى شما كه اهل بيت هستيد محزون نگريديد بر آن منصبى كه از شما فوت و از دست شما بيرون شد و شما هم كه مخالفين هستيد بخلافتى كه بدست كرده ايد شاد نشويد بسبب سوء اختيار شما .

پس آنمرد عرض كرد شهادت ميدهم كه شما ميپاشيد اصحاب آنحكمتى كه اختلاف در آن نيست پس از آن آنمرد برخاست و برفت و از آن پس او را نديدم .

هر كس در اين حديث شريف و خطابه‌هاى حضرت باقر بالياس عليهما السلام و تمكين الياس را بسمع و قبول بنگر دسلطنت و استيلا و احاطه و عظمت امامت و ولايت خاصه را مى بيند كه چگونه مانند الياس پيغمبر بزرگواري مانند كودكان دبستان در حضرت او مطيع و منقاد و مستفيد و متعلم و مستفيض است و حالت تفوق و تقدم و احاطه و افاده و ابهت و قدرت امام سلام الله عليه تاچه مقدار است « وماذالك على الله بعزير » .

مجلسى اعلى الله مقامه در پايان اين حديث شريف ميفرمايد حاصل اين استدلال اين است كه ثابت و واضح شده است كه خداوند سبحان قرآن را در شب قدر بر پيغمبر خودش صلى الله عليه وآله و نازل فرمود و ملائكه و روح در اين شب از هر امرى بيانى و تاويلي سنة فسنة فرود مى آورند چنانكه فعل مستقبل دال بر تجدد استمرارى بر آن دلالت دارد پس ميگوئيم آيا براى رسول خداى صلى الله عليه و آله طريقى بسوى آن علمى كه محل حاجت امت است بود سواى آنچه از آسمان از جانب خداوند تعالى خواه در ليلة القدر يا غير از ليلة القدر بود يا نبود و اول بواسطه قول خداى تعالى ان هو الأوحى يوحى

باطل است لاجرم دوم ثابت است .

بعد از آن میگوئیم آیا جایز هست که این علم که محتاج الیه امت است یعنی صلاح امر معاش و معاد و دنیا و آخرت و دین و معارف و توحید امت بآن راجع است ظاهر نگردد یا بناچار بایستی ظاهر بگردد و اول که عدم اظهار باشد بدلائل عقلیه بلکه حسیه باطل است زیرا که این وحی که برسول خدای میشد برای این بود که بامت ابلاغ فرماید و ایشانرا به حضرت سبحان تعالی راه نمائی کند پس دوم که اظهار و ابلاغ باشد ثابت گردید .

از آن پس میگوئیم آیا برای این عملی که از آسمان از جانب یزدان بحضرت پیغمبران نازل گردید اختلافی است باین معنی که در امری در زمان و وقتی حکم نماید بحکمی و از آن پس در همین امر که بآن در آنزمان حکمی معین کرده بود در این زمان بعینه بحکمی دیگر حکم نماید یعنی آن حکم را که در آنزمان معین کرده بود در این زمان بعینه تغییر بدهد و حکمی غیر از سابق نماید یا نه و اول که تغییر بدهد باطل است چه حکم از جانب خداوند عزوجل نازل شده است و خدای تعالی از آن برتر است که بطوریکه مذکور شد تغییر بدهد چنانکه خود میفرماید ولو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً .

بعد ازین بیان میگوئیم پس اگر کسی حکم کند بحکمی که در آن اختلاف باشد مثل اجتهادات متناقضه آیا در این اختلاف و این تناقض با قول رسول خدای صلی الله علیه و آله در این کردار خود موافقت کرده است یا نکرده است و مخالفت کرده است و اول باطل است زیرا که در حکم رسول الله صلی الله علیه و آله اختلاف نمیشد لاجرم دومین ثابت گردید .

بعد از آن میگوئیم پس اختلافی در حکم وی نیست آیا برای او طریقی بسوی این حکم هست که بداند بدون جهت الهی یا بغیر واسطه یا با واسطه و بدون اینکه بداند تأویل متشابهی را که بسبب آن اختلاف واقع شده است یا نه و اول باطل است و دوم که باید بداند و از جهت حق باشد ثابت میشود پس از آن میگوئیم آیا میداند تأویل متشابه را جز خداوند تعالی و آنانکه راسخان در علم هستند و در علم ایشان اختلافی نیست یانه چنان است

و اول باطل است چه خدای تعالی میفرماید و ما يعلم تأويله الا الله والراسخون فی العلم پس ازین بیان میگوئیم پس رسول خدای صلی الله علیه وآله که از راسخان فی العلم است آیا وفات کرد و این علم محتاج الیه امت را با خود برد و طریق علم خود را به متشابه بخلیفه از طرف خود ابلاغ نفرمود یا فرمود و اول که عدم ابلاغ و عدم نمایش بخلیفه خود باشد باطل است چه اگر پیغمبر چنین می کرد و این ابلاغ را نمیکرد تمام مردمی را که بعد از آن حضرت از اصلا ب پدران بعرضه وجود میرسیدند تاقیامت در ورطه جهالت و ظلمات ضلالت ضایع و بیهوده میگردانید پس دوم ثابت شد که البته ابلاغ فرموده و هدایت خلق و روشنائی طریق فلاح را بنموده است .

و بعد از تلویح صریح میگوئیم آیا خلیفه رسول خدا و خاتم انبیاء که بعد از آنحضرت بر مسند امامت و خلافت بنشست مثل سایر مردم بود که خطا و اختلاف در علم او راه داشته باشد یا نه بلکه او مؤید از جانب خدا و حاکم بحکم رسول الله صلی الله علیه وآله بود باینکه فرشته با و می آمد و او را بدون اینکه وحی بیاورد یا آن خلیفه او را بنگرد حدیث می فرمود و ما یجری مجری ذالک ، و این خلیفه در تمام اوصاف و شئونات و علم و اخلاق جز نبوت و منصب والای رسالت مانند رسول خدای میباشد و اول که مانند سایر مردمان و جایز الخطا باشد و مؤید من عند الله و شبیه رسول خدای در اوصاف و علم نباشد باطل است چه عدم اغنای او لازم میشود زیرا که آنکس که جایز باشد بر او اختلاف در علم همچنان از اختلاف در حکم نیز بروی ایمن و مطمئن نخواهند بود و چون چنین باشد تضييع امر امت و احکام و اوامر لازم خواهد گشت .

پس دوم ثابت گردید و بناچار بایستی رسول خدای صلی الله علیه وآله را خلیفه باشد که در علم راسخ و بتاویل متشابه عالم و از جانب خدای مؤید و از خطا محفوظ و از اختلاف در علم که موجب اختلاف در حکم است آسوده و بر بندگان یزدان بواسطه دارائی این شئونات و اوصاف حجت باشد و هو المطلوب ، این حال در صورتی است که ماهمه را دلیل واحد قرار بدهیم و احتمال دارد که دلایل متعدده باشد چنانکه بآن اشارت میشود و شاید اظهر هم همین باشد .

پس هر کس عالم بجمیع احکام نباشد و از آن کسان باشد که خطا بروی روا باشد چنین کس نیز محتاج بخلیفه دیگر خواهد بود تا جهل او را رفع و آن نزاعی را که در میان وی و دیگری بجهت خطای او واقع میشود چاره نماید و این شخص جز از جانب خدای نتواند منصوب باشد و آنکس که از جانب مردمان که مانند خودشان پای کوب قوارع جهل و ضلالت است نصب شود طاغوت است که یخرجهم من النور الی الظلمات و آنکس که مؤید من عند الله است یخرجهم من الظلمات الی النور .

پس ظاهر شد که قرآن را امام میفهمد و آن دلیل برای امام است بر معرفت احکام و مراد این است که قرآن برای سیاست امت کافی نیست و اگر مسلم شماریم که این جماعت معانی قرآن را می فهمند لا بد است که آمر و ناهی و زاجری باشد که مردمان را بخواند تا با حکام قرآن کار کنند و ایشان را بر این کار باز دارد و این شخص معصوم و عامل بجمیع آنچه او را در قرآن امر کرده اند و منجز از آنچه در قرآن او را از آن نهی کرده اند باشد و تمام احکام در قرآن هست لکن چون ظاهر نیست این است که به سنت متواتره و علم امام راجع میشود .

و از این است که فرمود فوضع القرآن دلیلا یعنی برای امام چه امام را ممکن است که تفصیل احکام را از قرآن استنباط نماید و برای سایر علما استنباط مختصری امکان دارد و اگر خواهند بتفصیل قرآن عمل نمایند ناچار باید بامام علیه السلام رجوع نمایند پس حاجت مردم با امام ثابت شد و منصب والای خلافت را مگر آنکس که ملانکه و روح وقایع و احکام مکتوبه در این کتاب را بد و نازل سازند مستحق نیست و پاره تحقیقات و تشکیل لغات بیانات که علامه مجلسی علیه الرحمه در این حدیث مبارک فرموده است چون چندان حاجت نبود اشارت نشد .

و این حدیث مبارک ازین پیشن در مجلدات احوال شرافتمنوال حضرت صادق علیه السلام با شرحی دیگر مذکور شده است بعضی از مفسرین عرفا در تفسیر این سوره مبارکه مینویسند انا انزلناه یعنی ما فرستادیم قرآن را و اینکه قرآن را مذکور نفرموده است

برای تفخیم قرآن است و قرآن را بصورت قرآن نازل فرموده در لیلۃ القدر یکہ عبارت از صدر مبارک محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ است در لیلۃ القدریکہ نقوش مدادیہ و الفاظی کہ معانی در تحت آن پوشیدہ است و میگوید :

بدانکہ آنہ تعبیر عن مراتب العالم باعتبار أمدبقاتها وعن مراتب الانسان باعتبار النزول باللیالی وباعتبار الصعود بالأیام لأن الصاعد یرج من ظلمات المراتب الدانیة الى انوار المراتب العالیة والنازل یدخل من انوار المراتب العالیة في ظلمات المراتب النازلہ كما انه یعبر عنها باعتبار سرعة مرور الواصلین الیها و بطوء مرورهم بالساعات والایام والشهور والاعوام و ایضاً یعبر عنها باعتبار الاجمال فیها بالساعات و الأیام وباعتبار التفصیل بالشهور والاعوام وان المراتب العالیة کلها لیال ذوو الاقدار و ان عالم المثل یقدر قدر الاشیاء تماماً فیہ و یقدر ارزاقها وآجالها و مالها وما علیها فیہ و هو ذو قدر و خطر و هكذا الانسان الصغیر ولیالی عالم الطبع کلها مظاهر لتلك اللیالی العالیة فانها بمنزلة الارواح للیالی عالم الطبع و بها تحصلها و بقاؤها لكن یعرض منها خصوصیة بتلك الخصوصیہ تكون تلك اللیالی العالیة اشد ظهوراً فی ذالك البعض .

ولذلك ورد بالاختلاف و بطریق الابهام و الشك ان لیلۃ القدر لیلۃ النصف من شعبان او التاسع عشر او الحادی والعشرون او الثالث والعشرون او السابع والعشرون او اللیلۃ الاخیره من شهر رمضان و غیر ذالك من اللیالی وعالم الطبع وكذلك عالم الشیاطین و الجن بمراتبها لیس بلیلۃ القدر و هذان العالمان عالما بنی امیہ و لیس فیہما لیلۃ القدر و الاشهر المنسوبة الی بنی امیة التي لیس فیها لیلۃ القدر کناية عن مراتب ذینک العالمین .

و نیز این مفسر عارف در ذیل تفسیر آیہ شریفہ انه لقرآن کریم یعنی آنچه بر تو تلاوت میشود یا وحی میشود یا قرآن ولایت علی علیہ السلام است قرآنی است کریم عزیز خطیر در کتاب مکنون یعنی کتاب عقولی کہ امام مبین است یا کتاب نفوس کلیہ ایست کہ کتاب محفوظ است چه قرآن از مقام جمع الجمعی کہ مشیت است بمقام جمعی کہ مقام عقول طولیہ و عرضیہ است و بسوی مقام نفوس کلیہ نازل شدہ است و اولاً در این مقامات

مذکوره ثابت مانده پس از آن از آن مقامات بسینه مبارک پیغمبر صلی الله علیه وآله و بعد از آن از سینه همایونش بحس مشترك آنحضرت و از حس مشترك بسوی خارج بصورت الفاظ یا حروف یا بصورت کتابت و نقوش ثبوت جسته است .

و آن در تمام این مقامات قرآنی است که جامع بین وحدت و کثرت و احکام قلب و قالب و علم و عمل است و جز مطهرونش مس نکنند چه آن قرآنی که در کتاب مکنون است نمیرسد بحریم قدس او مگر کسیکه از الواث معاصی و محرمات وادناس توجه بسوی کثرات و انانیات و ارجاس حدود و تعینات پاک و پاکیزه و بی آلایش باشد .

ولکن چون تکلیف مطابق با تکوین و ظاهر موافق با باطن است لاجرم تکلیف بر حسب مقام بشری این است که مس نکنند قالب قرآن را قالب انسان و ظاهر آن را (چنانکه آخبار بر این وارد است و علماء بر این فتوی داده اند و گفته اند خبر در اینجا بمعنی نهی است) جز کسیکه از احداث و اخبثا مطهر باشد و همچنین نهی کرده اند که بدون طهارت مس خیط و علاقه و جلد و قرطاسش را بنماید .

این است که علی علیه السلام در ذیل خبری با جناب عمر بن خطاب فرمود قرآنی را که نزد من است جز مطهرون و اوصیائی که از فرزندان من هستند مس نمی کنند جناب عمر عرض کرد آیا برای اظهارش وقتی معلوم نیست فرمود بلی گاهی که قائم که از فرزندان من است قیام نماید آن قرآن را ظاهر مینماید و مردمان را بر آن باز میدارد و سنت بآن جاری میگردد .

جناب صدرالمتالهین در مفاتیح الغیب و شرح شون قرآن و بطون قرآن میفرماید حاصل این است که علوم بتمامت داخل در ذات الله و افعال الله و صفات الله میباشد و در قرآن شرح ذات و صفات و افعال خداوند است و این علوم را نهایی نیست و ذکر مجامع آن در قرآن است و تفصیل مقامات آن راجع بسوی فهم و استنباط میباشد و مجرد ظاهر تفسیر اشارت بآن نمیکند و باین جهت فرموده اند اقرؤا القرآن و التمسوا غرایبه .

و میفرماید یکی از علماء فرموده اند که برای هر آیتی شصت هزار فهم است و آنچه از فهمیدن آن باقی است بیشتر از آن است .

و در فاتحه هشتم میفرماید چون نگران هستم که از درک قرآن و فهم سر و حقیقت قرآن عاجز و قاصری فائده لباً عظیم وانتم عنه معرضون مثالی و لمعه از قرآن برای تو می آورم همانا خداوند سبحان هیچ چیزی را در عالم صورت و دنیا نیافریده است مگر اینکه در عالم آخرت و مأوی مر آن را نظیری است و هم چنین برای آن در عالم اسماء و عالم حق و عالم غیب الغیوب نظیر میباشد و اوست مبدع اشیاء و هیچ چیز در زمین و در آسمان نیست مگر اینکه شانی از شون و وجهی از وجوه اوست و تمامت عوالم متطابق و متحاذیه المراتب هستند پس ادنی در مثل اعلی و اعلی حقیقت ادنی است همچنین تا بحقیقة الحقایق و وجودم وجود همین حکم را دارد .

پس جمیع آنچه در این عالم است امثله و قوالب هستند برای آنچه در عالم روح است مانند بدن انسان بقیاس روح انسان و اهل بینش را معلوم که هویت بدن بروح است و همین گونه آنچه در عالم ارواح است مثل واشباهی است برای آنچه در عالم اعیان عقلیه ثابت است که آن نیز مظاهر اسماء الله است و اسمه عینه چنانکه در مقامش محقق است و در هر دو عالم هیچ چیزی آفریده نشده است مگر اینکه برای آن مثالی و نمونه صحیحی است در انسان و مادر بیان حقیقت عرش و کرسی و استواء بر آن و تمکن در آن را بیک مثال در این عالم انسانی منکشف میسازیم تا قیاس بشود باین مثال غیر از آن معانی الفاظ مو همه مر تشبیه را.

پس میگوئیم مثال عرش در ظاهر عالم انسانیت مثال قلب مستدیر الشكل انسانی میباشد و در باطن آن روح حیوانی انسان بلکه روح نفسانی اوست و در باطن باطنش نفس ناطقه است و آن قلب معنوی اوست که محل استواء روح اضافی اوست که آن جرمی علوی نورانی است که مستقر بر آن است بخلافة الله تعالی فی هذا العالم الصغیر چنانکه مثال کرسی در این عالم بشری صدر اوست و در باطن روح طبیعی اوست که

وسع سموات القوی السبع الطبیعیه و ارض ناطقه او یعنی مدرکه و محرکه است چنانکه کرسی موضع دو قدم یعنی قدم صدق عندربک و قدم الجبار است حین یضع فی النارثم العجب کل العجب .

و هیچ عجب نیست که عرش با آن عظمت و اضافه و نسبتش بحضرت رحمان که الرحمن علی العرش استوی بالنسبه بسوی سعه و وسعت قلب چنانکه گفته اند مانند حلقه باشد نسبت بوسعت بین آسمان و زمین با اینکه در حدیث وارد است لا یسعی ارضی و لاسمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن .

و ابو یزید بسطامی میفرماید لوان العرش و ما حواه وقع فی زاویه من زوایا قلب ابی یزید لما احس بها اگر عرش و آنچه را بر آن حاوی است در گوشه از گوشه‌های دل ابو یزید جای افتد از کثرت وسعتی که در قلب من مییابد احساس بآن نمیکنم .

هر که راقلبی خوش از حق در دل است *** صد هزاران عرش حقش منزل است

و چون این مثال را بدانستی دستوری در تحقیق حقایق آیات و میزانی برای جمیع امثله وارده بر لسان نبوت قرار بده تا چونت خبری از رسول خدای صلی الله علیه و آله رسید که برای مؤمن در قبرش گلشنی سبز و خرم است و قبرش هفتاد ذراع بروی گشاده می آید و چنان روشنی میگیرد که مانند شب چهارده میشود .

یا در حدیثی از آنحضرت صلی الله علیه و آله شنیدی که در عذاب کافر در قبرش هفتادازدها که برای هر يك نه سر است که او را میگزند و در جسمش تا روز بر انگیزش میدهند بهیچ وجه در ایمان و اقرار بدین اخبار توقف نجوئی و صریحاً و بدون اینکه تأویل یا حمل بر استعاره یا مجاز کنی اعتراف نمائی و در هر حال برای اغلب کسان نصیبی از قرآن جز در قشور آن نیست چنانکه برای چهار پایان نصیبی از لب و مغز جز در قشر و پوست آن که کاه است نیست .

و قرآن غذای تمام آفریدگان است علی اختلاف اقسامهم و مقاماتهم لکن اغتذاء بر مقدار منازل و درجات ایشان است و در هر غذائی مخی و نخاله و تبین و کاهی است و حرص حمار بر خوردن کاه بیشتر است بر آن نانی که از گندم این کاه که لب آن است

اخذ میشود و تو و نظرای تو سخت شدیدالحرص هستی که از درجه بهائم مفارقت نکنی و بسوی درجه عالیه معنی انسانیت و ملکیه ارتقاء نجوئید فدو نکم والانسراح فی ریاض القرآن ففیها متاعاً لکم ولا نعامکم .

پس از تضاعیف آنچه ذکر نمودیم ثابت شد که قرآن ظاهرش حق است و باطنش حق است و حدش حق است و مطلعش حق است لا یأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه .

و مرحوم صدر المتألهین را در طی این فاتحه هشتم بیانات رشیقہ است که چون چندان بما نحن فیه مصاحبت نداشت استفاضه اش را بمطالعہ کنندگان حواله نمود و در پایان این مسائل یک مختصری که شامل مطالب عالیہ و خلاصه مسائل کلیه ولایق استفادہ و حفظ باشد رقم مینمائیم و میگوئیم چنانکه یکی از علمای متأخرین و مفسرین مرقوم داشته اند این است که حکمای محققین و اولیای موحدین را از راه کشف و یقین حقیقت این معنی مکشوف افتاده است که حقیقت ذات حق تعالی جز وجود مطلق که از همه قیود حتی قید اطلاق منزہ است نمیباشد و از جمع شروط حتی شرط عدم و شرط وجود مقدس است .

باین معنی نه کلی است نه جزئی نه خاص است نه عام نه واحد است نه کثیر نه مطلق است نه مقید بلکه تمام این مذکورات تعینات و اعتباراتی چند باشند که ثانیاً اورا عارض میشوند و خداوند متعال از همه این مراتب منزہ است حتی از این تنزیه نیز منزہ و میرا باشد و بر حسب تجلیات آسمانی و صفاتی بر همه مراتب متطور و بر حسب هر تعینی از تعینات مراتب مستحق اطلاق اسمی الهیه میگردد .

پس اول تعینی که عارض وجود مطلق میگردد تعیناتی است که مأخذ اشتقاق اسمی از اسماء حسنی است مانند تعین علم و قدرت و حیات و غیر ذلك که مأخذ اشتقاق اسم العلیم والقدير والحي وغير ذلك از اسماء حسنی است و این تعینات را صفات الله میگویند و ذات باقضمام هر صفتی از صفات اسمی است از اسماء و همه اسماء اگرچه بیک معنی حسنی و اسم اعظم هستند اما بالاضافه بیکدیگر اسم اعظم عبارت است از ملاحظه ذات باجمیع صفات بحیثیتی که تمام اسماء مندرج در آن اسم باشند چنانکه

مشهور است که الله علم است برای ذات مستجمعه جميع صفات کمال ولهذا در حدیث وارد شده است که لفظ الله اعظم است .

مجملاً اسمای حسنی مقامی است از مقامات وجود که مسمی است بحضرت اسماء و فی الحقیقه آنها را مغایرتی با ذات نیست و داخل عوالم نیستند بلکه همگی ظلال و اشعه ذات میباشند بلی آنها را مظهری میباشند مجرد لا فی زمان و لا مکان که از آنها نیز باعتبار اتحاد ظاهر و مظهر با اسماء تعبیر میشود لکن جعل و خلق تعلق بآنها میگیرد و داخل عوالم مجرداند و چون سخن را باین مقام میرساند بحدیثی که سابقاً بآن اشارت شد ان الله تعالی خلق اسماء بالحروف غیر متصوت الی آخره اشارت مینماید .

همانا خداوند تعالی خلق کرد اسمی را که از مقوله حروف و اصوات نبود و از تلفظ و نطق منزه و از جسد و پیکر شخص جسمانی مقدس و از شباهت بمخلوقات مبرا و از رنگ و صبیغ معری بود قطر و اندازه جسمانی از ساحتش دور و چشم حد و نهایت مقداری از رؤیت صورت مجرد او کور ادراک اوهام از ملاحظه جمال او در حجاب و در نظر اصحاب بصائر بی نقاب .

و این کلمات قدسی سمارت صریح است در اینکه اسماء الله الحسنی از مقوله حروف و صورت نیستند بلکه حقایقی چندند مجرد الهی و جلواتی چنداند مقدس ربانی و کشف ارباب شهود نیز در خصوص تعیین حضرت اسماء مطابق است با آنچه از اصحاب عصمت علیهم السلام رسیده است و این است معنی اسماء .

و اما الفاظی که از حروف و اصوات ترکیب شده اند اسمای حقیقیه نیستند بلکه اسماء اسماء میباشند و مراد از اسمای حقیقیه همان است که در ادعیه اهل بیت علیهم السلام وارد است اسئلك بالاسم الذی خلقت به العرش وبالاسم الذی خلقت به الكرسي وبالاسم الذی جمعت به المتفرق واسئلك بالاسماء التي تجلית بها للكلیم علی الجبل العظم و این ادعیه مأثوره بسیار است .

و شکی در این نمیروند که مقصود از اسم خداوند معبود که مقسم به و سبب افاضه

جود و وسیله اعطای وجود نزد خلاق عالمیان تواند بود سوای معانی حقیقیه مجردة ملکوتیه و انوار قدسیه لاهوتیه از الفاظ دیگر و حروف که مخلوق و مجعول متکلم است نتواند بود و از این پیش در پایان جلد چهارم احوال حضرت امام رضا علیه السلام در ذیل احتجاج آن حضرت با ابوقره محدث کلماتی از امام علیه السلام در باب مخلوقیت و حدوث قرآن مجید مذکور شد که بر آنچه در این فصول مذکور شد اصرح و ابین است و ثابت میشود که قرآن کریم و تمامت کتب سبحانی بجملة حادث و مخلوق هستندند قدیم و غیر حادث و همچنین در باب کلام .

فقال ابوقره فما تقول في الكتب فقال ابو الحسن عليه السلام التورية والانجيل والزبور والفرقان وكل كتاب انزل كان كلام الله انزله للعالمين نوراً وهدى وهي كلها محدثه وهي غير الله حيث يقول او يحدث لهم ذكراً وقال ما يأتيهم من ذكر من ربهم لا استمعوه وهم يلعبون وانه احث الكتب كلها الذي انزلها فقال ابوقره فهل تقنى فقال ابو الحسن عليه السلام اجمع المسلمون على ان ما سوى الله فان وما سوى الله فعل الله والتورية والانجيل والزبور والقرآن فعل الله الى آخر الخبر .

و نیز کلمات مرحوم ملا محسن فیض علیه الرحمه در تفسیر صافی که میفرماید مستفاد از مجموع این اخبار و روایات از طریق اهل البیت علیهم السلام این است که این قرآن که بدست ما اندر است بالتمام بآنصورت نیست که بر پیغمبر صلی الله علیه و آله نازل شده است بلکه برخی از آن بر خلاف ما انزل الله و باره مغیر و محرف است و بسیاری چیزها را از آن حذف کرده اند از جمله محذوفات نام مبارك علی علیه السلام در مواضع کثیره و از آنجمله حذف لفظ آل محمد صلی الله علیه و آله در مواقع عدیده و از آنجمله حذف اسماء منافقین در مواضع خودش و جز این است و به ترتیبی که در حضرت خدای و رسول مرضی باشد نیست .

و نیز علی بن ابراهیم قمی و پاره مفسرین عظام اشارت باین معنی کرده اند و با این تفصیل در حدوث و مخلوقیت قرآن چه جای سخن میماند و ازین قبیل آیات را ائمه هدی علیهم السلام مکشوف ساخته اند چنانکه در رساله حضرت باقر علیه السلام بسعد الخیر و دیگر مقامات مسطور نموده ایم و از عامه نر روایت شده است و کلینی علیه الرحمه بر این عقیدت

است اما سید مرتضی و جماعتی بر خلاف این رفته اند و مفسرین بیانات مشروحه دارند و عدم زیادت و نقصان را نفی کرده اند .

اگر چه در این فصل که راجع بآیاتی است که تفسیر و تأویل آن از حضرت امام عباد محمد جواد صلوات الله علیه رسیده بعضی مرقومات دیگر نیز ملحق شد اما چون متمم فصل سابق و مطالب راجع بامر قرآن مجید و ذکر صفات و ذات و اسمای و الاسماء الهیه بود که مؤید مطالب و بیانات و استدلالات سابقه در باب حدوث و مخلوقیت قرآن و مسائل توحیدیه بود از نگاهش آن و کسب ثواب منصرف نگشت چه هر چه هست و باید خواست در قرآن مجید و فرقان حمید و لسان نبوت و ولایت بلکه کلام حضرت احدیت بر آن شاهد

اللهم بالحق انزلته وبالحق نزل اللهم عظم رغبتی فيه واجعله نوراً لبصري و شفاء لصدري و ذهاباً لهمی و حزني اللهم زين به لسانی و جمل به و جهي وقوه جسدي وارزقني تلاوته على طاعتك آناء الليل و اطراف النهار و احشرنی مع النبي محمد و آله الاخير و صل اللهم على محمد و آله الابرار الاطهار .

اللهم اجعل القرآن لنا في الدنيا قريناً و في القبر مونساً و في القيامة شافعاً و على الصراط دليلاً و في الجنة رفيقاً و من النار سترّاً و حجاباً و بالخيرات كلها دليلاً و اماناً و اماناً برحمتك يا ارحم الراحمين اللهم اهدنا بهداية القرآن و عافنا بعناية القرآن و ارحم موقفنا بعظمة القرآن و نجنا من النيران بكرامة القرآن اللهم ارحمنا بالقرآن العظيم يا رحيم يا كريم .

بیان ایفاد کتب مأمون بن هارون بعمال و حکام امصار در امر خلافت معتصم

در این سال دویست و هجدهم هجری که سال آخر زندگانی مأمون بود چون در بستر رنجوری دچار شد فرمان کرد تا بعمال ممالک و حکام ولایات محروسه مکتوب کردند من عبدالله الامام المأمون امیر المؤمنین و اخیه الخلیفة من بعده الی اسحق بن امیر المؤمنین الرشید .

و بعضی بر این عقیدت رفته اند که این مکتوب را مأمون باین صورت رقم نکرد بلکه گاهی که از حال غشیه و بیهوشی که او را در اوقات رنجوری در بدنندون عارض شده و افاقت یافته بود مکتوبی باین مضمون از جانب مأمون بنوشتند « الی العباس بن المأمون والی اسحق و عبدالله بن طاهر انه ان حدث به حدث الموت في مرضه هذا فالخليفة من بعده ابو اسحق بن امیر المؤمنین الرشید » اگر در این مرض که مأمون دچار آن است دچار مرگ شد ابو اسحق پسر هارون الرشید بعد از مأمون الرشید جانشین او و خلیفه است و محمد بن داود این مکتوب را بنوشت و مکاتیب را خاتم بر نهاد و بفرستاد .

پس از آن ابو اسحق بعمال خود نگاشت من ابی اسحق اخی امیر المؤمنین و الخلیفة من بعد امیر المؤمنین « پس مکتوبی از ابو اسحق محمد بن هارون الرشید باسحق بن یحیی بن معاذ که از جانب او عامل لشگریان دمشق بود در روز یکشنبه سیزده شب از رجب سپری گردیده وارد شد که عنوانش اینگونه بود .

من عبدالله عبدالله الامام المأمون امیر المؤمنین و الخلیفة من بعد امیر المؤمنین ابی اسحق بن امیر المؤمنین الرشید اما بعد فان امیر المؤمنین امر بالكتاب الیک - في التقدم الی عمالك في حسن السیره و تخفیف المؤنة و كف الأذى عن اهل عملك فتقدم الی عمالك في ذلك اشد التقدمة و اکتب الی عمال الخراج بمثل ذلك .

از جانب مأمون و برادرش ابو اسحق بن رشید مرقوم میشود که امیر المؤمنین فرمان کرد تا بتو بنویسم که بعمال خود در حسن سیرت و تخفیف مؤنت و کف آزار و

اذیت از آنانکه در حیظه امارت و اقتدار تو هستند دستورالعمل دهی تو نیز بعمال ولایات و خراج خودت بهمین نهج مسطور کن و نیز ابواسحق بجمیع عمال خودش که در اجناد شام جند حمص واردن و فلسطین بودند باین خط رقم کرد و چون روز جمعه یازده شب از شهر رجب بجای مانده در رسید اسحق بن یحیی بن معاذ در مسجد دمشق نماز بجماعت بگذاشت و بعد از دعای در حق مأمون و ذکر نام او در خطبه خود گفت اللهم واصلح الامیر اخا امیر المؤمنین والخلیفة من بعد امیر المؤمنین ابا اسحق بن امیر المؤمنین الرشید .

بیان خبر مرض و سبب حصول آنمرض که وفات مامون در آنمرض روی داد

طبری از سعید علاف قاری حکایت کند که گفت گاهی که مأمون در بلاد روم بود در طلب من بفرستاد و دخول مأمون از طرسوس ببلاد روم روز چهارشنبه سیزده شب از جمادی الاخره اتفاق افتاد ، سعید میگوید مرا بخدمت مأمون حمل کردند و در آن وقت مأمون در بدندون جای داشت و از من خواستار قرائت بود .

پس یکی روز مرا بخواست چون بدرگاه وی در آمدم در کنار رودخانه بدندون نشست و برادرش ابواسحق معتصم از طرف راستش بنشسته بود چون مرا بدید فرمان کرد تا در کنارش بنشستم و نگران شدم که مأمون و ابواسحق پایهای خود را در آب بدندون در آویخته اند .

مأمون با من فرمود ای سعید تو نیز پای خود را در این آب اندر آروهم ازین آب گواری دلایرا بیاشام آیا هرگز آبی باین شدت سردی و گواری و صافی دیده باشی من امثال امر کردم و گفتم یا امیرالمؤمنین هرگز در تمام عمر آبی باین خوشی و لطافت و نظافت ندیده ام گفت چه چیز خوب و خوشی است که بخورند و این آب را بعد از آن بر آن بیاشامند گفتم یا امیرالمؤمنین تو داناتری گفت خرمای آزاد .

پس در اثنای همان حال که مأمون در این سخن اندر بود بناگاه صدای مرکب برید برخاست و مأمون ملتفت گردید و نظر افکند قاطری چند از اشترهای برید بود

که بر کفلهای آنها باردانها و در میان آن هدایا بود ، مأمون با تنی از خدام امر کرد که بشتاب و بنگر آیا در این هدایا خرما باشد و اگر در آنها خرما هست بنگر اگر خرمای آزاد باشد بیاور خادم برفت و شتابان با دو سبد بیامد که در میان آنها خرمائی آزاد بود که هم در این ساعت از درخت خرما بچیده اند .

مأمون لب بشکر و سپاس خدای برگشود و تعجب از این کار او بسیار شد با من گفت نزدیک من بیا و بخور و مأمون ابواسحق معتصم بخوردن در آمدند و من با ایشان بخوردم و از آن پس همگی از آن آب جوی دلجوی بیاشامیدیم و لذت بردیم اما پس از ساعتی هیچیک از جای برنخاستیم مگر اینکه تن در تعب تب داشتیم و سبب مرگ مأمون از همین علت بود و معتصم نیز همواره علیل بود تا گاهی که بعراق اندر شد و من نیز یکسره رنجور بودم چندانکه نزدیک بمرگ شدم و پس از مدتها بیا سودم .

صاحب معجم البلدان مینویسد بدنندون بفتح باء موحد و ذال معجمه و نون ساکنه و دال مهمله و واو ساکنه و نون ثانیه قریه ایست و از آنجا به طرسوس یکروز راه است از بلاد ثغر است ، مأمون در آنجا بخالق بیچون پیوست و او را بجانب طرسوس نقل و در آنجا مدفون ساختند و طرسوس را دروازه ایست که دروازه بدنندون می نامند و قبر مأمون در وسط سور است مأمون برای غز و و جهاد بیرون شده و در بدنندون مرگش در رسید و بمرد و این حادثه در سال دویست و هجدهم بود .

مسعودی در مروج الذهب می نویسد مأمون الرشید در سال دویست و هجدهم هجری با مردم روم بجنگید و اینوقت به بنای طوانه که شهری است از شهرهای ایشان در دهانه دروازه که در يك سوی طرسوس است شروع کرده بود و بسایر حصون و قلاع رومیان تاخت آورد و ایشان را بکیش اسلام بخواند و جملگی را مخیر ساخت که مسلمانی گیرند یا جزیت بدهند و گرنه کار بشمشیر آبدار سپارند ، گروه نصرانی خوار و ذلیل و از قبول اسلام یا مقابلت تیر و تیغ خون آشام عاجز ماندند و تقدیم جزیه را اختیار کردند .

مسعودی میگوید قاضی ابو محمد عبدالله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای من حکایت کرد که چون مأمون آهنگ جنگ روم را با نمرز و بوم راه سپارشد و در بدنندون منزل ساخت رسول ملك روم بخدمت مأمون بیامد و گفت پادشاه روم مخیر ساخته است ترا در میان اینکه هر مقدار مخارجی که از ابتدای حرکت از مملکت خودت تا باینجا کرده تقدیم نماید یا اینکه هر چند اسیری که از مسلمانان در چنگ مردم روم است بدون اینکه یکدرم یا یکدینار از شما باسم فداء بخواهند رد نمایند و تسلیم کنند یا اینکه هر شهری را که از مسلمانان بدست نصرانیه ویران شده است دیگر باره بصورت اول تعمیر کنند و تو از این جنگ دست بازداری و بمملکت خودت مراجعت فرمائی .

مأمون چون این سخنان و این پیام ملک روم را بشنید بر خاست و به خمیه خود اندر شد و دورکعت نماز بگذاشت در پیشگاه علام الغیوب استخاره نمود و نزد رسول بیامد و گفت اما اینکه گفتم آنچه در این سفر در مصرف جیش کشیده و مخارج طی راه را نموده ام بمن باز میگردانی همانا از خدای شنیدم یعنی استخاره کردم و این آیه در جواب آمد در داستان بلقیس ملکه سبا « وانی مرسله الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون » برای حضرت سلیمان تقدیم هدیه میکنم و تامل و نظر میکنم تا فرستادگان من بیایند و بدانم چه جواب آورند تا تکلیف من معلوم شود « فلما جاء سلیمان قال اتمدوننی بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون » آیا مدد میدهی مرا بمال همانا آنچه خدای مرا داده است بهتر است از آنچه شما را داده است و شماها بهدیه خودتان شادمان باشید .

و اینکه گفتم هر اسیر یکه از مسلمانان در بلاد روم دارید از قید اسارت بیرون میکنید همانا اسرائی که بدست شما هستند از دوگونه بیرون نیستند یا کسانی هستند که در طلب مرضات الهی و ثوبات اخرویه هستند البته آنچه خواسته اند رسیده و میرسند یا مردمی هستند که جز در طلب دنیا نیستند خداوند تعالی هرگز اینگونه مردم را از چنگ اسیری بیرون نکند .

و اینکه گفתי هر شهری که از آن مسلمانان است و مردم روم ویرانش کرده اند تو تعمیر میکنی یقین دانسته باش که اگر من تمام شهرها و دیار روم را از ریش و ریشه برآورم و یک آجر در بنائی باقی نگذارم هنوز چاره در دیک زنی را ننموده ام که در حال اسیری خودش لغزش یافته باشد و صدای و امموداه و وامحمداه او بلند گردیده باشد هم اکنون نزد صاحب خودت باز شو و از این پس در میان من و او جز شمشیر بران حکمرانی نیست .

آنگاه گفت ای غلام کوس کوچ بکوب و در ساعت بر نشست و راه بر گرفت تا پانزده حصن حصین و قلعه رصین از حصون و قلاع روم را بر نگشود برنگشت و چون باز شد در کنار چشمه بدندون که معروف بقشیره است نازل گشت .

یاقوت حموی در معجم البلدان مینویسد طوانه بضم طاء مهمله و بعد از الف نون شهری است در سرحدات مصیبه یزید بن معویه علیه اللعنه این شعر گوید :

و ما ابالي بما لاقت جموعهم *** يوم الطوانة من حمى ومن موم

اذا اتكات على الاناط مرتفعاً *** بدیر مران عندی ام کلثوم

چون مرا خود ام کلثوم است یار *** با جهاد و با مجاهد ها چکار

آن فراش گرم و آن اندام نرم *** مر مرا باید نه دشت کار زار

و ازین پیش در ذیل کتاب احوال حضرت سجاد و صدیقه صغری زینب سلام الله علیها باین دو بیت اشارت رفت بطلمیوس میگوید طول شهر طوانه شصت و شش درجه و عرض آن هشتاد و هشت درجه و داخل اقلیم پنجم است .

میگوید چون مأمون برای سپردن جنگ بسرحد در آمد فرمان داد تا باروئی بر گرد طوانه بر آوردند که یک میل در یک میل بود تا در حکم شهری اندر آمد و رجال و مال برای حراست آنجا مهیا ساخت و بعد از شروع باین امر در قلیل مدتی بدرود زندگی نمود و بعد از مأمون چون معتصم خلیفه شد آن کار را باطل ساخت و عدی بن رفاع این شعر را در مدح وی بگفت :

و كان امرک من اهل الطوانة من *** نصر الذی فوقنا والله اعطانا

امرا شدت باذن الله عقدته *** فراد فی دیننا خیراً دنیانا

و در آن هنگام که مسلمة بن عبدالملك در قسطنطنیه جنگه میکرد این شعر را به برادرش ولید نوشت :

ارقت و صحراء الطوانة بيننا *** لبرق تلا لا نحو عمرة يلمح

از اول امرأ لم يكن ليطيعه *** من القوم الا اللوذعي الصمحمح

و قعقاع بن خالد عبسی این شعر گفته است:

قابلغ امير المؤمنين رسالة *** سوى ما يقول اللوذعي الصمحمح

اكلنا لحوم الخيل رطباً ويا بساً *** و اكبادنا من اكلنا الخيل تفرح

و نجشها حول الطوانة طلعاً *** و ليس لها حول الطوانه مسرح

فليت الفزاري الذي غش نفسه *** و غش أمير المؤمنين يبرح

ابن خلدون در تاریخ خود مینویسد مأمون پسرش عباس را در سال دویست و هیجدهم برای بنای طوانه بفرستاد و عباس آنشهر را يك ميل در يك ميل بنیان نهاد و دور آن چهار فرسنگ بود ، و برای آنشهر چهار دروازه مقرر ساخت و مردمان را از بلاد و امصار بدانشهر رهسپار نمود چنان مینماید که مقصود از چهار فرسنگ دور شهر آبادی بیرون از شهر و سواد آن باشد وگرنه يك ميل در يك ميل چهار فرسنگ نمیتواند بود .

مع الحدیث مسعودی میگوید مأمون در کنار چشمه بدنندون بماند تا گاهی که فرستادگان او از حصون و قلاع باز آیند و از سردی و صفا و سفیدی آب و خوشی هوا و کثرت خضرت و سبزی و خرمی اشجار در عجب همی بود و بفرمود تا تیرهای بلند از اشجار ببریدند و مانند پل بر آن چشمه بزرگ بر کشیدند و با چوبها و برگ اشجار روی پل را بپوشید و در زیر آن کنیسه که برای وی بسته بودند بنشست و آب در زیر او میگذشت پس در همی خوش نقش و صبیح در آن آب بینداخت و از کثرت صافی و لطافت آب نقش آن در هم را از ته و کف جوی میخواندند و چندان آب سرد بود که هیچکس را قدرت آن نبود که دست در آب در آورد .

در آن اثنا که مأمون بر این حال بود ناگاه ماهی با اندازه ذراعی مانند شمش نقره

در آب نمایان شد مأمون گفت هر کس این ماهی را از آب در آورد شمشیری بدو عطا کنند پس یکی از فراشها در آب بتاخته و ماهی را بگرفت و بالا آمد چون بیک طرف چشمه یا بر آن چوبها که مأمون بر آن جای داشت بیامد ماهی در اضطراب افتاده خود را از چنگ فراش بیرون افکند مانند سنگ پاره بآب افتاد چنانکه آب بر سینه و گلو و ترقوه مأمون پاشید و جامه اش تر شد و آن فراش دیگر باره خود را بآب در افکنده ماهی را بگرفت و در حضور مأمون بگذاشت و آن ماهی در میان دستمالی در حال اضطراب بود .

مأمون گفت در همین ساعت این ماهی را بپزند و از آن پس مأمون را رعه و لرزشی در همان حالت بگرفت و نتوانست از آن مکان که در آن اندر بود جنبش نماید و او را در میان لحافها و دواچها به پیچیدن معذک بشدت تمام مانند شاخه درخت خرما میلرزید و همی فریاد برکشید و از سختی برودت و سرما میلرزید .

و از آن پس او را بطرف مغرب برگردانیدند و در پوششها در هم پیچیدند و آتشها در اطرافش برافروختند و اینجمله دروی اثر نمیکرد و نعره « البرد» البردش از دریای منجمد میگذشت و پس از ساعتی آن ماهی پخته را حاضر کرده بیاوردند لکن مأمون بطوری در آن حال دشوار دچار بود که قدرت خوردن از آنماهی را نیافت .

و چون آن حال سخت منوال بشدت شدید پیوست برادرش ابو اسحق معتصم در همان وقت از بختیشوع و ابن ماسویه طبیب که بر بالین مأمون حاضر بودند از حال مأمون که در این هنگام در حال سکرات مرگ و غمرات موت بود پرسید که علم طبیب در کار وی چیست و آیا بره و صحت و شفاء و عافیتی برای مأمون ممکن است یا نیست ؟

پس این ماسویه نزدیک شد و یکدست مأمون را بگرفت و بختیشوع دیگر دستش را بگرفت و نبض او را احساس نمودند و از حالت اعتدال چندان خارج دیدند که برفنا و انحلال وی دلالت میکرد و نیز از عرق دست که از سایر جسدش مانندزیت بالعاب بعضی افاعی ظاهر میگشت بدست هر دو میچسبید، پس معتصم را ازین حال خبر

دادند معتصم از این حالت و مرض عجیب او پرسید گفتند هرگز این گونه مرض در مریض

و در هیچ کتابی ندیده و نشنیده ایم اما علی التحقیق بر انحلال جسد و اضمحلال بنیه دلالت مینماید آری چون قضا آید فضا تنگی کند .

بیان وصیت عبدالله مأمون ابن هارون الرشید و انجام کار او

چون مرض مأمون سخت و سفر آخرت را وقت آمد در طلب فرزندش عباس بفرستاد او گمان همیکرد که عباس بدو نخواهد آمد اما عباس بیامد گاهی که مرض مأمون شدید و خرد او دیگرگون و حواسش پریشیده بود و مکاتیب عدیده از طرف مأمون بحکام ممالک و ولایة امصار در امرایی اسحق معتصم بن رشید پراکنده گردیده بود و عباس روزی چند در خدمت پدرش مأمون اقامت کرد و مأمون قبل از آن وصیت با برادرش ابی اسحق کرده بود و برخی گفته اند جز با حضور عباس وقضاة و فقهاء و قواد کتاب وصیت نکرد و وصیت او بر این صورت است :

هذا ما اشهد عليه عبدالله ابن هارون اميرالمومنين بحضرة من حضر اشهدهم جميعاً على نفسه انه يشهد ومن حضره ان الله عز وجل وحده لا شريك له في ملكه ولا مدبر لأمره غيره وانه خالق وما سواه مخلوق ولا يخلو القرآن ان يكون شيئاً له مثل ولا شيء مثله تبارك وتعالى وان الموت حق والبعث حق والحساب حق و ثواب المحسن الجنة وعقاب المسيء النار وان محمداً صلى الله عليه وآله قد بلغ عن ربه شرايع دينه وادى نصيحته الى امته حتى قبضه الله اليه صلى الله عليه افضل صلاة صلاة على احد من الملائكة المقربين وانبياؤه المرسلين والى مقر مذنب ارجو واخاف الا اني اذا ذكرت عفو الله رجوت .

فاذا انا مت فوجهوني وغمضوني واسبغوا وضوئي وطهروني واجيدوا كفني ثم اكلوا حمد الله على الاسلام ومعرفة حقه عليكم في محمد ان جعلنا من امته المرحومة ثم ضجعوني على سريري ثم عجلوا بي فاذا انتم وضعتوني للصلاة فليتقدم بها من هو اقربكم بي نسباً واكبركم سنناً فليكبّر خمسا يبدا في الأولى في اولها بالحمد لله والثناء عليه

والصلوة على سيدى وسيد المرسلين جميعاً ثم الدعاء للمؤمنين والمؤمنات الاحياء منهم و الاموات ثم الدعاء للذين سبقونا بالايمان ثم ليكبر الرابعة فيحمد الله ويهلله ويكبره ويسلم في الخامسة .

ثم اقلونى فابلغوايى حفرتى ثم لينزل بى اقربكم قرابة وأود كم محبة وأكثروا حمد الله وذكره ثم ضعونى على شقى الايمن واستقبلوايى القبلة وحلوا كفى عن رأسى ورجلى ثم سدوا اللحد باللبن واحشوا تراباً على واخر جواعنى وخلونى وعملي فللكم لا يغنى عنى شيئاً ولا يدفع عنى مكروهاً ثم قفوا باجمعكم فقولواخيراً أن علمتم وامسكوا عن ذكر شر ان كنتم عرفتم فانى مأخوذ من بينكم بما تقولون وما تلفظون به .

ولا- تدعوا باكية عندى فان المعول عليه يعذب ورحم الله امرءاً اتعظ وفكر فيما حتم الله على جميع خلقه من الفناء وقضى عليهم من الموت الذى لا بد منه .

فالحمد لله الذى توحد بالبقاء وقضى على جميع خلقه الفناء ثم لينظر ما كنت فيه من عز الخلافة هل اغنى ذلك عنى شيئاً انجاء امر الله لا والله ولكن اضعف على به الحساب فياليت عبد الله بن هارون لم يكن بشر أبل ليته لم يكن خلقاً .

يا ابا اسحق ادن منى و اتعظ بما ترى وخذ بسيرة اخيك فى القرآن واعمل فى الخلافة اذا طوقها الله عمل المرید الله الخائف من عقابه وعذا به ولا تغتر بالله ومهلته فكأن قد نزل بك الموت ولا تغفل امر الرعية و العوام فان الملك وبتعهدك المسلمين والمنفعة لهم ، الله الله فيهم وفى غيرهم من المسلمين ولا ينتهين اليك امر فيه صلاح للمسلمين ومنفعة لهم الاقدمته وآثرته على غيره من هواك وخذ من اقويائهم لضعفائهم ولا تحمل عليهم فى شيء وانصف بعضهم من بعض بالحق بينهم وقربهم وتان بهم وعجل الرحلة عنى والقدم الى دار ملكك بالعراق .

وانظر هؤلاء القوم الذين انت بساحتهم فلا تغفل عنهم فى كل وقت والخرمية فاغزهم ذا حزامة وصرامة وجلد واكنفه بالاموال والسلاح والجنود من الفرسان والرجالة فان طالت مدتهم فتجرد لهم بمن معك من انصارك واوليائك واعمل فى ذلك عمل مقدم النية فيه راجياً ثواب الله عليه واعلم ان العظة اذا طات اوجبت على السامع لها و

این است آنچه گواهی می‌دهد بر آن عبدالله بن هارون امیر المؤمنین در حضور هر کس که نزد وی حاضر است و مأمون تمامت ایشان را شاهد و گواه می‌گیرد بر خودش که وی و آنکسان که در حضورش هستند شهادت می‌دهند بر یگانگی خدای که اورا شریکی در ملک و مدبری جز ذات کبریایش در کار نیست چه از مدیر و وزیر و شریک و انباز بی نیاز و تمام مخلوق را بحضرتش بالطبع روی عجز و نیاز است و گواهی می‌دهد که خدای تعالی خالق و آفریننده و هر چه جز اوست آفریده اوست و قرآن کریم از صفت شیئیت و بودن از اشیاء بیرون نیست و هر شیء را مثلی است و خدای تعالی و تبارک رامثل و ماندی نیست .

برهان مأمون این است که چون قرآن خارج از آن نیست که شیء باشد و چون شیء باشد برای او ماندی خواهد بود و چون چیزی را مانند تواند بود خالق نتواند بود و هو الله تعالی شیء لا کالاشیاء و چون بادیگر اشیاء مجانس و مشاکل و مماثل نیست پس هیچ چیز انبازش و در ازلیت و قدم همرازش نتواند گشت و گواهی می‌دهد که موت و مردن راست و حق و محقق الوقوع است و انگیزش روز بر انگیزش حق است و حساب حق است و ثواب و پاداش نیکوکار بهشت و کیفر و بادافره (1) بزه کار و بدکردار دوزخ است .

و گواهی می‌دهد که محمد صلی الله علیه و آله ابلاغ شرایع و احکام دین اسلام را بفرمود و از نصیحت و خیر امت خود دقیقه فرو گذاشت نمی نمود تا خداوندش بحضرت خود دعوت کرد صلوات الله وسلامه و سلام ملائکته و انبیائه و رسله علیه و آله و گواهی می‌دهم که من بمعاصی و گناهان خود اقرار دارم و در میان خوف و رجاء و ترس و بیم اندرم جز اینکه چون عفو خدای را متذکر میشوم امیدوار میگردم .

چون مراحل مرگ در رسد روی مرا بجانب قبله کنید و معاملتی که با مردگان میباید با من بجای گذارید و چشمهای مرا بر بندید و در وضوء و طهارت من آب بسیار بکار بندید و کفن مرا خوب پاکیزه بگردانید و از آن پس خداوند را بر توفیق بدین اسلام و شناسائی حق اسلام را که بر شما واجب است در حق محمد صلی الله علیه و آله و اینکه خدای ما را

از امت آنحضرت که مرحومه اند گردانید حمد و ستایش کنید پس از آن برابر سریر بخوابانید .

معلوم بادجنازه تختی است که مرده را بر آن بردارند و آنچه مرده بروی نباشد نعش و سریر خوانند و نیز جنازه با مرده و مرده را سریر خوانند و منعوش بر نعش نهاده است ، بالجمله گفت در حمل من عجله کنید و چون جنازه مرا برای نماز بر زمین نهادهاید باید آنکس که از تمام شماها از حیثیت نسب بمن نزدیکتر و از حیثیت سن و سال از شما کبیر تر است برای نماز بر من قدم پیش گذارد و پنج تکبیر بر من بگوئید و در تکبیر نخستین در اولش بحمد خدای و ثنای خدای و درود برسید من وسید تمام فرستادگان یزدان صلوات الله علیهم سخن کنید پس از آن در حق مؤمنین و مؤمنات خواه گذشتگان خواه برجای ماندگان دعای خیر نمایید و از آن پس درباره آنانکه در قبول اسلام و ایمان بر ما سبقت دارند دعا کنید و در تکبیر چهارم به تکبیر و تحلیل و تحمید خدای مجید زبان بگشائید و در تکبیر پنجم سلام بفرستید .

و چون ازین نماز فراغت یافتید مرا بگذارید و در گودال گورم در آورید و از آن پس هر کس از شماها از حیثیت نسب قرابت بمن نزدیکتر است و محبت او از شماها بمن بیشتر است باید بآن گودال اندر آید اینوقت شما بسیاری حمد و ثنای باری را بزبان بگذارانید و از آن پس مرا از جانب راست من بخوابانید و رویم را بطرف قبله باز دارید و کفن از روی و پایم بر گشائید بعد از آن لحدرا باخشت بپوشانید و خاک من بریزید و از کنار من کناری گیرید و مرا باعمال خودم بگذارید چه شماها بجمله نمی توانید کفایتی در کار کنید و مکروهی را از من بر تائید .

و چون ازین جمله پرداختید جملگی بایستید و اگر خیر و خوبی در من میدانید برزبان بگذارانید و اگر شری و بدی در من دانسته اید از تذکره آن امساک بجوئید چه اگر مرا بخوب یا بد یاد کنید دچار و مأخوذ بآن میشوم ، و هیچکس را نگذارید بر قبر من بگریه و عویل و ناله و نحیب بجای بماند چه آنکس را که بروی زاری نمایند عذاب میکنند .

خداوند رحمت فرماید آنمردی را که پندپذیر باشد و در مرگ و فنائی که خدای تعالی بر بندگان خودش حتم و واجب گردانید و بقا مختصر بذات کبریایش انحصار دارد از روی تعقل تفکر کند و در انجام خود بیندیشد و در عاقبت روزگارش بنگرد و بغفلت نرود و از آن پس بادیده بینش و دانش در حال من بنظاره شود و آن عز و عظمت و حشمت و ابهت و استطاعت خلافت را که چندی بدان روزگار سپردم با دیده حقیقت بین نظر بیاورد که اینک و این حال که نوبت مردن و بترك جهان گفتن رسید آیا ازین جمله مال و مثال و اهل و عیال و اقوام و اقارب و اولاد و احفاد و اخوان و احوال و اعمام و لشکر و کشور و رعایا و برابا و اصدقاء و احباء و اطباء و اقسام داروها و دعای عزیزان باوفا و صدیقان باصفا و حصون و قلاع و عقار و ضیاع و اسلحه و آلات هیچ توانستند با فرستاده مرگ و شاطر موت برابر شوند یا براین اسبهای کوه پیما سوار شوند و مرا فرار دهند یا بوفور مال یازور رجال چاره نمایند و بیرون از وزر و وبال سودی و بهره مرا باقی است؟ و یا تدبیر مدیران و وزیران عاقل و ادعیه علمای کامل مرا کافی است که مال قالب گور است و بعد از آن اعمال - ما اغنی عنه ماله و ماکسب - و اینما تکونوا بدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده - و ما اغنی عنهم اموالهم و اولادهم من الله شیئاً».

سوگند باخدای این جمله سودی ندارد جز اینکه حساب آن رحمت و عذاب را مضاعف گرداند پس ای کاش عبدالله پسرهارون در شمر بشر نیفتادی یعنی در جمله دیگر حیوانات بودی بلکه ای کاشکی به عرصه خلقت و کسوت مخلوقیت اندر نشدی .

ای ابو اسحق با من نزدیک شو و از دیدار من و روزگار و احوال من که نگرانی پند بگیر و در باب قرآن یعنی اعتقاد بحدوث و مخلوقیت قرآن بسیرت و عقیدت من که برادر تو هستم میباش و چون بطوق خلافت گردنت را سنگین بار ساخت آنچه کنی باید برای خدای و رضای خدا کنی و همواره از عذاب و عقاب خدای بیمناک باشی و بمهلت خداوندی مغرور نگردی چه بناگاهانت مرگ فرو میسپارد .

و هیچوقت در کار رعیت و مردم عوام غافل مباش چه بقای ملک و دوام خلافت

بوجود رعیت و حفظ عهود و رعایت منافع مسلمانان است و خدای را در کار ایشان و دیگر مسلمانان نگران باش و از پرسش او در امر ایشان بپرهیز و چون خبری و امری با تو عرضه دارند که صلاح مسلمانان را در آن بنگری و منفعتی در آن کار برای ایشان متصور باشد بایستی بر هر چه تو خود خواهانی مقدم شماری و هوای نفس خود را ترجیح ندهی و از اقویا و نیرومندان مسلمانان برای ضعفای ایشان بگیر و حق ایشان را ضایع مساز و داد بیچارگان را از ستمکاران بخواه .

و هیچ حمله بر ضعفای رومدار و آه ایشان را آسان میندار و آنچه مطابق حق است بجای بگذار و ایشان را بخویشتن تقرب بده تا از حال ایشان بی خبر نمانی و ایشان عرض حال خود را بتوانند و دیگران نیز باین واسطه از ظلم و ستم بیندیشند و چنین اندیشه نیندیشند .

و چون از کار دهن من بپرداختید هر چه زودتر از این مکان بکوچ و بدار الملک خودت بعراق بشتاب و در کار این قومی که اکنون در زمین و ساحت ایشان اندری بینا باش و در هیچ ساعت از ایشان و کید و زیان و خصومت ایشان غافل مباش و با جماعت خرمیه و بابک خرمی و جنگ ایشان مسامحت مجوی و باکمال حزم و عزم و جلالت مجادلت بورز و از بذل اموال و ترتیب رجال و ادوات قتال و لشکریان سواره و پیاده دریغ مفرمای و اگر مدت مقاتلت ایشان بطول انجامد خودت با همراهانت و یاورانت بیاوری ایشان اندر آی و در هر چه اقدام کنی با صدق نیت و صفوت عقیدت و طلب رضای حق و ثواب حق باش .

و دانسته باش که چون صفحه موعظت مطول و نامه نصیحت متطول گردد بایستی شنونده و نصیحت گرکار بحجت و اقامت برهان آورند پس در تمام امور خودت از خدای بتقوی و ترس گذران و هرگز مفتون و مغرور مباش .

و از آن پس چون مرض مأمون شدت یافت و درد و الم سخت گشت و بدانست که باره مرگ با ترك بند فنا و زین و لگام سفر دیگر را حاضر شده است تا او را بر نشانده در بیابان عدم رهسپار سازد هنوز ساعتی نگذشته بود که دیگر باره ابواسحق

را طلب کرده گفت:

يا ابا اسحق عليك عهد الله وميثاقه وذمة رسول الله صلى الله عليه وآله لتقومن بحق الله في عباده ولتؤثرن طاعته على معصيته اذا نا نقلتها من غيرك اليك قال اللهم نعم قال فانظر من كنت تسمعي اقدمه على لساني فاضعف له التقدمة : عبدالله بن طاهر اقره على عمله ولا تهجه فقد عرفت الذي سلف منكما ايام حياتي وبحضرتي استعطفه بقلبك و خصه ببرك فقد عرفت بلاءه وغناه عن اخيك .

و اسحاق بن ابراهيم فاشركه في ذلك فانه اهل له واهل بيتك فقد علمت انه لا بقية فيهم وان كان بعضهم يظهر الصيانه لنفسه ، وعبدالوهاب عليك به من بين اهلك فقدمه عليهم وصير امرهم اليه وابو عبد الله بن ابي دواد فلا يفارقك اشركه في المشورة في كل امرك فانه موضع لذلك منك .

ولا تتخذن بعدى وزيراً تلقى اليه شيئاً فقد علمت مانكبنى به يحيى بن اكثم في معاملة الناس وخبث سيرته حتى ابان الله ذلك منه في صحة منى فصرت الى مفارقتة قالياً له غير راض بما صنع فى اموال الله وصدقاته لاجزاء الله عن الاسلام خيراً .

وهؤلاء بنو عمك من ولد امير المؤمنين على بن ابيطالب رضى الله عنه فاحسن صحبتهم وتجاوز عن مسيئتهم واقبل من محسنهم، وصلاتهم فلا تغفلها في كل سنة عند محلها فان حقوقهم تجب من وجوه شتى ، اتقوا الله ربكم حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون اتقوا الله واعملوا له اتقوا الله في اموركم كلها .

أستودعكم الله ونفسى واستغفر الله مما سلف واستغفر الله مما كان منى انه كان غفاراً فانه ليعلم كيف ندمى على ذنوبي فعليه توكلت من عظيمها واليه اليب ولا قوة الا بالله حسى الله ونعم الوكيل وصلى الله على محمد نبي الهدى والرحمه .

ای ابو اسحق بر توباد حفظ ورعايت عهد و ميثاق خداى و ذمت رسول خداى صلى الله عليه وآله كه به اداى حق خداى در میان بندگان قیام جوئى و طاعت خداى را بر معصیتش برگزینی همانا نگرانی كه این خلافت و این معلومات را از دیگری بتو منتقل ساختم معتصم گفتم اللهم نعم

ص: 40

اینوقت مأمون در تقدم و توقیر و تقخیم عبدالله بن طاهر و تذکره خدمات او و پدرش امیر طاهر بن الحسین و امتحانات شایسته او در محاربات لشکر امین و دفع اعدای مأمون در تقریر سلطنت مأمون وصیت کرد و گفت او را برعمل و حکومتی که دارد برقرار بدار و بالطف مخصوصه ات برخوردار بگردان چه تو خود نیز از خدمات و جان فشانیهای او در کارها آگاهی .

و در حق اسحق بن ابراهیم نیز بر این نهج رفتار فرمای چه خوب میدانی که کین و کیدی در درون ایشان باقی نمانده است اگرچه پاره از ایشان حفظ و حراست خود را و صیانت نفس خود را آشکارا میدارد و عبدالوهاب را از میان اهل بیت خودت بر همه مقدم ووالی امور ایشان بساز و از ابو عبدالله بن ابی دواد کناری مجوی و هرگز جدائی مگیر و در هر کاری که ترا پیش آید بمشورت او بگذران چه او شایسته این امر است .

و پس از من هیچکس را بوزارت اختیار مکن و کاری بوزیری راجع مدار چه از نکبتی که از وزارت یحیی بن اکثم در معامله با مردمان بمن رسید و از خبث سیرت و سریرت او آگاهی و خدای خباثت و خیانت او را در حال صحت من بمن مکشوف داشت لاجرم از وی مفارقت جستم و او را فرو گذاشتم و از اعمال و اطوار او در اموال مردمان و صدقات اوراضی نیستم ، خداوندش از اسلام جزای خیر ندهد .

و اینک این جماعت که از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب هستند بنوعم تو میباشند صحت و مصاحبت ایشان را نیکو بدار و از اسائن ایشان در گذر و از صله رحم ایشان ووظایف و مستمریات ایشان همه ساله در هنگام آن غفلت مکن چه حقوق ایشان و رعایت آن از وجوه متعدده واجب است و چنانکه باید از خداوند تعالی که پروردگار شما است کار بتقوی بگذرانید و جز با دین اسلام و مسلمانی بسفر آنجهانی وادراک حضرت سبحانی روی مکنید .

از خدای بترسید و در رضای او کار کنید و در تمام امور خود از خدای بهرهزید تا کاری بیرون از رضای خدای نسپارید اینک من شما و خود را بخداوند میسپارم و از کارهای گذشته از خدای طلب آمرزش میکنم و از آنچه از من صادر شده در حضرت پروردگار

استغفار مینمایم که اوست غفار و میداند من تا بچه اندازه بر گناهان خود پشیمانی دارم و از عظمت ذنوب خود بر او توکل و بدو بازگشت و انا به دارم لاقوة الا بالله حسبى الله ونعم الوكيل وصلى الله على محمد نبي الهدى والرحمة .

بیان وفات عبدالله مأمون بن هارون الرشید و کیفیت آن

چون مرض مأمون بهرچه شدیدتر شدت گرفت و پیک مرگ باحضر او حاضر و با محمل فنا راهی سفر آن دنیا شد در این وقت یکتن بر فراز سرمأمون بتلقین او نشسته بود و کلمه شهادت را بروی عرضه می داشت ، این ماسویه طیب که بر بالین مأمون جلوس داشت با آن مرد گفت : دعه فانه لا یفرق فی هذه الحال بین ربه ومانی ، مأمون را بحال خود بگذار و از عرض کلمه شهادت بگذر چه مأمون در این حال سكرات و غمرات موت که اندر است در میان پروردگار خودش و مانی فرق نتواند گذاشت .

چون مأمون این کلام را بشنید خشمناك چشم برگشود و خواست تا او را بدمار و هلاك در سپارد اما از آنچه میخواست بیچاره ماند و خواست تا سخنی بر زبان آورد همچنان از آن عاجز ماند و از آن پس بتکلم آمد و گفت : یا من لا یموت ارحم من یموت ای کسیکه هرگز غبار مرگ بر حواشی آیات جلال و جمال راه ندارد آنکس را که دچار مرگ تن او بار و گرفتار هزاران دمار و بوار است از رحمت خود برخوردار فرمای این بگفت و هم در آن ساعت بمرد .

مسعودی گوید چون مأمون از آن غشیه و بیهوشی که یاد کردیم افاقت یافت و چشم از آن رعدت بد عاقبت برگشود بفرمود تا جماعتی از مردم روم را حاضر کردند تا از اسم آن موضع و آن چشمه پرسند جمعی از اسیران روم را در حضورش درآوردند ، از اساری وادله از آنچه مقصود داشت پرسید و گفت این اسم قشیره را تفسیر کنید گفتند تفسیرش «مد رجلیك» است هر دو پای خود دراز کن کنایت از اینکه از حرکت بایست و برامش بخواب .

چون مأمون این تفسیر را بشنید مضطرب الحال شد و باین کلمه تطیر نمود و گفت از ایشان پرسید اسم این موضع در لغت عرب چیست گفتند رقه است و چنان بود که مأمون را از آغاز حال و مولد مأمون خبر داده بودند که در موضعی که معروف برقه است میمیرد و از این ترس و بیم هیچوقت در رقه بغداد اقامت نمی گزید و از اقامت کردن در رقه می پرهیزید تا بچنگ مرگ دچار نیاید و نمی دانست رقه دیگر نیز هست ، چون این اسم را از رومیان بشنید او را یقین افتاد که این همان مکان است که ازین پیش آنانکه در ساعت و ستاره مولد او نظر کرده اند خبر دادند که در این مکان بخواهد مرد .

بعضی گفته اند نام بدنندون و تفسیر آن مد رجلیک است و خدای بحقایق احوال داناتر است پس معتصم بفرمود تا اطباء را در حضور مأمون فراهم ساختند بامید اینکه از آن بلاء و بلیت نجاتش بخشند چون مأمون سنگین و ثقیل گردید گفت مرا از این مکان بیرون برید تا برلشگریان خود مشرف شوم ، رجال و اعیان درگاه و امرای پیشگاه را بنگرم و ملک و سلطنت خود را مشاهده نمایم و این مطلب در شبانگاه بود .

پس او را در آوردند و بر آن خیمه و خرگاه و لشکر و سپاه و عظمت و دستگاه و آن کثرت و ابهت جلال و حشمت که هر کجا را تا چشم بدیدی فرو گرفته بود و از تمام این جمله برای او بقدر موری عاجز کارسازی نبود نگران گشت و آن آتشیهای فروزان را که صفحه بیابان را در سپرده و جز دودش بچشمش سودی نداشت بدید و از کمال اندوه و حسرت و افسوس گفت « یا من لا یزول ملکه ارحم من زال ملکه » ای کسیکه جمال سلطنت و کمال پادشاهی و عظمتت را گرد زوال بدامان جلال نمیرسد رحم و بخشش کن بر کسیکه سلطنت او بهر قدر که باشد هیچ نیست و دستخوش زوال و پای کوب اضمحلال گردیده .

از آن پس او را بخوابگاهش باز آوردند و معتصم مردی را بر بالین او بنشانند تا کلمه شهادتین را بدو تلقین نماید چه سخت سنگین شده بود و آنمرد صدا بلند کرد تا کلمه شهادت را مأمون بشنود و بر زبان بگذرانند این ماسویه طیب با آن مرد گفت بیهوده صیحه مزین سوگند با خدای در این وقت میان پروردگارش و مانی فرق نمی گذارد .

مأمون در همان ساعت چشم برگشود و چنان هر دو چشمش درشت و بزرگ و سرخ شده بود که هیچگاه در هیچگونه خشم و غضبی آنگونه ندیده بودند و روی با ابن ماسویه کرد و همیخواست با هر دو دستش او را آزاری دشوار برساند و نیز خواست با او بخطاب و عتاب اندر آید از هر دو کار عاجز شد پس چشم خود را بجانب آسمان افکند و این وقت هر دو چشمش مملو از سرشک بود فی الساعة زبانش بازگشت و گفت یا من لا یموت ارحم من یموت و در ساعت بمرد .

در تاریخ اسحاقی مذکور است که سبب مرگ مأمون نفرین آنکسان بود که ایشان را باقرار بخلق قرآن مجبور میداشت و میگوید بعضی گفته اند سبب موتش این بود که مایل بخوردن ماهی گردید که رعاده نام داشت و اگر کسی دست بدان میسود و لمس مینمود لرزشی سخت بروی چیره میگشت چون مأمون از آن ماهی بخورد در همان وقت بمرد و صحیح همان خبر سابق است چه اگر چنین بودی برادرش ابواسحاق و ندیم او مجال نیافتند چنانکه در کتاب زینة المجالس مسطور است که مأمون از خرمای آزاد بخورد و در همان شب تب کرده پس از هجده روز بمرد و معتصم برادر خود را ولایت عهد خلافت بداد .

سبب عزل پسرش عباس این بود که وقتی مأمون شنید که عباس با خادم خود همی گفت که بغلان موضع برو و یکدرهم به تره فروش بده و یکدانک تره بستان و پنج دانک دیگرش را از او بازگیر ، مأمون گفت کسی که حساب یکدانک و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی نگذارم لاجرم فی الفور او را از ولیعهدی عزل کرده برادرش ابواسحاق را ولیعهد ساخت .

راقم حروف گوید : این کردار عباس از روی صرفه جوئی و عدم اتلاف و اسراف بوده است البته در اموال بیت المال مسلمانان نیز این رعایت را مرعی میداشته است و از سایر خلفا که در تذبذب و اتلاف جسور بوده اند برای خلافت شایسته تر بود ، اما اگر از حیثیت لثامت و بخل بود و این ملا-حظه را در مال خود به تنها داشته و در اتلاف اموال دیگران حاتم دوران و قآن زمان بوده است البته شایسته خلافت و سلطنت نبودم

است و البته اهل البيت ادری بما فی البيت مأمون پسر خود را بهتر میشناخته است و اگر پستی فطرتش را نمیدانست معزولش نمی ساخت

جوهری در صحاح اللغة میگوید رعاد بروزن شداد نوعی از ماهی است که از سودن او دست و بازو لرزان شود تا وقتی که آنماهی زنده باشد و این کلام مؤید خبر سابق است و شاید بواسطه همین خاصیت که در این ماهی است و لمس آن اسباب رعد می شود رعاد نامیده است .

بیان مقدار عمر و مدت خلافت و زمان مرگ و مدفن مأمون

طبری و ابن اثیر جزری در تاریخ خود می نویسند دوازده شب از شهر رجب سال دویست و هجدهم هجری بجای مانده مأمون در بدن دون رخت بدیگر سرای کشید و بعضی گفته اند در عصر روز پنج شنبه تاریخ مذکور وفات نمود و برخی گفته اند در همان روز وقت ظهر بمرد و مسعودی در مروج الذهب گوید مأمون در روز پنجشنبه سیزده شب از ماه رجب سال مذکور بجای مانده جان از کالبد بسپرد

محمد عبد المعطی بن ابی الفتح بن احمد بن علی اسحقی در تاریخ اخبار الاول در زمان وفات مأمون باطبری و ابن اثیر موافق است و دمیری در حیوة الحیوان بهمین تاریخ نظر دارد و نیز میگوید بعضی در هشتم رجب دانسته اند و ابن خلدون میگوید بعد از وفات مأمون در نیمه رجب سال مذکور با معتصم بیعت کردند و ازین معلوم شود که وفات مأمون در دوازدهم بوده است و بعد از انجام مطالب ایام ثلاثه باوی بخلافت بیعت کرده اند .

و قرمانی در اخبار الدول وفات مأمون را در روز پنج شنبه ماه و سال مذکور می نویسد و سیوطی در تاریخ الخلفاء بهمین تاریخ عنایت دارد و عباس بن علی بن نورالدین مکی حسینی موسوی در کتاب نزهة الجلیس در وفات مأمون بشهر رجب سال مذکور بدون تعیین روز اشارت میکند و محمد بن شاکر بن احمد الکتبی در فوات الوفيات وفات مأمون را در سال مذکور بدون تشخیص روز و ماه نگارش میدهدوا بوالفرج بن هرون طیب در

مختصر تاریخ الاول وفات مأمون را سیزده شب از جمادی الاخره سال مذکور تقریر میدهد.

و در تاریخ الخميس شیخ حسین دیار بکری نیز وفات مأمون را در دوازدهم شهر رجب سال مذکور مینگارد و در زیة التواریخ نیز بدوازدهم شهر رجب حوالت میدهد و در تاریخ حبيب السیر مسطور است که مأمون در سال دویست و هفدهم برادرش معتصم را ولایت عهد بداد و خودش در سال دویست و هیجدهم بدرود زندگانی نمود و صاحب جنات الخلود وفات مأمون را در سال مذکور در هشتم رجب مذکور داشته است .

و در کتاب زینة المجالس وفات مأمون را در سال دویست و نوزدهم می نویسد و این با هیچ تاریخی موافق نیست و میساید سهو در قلم نساخ رفته باشد و در پاره تواریخ نیز وفات مأمون را در هجدهم رجب در کنار نهر بندوق نوشته اند و مدت عمرش را چهل و هشت سال و زمان خلافتش را بیست و چهار سال و پنجمه و بیست و سه روز غیر از ایامی که امین در بغداد بود و مردمان بخلافت و بیعت با مأمون دعوت میشدند .

و در زینة المجالس مدت عمر مأمون را چهل و هشت سال و زمان امارتش را بیست سال و پنجمه دانسته است و صاحب حبيب السیر اوقات حیاتش را چهل و شش سال و پنجمه و کسری و مدت خلافتش را در جنات الخلود بیست سال و پنج ماه و سیزده روز معین نموده است و در زیة التواریخ مدت خلافتش را بیست سال و پنجمه و بیست و سه روز دانسته است .

و در تاریخ الخميس مدت عمر مأمون را چهل و هشت سال و ایام خلافتش بیست سال و شش ماه و در سیره بیست و دو سال و در تاریخ دول اسلام مقدار عمرش را چهل و چند سال و وفاتش را شب پنج شنبه یازده شب از شهر رجب سال مذکور باقی مانده مرقوم میدارد و صاحب تاریخ الخميس میگوید در مدت عمر مأمون باختلاف سخن کرده اند برخی چهل و نه سال و بعضی چهل و هشت سال دانسته اند و پاره گفته اند مقدار روزگارش سی و نه سال بود و روایت اول اصح است و خلافتش بیست سال بوده است و در تاریخ الخلفاء که ولادت مأمون را در سال یکصد و هفتادم رقم میکند و وفاتش را در سال

دویست و هجدهم مینگارد مکشوف میآید که مدت عمرش کم و بیش چهل و هشت سال خواهد شد و در اخبار الاول می گوید عمر مأمون بچهل و هشت سال و مدت خلافتش به بیست سال و پنج ماه بیست و یکروز پیوست .

و ابن خلدون زمان خلافت مأمون را بیست سال مینویسد و در حیات الحیوان مدت عمرش را چهل و نه سال و اگر نه سی و نه سال و بروایتی چهل و هشت سال مینویسد و میگوید روایت اول اصح است و مدت خلافتش را بیست سال و پنجماه میدانند و در اخبار الاول اسحاقی میگوید بیست سال و پنجماه خلافت کرد و چهل و هشت سال روزگار نهاد .

در مختصر تاریخ الاول خلافتش را بیست سال و شش ماه و زمان عمرش را نیز بچهل و هشت سال میخوانند و ابن اثیر در تاریخ الکامل میگوید مدت خلافتش بیست سال و پنجماه و بیست و سه روز سوای آن چند سال که در مکه بنام او خطبه میخواندند و برادرش امین در بغداد محصور بوده میباشد و میگوید تولدش در نیمه ربیع الاول سال یکصد و هفتادم روی نمود و از اینجا معلوم میشود مقدار عمرش چیست .

مسعودی میگوید چون بیست و هشت سال و دو ماه از عمر مأمون برگذشت با او بیعت کردند و در بدندون برفراز چشمه قشیره که چشمه ایست که نهر معروف به بدندون از آن خارج میشود و بعضی گفته اند نامش در زبان رومی رقه است وفات کرد و چهل و نه سال از عمرش برگزشته بود و بیست و یکسال زمان خلافت او بود و ازین جمله چهارده ماه با برادرش محمد بن زبیده خاتون جنگ داشت و بقولی مدت محاربه ایشان دو سال و پنج ماه بود و مردم خراسان در اوقات این محاربات بخلافت بروی سلام میراندند و در بلاد و امصار و حرمین و شهرها و کوه و دشت آنچه را که طاهر در تحت فرمان در آورده بنامش خطبه میخواندند مگر مردم بغداد که بنام محمد امین خطبه میخواندند و اورا خلیفه میدانستند .

و نیز مسعودی در پایان کتاب مروج الذهب که از مدت خلافت خلفا سخن میکند میگوید مدت خلافتش بیست سال و پنجماه و بیست و دو روز بود .

و طبری در تاریخ خود مدت خلافتش را بیست سال و پنجماه و بیست و سه روز سوای آن دو سال که بنام او در مکه معظمه در ایام محاربات او و امین خطبه میخواندند مینگارد

و چون ولادتش را در نیمه شهر ربیع الاول سال یکصد و هفتادم مینویسد مدت عمرش چهل و هشت سال خواهد بود و چنانکه مذکور شد چون مأمون وفات کرد پسرش عباس و برادرش ابو اسحق محمد بن هارون الرشید او را از بدن دون بجانب طرسوس حمل کرده در سرائی که از خاقان خادم رشید بود مدفون ساختند و ابو اسحق معتصم برادر مأمون بروی نماز گذاشته و از ابناء مردم طرسوس و جز ایشان یکصد تن را بر مقبره او بحر است بگذاشتند و برای هر یکی از ایشان نود در هم مقرر ساختند .

مسعودی میگوید او را بطرسوس حمل کرده در پزار مسجد بخاک سپردند و نیز در بعضی تواریخ نگاشته اند که چون معتصم و عباس بن مامون نعش او را بطرسوس حمل کردند در خانه جلقان که معروف بخاقان و خادم رشید بود دفن نمودند این اثر نیز مدفنش را در سرای خاقان خادم رشید می نگارد و همچنین دیگر مورخین در مدفن مأمون متفق القول هستند .

و از ثعالبی حدیث مینماید که میگفت در میان خلفای روزگار معروف نشده است که قبر هیچ پدر و پسری آنچندان که قبرهارون با مأمون دور است دور شده باشد و هم چنین پنج تن از اولاد عباس قبورشان از یکدیگر بسی دور شده است و مردمان این گونه از دیگران ندیده اند چنانکه قبر عبدالله بن عباس در طایف است و قبر برادرش عبیدالله در مدینه است و قبر فضل بن عباس در شام است و قبر قثم در سمرقند و قبر معبد در زمین افریقیه است ، مینویسد چون خبر وفات مأمون ببغداد رسید ابو سعید مخزومی این شعر را بگفت :

هل رأیت النجوم اغنت عن *** المأمون او عن ملکه المأسوس

خلفوه بعرصتی طرسوس *** مثل ما خلفوا اباه بطوس

و این شعر را از آن روی گفتند که مأمون در کار نجوم و علم نجوم چنانکه ازین پس انشاء الله تعالی اشارت شود بسیار حریص بود و علی بن جنید ریحانی در رثای مأمون گوید :

ما اقل الديموع للمامون *** لست ارضی الا دماً من جفونی

یاقوت حموی در معجم البلدان میگوید طرسوس بفتح طاء وراء وضم سین و سکون واو و سین سوم که همه مهمله هستند کلمه عجمیه رومیه است و سکون راء جز در ضرورت شعر جایز نیست چه فعلول بسکون عین در ابنیه عرب نیست و طرسوس از اقلیم رابع است و گفته اند بطرسوس بن روم بی یغز بن سام بن نوح علیه السلام موسوم است و برخی گفته اند شهر طرسوس را سلیمان که خادم رشید بود در سال یکصد و نود و اند هجری ساخت .

و این شهر در ثغور شام در میان انطاکیه و حلب و بلادروم واقع شده است و بر گرد این شهر دو بار و بر کشیده اند و خندق وسیع بر آورده اند و شش دروازه برای آن ساخته اند و نهر بردان در آن جریان دارد و قبر مأمون عبدالله بن رشید در اینجا است چه برای جهاد بآنجا آمد و مرگ او در آنجا در رسید و داستان حوادث و مصائبی که بر این شهر و اهل این شهر در سال سیصد و پنجاه و چهارم هجری از تقفور پادشاه روم روی داده است در معجم البلدان مشروح و مسطور است .

بیان شمایل مأمون بن هارون و ازواج مأمون و اولاد او و کسانیکه از وی و افراد ایشان راوی بود

در تاریخ الاول و دیگر تواریخ مسطور است که مأمون اندامی سفید و مربع و چهارشانه و بادیداری ملیح و لحنه طویل بود اما موی لحنه اش رقیق و نازک و نشان پیری در دیداری آشکار و با جمال و بقولی گندمگون بود صفرتی او را در سپرده بود و بقولی لحنه رقیق و طویل و پیشانی تنگ و خالی بر روی داشت و بقولی سفید بود لکن صفرتی در آن سفیدی انباز داشت و هر دو ساق او بدون جسدش زرد بودند چنانکه زعفران بر آن مالیده اند و البته این نشان از مادر او مراجل است و اوکنیزی سیاه بود چنانکه بحال وی اشارت رفت و در حالت نفاس بمرد و حکایت او باز بیده خاتون در ذیل ازواج رشید مذکور شد و طبری گوید اقنی و اعین وضیق الجبهه و بر چهره خالی سیاه داشت و بعضی گفته اندضیق البلجه بود بلج بمعنی گشادگی میان ابروان است .

مسعودی میگوید ما در مأمون باد غسیه و نام او مراجل بود و کنیت مأمون را

در تاریخ خلفا مسطور است که مأمون را ابو جعفر کنیت بود و بنی عباس این کنیت را دوست میداشتند چه کنیت منصور دوانیقی بود و منصور را در نفوس عباسیان جلالت قدر بود و نیز هر کس این کنیت داشت تفاؤل بطول عمر می نمودند چه منصور نیز در میان خلفا طویل العمر بود و او را زبانی گویا و بیانی شیوا و قدرتی عظیم بر انسجام کلام و ملاحظت سخن بود .

در زبده التواریخ مسطور است که مأمون را هفت فرزند بود نخست عباس بن مأمون بود که ملازمت خدمت پدر را داشت مردم سیاهی خواستند در میان او و عمش ابواسحق معتصم بدست آویز ملک و سلطنت انگیزش فتنه کنند ولی چون اغلب لشکریان با معتصم بودند میسر نگشت .

دیگر حسین و دیگر فضل و دیگر محمد و دیگر ابراهیم و این جمله پنج تن میشوند و دو نفر دیگر را مذکور نساخته شاید از قلم کاتب افتاده .

در فرج بعد از شدت مسطور است که علی بن زید صاحب البرید گفت مدتی کاتب و منشی عباس بن مأمون بودم نوبتی بر من خشم و بمصادره سخت گرفت و هر چه داشتم ببرد و با پسرم بجز اسبی که سوار شدیم و جامه که بر تن داشتیم نداشتم در اول روز سوار و بهر جا که لازم بود رهسپار و در آخر روز پیاده میشدم اسب را بیارکشی می فرستادم ووجه معاش حاصل میگشت روزی چنان شد که هیچکس چهار پا باجرت نگرفت و من و غلام و اسب گرسنه بماندیم و روز دیگر نیز اجرتی نیافتم .

غلام گفت ما بهر طور که باشد صبر می کنیم اما میترسم اسب از گرسنگی بمیرد گفتم چاره چیست اگر اسباب اسب را بفروشم از آمد و شد و طلب معیشت بمانم و در اثاث البیت جز کهنه بوریا و خشتی که پارچه فرسوده بر آن پوشش کرده و سر بر وی می نهادم و مطهره سفالین که از آن آب می نوشیدم و دستار دبیقی کهنه هیچ در نظر نیاوردم با غلام گفتم آن دستار بفروش و یکدرم گوشت بخر که سخت آرزومندم غلام برفت و من تنها بماندم در خانه شاهمرغی بود که بسیاری از ما گرسنه تر .

ناگاه گنجشکی بیامد و خواست از مطهره آب بخورد شاهمرغ برجست و گنجشک را بگرفت و بخورد و نیروئی و نشاطی دریافت بال و پر بیفشاند و آوازی بنشاط برکشید و جنبشی بنمود مرا از حالت خود و شدت گرسنگی گریه در سپرد و روی باسماں کرده گفتم خدایا چنانکه این مرغ را از رنج جوع آسایش دادی مرا نیز از آنجا که نیندیشم روزی برسان و از سختی برهان .

هنوز چشم از آسماں بر نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون هستم گفتم در آی چون در آمد و بر حال و هیئت من نگران شد پرسیدن گرفت از وی پنهان کردم گفت امیر سلام میرساند و امروز صبحگاه از تو یادکرد و این پانصد دینار بفرستاد در مصالح خود صرف کن شکر خدای را بگذاشتم و امیر را دعا کردم بعد از آن از گرسنگی دو روزه و فروش دستار و حال شاه مرغ و مناجات خود را در آن لحظه بدو حکایت کردم و او را در گرد سرای بگردانیدم و او را معلوم شد که در تمام سرای من چیزی که از یک دینار با بهاء تر باشد نبود .

پس برفت و در ساعت باز آمد و گفت حال تو با امیر بگذاشتم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده است که از پانصد دینار اثاث البیت و ما یحتاج والبهسه ترتیب بده و پانصد دینار دیگر را در کار نفقه بکار بند تا گاهی که خدای تعالی کار تو ساخته سازد در این اثنا غلام بیامد حکایت حال را با او گفتم وزر در پیش او نهادم اونیز شکر خدای را بگذاشت و بعد از آن همه روز الطاف گوناگون ایزد بیچون را مشاهدهت می کردم و نعمتی دیگر میدیدم و بمراد دیگر میرسیدم .

در زینة المجالس مسطور است که ابراهیم بن مهدی گفت روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مأمون که دو ساله بود در آمد انگشتری یاقوت در دست داشتم و بیرون آورده در دست میگردانیدم پرسید چیست گفتم انگشتری است که در زمان دولت پدرت مأمون ساخته بودم و اینک در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آوردم فی الفور گفت همانطور که شکر پدرم را که ترا تا کنون زنده گذاشت نگذاشتی شکر عمم را نیز که بدولت او انگشتری را از گرو بیرون آورده نخواهی گذاشت سخت منفعل و خجل شدم و اهل مجلس

از فصاحت آن کودک در عجب رفتند .

راقم حروف گوید : اگرچه از پادشاه زادگان در زمان طفولیت آثار غریبه روی داده است که از همسالان ایشان نشده است معذک از کودک دو ساله این سخنان را نمیتوان باور کرد مگر اینکه بیشتر از این سال داشته باشد .

در هجدهم اغانی در ذیل احوال ابی محمد یحیی یزیدی از جعفر بن مأمون وهارون بن مأمون نام میبرد و از ازواج مأمون جز خدیجه که عبارت از بوران بنت حسن باشد و به شرح حال او و ازدواج او اشارت کردیم زنی نامدار از مأمون نشناخته ایم ، در زهر الربیع در ذیل پاره حکایات که ازین پس مذکور می شود بده تن جاریه مأمون جنه ولؤلؤ یاد کنند .

و نیز در اعلام الناس می نویسد مأمون دختر عبدالرحمن هاشمی را که صمه نام داشت تزویج نمود وزیر مأمون فضل بن سهل بود که مذکور و مشروح گردید و پس از وی چنانکه سبقت نگارش گرفت احمد بن ابی خالد متصدی امر وزارت گشت .

در زهر الاداب می گوید ابوعباد وزیر مأمون بود و حکایت او مذکور میشود و نیز در زهر الاداب مسطور است که احمد بن یوسف بن قاسم بن صبیح مولی عجل ابن لجیم در امر بلاغت و فصاحت عالی الطبقة بود و در زمانش از وی نویسنده تری نبود و هم او را اشعار بلیغه است که از اشعار سایر کتاب برتری دارد و بعد از احمد بن ابی خالد وزیر مأمون شد و اول سبب ارتقاع مقام و منزلت او این شد که چون امین بقتل رسید طاهر بن حسین با جماعت کتاب امر کرد که داستان قتل محمد امین و فتح طاهر را بمأمون بنویسند آنجماعت بتطویل کلام پرداختند طاهر گفت می خواهم ازین مختصر تر باشد از مراتب کتابت و انشاء و بلاغت احمد بن یوسف در خدمتش معروض داشتند و او را برای این کار حاضر ساختند احمد بدینگونه بمأمون مکتوب کرد .

اما بعد فان كان المخلوع قسيم امير المؤمنين في النسب واللحمة فقد فرق بينهما حكم الكتاب في الولاية بمفارقة عصمة الدين وخروجه عن الامر الجامع للمسلمين لقول الله عز وجل فيما اقتصر علينا من نباء نوح وابنه «انه ليس من اهلك انه

عمل غير صالح» ولا طاعة لاحد في معصية الله ولا قطيعة ما كانت القطيعة في ذات الله وكتابي الى امير المؤمنين وقد انجز الله له ما كان ينتظر من سابق وعده و الحمد لله الراجع الى امير المؤمنين معلوم حقه الكاند له فيمن خفر عهده و نقض عقده حتى رد به الالفه بعد فرقتها وجمع به الامة بعد شتاتها واضاء به اعلام الدين بعد دروسها وقد بعث اليك بالدنيا وهي رأس المخلوع وبالآخرة وهي البردة و القضيبي و الحمد لله الأخذ لامير المؤمنين حقه الراجع اليه تراث آباءه الراشدين .

يا سر خادم از كسانی است که در زمره خدام و متصدی امور غضبیه مأمون بوده است در کتاب فوات الوفيات مینویسد مأمون بن هارون در زمان کودکی در خدمت هشتم وعباد بن العوام و یوسف بن عطیة و ابی معاویة الضریر و کسانی که در این طبقه بوده اند قرائت کرد و یحی بن اکثم و جعفر بن ابی عثمان طیالسی و امیر عبدالله بن طاهر از مأمون روایت می کردند و در علم عربیت و ایام ناس بارع و غالب شد و چون کبیر - السن گردید بعلم اوایل مایل و در علم فلسفه کامل گشت و این علم او را بدانجا کشانید که بخلق قرآن قائل شد و ازین پیش در ذیل احوال هارون الرشید بداستان کسائی نحوی و ابو محمد یزیدی و دیگران که معلم مأمون بودند و مشاجرات ایشان و هم چنین در باب خلق قرآن در این کتاب نگارش رفت در تاریخ الخلفاء مسطور است نقش نگین مأمون عبدالله بن عبدالله بود و در تاریخ اخبار الدول میگوید نقش نگین مأمون الموت حق بود .

و در مختصر تاریخ الدول میگوید جبرئیل کحال از اطبای مأمون بود و یوحنا بن بطریق الترجمان مولای مأمون و از جمله منجمین و مترجمین کتب یونانیه بود در عقد الفرید مذکور است که فضل بن سهل و بعد از وی حسن بن سهل و بعد از او عمرو بن سعد و پس از وی احمد بن یوسف کاتب مأمون بودند .

در جلد سوم اغانی در ذیل احوال ابی العتاهیه شاعر مشهور مذکور است که حسن بن ابی سعید کاتب مأمون بود در عامه ارقام و امور عامه ، در مجلدات اغانی ابو مریم و فتح مجیر و منجاب و سراج در شمار خدام مأمون هستند در مجلد چهاردهم اغانی از

ملح عطاره مغنيه مذکور است که روزی شاریه مغنیه که جاریه ابراهیم بن مهدی بود و ازین پس انشاء الله تعالی بحال او اشارت می‌رود با دیگر جواری در حضور متوکل ایستاده

این شعر را تغنی نمود:

بالله قولین لمن ذا الرشا *** المثلث الردف الهضیم الحشی

اظرف ما کان اذا ما صحا *** و اسمع الناس اذا ما انتشی

تا آخر ایات ، متوکل در طرب شد و گفت ایشاریه این غناء از کیست گفت از سرای مأمون اخذ کردم و ندانم از کیست من بمتوکل گفتم از همه کس با این مطلب دا ناترم گفت ای ملح از آن کیست گفتم پوشیده با تو عرضه میدارم گفت اینک من در سرای زنها هستم و جز حرم من کسی با من نیست گفتم این شعر و این غناء بتمامت از خدیجه بنت مأمون است که در حق خادمی از پدر خود که بدو عشق داشته گفته است ، متوکل ساعتی در از سربزیر افکند و بعد از آن گفت نباید این داستان را احدی از تو بشنود و بقیه اشعار این است:

وقد بنی برج حمام له *** ارسل فیہ طائر مرعشا

یالیتنی کنت حماماً له *** او باشقا یفعل بی ما یشا

لولیس القوهی من رقه *** اوجعه القوهی او خدشا

وازین خبر میرسد که مأمون را دختری خدیجه نام است .

بیان پاره روایاتی که از مأمون الرشید در کتب سیر مسطور است

سیوطی در کتاب تاریخ الخلفاء مینویسد بیهقی میگوید از امام ابو عبدالله الحاکم شنیدم میگفت از ابواحمد صیرفی شنیدم میگفت از ابوجعفر بن ابی عثمان طیالسی شنیدم میگفت در مسجد رصافه نماز عصر را در عقب مأمون بگذاشتم و این حکایت در روز عرفه در مقصوره بود و چون سلام بداد مردمان زبان بتکبیر برگشودند مأمون را

نگران شدم در پشت مکانی ایستاده و همی گوید لایا غوغا لا یا غوغا ما هذا سنة أبي القاسم صلى الله عليه وآله .

و چون روز جشن گوسفند کشان در آمد بنماز رفته و مأمون بر منبر صعود داد و حمد و ثنای خدای را بگذاشت پس از آن گفت الله اکبر والحمد لله كثيراً وسبحان الله بكرة واصيلاً حدیث کرده ما را هیثم بن بشیر حدیث نموده است ما را ابن شبرمه از شعبی از براء بن عازب از ابو تحفة بن دینار که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود من ذبح قبل ان یصلی فانما هو لحم قدمه ومن ذبح بعد ان یصلی فقد اصاب السنة الله اکبر کبیراً والحمد لله کثیر أو سبحان الله بكرة واصيلاً اللهم اصلحنی واستصلحنی و اصلح علی یدی .

حاکم میگوید این حدیث را جز از ابواحمد ننوشته ایم و ابواحمد نزد ما مأمون وثقه است اما همواره در قلب جای داشت تا گاهی که این حدیث را نزدیک ابوالحسن دارقطنی مذاکره نمودم گفت این روایت را مقرون بصحت میدانیم .

و از جعفر روایت شده است گفتم شیخ ما ابو احمد را در این حدیث متابعی هست گفت آری بعد از آن گفت ابوالفضل جعفر بن فرات با من حدیث کرد ابوالحسین محمد بن عبد الرحمن رودباری ما را حدیث نمود محمد بن عبدالملک تاریخی ما را حدیث نمود دارقطنی میگوید در میان این اشخاص و این روایت جز ثقه و مأمون نبود حدیث کرد ما را جعفر طیالسی حدیث کرد با من یحیی بن معین گفت از مأمون شنیدم پس از آن خطبه و حدیث مذکور را بر زبان آورد .

صولی گوید حدیث کرد ما را جعفر طیالسی حدیث کرد ما را یحیی بن معین و گفت مأمون در بغداد در روز جمعه که با یوم العرفه توافق داشت ما را خطبه را ند و چون سلام بداد مردمان تکبیر بگفتند و مأمون این کار را پسند نداشت پس از آن از جای برجست تا گاهی که بچو بهای مقصوره دست در آورد و گفت یا غوغاء ما هذا التکبیر فی غیرا یامه حدیث کرد ما را هیثم از مجالد از شعبی از ابن عباس که رسول خدای صلی الله علیه وآله مازال یلبی حتی رمی جمرة العقبة والتکبیر فی غد ظهراً عند انقضاء البلیة انشاء الله تعالی .

و نیز صولی میگوید ابو القاسم بغوی حدیث کرد ما را و گفت احمد بن ابراهیم موصلی برای ما گفت که نزد مأمون حضور داشتیم در این حال مردی بحضور مأمون

برخاست و گفت ای امیرالمؤمنین رسول خدای صلی الله علیه و آله فرموده است الخلق عیال الله فاحب عباد الله عز وجل انفعهم لعیاله مردمان عیال و روزی بر خداوند متعال هستند پس محبوب ترین بندگان خداوند عز وجل آنکس باشد که منفعت و سود او برای عیالش بیشتر است .

مأمون چون این بشنید صیحه برکشید و گفت من باین حدیث دانا ترم از توچه یوسف بن عطیه صفار برای من از ثابت از اتس روایت کرد که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود الخلق عیال الله فاحب عباد الله الی الله انفعهم لعیاله این حدیث را ابن عساکر ازین طریق بیرون آورده و روایت کرده است و ابویعلی موصلی در مسند خود و غیر از آن از دیگر طریق از یوسف بن عطیه نقل کرده است .

وصولی گوید مسیح بن حاتم عتکی ما را حدیث نمود و گفت عبدالجبار بن عبدالله ما را حدیث کرد که از مأمون شنیدم خطبه میراند و در ضمن خطبه اش از شرم و حیاء سخن میراند و در توصیف و مدح حیا مذاکره مینمود پس از آن گفت حدیث کردما را هیثم از منصور از حسن از ابوبکره و عمران بن حصین که این دو تن گفتند رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود الحیاء من الایمان والایمان فی الجنة والبداء من الجفاء والجفاء فی النار شرم و آزر از گوهر ایمان است و ایمان در بهشت است و بدزبانی و زشت روی و زشت خوئی از جفاء است و جفاء در آتش است این حدیث را ابن عساکر از طریق یحیی بن اکثم از مأمون نقل کرده است .

و حاکم گوید محمد بن احمد بن تمیم حدیث کرد ما را و حسین بن فهم حدیث کرد ما را که یحیی بن اکثم قاضی حدیث کرد ما را که روزی مأمون با من گفت ای یحیی من اراده دارم که حدیث برانم گفتم کدامکس در این کار از امیرالمؤمنین سزاوارتر است پس از آن مأمون گفت منبری برای من بگذارید پس بر منبر برآمد و حدیث کرد و اول حدیثی که برای ما بگذاشت از هیثم از ابوالجهم از زهری از ابوسلمه از ابوهریره از رسول خدای صلی الله علیه و آله بود که فرمود امرء القیس صاحب لواء الشعراء الی النار امرء القیس کندی که در میدان بلاغت و شعر گویان صاحب علم و رایت است جایش بسوی آتش است .

و بعد از اینکه این حدیث را مذکور داشت مقداری حدیث بگفت و از منبر فرود آمد و با یحیی گفت مجلس ما را چگونه دیدی گفت یا امیرالمؤمنین بس نیکو و جلیل خاص و عام از آن بهره ور شدند و بفهمیدند مأمون گفت لا و حیاتک ما رأیت لکم حلاوة و انما المجلس اصحاب الخلقان والمحابر : سوگند بجان تونه بلاغتی در مقال و نه حلاوتی در رجال افتاد بلکه مجالس مواعظ باین ژنده پوشان و ژولیدگان است که لطایف مطالب و ظرایف مسائل را ضبط و ثبت کرده در فراز منابر گوشزد مستمعان نمایند .

و هم خطیب گوید از ابوالحسن علی بن قاسم الشاهد از ابراهیم بن سعید جوهری حدیث کند که چون مأمون مصر را برگشود یکی از حاضران با او گفت الحمد لله یا امیر المؤمنین الذی کفأک أمر عدوک و ادان لك العراقین والشامات و مصر وانت ابن عم رسول الله صلی الله علیه وآله ای امیر المؤمنین حمد و سپاس مخصوص بخداوندی است که شر دشمنان تورا از تو بگردانید و مهم ایشان را کفایت کرد و مردم عراقین را مسخر فرمادت بساخت و شامات و مصر را در تحت امارتت انتظام داد .

مأمون گفت و یحک آنچه گفتمی چنان است جز اینکه یک خلت وصفت دیگر مرا باقی است و آن این است که در مجلسی جلوس کنم و در زیر من مستملی باشد و آنچه را که تو گفتمی رضی الله عنک بگوید . پس من بگویم حماد باما حدیث کرد که حماد بن سلمه و حماد بن زید حدیث کردند و گفتند ثابت بنانی از انس بن مالک حدیث نمود که پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود : من عال ابنتین او ثلثاً او اختین او ثلثاً حتی یمتن او یموت عنهن کان معی کهاتین فی الجنة و اثار بالمسبحة والوسطی : هر کس متحمل مخارج دودختر یاسه دختر خود یا دودختر یاسه خواهر خود گردد تا زمانیکه ایشان بمیرند یا او خود بمیرد یعنی دو دختر یا دو خواهری که نگاهدار و مردی نداشته باشند که مصارف و مخارج زندگانی ایشان را بنماید و این مرد متحمل شود با من است مثل این در بهشت و اشارت با انگشت شهادتین فرمود یعنی چنانکه این دو انگشت با هم نزدیک و رفیق هستندوی نیز با من در بهشت باین درجه خواهد بود .

خطیب میگوید در این خبر غلطی آشکار است و چنان مینماید که مأمون از

مردی دیگر ازین دو حماد روایت کرده باشد چه میلاد مأمون در سال یکصد و هفتادم است و حماد بن سلمه در سال یکصد و شصت و هفتم سه سال قبل از تولد مأمون وفات کرده است و حماد بن زید در سال یکصد و هفتاد و نهم بدرود زندگانی نموده است و مأمون نه ساله و بیرون از حد این مطالب بوده است .

و دیگر حاکم سند بمحمد بن سهل بن عسگر میرساند و میگوید روزی مأمون برای اذان توقف کرد و ما در حضورش حاضر بودیم در این اثناء مردی غریب قدم پیش گذاشت و محبره بدست داشت و گفت ای امیر المؤمنین صاحب حدیثی است که بهمان انقطاع دارد مأمون گفت در فلان باب و مسئله چه حدیثی در برداری آن مرد در آن باب چیزی بعرض نرسانید و مأمون همچنان می گفت که هیثم ما را حدیث کرد و حجاج ما را حدیث نمود و فلان ما را حدیث آورد چنانکه آن باب را مذکور ساخت بعد از آن از باب دوم پرسید و آن مرد چیزی در آن باب مذکور نداشت و مأمون مذکور نمود آنگاه روی با صحاب خود آورد و گفت یکتن ازین گونه مردم سه روز در طلب حدیث بر می آید و بعد از سه روز خود را از اصحاب حدیث و محدث می شمارد این مرد را سه در هم بدهید .

در مجلد هفتم بحار الانوار از قاضی یحیی بن اکثم از مأمون از عطیه عوفی از ثابت بنانی از انس بن مالک از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که فرمود چون خداوند عزوجل اراده کرد که قوم نوح را هلاک کند بسوی نوح وحی فرستاد که الواح ساج را بر شکافد چون آن تخته ها راشق کرد ندانست بآن چه کند پس جبرئیل فرود شد و هیئت کشتی را بآن حضرت بنمود و با آن حضرت تابوتی که در آن تابوت یکصد و بیست و نه هزار میخ بود و آن کشتی را با آن میخها میخ کوب کرد تا پنج میخ باقی ماند نوح علیه السلام دست بمسماری از آن مسامیر نزد و آن میخ در دستش فروزی برزد و روشنی بر گرفت چنانکه ستاره دری در افق آسمان فروزان گردد .

نوح از مشاهدت این حال متحیر شد خداوند تعالی آن میخ را بزبانی با طلاق و ذلاقت بسخن آورد و نوح با جبرئیل گفت چیست این میخ که مانندش ندیده ام گفت این میخ

بنام بهترین اولین و آخرین محمد بن عبدالله است بکوب این میخ را بر جانب یمین کشتی در اول آن پس از آن دست بمیخ دوم زد آن میخ در خشش و روشنی گرفت نوح فرمود چیست این میخ جبرئیل فرمود مسمار برادرش و پسر عمش علی بن ابیطالب است این میخ را بر جانب یسار کشتی در اول آن برکوب بعد از آن دست بمیخ سوم بزد و آن میخ ظهور و فروز و روشنی گرفت جبرئیل گفت این مسمار فاطمه است این میخ را بطرف میخ پدرش بنشان آنگاه دست بمسمار چهارم زد فروز و روشنی گرفت جبرئیل گفت این مسمار حسن است بجانب مسمار پدرش بکوب .

بعد از آن دست بمسمار پنجم بزد آن میخ فروز و روشنی گرفت و بگریست نوح فرمود ای جبرئیل این نداوه چیست گفت این مسمار حسین بن علی سیدالشهداء میباشد این میخ را بجانب مسمار برادرش بکوب بعد از آن رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود : و حملناه علی ذات الراح و دسر آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود : الالواح خشب السفینة و نحن الدسر لولانا ما دارت السفینة باهلها : آن الواح چوبهای کشتی و مامیخهای آنیم اگر ما نبودیم کشتی املش را نمیگردانید .

راقم حروف گوید : بر حسب ظاهر معلوم است که حضرت نوح علیه السلام بعد از طوفان جهان و غرق جهانیان از هر صنفی از حیوانات ناطق و غیر ناطق در کشتی جای داد تا انقراض نسل نشود پس اگر این حضرات پنج تن حافظ کشتی نبودند و اهل آن را نگاهبان نمی گشت نسل منقرض میشد و نشانی از جنبنندگان نمیماند پس ایشان کشتی وجود را از دریای هلاک نجات دادند و معانی لطیفه دیگر از انظار لطیفه پوشیده نخواهد بود .

و نیز ابن عساکر سند بعلی بن عبدالله میرساند که گفت یحیی بن اکثم گفت شبی در خدمت مأمون بیتونه کردم و در دل شب بیدار شدم و تشنه بودم و همی در خوابگاه غلطان شدم مأمون گفت ای یحیی ترا چه می شود گفتم تشنه ام مأمون از خوابگاه خود برجست و کوزه آب بمن آورد گفتم ای امیرالمؤمنین از چه روی خادمی را نخواندی از چه روی غلامی را احضار نفرمودی و خود متحمل زحمت شدی مأمون گفت نه چنین

است حدیث کرد پدرم از پدرش از جدش از عقبه بن عامر که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود « سید القوم خادمهم » بزرگ و توانای هر قومی خدمتگذار ایشان است .

راقم حروف گوید : ین حدیث مبارك سوای معنی ظاهر معنی لطیفی دیگر دارد و آن این است که هر کس بزرگ قومی است بالطبعه والتکلیف خادم ایشان است چه هر زحمتی را که ایشان برای او متحمل می شوند باید تدارک کند به نعمتی و نگاهداری و انجام مآرب و مفاسد ایشان و حوادثی که برای ایشان روی میدهد و همچنین تربیت و تهذیب ایشان و دفع اعدای ایشان و علاج امراض باطنیه و ظاهریه ایشان و تکالیف و زحمات ایشان را برگردن گیرد و بهرگونه که تواند زحمت بکشد و عرق بریزد و در معنی گدائی بکند و جان خود را در معرض مخاطر و مهالك بیندازد بلکه ایمان خود را برای تدارک امور ایشان از دست بدهد و جمعی را بپاس نگاهداری ایشان از خود برنجاند و اشتغال ذمه گروهی را بر خود هموار سازد و در آخرت در میزان حساب مورد عتاب بگردد .

و همچنین برای خاطر ایشان بتملق دیگران و معصیت خداوند سبحان ناچار و از لذایذ دنیویه و آسایش و آرامش تن مهجور و نزدیک جمهور مبعوض بگردد و دستخوش کنایه و گوشه و استهزای خلق بلکه دشمنی خود این جماعت که برای ایشان متحمل خسارت دنیا و آخرت بشود و آن وقت آن جماعت براحت و امنیت و تلذذ و انواع نعمت بگذرانند و این مسؤلیتهای دنیا و آخرت و این مخاطر که برای اوست شامل ایشان نگردد و دل این مرد خوش باشد که بگویند آقا آمد و آقا رفت و آقا چنین و چنان فرمود و برحسب باطن خادم اوست و سید و آقا ایشان هستند و آقائی ایشان براو و نسبت بدو بسی برتر و استوارتر و با بهاتر است و خادم معنوی و ظاهری خود اوست و مخدوم حقیقی خود ایشان هستند .

أما سیادت و مخدومیت انبیاء عظام و ائمه گرام علیهم السلام نه بر این قیاس است خصوصاً نبوت خاصه و ریاست و ولایت مطلقه ، چه وجود تمام مخلوق را علت غائی هستند

و مایه وجود موجودات میباشند چنانکه میفرمایند انا وعلی ابوا هذه الامة یعنی مایه و علت و باعث وجود ایشان و اخلاف ایشان تا قیامت مائیم .

و اینکه این امت مرحومه را مذکور داشته اند برای این است که چون از برکت توجه نبوت خاصه و ولایت مطلقه در حق ایشان نظر باستعداد فطری ایشان و قبول طبیعی ایشان در عالم ذر لیاقت اسلام و مسلمانی را حاصل کرده اند بدولت ایمان برخوردار گردیده اند و شایسته تربیت یافتن از دست نبوت و ولایت شده اند پس همانطور که تمام ترقیات و تربیت و نمو هر مولودی از توجه پدر و مادر است و چون نوبت ترقیات عوالم معاشیه و زندگانی و معالم انسانیت شد این محل راجع بپدر است -

لاجرم چون کسی بدولت اسلام که اسباب ترقیات نفس ناطقه و ارتقاء بمعالم ملکوت و جبروت و موجب نظام امر دنیا و آخرت است فایز گردید دارای تمام مراتب و نتیجه عمر و فواید عاقبت است مربی این امر در حکم پدر مشفق و والد مهربان است اما والد و شفیقی که بر تمام حالات و طبعیات و اخلاق روحانی و جسمانی و تکالیف دنیائی و آخرتی مربای خود آگاه و در هر عالمی او را خیر خواه است .

اما بر حسب باطن پدر و ابوبین تمام مخلوق اولین و آخرین بلکه دنیا و آخرت هستند صلوات الله وسلامه علیهما و آلهما ، پس خادمیت است در خدمت ایشان همان قبول اوامر و نواهی و تعلیمات و هدایت‌های ایشان است که اسباب تمام منافع و ترقیات دنیویه و اخرویه و تکمیل عقول و ارواح و نفوس ایشان است وگرنه مقام نبوت و ولایت اشرف از آن است که نیازمند هیچ ذیر وحی باشد بلکه محل حاجت تمام موالید و موجودات علویه و سفلیه حتی بهشت و دوزخ و کمالیت آنها است .

چه اگر توجه و تربیت ایشان نباشد بهشت و نعیم و دوزخ و جحیم و سایر نفوس و طبایع را آن قوه و استطاعت نیست که بر حسب شخصیات شخصیه بتوانند از عهده تکالیف خلقیتی خود برآیند تا بدرجه کمال نایل شوند پس بر حسب معنی همان خادمیت مخلوق که راجع باین منافع است عین مخدومیت است زیرا که حاکم بهشت و حور و غلمان و افلاک و ملک و علویات میشوند و سیادت پیغمبر و ولی نسبت بایشان اصل خادمیت است

چه ایشان را از مراتب سفلیه حیوانیه یا نباتیه یا جمادیه علی حسب الازمنه با هزاران زحمت بمراتب علویه و نفس ناطقه قدسیه می‌رسانند .

و چون سیدی و بزرگی و آقائی و مقتدائی را که در حضرت یزدان آن شأن و صفوت باشد که خدام خود را دارای این مراتب نماید معلوم میشود که سیادت و سوؤد و مخدومیت و آقائی و مطاعیت او نسبت بایشان همه از روی حقیقت و صدق معنویت و طبیعت است و برسبیل مجاز نیست و اگرچه بر حسب صورت ظاهر این توجه ابوینی را بسایر طبقات نسبت نداده اند لکن چون مقام نبوت خاصه و ولایت مطلقه متوجه و شاخص و مربی و مکمل و ناجی تمام موالید عالم و بساتین وجود و نونهالان وجود است .

اگر امروز بعضی اشجار هستند که دارای اثمار نباشند یا لایق بعضی کارها و ترقیات نباشند بوستان بان حقیقی و مربی کل آنی نظر از کار ایشان و دفع موانع ترقی و بها و نمو و سمو ایشان نمیکند و چندان بآب تربیت و خاک نمو نظر مؤثرانه میفرماید تاگاهی که از حسیض دنائت باوج سعادت برساند .

حالا این امر بچه زمان و طی چگونه در کات و برازخ و امتحانات و تابش آتش آزمایش است ماندانیم چیست آنکس که میداند و میتواند و از کمال عطوفت و مهر که از حقوق ثابته شئونات عالیه نبوت و ولایت و علوم و تکالیف ایشان است میکند و بآنجا که باید می‌رساند والله اعلم بذلك و انبیاؤه و رسله مأمورون باتمام هذه المطالب و اکمال هذه النفوس و المراتب .

اگر ما بدانیم یا ندانیم یا بخواهیم یا نخواهیم یا بنالیم یا ننالیم و بفهمیم یا نفهمیم یا در پرده ضلالت از شمس عالم ترقی و کفالت بی خبر باشیم یا نباشیم یا شیاطین جن و نفس مانع باشند یا نباشند این ارواح مقدسه نورانیه و وجودات کامله نبویه و ولایتیه آنچه باید بکنند بدون ذره انحراف خواهند کرد چه طیب نفوس و عالم بهرگونه مرض و غرض و مهربان تر از هزار پدر و مادر مهربان هستند و کار مهر و عنایت ایشان بجائی میرسد که قبول صد هزاران آزار را برای رستگاری سایر مخلوق خریدار میشوند .

حتی اینکه باعث ایجاد موجودات میفرماید : « فانی اباهی بکم الامم یوم القيمة

ولوكان بالسقط « همان سقط را نیز از توجهات خودشان بجائی که باید بمقام کمال ارتقاء دهند میدهند چه این امور از تکالیف مقامات نبوت و ولایت است و اگر جز این باشد اسباب نقصان آن مقام رفیع که هیچ ملک و پیغمبر و ولی را حق تقرب بآن نیست بلکه خود نیز مربای آن مربی هستند خواهد شد و این حال بیرون از مشیت و اراده ایزد ذو الجلال است .

بالجمله خطیب میگوید احمد بن حسن کسائی از یحیی بن اکثم مینویسد که این حدیث را بوجهی دیگر باز گفت و گفت رشید از پدرش مهدی از جدش منصور از پدرش از عکرمه از ابن عباس حدیث نمود که گفت جریر بن عبدالله گفت از رسول خدای صلی الله علیه وآله شنیدم میفرمود سید القوم خادمهم .

و ابن عساکر میگوید حدیث کردمارا ابوالحسن علی بن احمد از قاضی ابوالمظفر هناد بن ابرا بن ابراهیم نسفی تا آنجا که سلسله میرسد با بی حذیفه بخاری که گفت از مأمون امیر المؤمنین شنیدم که از پدرش از جدش از ابن عباس حدیث میکرد که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود مولی القوم منهم غلامی که از قومی باشد از خود ایشان است محمد بن قدامه میگوید چون بعرض مأمون رسید که مانند ابو حذیفه شخصی بلند مقام این حدیث را از مأمون روایت کرده است فرمان کرد تاده هزار درهم بدو دادند .

و هم در تاریخ الخلفاء مسطور است که از جمله کسانی که از مأمون راوی بودند پسرش فضل است .

و نیز در تاریخ الخلفاء مذکور است که ابوالعساکر از ابوعز بن کاوش خبر داد ما را از نضر بن شمیم که گفت در مرو در حضور مأمون در آمدم و جامه های کهنه و فرسوده برتن داشتم مأمون گفت ای نضر آیا بر امیر المؤمنین با این جامه اندر میشوی گفتم یا امیر المؤمنین حرارت و گرمی هوای مرو را جز این گونه جامه های کهنه چاره نمیکند گفت نه چنین است لکن تو بر سختی روزگار و تنگی عیش میسازی و از آن در میان از هر گونه حدیث میگذشت .

و از آن پس مأمون گفت هیشم بن بشیر از مجالد از شعبی از ابن عباس رضی الله عنه با من حدیث کرد که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود اذا تزوج الرجل المرأة لدینها و جمالها کان فیه سداد من عوز چون مردی زوجه اختیار کند که قصدش دین و جمال آن زن باشد در این کار و این اندیشه از فقر و درویشی آسوده باشد و راه فاقه و فقر بسته گردد ، گفتم قول امیر المؤمنین مقرون بصدق است مطابق روایتی که از همینم رسیده فرمود عوف اعرابی از حسن با من حدیث کرد که پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود « اذا تزوج الرجل المرثة لدینها و جمالها کان فیه سداد من عوز ».

جوهری در صحاح اللغة میگوید و کلام عرب فیه سداد من عوز و اصبت به سدادا من عیش ای ماتسد به الخله بفتح سین و کسرها و الکسر افصح صاحب قاموس نیز همین طور میگوید ابن اثیر در نهایت میگوید در حدیث عمر وارد است تخرج المرأة الی ابیها یکید بنفسه فاذا خرجت فلتلبس عاوزها که عبارت از جامه کهنه باشد واحد آن معوز بکسر میم است عوز بفتح عین ناداری و بدحالی است و از این باب است این حدیث « أما الک معوز » آیا برای تو جامه کهنه نیست لانه لباس المعوزین فخرج مخرج الایة و الاداة .

بالجمله میگوید چون من آن حدیث را اعاده نمودم و سداد را که مأمون بفتح سین قرائت نمود بکسر سین خواندم و مأمون تکیه کرده بود از شنیدن آن راست بنشست و گفت ای نضر آیا سداد بفتح سین غلط است گفتم آری در این مقام غلط باشد . و این غلط از هیشم است که مردی لحن است .

مأمون فرمود فرق میان سداد بفتح سین یا کسر سین چیست گفتم سداد بمعنی قصد و آهنگ در سبیل است چنانکه صاحب صراح اللغة نیز این معنی را یاد کرده است و سداد بمعنی بلغة است و هر وقت سدنمائی چیزی را بآن سداد است گفت آیا این معنی را عرب دانسته اند گفتم آری اینک عرجی شاعر از فرزندان عثمان بن عفان است که این شعر را گفته و باین معنی شامل است :

اضاعونی و ای فتی اصاعوا *** لیوم کریهة و سداد ثغر

مأمون گفت قبح الله من لا ادب له خداوند نکوهیده دارد کسی را که ادیب و

با فرهنگ نیست یعنی دارای علم عربیت نیست ، بعد از آن گفت ای نضر برای من انشاد کن « اخلب بیت للعرب » فریبنده ترین شعری را که عرب گفته است برای من بخوان ، خلاصه باخاء معجمه فریفتن بزبان است گفتم این شعر ابن بیض است که در حق حکم بن مروان گوید :

تقول لی والعیون هاجعة *** اقم علينا يوماً فلم اقم

ای الوجوه انتجعت قلت لها *** لای وجه الا الی الحکم

متی یقل حاجبا سرادقه *** هذا ابن بیض بالباب یتسم

قد کنت اسلمت ، فیک مقتبلا *** هیئات ادخل اعطني سلمی

اسلمت یعنی اسلفت ، مقتبلا آخذاً قبیلاً ای کفیلاً

مأمون گفت برای من شعری بخوان که از تمام اشعار عرب اسف باشد گفتم این شعر ابن ابی عروبه مدینی است :

انی وانکان ابن عمی عاتباً *** لمزاحم من خلفه وورائه

ومفیده نصری وانکان امرءاً *** متزحزحاً فی أرضه وسمائه

واکون والی سره واصونه *** حتی یحن الی وقت ادائه

واذا الحوادث اجحفت بسوامه *** قرئت صحیحتنا الی جربائه

و اذا دعی با سمی لیرکب مرکبا *** صعباً قعدت له علی سیسائه

واذا اتی من وجهه بطریقه *** لم اطلع فیما وراء خبائه

واذا ردی ثوباً جمیلاً لم اقل *** یا لیت انّ علی حسن ردائه

مأمون گفت شعری از اشعار عرب را که از هر شعری اقنع باشد بخوان این شعر ابن عبدل را بخواندم .

انی امره لم ازل وذاك من *** الله ادیباً أعلم الادبا

اقیم بالدار ما اطمأن بی الدار *** و ان کنت مازحاً طرباً

لا احتوی خلة الصدیق ولا *** اتبع نفسی شیئاً اذا ذهباً

اطلب ما یطلب الکریم من الرزق *** بنفسی و احمل الطلبا

انى رأيت الفتى الكريم اذا *** رغبته في صنيعه رغبا
والعبد لا يطلب العاء ولا *** يعطيك شيئاً إلا اذا رهبا
مثل الحمار الموقع للسوء *** لا يحسن شيئاً إلا إذا ضربا
و لم اجد عروة العلايق الا *** الدين لما اخترت والحسبا
قد يرزق الخافض المقيم وما *** شد بعيس رحلا ولاقتبا
و يحرم الرزق ذو المطية *** والرحل ومن لا يزال مغتربا

چون مأمون این ابیات بشنید گفت احسنت یا نفر آنگاه کاغذ بر گرفت و چیزی رقم نمود که ندانستم چه بود آنگاه گفت افعّل از ماده تراب را چگونه گوئی گفتم اترّب گفت از طین را چگوئی گفتم طین گفت در استعمال کتاب چگوئی گفتم مترّب مطین گفت این از نخستین نیکوتر بود یعنی این علم تو از قرائت اشعارت نیکوتر است بعد از آن پنجاه هزار درهم در حق من بنوشت و با خادم فرمان کرد تا مرا بفضل بن سهل برساند .

من با خادم برفتم چون فضل مکتوب مأمون را بخواند گفت ای نفر امیرالمؤمنین را بلحن وغلط منسوب ساختی گفتم هرگز چنین نبود لکن هیثم لحنه است و امیر المؤمنین متابعت لفظ او را نمود فضل نیز از جانب خودش سی هزار در هم در اعطای من امر کرد و از خدمت فضل با هشتاد هزار درم بمنزل خود مراجعت کردم .

در کتاب ثمرات الاوراق نیز باین حکایت اشارت کرده است و میگوید نصر بن شمیل مازنی گوید بر حسب عادت که در مسامرت مأمون داشت در مجلس مأمون در آمد و بحکایت مذکور اشارت مینماید و میگوید مأمون در تذکر ، حدیث مذکور سدادرا بفتح سین قرائت کرد و من آن حدیث را که بعلی بن ابيطالب از رسول خدای صلی الله علیه وآله مروی است سداد بکسر سین خواندم گفت فرق در میان این دو چیست گفتم سداد بفتح سین بمعنی قصد در دین و سبیل است و سداد بکسر سین بمعنی بلغه است و هر چه را که بآن چیزی راسد نمایند سداد است و بقیه حکایت را باندک تفاوتی مذکور میدارد و در آخر خبر میگوید :

وقتی مازنی رنجور شد و جمعی بعیادتش میامدند از میانه مردی که ابو صالح کنیت داشت گفت مسح الله ما بك مازنی گفت مسح بسین مگوی بلکه بگو مسح بصادای اذهب

و فرقه یعنی خداوند این مرض را ببرد و پراکنده فرماید آیا نشنیده باشی این بیت اعشی را

وإذا ما الخمر فيها از بدت *** اقل الازباد فيها و مصبح

ابو صالح گفت گاه باشد که سین از صاد بدل گردد چنانکه گفته میشود صراط و سراط و صقر و سقر ، مازنی گفت اگر چنین است نو ابو صالحی .

راقم حروف گوید : سلح بمعنی نجات است (1).

بالجمله میگوید شبیه است باین نادره حکایتی که از بعضی ادباء کرده اند که در حضور ابي الحسن بن فرات وزیر تجویز نمود که در هر موضعی سین را مقام صاد استعمال نمایند وزیر گفت آیا قرائت کرده باشی « جنات عدن یدخلونها و من صلح آبائهم » آیا صلح بصاد می خوانی یا سلح بسین آن مرد شرمسار و خاموش شد .

و آنچه ارباب لغت از بدل کردن صاد را بسین مذکور داشته اند این است که هر کلمتی که در آن سین است و بعد از آن یکی ازین چهار حرف باشد که طاء و خاء و غین و قاف است میتوان صاد را بسین مبدل نمود پس میگوئی در سراط صراط و در سخر لکم صخر لکم و در مسغبه مصغبه و در سیقل صیقل و قس علی هذا کله که بجای سین صاد میآورند .

ابن خلکان در دلیل احوال ابي الحسن نصر بن شمیم بن خرشنه بن یزید مازنی نحوی بصری ادیب که از اصحاب خلیل بن احمد است مینویسد عالم بفتون علم و فقه و شعر و معرفت با یام عرب و روایت حدیث بود در اوقاتی که در بصره بود چندان کار معیشت بر آن عالم علیم تنگ شد که ناچار جلای وطن را اختیار کرده روی بخراسان نهاد از مردم بصره سه هزار تن که در تمام ایشان بجز محدث یا نحوی یا لغوی یا عروضی یا اخباری احدی اندر نبود بمشایعت این استاد فضایل بنیاد بیرون شدند .

چون با این کوکبه و ازدحام در مرید رسید بنشست و گفت ای مردم بصره مفارقت شما بر من سخت دشوار است سوگند با خدای اگر در هر روزی يك ظرف محقر باقلا بمن

ص: 67

1- بلکه بمعنی نجهه است که بمعنی غایط آبکی است

میرسید از شما جدائی نمی جستم ، در تمام حاضران که بجمله فضلاى نامدار روزگار بودند یکنفر متکفل این امر نشد و این عالم را يك عالم متحمل این جزئی مأکول که يك در هم نمیرسید نگشت.

راقم حروف گوید : برهیچ چیز نمیتوان حمل کرد جز اینکه اهل کمال همیشه بایستی پریشان حال و پایمال ارادل باشند چه اگر آن سه هزار تن بنوبت قرار دادند که هر روزی یکتن کفیل گردد هر ده سال بيك نفر میرسید بالجمله چون بخراسان رسید از اثر مشرق زمین ستاره طالعش قوت گرفت و بدولتی وافر نایل شد و در مرو اقامت کرد در مرو در خدمت مأمون طی مجالس و مجالسات داشت و حریری نیز در کتاب درة الغواص في اوهام الخواص در همین کلمه سداد که عوام بفتح سین می خوانند و صواب بکسر سین است با این حکایت مذکور اشارت کرده است . ابن خلکان گوید جوهری در صحاح اللغة میگوید صدغ بصاد را بسین نیز میخوانند .

محمد بن مستنیر گوید قومی از بنی تمیم که ایشان را بلعمر گویند سین را بصاد تبدیل کنند گاهی که بعد از یکی از چهار حرف واقع شود و این چهار حرف عبارت از طاء وقاف وغین معجمه وحاء معجمه است چون بعد از سین واقع شوند امامبالاتی ندارند که این حرف دوم یا سیم یا چهارم است می گویند سراط وصراط و بسطت و بصطت و سیقل و صیقل و سرق و صرقت و مسغبه و مصعبه و مسدغه و مصدغه و سخر لکم و صخر لکم و سخت و صخت و ازین پیش در ذیل سوانح سال دویست و سوم بشرح حال ووفات مازنی نحوی و این مسئله اشارت شد .

ابن خلکان از اصمعی حکایت کند که روزی بکناسی در بصره عبور دادم که مشغول پاک کردن کنیفی بود و در همان حال برداشتن نجاسات این شعر عرجی را باوازی دلکش و سرودی بلند می خواند اضاعونی وای فتی أضاعوا مرا بیهوده و ضایع ساختند و ندانستند چگونه جوانمردی را ضایع نمودند و بیهوده گذاشتند « لیوم کریهة و سداد ثغر » تا برای روزگار تا بهنجار و حفظ ثغور و سد حدود از وی سودها برند .

اصمعی میگوید گفتم اما سداد بمعنی کنیف است و اینک مملو بدان هستی واما

ثغروسد حدرا علم نداریم که حالت در آنجا چه خواهد بود و حال اینکه توحید السن هستی و خورد سالی و همیخواستم با وی ملاعبت و مزاح کرده باشم و در اینجا من بمعنی دندانهم هست و با کنیف مناسب است میگوید آن جوان قدری از من روی برتافت بعد از آن با من روی آورد گاهی که باین بیت متمثل گشت و خوش قرائت نمود .

و اکرم نفسی اننی ان أهنتها *** وحقك لم تكرم علی احد بعدی

کنایت از اینکه اگر تو مرا خوار و اهانت کنی من خویشتن را از آن گرامی تر دارم گفتم قسم بخدای هیچ هون وهوانی بیشتر از آنکه میجستی نیست گفت آری قسم بخدا بعضی هوانها و خواریها و ذلتها از آنچه من در آن هستم ناگوارتر میباشد گفتم آن چیست گفت حاجت داشتن بتو و امثال تو ، اصمعی دیگر سخن نکرد .

بیان پاره سیر و اخبار و لطایف و ظرایف مأمون

در تاریخ طبری و جزری و دیگر تواریخ وغیرهما مذکور است که محمد بن صالح سرخی کراراً در شام متعرض همی شد و همی گفت با امیر المؤمنین درباره عرب شام همان نظاره فرمای که با عجم خراسان میفرمائی ، مأمون روزی در جواب او گفت با من بسیار سخن میکنی والله ما انزلت قیساً من ظهور خیولها الا وانا اری انه لم یبق فی بیت مالی درهم واحد یعنی فتنه ابن شبت العامری و اما الیمن فوالله ما احببتها ولا احبنتی قط .

واما قضاة فساداتها منتظر السفیانی حتی تکون من اشیاعه و امار بیعة فساخطة علی ربها مذبعث الله نبیه من مضر ولم یخرج اثنان الا و خرج احدهما سائساً اعزب فعل الله بك .

سوگند با خدای جماعت قیس را از پشت مرکبهای آنها بزیر نیاوردم مگر وقتی که دیدم در همی در بیت المال من باقی نمانده است یعنی در فتنه ابن شبت عامری این چند پاداری کردند و بسختی و عسرت و مهالك اندر شدند و اما جماعت یمن سوگند بخدای نه من ایشانرا دوست میدارم و نه ایشان مرا دوست میدارند .

واما جماعت قضاة همانا بزرگان و سادات ایشان منتظر ظهور فتنه سفیانی هستند تا از اشیاع و متابعان او باشند اما طایفه ربیعیه همانا ایشان با پروردگار خود دشمن هستند تا اجرا پیغمبر خود را از طایفه مضر مبعوث فرموده از قبیله ایشان و هیچوقت روی نداد که دو تن خروج نمایند مگر اینکه یکی از این دوسایس بود دورشو که خداوند سزایت را در کنارت نهد .

سعید بن زیاد روایت کند که چون مأمون درون دمشق شد ، گفت آن مکتوبی را که رسول خدای صلی الله علیه وآله رقم فرموده است بمن بنمای چون بدو بنمودم گفت همی خواهم بدانم این غشاء و این پوشش که برای خاتم است چیست معتصم برادرش که حضور داشت گفت گره را برگشای تا بدانی چیست مأمون گفت هیچ شك ندارم که پیغمبر صلی الله علیه وآله این گره را بر زده است و من هرگز جسارت نکنم و عقدی را که آن حضرت بر زده بر نگشایم بعد از آن با واثق گفت این نوشته را بگیر و بر هر دو چشمت بگذار شاید خداوند تعالی شفایت بخشد و مأمون خود همی بر چشم خویش مینهاد و میگریست .

روایت کرده اند روزی ابو محمدیحیی یزیدی در خدمت مأمون از دینی که برگردن او وارد شده بود شکایت کرد مأمون گفت در این ایام آن مبلغی که ترا کافی باشد مارا موجود نیست گفت ای امیرالمؤمنین وام خواهان من مرا دچار بلیت و شدت و اهانت کرده اند مأمون گفت چاره از بهر خود بیندیش تاب آن دست آویز سودمند شوی گفتم ترا ندیمها هستند که در میان ایشان کسانی میباشند که اگر لب بجنابانی مقصود من برآورده میشود گفت چنین میکنم .

یزیدی گفت چون در حضور تو انجمن شدند فلان خادم را بفرمای تارقه مرابتو عرض دهد و چون قرائت فرمودی یکی را بمن فرست که دخول تو در این موقع متعذر است لکن برای خود هر کس را دوست میداری اختیار نمای مأمون گفت چنین میکنم و از آن پس چون یزیدی بدانست که مأمون در مجلس خاص جلوس کرده است بدستوریکه قرار شده بود و او را معلوم گردیده بود که مأمون و ندیمان او از شراب ناب

سرخوش هستند بر در سرای نیامد و رقعہ خود را بخادم بداد و او بمأمون رسانید این شعر

در آن بود :

یا خیر اخوانی و اصحابی *** هذا الطفیلی علی الباب

أخبرت ان القوم في لذة *** يصبو اليها كل اواب

فصيروني واحداً منكم *** او اخرجوا لي بعض اترابی

میگوید : از مجلس عیش و طرب و لذت و شعب شما این طفیلی که بر در اندر است باخبر است یا مرا شریک خود و جلیس خود بگردانید یا یکی از همالان مرا نزد من بزور فرستید مأمون این مکتوب را بر حاضران بخواند جملگی گفتند هیچ نمی شاید یزیدی در چنین حال که بآن اندریم بر ما وارد شود مأمون بدو پیام فرستاد که در آمدن تو باین مجلس در این هنگام متعذر است اما هر کس را از حاضران این مجلس که دوست میداری برای خود اختیار کن یزیدی در جواب گفت جز عبدالله بن طاهر را نمیخواهم مأمون با عبدالله گفت اینک تو را اختیار کرده است و بسوی او کن عبدالله گفت یا امیر المؤمنین شریک طفیلی شوم .

مأمون گفت رد مسئولی تمیزی از امکان خارج است یا بایست اگر مایل هستی نزد او بشوی یا جان خودت را از وی خریدار شو ! عبدالله گفت ده هزار در هم میدهم و میرهم مأمون گفت این مبلغ او را قانع نمیگرداند و عبدالله ده هزار ده هزار می افزود و مأمون میفرمود باین مبلغ کفایت نکند تا گاهی که بصد هزار در هم پیوست مأمون فرمود پس هر چه زودتر بدو برسان عبدالله بن طاهر بوکیل خود بنوشت و رسولی با او بفرستاد و مأمون به یزیدی پیام کرد گرفتن این درهم اندرین ساعت از منادمت با عبدالله برای تو اصلح و انفع است .

راقم حروف گوید : چنان مینماید که این حکایت در زمان خلافت مأمون نبوده است چه در آن زمان مأمون این چند تنگدست نبود و نیز کسی را آن شأن و مقام نبود که خطاب یا اخوانی بدو نماید و مازنی در مرو بوده و در مقرر خلافت یا مأمون ملاقات نکرده است .

ص: 71

در جلد اول عقد الفرید مسطور است چون قطرب نحوی کتاب خود را که در باب قرآن مجید تألیف کرده بود بخدمت مأمون فرستاد مأمون فرمان کرد تا جایزه بدو دهند و نیز اجازت داد تا حضور مأمون اندر آید چون قطرب حاضر گشت بمأمون گفت قد کانت عدة امیر المؤمنین ارفع من جایزه کنایت از اینکه بیش از اینها گمان میکردیم و همت تو را برتر ازین میدانستیم مأمون خشمگین شد و خواست سیاست او امر کند حسن بن هارون گفت ای امیرالمؤمنین قطرب این سخن را از روی میل طبیعت بعرض ترسانید بلکه تنگی دل و حبس خاطر بروی غلبه کرد آیا بر عرق جبین وی که چکیدن گرفته است و همی انگشتهای خود را در هم میشکند نگران نیستی؟ مأمون را غضب بنشست و او را مردی جاهل و احمق شمرد .

ابو العباس احمد بن عبدالله بن عمار میگوید مأمون بجماعت علویین شدید المیل بود و در حق ایشان احسان فراوان مینمود و اخبار مأمون نسبت باین جماعت مشهور و معروف است و این کار را از روی میل طبیعت و سرشت مینمود نه از راه تکلف و عدم رغبت از آن جمله این است که یحیی بن زید بن حسین علوی در ایام مأمون وفات کرد مأمون خودش برای نماز بر جنازه او حاضر شد و مردمان چندان حالت حزن و اندو مدر مأمون بدیدند که در عجب رفتند .

و از آن پس پسر زینب دختر سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس وفات کرد و این زینب دخترهم منصور بود معذک مأمون خود حاضر شد و کفنی برای او بفرستاد و برادرش صالح را مأمور کرد تا بروی نماز بگذارد و مادرش را تعزیت گوید و زینب را نزد طایفه بنی عباس منزلت و مقامی عظیم بود صالح برفت و بر آن مرده نماز بگذاشت و نزد زینب بیامد و او را از جانب مأمون تعزیت بگفت و هم از عدم حضور مأمون در آن نماز معذرت بخواست زینب خشم خود را آشکار ساخت و با پسر زاده خودش گفت پیش بایست و بر پدر خود نماز بگذار و باین شعر تمثل جست :

سبکناه و نحسبه لجیناً*** فابدی الکیر عن خبث الحدید

کنایت از اینکه آنچه در مأمون و اصالت او میشیندیم برخلاف آن بود و گوهر

مادر را که جاریه پست و زبون بود بنمود بعد از آن با صالح گفت با مأمون بگو ای پسر مرا جل اگر پسر من یحیی بن حسین بن زید بودی دامت را بردهانت مینهادی و عقب جنازه اش میدویدی و ازین پیش از ملاقات زینب مذکوره بالمأمون و مکالمات او وقبول مأمون استعمال جامه سیاه مسطور شد .

بیان علوم مختلفه و ادبیات و حافظه مأمون و حکایاتی که راجع باین مطلب است

در تاریخ الخلفاء سیوطی مذکور است که محمد بن منذر الکنندی گفت سالی هارون الرشید اقامت حج کرد و بکوفه در آمد و در طلب محدثین فرمان داد و جز عبدالله ادریس و عیسی بن ماهان که از حضور به خدمت و صحبت رشید تقاعد ورزیدند تمام محدثین بمجلس او حاضر شدند چون هارون الرشید این حال بدید دو پسر خود امین و مأمون را محض پاس جلالت و توقیر ایشان بخدمت ایشان بفرستاد ، ابن ادریس یکصد حدیث برای امین و مأمون قرائت کرد مأمون بمحض استماع گفت ای هم گرامی آیا مرا اجازت میدهی این احادیث مذکوره را از حفظ خود بتو بر خوانم گفت چنین کن مأمون تمام آن احادیث را بروی اعادت کرد ذهبی گوید مأمون کتب فلاسعه را از جزیره قبرس استخراج نمود .

ابن عساکر از یحیی بن اکثم حکایت کند که قانون مأمون چنان بود که روزهای سه شنبه برای مناظره در فقه با علمای آن علم جلوس میکردیکی روز که در آن مجلس جلوس داشت مردی نزد او بیامد که جامه های خود را بر کمر برزده و نعلش بدست خودش بود پس بریکطرف بساط بایستاد و گفت السلام علیکم مأمون جواب سلامش را بداد آن مرد روی با مأمون کرده گفت با من خبر ده ازین مجلسی که در آن نشسته ای باجماع امت است یا بغلبه و قهر .

مأمون گفت نه بآن است و نه باین بلکه متولی امور مسلمین عقد خلافت را برای من و برادرم هر بست یعنی خلیفه سابق هارون الرشید چنین کرد و چون امر خلافت

یکباره بمن ایستاد من محتاج باجتماع کلیه مسلمین بودم در مشرق و مغرب و متابعت رضای پدرم و نگران شدم که اگر این امر خلافت را دست بدارم و کناری گیرم حبل و رشته اسلام مضطرب شود و کار مردمان بهرج و مرج افتد و بمنزاعه اندر شوند و امر جهاد باطل گردد و اقامت حج از میان برخیزد و طرق مسلمانان از امنیت بیرون شود لاجرم برای حیاطت و حمایت مسلمانان قیام نمودم تا گاهی که خودشان بر آن کس که مرضی خودشان است يك سخن گردند و اجماع نمایند و من این امر را بدو تسلیم نمایم و هر وقت چنین اتفاق روی داد من از این امر کناری بگیرم و بدو گذارم چون آن مرد این جواب را بشنید گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته و برفت (1).

سیوطی میگوید مأمون در کار فقه اهتمام داشت و فقهای عظام را از آفاق جهان فراهم ساخت و در فقه و عربیت و ایام ناس دارای براعتی کامل و اساسی استوار شد و چون روزگاری از عمر بر سپرد بعلم فلسفه و علوم اوایل مایل شد و در این علوم مهارتی عظیم حاصل کرد .

و نیز مینویسد دهبیل بن علی خزاعی شاعر مشهور و جمعی کثیر از مأمون روایت میگردند و میگویند مأمون از تمام رجال بنی عباس از حیثیت حزم و عزم و حلم و علم و رای و دهاء و هیبت و شجاعت و سؤدد و سماحت افضل بود و او را محاسن و سیره طویله است اگر در باب خلق قرآن با علما مناقضت و مناقشت نمیکرد در خلفای بنی عباس هیچکس والی امر خلافت نشده بود که از وی اعلم باشد و مردی با فصاحت و سخن آور بود .

عقلای عصر میگفتند برای خلفای بنی عباس فاتحه و واسطه و خانمه ایست فاتحه سفاح بود و واسطه مأمون و خاتمه معتضد است مراد این است که در تمام خلفای بنی عباس این سه بر همه ترجیح دارند و دارای رأیت افضیلت هستند و همیشه مأمون

ص: 74

1- چنانکه در مروج الذهب مسطور است ، این شخص از سران خوارج بود که برای اتمام حجت بر مأمون بدین سخن خطاب گرفت ، و چون جواب مأمون را نزد قوم برد ، قانع شدند که برا و خروج نکنند .

میگفت معویه بن عمرو و عبدالملک بحجاج و انا بنفسی یعنی پیشرفت دولت و کمال عظمت و ابهت معویه بن ابی سفیان بدستیاری تدبیر و هوشیاری عمرو بن العاص و قدرت و بسطت ملک عبدالملک بن مروان بعزم و سفاکی و هتاکی حجاج بن یوسف بود اما نظام امر و قوام کار خلافت و سلطنت من بعقل کافی و عزم وافی و ابهت نفس و یمن تدبیر و حسن تقریر و تحریر و اخلاق خود من مییاشد .

و نیز هارون الرشید در حق من گفت من در وجود عبدالله حزم منصور و نسک مهدی و غرة هادی را شناخته ام و اگر بخواهم او را بشخص چهارم یعنی خودم نسبت بدهم میدهم و بتحقیق که مقدم داشتم محمد را بروی یعنی محمد امین را در کار خلافت بروی تقدم دادم در حالیکه میدانم محمد امین محکوم هوای نفس و زمام اختیارش بدست نفس اماره است و هر چه بدست او در آید باتلاف و تذبذبی فانی کند و کنیزکان و زنان را در رأی خود شریک سازد و اگر امیر جعفر یعنی ملاحظه زبیده خاتون مادر امین و میل جماعت بنی هاشم با امین نبود عبدالله مأمون را در امر خلیفگی بروی مقدم میگردانیدم و در زینت المجالس نیز شرحی باین تقریب مسطور است .

در زهر الاداب مسطور است که چون هارون الرشید ولایت عهد را با امین که از مأمون اصغر بود عقد بست و این کار را بملاحظه ما در امین زبیده خاتون و برادر زبیده عیسی بن جعفر تقریر داد و بر مأمونش مقدم داشت و روز ناروز بر مراتب عقل و فراست و فزونی علم و کیاست مأمون نگران میشد بر کردار خود پشیمانی گرفت و گفت :

لقد بان وجه الراي لی غیر اننی *** غلبت علی الأمر الذی کان احزما

فکیف یرد الدر فی الضرع بعدما *** توزع حتی صار نهماً مقسماً

اخاف التواء الأمر بعد استوائه *** و ان ینقض الحبل الذی کان اثرما

کنایت از اینکه اگر برآی و رویت و عقل خودکار میگردم آنچه به صلاح و صواب مقرون است بجای میآوردم لکن مغلوب رأی زنان شدم و ترجیح بلا مرجح دادم و اینک شیر بیرون شده از پستان و آب گذشته از رود را باز جای نتوان آورد و تیر جسته از

شصت و سخن رسته از زبان را باز گردانیدن نمیتوان و اگر در این امر اقدامی شود جز قطع رشته امور ملک حاصلی ندارد .

در اخبار الدول قرمانی مسطور است که مأمون فتوحات بسیار نمود و فرمان او از افریقیه تا اقصی بلاد خراسان و ماوراء النهر تاهند و سند نافذ بود و اوراقانون چنان بود که شبها بیرون آمدی و از احوال لشکر خود پژوهش فرمودی و دوست میداشت که بر احوال مردمان آگاه باشد هزار و هفتصدتن پیرزال عجوز را وظیفه و وجیبه میداد تا ایشان پوشیده در سراها و اماکن و مساکن مردمان میگردیدند و همه روز احوال آنان را بعرض میرسانیدند و از تمامت شعراء فراست او در شعر بیشتر بود .

در جلد دوم عقد الفرید مسطور است که حسن بن سهل این مکتوب را در توصیف مأمون در قلم آورد : وقد أصبح امير المؤمنين محمود السيرة عفيف الطبيعة كريم الشيمة مبارك الضريبة محمود النقية موفيا بما اخذ الله عليه مطالعا بما حمله منه مؤديا إلى الله حقه مقر الله بنعمته شاكراً لآلائه لا يأتمر الا عدلاً ولا ينطق الا فصلاً راعياً لدينه و امانته كافاً لیده و لسانه .

ازین پیش در ذیل کلمات و احوال او وزبیده خاتون بانك تفاوتی باین بیانات اشارت رفت ، ابو معشر منجم میگفت مأمون امار بعدل وفقیه النفس و در شمار بزرگان علماء است و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حال ابی معشر جعفر بن محمد بن عمر بلخی منجم مشهور و کارهای عجیب او اشارت رفته است .

و نیز در تاریخ الخلفاء مسطور است که قرآن مجید را هیچ يك از خلفا جز عثمان بن عفان و مأمون حفظ نکردند ابن عیینه گوید مأمون علماء را فراهم کرد و برای حضور مردمان جلوس فرمود زنی بیامد و گفت ای امیرالمؤمنین برادرم بمرده است و شش صد دینار بمیراث نهاده است از تمام این مبلغ یکدینار بمن بیش نداده اند و میگویند قسمت تو همین است میگوید مأمون حساب کرد و کسر فریضه نمود و با آن زن گفت قسمت تو همین است

که داده اند .

علمای مجلس گفتند ای امیرالمؤمنین این حال از کجا بتو معلوم افتاد مأمون با

آنزن گفت این مرد دو دختر بجای نگذاشته است گفت آری گفت دو ثلث ازین ششصد دینار که چهارصد دینار میشود حق آن دو دختر است و این مرد را مادری بر جای است و بهره او شش يك است که صد دینار میشود و زوجه از وی باقی است و حق او هشت يك است که هفتاد و پنج دینار است و ترا بخدای قسم میدهم آیا دوازده برادر نداری گفت آری مأمون گفت هر یکی را بر حسب « للذکر مثل حظ الاثینین» در آن بیست و پنج دینار که باقی مانده است دو دینار و ترا یکدینار میرسد .

راقم حروف گوید : چنان در نظر دارم که در حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام این داوری بردند و مرتجلا این جواب بشنید ممکن است مأمون از آنجا اخذ کرده باشد والله اعلم .

از محمد بن حفص انماطی مسطور است که گفت در خدمت مأمون غذای بامدادی صرف نمودیم و این وقت روز عید بود افزون از سیصد رنگ و نوع طعام برخوان طعامش بر نهادند و هر وقت يك رنگ طعام را فرو میگذاشتند مأمون نظر بآن می افکند و از فواید و نفع و ضرر و خاصیت آن مذکور میکرد و با حاضران میگفت از شما هر کسی بلغمی مزاج باشد البته ازین نوع طعام دوری نماید و هر يك از شما مزاجش صفراوی است ازین طعام بخورد و هر کس را سوداء بر مزاج غلبه دارد متعرض این طعام بشود و هر کس خواهد اندک بخورد بایستی بر این غذا اقتصار بجوید .

یحیی بن اکثم که حاضر بود گفت ای امیرالمؤمنین اگر در فن طب خوض نمائیم و تعمق کنیم در این علم عالی جالینوس زمان هستی و اگر از نجوم سخن کنیم هر مس عهدی در حساب آن و اگر در فقه لب گشائیم علی بن ابیطالب علیه السلامی در علم و دانائی آن حضرت و اگر در باب جود و سخا حرف زنیم حاتم طی باشی در صفت و شیمت او و اگر در صدق حدیث سخن پردازیم ابوذر روزگاری در لهجه و راستگوئی او ، و اگر در کرم بیانی آوریم کعب بن مأمه باشی در فعل او و اگر از وفا نام بریم سموعل بن عادیا هستی در صفت وفای او و این خبر راجع بحکایت امرؤ القیس و بامانت نهادن چند عددزره اوست نزد او تا باولادش برساند و او را با هزار گونه زحمت و خسارت و کشته شدن فرزندان

بفرزندان امرؤالقیس برسانید شرحش در ناسخ التواریخ و کتب امثال مذکور است .

مأمون ازین کلمات یحیی مسرور شد و گفت : ان الانسان انما فضل بعقله ولولا ذلك لم يكن لحم اطيب من لحم ولا دم اطيب من دم ، بنطق آدمی برتر است از دواب .

ابو عباده گوید مأمون یکی از ملوک عرب بود و این اسم ملکی و پادشاهی از روی حقیقت بروی و جوب داشت در مختصر تاریخ الاول مسطور میباشد که قاضی صاعد بن احمد اندلسی گفت که عرب در صدر اسلام از تمام علوم جز بلغت آن و معرفت احکام شریعت اعتنائی نداشتند مگر علم طب که محل حاجت تمام خلق است بآن توجه و اعتنا داشتند و جماهیر ایشان از علم طب باخبر بودند و حالت اعراب در ایام دولت امویہ بر این منوال میگذشته است و چون سلطنت اسلام از بنی امیه با بنی عباس پیوست از آن خواب غفلت و حال عطلت بیرون شدند و اول کسیکه از میان خلفای عباسی بعلم عالیہ عنایت نموده ابو جعفر منصور بود .

ابو جعفر با آن براعتی که در فقه داشت در علم فلسفه و حکمت و مخصوصاً در علم نجوم میل و رغبتی کامل داشت و چون مهم خلافت در میان ایشان بگشت تا بخلیفه هفتم عبد الله مأمون بن الرشید پیوست در آنچه جدش منصور قیام داشت بمقام اتمام رسانید و در طلب علم از مواقع آن اقبال نمود و با سلاطین روم مداخلت نمود و از ایشان خواستار شد که از کتب فلاسفه او را بهره ور و بآن کتب دلالت نمایند و ایشان ازین گونه کتب هر چه داشتند بدو فرستادند مأمون هرکس بآن کتب و آن السنه آگاهی داشت فراهم ساخت و با ایشان امر صریح فرمودنا بترجمه آن اقدام نمایند و ایشان حتی الامکان در ترجمه آن کتب مساعی جمیله مرعی داشتند مأمون نیز در مصارف شرایط مسامحت فرمود .

و چون آن کتب از السنه یونانیه و جز آن بزبان تازی مترجم گشت مأمون را بقرائت آن تحریص و از آن پس بتعلیم آن ترغیب فرمود و مأمون با حکمای عصر در خلوت بمجالست می پرداخت و بمنظرت ایشان مأنوس می شد و از مذاکرات علمیه آن جماعت تحصیل علم مینمود .

وازین کردار و افعال مأمون روشن گشت که حکمای روزگار و فلاسفه حکمت

شعار برگزیدگان خدای و صفوت ایزد رهنمای و نخبه و خلاصه بندگان خدای میباشند چه این جماعت سعادت آیت بترك هواجس نفسانی از وساوس شیطانی و دسایس ابالسه آدمی شکل جسته و از قیودات طبیعت خاکی رسته و با نوار افلاکی پیوسته و یکباره توجهات جمیله خود را به نکمیل نفس و ادراك فضائل نفس ناطقه مخصوص گردانیده و در آن صنایع ظاهریه و عقاید فاسده چین و ترک و امثال ایشان که اوقات را در دقت صنایع عملیه و تباهی با خلاق نفس غضبیه و تفاخر بقوای شهوانیه انحصار داده اند زاهد و غیر راغب شدند چه به نیروی نور علم و فروز عرفان بدانستند که در این اعمال و افعال و صنایع و اطوار که مباهات مینمایند و صرف اوقات میکنند اغلب چهارپایان با ایشان شرکت دارند بلکه در بیشتر این امور بهایم را برایشان فضیلت است .

اما در احکام صنعت که موجب نازش و مفاخرت بنی آدم است مگس انگبین را در ساختن کندوی خود بشکل مسدس که مخازن قوت این حیوان است البته در این صنعت بر بنی آدم تفضیل دارد و اما در جرات و شجاعت شیر و سایر درندگان بمرتبه رسانیده اند که انسان هرگز نتواند این اقدام نماید و ادعای چنین بسالت را بنماید و اما در شبق خنزیر و غیره را مثل خروس و گنجشک و بز بجائی رسیده اند که حاجت بتوضیح نیست پس باین سبب اهل این علم حکمت و عرفان مصابیح دجی و بزرگان بشر هستند و اگر مفقود شوند زمین و زمان و مکین و مکان از فقدان ایشان وحشت و غربت یابد .

و از جمله منجمانی که در عهد مأمون بودند حبش الحاسب است که اصلش مروزی و منزلش در بغداد و او را سه زیج است و این نسخه را حبش الحاسب بعد از مراجعت بسوی معانات رصد و وجوب امتحان بروی در زمان خودش تألیف نموده سوم زیج صغیر است که معروف بشاه است و هم او را بجز این کتب عدیده است و در این روزگار نا پایدار یکصد سال روز بشب و شب بروز آورده و در پایان کار تن بخاک و جان بافلاک سپرد .

و از آنجمله احمد بن کثیر فرغانی صاحب کتاب المدخل الی علم هیئة الافلاک است و این کتاب محتوی بر جوامع کتاب بطلمیوس است در عذوبت لفظ و عبارت فصیح ممتاز

است و از آن جمله عبدالله بن سهل بن نوبخت است که در علم نجوم دارای قدر و منزلتی عظیم است .

و از آنجمله محمد بن موسی خوارزمی است مردمان قبل از رصد او و بعد از آن بزیج اول و ثانی او اتکال داشته و معروف بسندهند است و از آنجمله ما شاء الله یهودی است که در زمان منصور بود و تا زمان مأمون زندگانی کرد و مردی فاضل و وحید زمان خود و در سهم الغیب دارای بهره قوی بود .

و از آنجمله یحیی بن ابی منصور است مردی فاضل و کثیر القدر و در آن اوقات مکین المکان بود و در آن زمان که مأمون بر رصد کواکب عزیمت بر بست بسوی او و جماعتی از علماء در امر رصد با صلاح آلات آن مثال داد و ایشان بر حسب فرمان در شماسیه بغداد و در کوه قاسیون دمشق باین کار اقدام کردند .

ابو معشر منجم میگوید محمد بن موسی جلیس با من خبر داد و او خوارزمی نبود گفت یحیی بن ابی منصور با من حدیث نمود که بخدمت مأمون در آمدم و اینوقت جماعتی از منجمین حضور داشتند گفت و هم مردی نزد او حاضر بود که خود را پیغمبر میخواند و مأمون او را عاصمی میخواند و از آن پس حاضر نشد و نه ما بحال اودانا شدیم مأمون بمن و سایر منجمین که حضور داشتند گفت بروید و در طالع ادعای این مرد بنگرید که در چه چیز ادعا میکند و مرا شناخته بدارید آنچه را که فلك در صدق و کذب وی دلالت میکند و مأمون با ما نگفت که وی دعوی نبوت مینماید .

میگوید ما بپاره این صحون بر شدیم و امر طالع را استوار ساختیم و موضع شمس و قمر را در يك دقیقه و سهم السعاده را از آنها و سهم الغیب را در يك دقیقه با دقیقه طالع مصور گردانیدیم و طالع جدی و مشتری در سنبله نگران او و زهره و عطارد در عقرب نگران او بودند پس بتمام منجمان که حضور داشتند گفتند آنچه ادعا مینماید صحیح است و من سکوت داشتم مأمون با من فرمود توجه گوئی گفتم وی در طلب تصحیح آن است و او را حجتی است زهریه عطاردیه لاجرم تصحیح آنچه را که ادعا میکند برای او صورت اتمام و انتظام نخواهد گرفت .

مأمون گفت این سخن از کجا کوئی عرض کردم بعلت اینکه صحت دعاوی از مشتری و از تثلیث شمس و تسدیس آن است در صورتیکه شمس منحوس نباشد و این طالع مخالف آن است زیرا که در حال هبوط مشتری است و مشتری از روی موافقت بدو نظر دارد لکن در آنحال است که این برج را مکروه میدارد و برج نیز کاره مشتری است ازین روی تصدیق و تصحیح بدرجه اتمام نمیرسد و آنچه میگوید حجت زهریه و عطاردیه است که نوعی از تخمین و تزویق و خداع است که یتعجب منه ویستعجب .

مأمون چون این کلمات را از من بشنید گفت انت الله درك : خیر و خوبی تو با خدای باد ، آنگاه روی با حاضران آورد و فرمود هیچ دانستید این مرد کیست گفتند ندانیم گفت وی ادعای نبوت مینماید من گفتم ای امیرالمؤمنین آیا برای او چیزی و برهانی است که در دعوی خود بآن برهان احتجاج نماید و اقامت حجت کند مأمون از آن شخص پرسید گفت آری با من انگشتی میباشد که دارای دو نگین است من آنرا در انگشت دارم و تغییری در من حاصل نمیشود و چون غیر از من کسی بپوشد همی بخندد و از خندیدن خودداری نتواند نمود تا آن انگشتی را از انگشت بیرون آورد و گفت با من قلمی شامی که آن را بر میدارم و بآن می نگارم و چون دیگری برگرفت انگشت او برای نگارش روان نمیشود مقصودش این بود که آیات معجزه من این است .

من با مأمون گفتم ای سید من اینک زهره و عطارد هستند که عمل خود را بجای آورده اند مأمون بانمرد امر نمود که آنچه را که ادعا میکرد بجای آورد ما گفتیم این یک نوع از طلسمات است و مأمون بسیار روز با آن مرد بمکالمت و مباحثت بگذرانید تا آنمرد اقرار آورد و از دعوت نبوت براءت جست و آن حیل و نیرنگی را که در کار خاتم و قلم بکار برده بود توصیف کرد مأمون هزار دینار سرخ بدو بخشید و از آن پس آن مرد را بیاز مودیم و مکشوف افتاد که در علم تنجیم اعلم ناس است .

ابو معشر گوید وی همان شخص است که طلسم خنافس را در بسیاری از خانهای بغداد ساخت ابو معشر گوید اگر من بجای آن قوم بودم هر آینه میگفتم چیزهائی را که برایشان رفته بود و میگفتم اصل دعوی باطل است زیرا که برج منقلب و مشتری در

حال و بال و قمر دچار محاق و آن دو کوکب ناظر آن یعنی زهره و عطارد در برج کذاب بوده که عبارت از برج عقرب است .

و از جمله حکماء و منجمین یوحنا بن بطریق الترجمان مولای مأمون است بر ترجمه کتب حکمیة امین و تأدیه معانی را نیکو نمودی لکن در زبان عرب و عربیت الکن و علم فلسفه بر طب او غالب بود .

و از جمله اطباء سهل بن شاپور است که معروف بکوسج بود در زمین اهواز میگذرانید و در زبانش لکنتی خوزیه بود و در ایام مأمون در فن طب تقدم گرفت و چنان بود که هر وقت با یوحنا ابن ماسویه و جیورجیس بن بختیشوع و عیسی بن حکم و زکریای طیفوری احتجاج می نمود در ادای عبارت قاصر میگشت ، لیکن در علاج مقصر نبود و از جمله دعابات و مزاج و شوخیهای وی این بود که خود را مریض می نمود و جمعی را برای شهادت حاضر میساخت تا بر وصیت او گواه باشند و مکتوبی مینگاشت و اسامی اولاد خود را در آن ثبت میکرد و در اول آن اسم جیورجیس بن بختیشوع و دوم یوحنا بن ماسویه بود و میگفت با مادر این دو تن زنا کرده است و هر دو را آبستن نموده است و این دو نفر فرزند زنازاده وی هستند .

از مشاهدت این گفتار و کردار یوحنا و جیورجیس را حالت خشم و غیظ از چشم و صورت نمودار میگشت و باین کار بسی نگران میبود این وقت سهل بن شاپور نعره سخت بر می کشید « صرء وهك المسیه اخروا في اذنه آية خرسی » و مقصودش ازین کلمات که نمیتوانست ادا نماید این است « صرع و حق المسيح اقرؤا في اذنه آية الكرسي » این شخص سوگند بمسیح علیه السلام مصروع و دیوانه است آية الكرسي در گوش او قرائت کنید .

و نیز از لاغ و مزاج او این بود که در یوم الشعانین که از ایام نصاری است بیرون شد و همی خواست آن مواضعی که نصاری بآنجا بیرون میشوند برود در عرض راه یوحنا بن ماسویه را در هیئی نیکو و جامه فاخر که از وی کسی بهتر نبود بدید و بر این حال حسد برد پس نزد صاحب مسلحه ی ناحیه برفت و گفت پسر مرا عاق کرده و

با من بدرفتاری میکند و اگر تو او را بیست تازیانه دردناک بزنی بیست دینارت میدهم بعد از آن دنانیر را در آورد و بدست کسیکه صاحب
المسلحه بد و وثوق داشت بداد و خودش از آنجا بگوشه برفت و از دور نگران بود تا گاهی که یوحنا بآن موضع باز رسید .

سهل بن شاپور او را پیش کشید و به نزد صاحب المسلحه آورد و گفت این همان پسر من است که با من بدرفتاری مینماید و مرا سبک
میگرداند صاحب المسلحه بخشم اندر شد یوحنا در مقام انکار بر آمد و گفت من نه فرزند وی هستم این شخص هذیان میگوید و بیهوده
سخن میکند سهل با صاحب المسلحه گفت ای سید من بنگر چگونه در حق من بجسارت میروید صاحب المسلحه را ازین گفتار و کردار
خشم بر افزود و یوحنا را از مرکبش بزیر افکنده بیست تازیانه بسی سخت و دردناک بزد .

واز جمله اطباء مأمون جبرئیل کحال است و هر ماهی هزار در هم شهریه داشت و نخست کس بود که بهر روزی بحضور مأمون اندر
میشد و از آن پس از آن مقام و منزلت فرود آمد وقتی از سبب سقوط وی پرسش کردند گفت یکی روز از خدمت مأمون بیرون شدم پاره
غلامان مأمون از خبر مأمون از من پرسید باوی خبر دادم که مأمون بحالت خواب اندر است و این خبر بمأمون پیوست و مرا حاضر کرده
گفت ای جبرئیل من ترا برای کحالی اختیار کردم یا اینکه عامل اخبار من باشی از خانه من بیرون شو ، چون این سخن بگفت با پاره گفتم
از حرمت من در خدمتش مذکور داشتند در جواب گفت او را حرمتی است بایستی در هر ماهی به یکصد و پنجاه در هم قناعت نماید امار
خصت نداد که بخدمت مأمون اندر آید .

راقم حروف گوید : ازین پیش منجم بلخی را در ذیل مجلدات مشکوة الادب مذکور نمودیم در سال دویست و هفتاد و دوم وفات کرده
است و نیز از احوال ابی زید حنین بن اسحق عبادی طیب مشهور که در فن طب امام وقت خود و در علم به لغات اهل یونان دارای
معرفت تامه بود و کتاب اقلیدس را از یونان بلغت عرب در آورد و هم کتاب مجسطی واکثر کتب حکماء واطبا را از زبان یونانی بلغت
عربی ترجمه کرد باز نمودیم

و اگر این تعریب نبودی هیچ کس باین کتب سودمند نشدی چه بزبان مردم یونان معرفت نداشتند لاجرم هر کتابی را که معرب نساختند بر حال خود باقی بماند و جز آنکس که بآن لغت عارف بود دیگری سودمند نگشت .

ابن خلکان میگوید مأمون بن هارون الرشید بتعریب و تحریر و اصلاح این کتب یونانی اهتمام و سعی کامل داشت و قبل از مأمون جعفر برمکی و جماعتی از اهل بیتش باین امر عنایتی خاص داشتند لکن عنایت مأمون اتم و اوافر بود و یونانیون حکمائی قبل از اسلام بودند و از اولاد یونان بن یافث بن نوح میباشند پسر حنین نیز ابو یعقوب اسحق بن حنین بر شیمت پدرش در نقل کتب بزبان عربی و معرفت بلغات و مراتب فصاحت میرفت و کتب حکمتی را که بلغت یونانی بود بلغت عرب ترجمه می نمود و بیشتر تعریب او در کتب حکمت و کتب ارسطاطالیس بود .

و نیز در مجلدات مشکوة الادب در ذیل احوال محمد بن موسی بن شاکر که یکی از سه تن برادر هستند که حبل ابن موسی بدیشان منسوب است و ایشان مشهور بآن حبل و ریسمان هستند و نام دو برادر او یکی احمد و دیگر حسن است و این سه برادر را در تحصیل علوم قدیمه و کتب اوایل همتی عالی بود و از بلاد روم و اماکن بعیده بفرستادند و مقصود خود را حاصل کردند و عجایب حکمت را ظاهر ساختند و علوم هندسه و حیل و

حرکات و موسیقی و نجوم برایشان غلبه داشت و کتابی عجیب در حیل تصنیف نمودند که مشتمل برهر غریب و عجیبی است و از جمله علوم و صنایعی که در ملت اسلام بایشان اختصاص یافت و ازقوه بفعل رسانیدند و اگر چه ارباب ار صناد که پیش از اسلام بودند؛ این کار را کرده بودند لکن هیچکس نقل نکرده است که از اهل ملت اسلام متصدی این امر و این فعل شده باشد مگر ایشان

واصل مطلب این است که چون مأمون بعلوم اوایل و تحقیق آن مایل بود و در آن علوم دیده بود که دور کره زمین بیست و چهار هزار میل و هر سه میل یک فرسنگ

و مجموع هشت هزار فرسخ میباشد بحیثیتی که اگر طرف ریسمانی را بهر نقط

از زمین وضع نمایند و آن ریسمان را بر کره ارض بکشند تا منتهی شوند بطرف دیگر زمین بسوی این نقطه زمین که سر ریسمان در آنجا است و هر دو سر ریسمان بهم برسد چون مساحت این ریسمان را نمایند و طول آنرا بخواهند معلوم نمایند بیست و چهار هزار میل خواهد شد .

چون مأمون این مسئله را در کتب اوایل بدید خواست بر حقیقت این مطلب واقف شود لاجرم از فرزندان موسی بن شاکر ازین امر پرسید عرض کردند مطلب همین است و قطعی است مأمون فرمود از شما خواستارم این طریقی را که متقدمین یاد کرده اند از روی تحقیق بعمل آورید تا بدانیم مقرون بصحت است یا نیست اولاد موسی در مقام تحقیق بر آمدند و از اراضی متساویه پرسش کردند تا در کدام بلاد است گفتند بیابان سنجار در نهایت استواء است و كذلك وطات الکوفه .

پس ایشان جماعتی را که مأمون بقول ایشان وثوق داشت و معرفت ایشان باین صنعت مطمئن بود با خود برداشتند و بطرف سنجار روی نهادند و در آن موضع میخی بکوبیدند و ریسمانی طویل بآن میخ بر بستند آنگاه بطرف شمال بر همان استواء ارض بدون اینکه حتی الامکان بسوی یمین و یسار انحراف گیرند راه سپار شدند و چون بآخر آن ریسمان رسیدند میخی دیگر در زمین بکوبیدند و ریسمانی دراز در آن بر بستند و بجانب شمال نیز برگونه کردار اول برفتند و روش ایشان بر همین منوال بود تا بموضعی رسیدند که ارتفاع قطب مذکور در آن بود و این وقت برایشان مکشوف افتاد که بر ارتفاع اول يك درجه افزوده آمد .

پس آن مقداری که خودشان اندازه نموده بودند از زمین بر ریسمان مسح کردند و مساحت نمودند شصت و شش میل و دو ثلث يك میل بود پس بدانستند که هر درجه از درجه های فلك باسیصد و شصت میل و دو ثلث مقابله میکند پس از آن بموضعی که میخ اول را کوبیده بودند باز شدند و ریسمانی بآن بر بستند و بسوی جهت جنوب روی نهاده و باستقامت راه سپردند و بر آن نوع که در جهت شمال در نصب اوتاد و بستن ریسمانها رفتار نمودند بجای آوردند تا گاهی که حبالی که در جهت شمال استعمال کرده بودند

پس از آن اخذ ارتفاع نمودند و قطب شمالی را معلوم ساختند که از ارتفاع اول خودش یکدرجه ناقص شد اینوقت حساب ایشان بصحت مکشوف گشت و آنچه را که قصد کرده بودند محقق افتاد و هر کس دارای علم هیئت باشد حقیقت این امر بر وی معلوم میشود و از جمله معلومات است که عدد درجات فلکی سیصد و شصت درجه است زیرا که فلک بدوازده برج منقسم است و هر برجی سی درجه است و جملگی آن سیصد و شصت درجه میشود پس عدد درج فلکی را در شصت و شش میل یعنی آنچه حصه هر درجه ایست ضرب کرده اند و این جمله بیست و چهار هزار میل می شود که هشت هزار فرسنگ میشود و این امری است محقق و شکی در آن نیست .

و چون فرزندان موسی خدمت خود را با انجام رسانیده بدرگاه مأمون باز آمدند و او را از کردار خود باخبر ساختند و معلومات ایشان با آنچه در کتب قدیمه بود موافق شد و با استخراج اوایل مماثل گشت مأمون فرمود تا در موضعی دیگر نیز در مقام تحقیق بر آیند و ایشان را بزمین کوفه فرستاد و ایشان برفتند و در زمین کوفه همان کار پهای آوردند که در زمین سنجار کرده بودند و حساب زمین کوفه بازمین سنجار موافق شد و معلوم گردید که آنچه را که قدمای علما و حکماء و اهل هیئت تحریر کرده اند صحیح است لاجرم مأمون مسرور و مطمئن گشت .

وازین پیش حکایت فضل بن سهل وزیر که منجمی عالم بود با مأمون در فتنه امین و قتل علی بن عیسی بن ماهان سبقت نگارش یافت و نیز حکایت او در سرخس و حمام مسطور شد و از بستن لوای طاهر ذی الیمینین و خبر دادن باینکه تا مدت شصت سال کسی نتواند برگشاید رقم گردید .

در مروج مذکور است که مأمون را قانون چنان بود که روزهای سه شنبه برای مناظره در علم فقه جلوس میکرد و چون جماعت فقهاء و اهالی سایر مقالات که مأمون را با ایشان مناظرات روی میداد حاضر میشدند ایشان را از نخست بحجره که فرش کرده

بودند داخل مینمودند و با ایشان میگفتند کفشهای خود را از پای بیرون آورید و آنگاه خوانهای طعام حاضر میکردند و با ایشان میگفتند ازین طعام و شراب بخورید و بنوشید و تجدید وضو بنمائید هر کس موزه اش تنگ بود و آزار میرسانید و هر کس را قلنسوه بر سرگرانی میکرد بر زمین می نهاد و چون از کار طعام و شراب و آسایش و آرامش فراغت می گرفتند مجمرها می آوردند و ایشان را از بخور و معطرات خوشبوی میساختند بعد از آن از آن مکان بیرون و بخدمت مأمون می آمدند .

مأمون ایشان را به نزدیک خود جای میداد و بطوری خوش و نیکو بمنظرات میپرداخت و حشمت خلافت و کبریای سلطنت بریکسومی نهاد و بر این حال بحسن مناظرت و لطف محاضرت می گذرانیدند تا نوبت زوال آفتاب میرسید و خوانهای طعام را بدفعه دوم حاضر میساختند و ایشان تناول میکردند و براه خود میرفتند .

یحی بن اکثم میگوید روزی مأمون بر این گونه جلوس داشت بناگاه علی بن صالح حاجب پیامد و گفت ای امیرالمؤمنین مردی بر در ایستاده و جامه های سفید درشت بر کمر برزده بر تن دارد و همی خواهد اندر آید و بمنظره پردازد من با حاجب گفتم بایستی از جماعت صوفیه باشد و خواستم با حاجب اشارت نمایم تا او را اجازت ندهد اما مأمون مبادرت کرده اجازت داد .

اینوقت مردی بخدمت مأمون در آمد که جامه های خود را بر کمر زده و نعلش بدستش اندر بود و بر یکطرف بساط بایستاد و گفت السلام علیکم ورحمة الله مأمون گفت و علیک السلام آنمرد بمأمون گفت آیا اذن میدهی بتو نزدیک آیم گفت نزدیک بیا بعد از آن گفت بنشین آنمرد بنشست و گفت آیا اجازت دارم با تو تکلم نمایم مأمون گفت تکلم کن بآنچه بدانی رضای خدای در آن است .

گفت با من خبر بده از این مجلسی که در آن جلوس کرده آیا بموجب آن است که مسلمانان در این امر بر تو اجتماع کرده اند یعنی خلافت تو بر حسب اجتماع مسلمانان است یا نیست و باین کار از روی میل طبع رضا داده اند یا اینکه بر حسب قدرت و قوت سلطنت برایشان غلبه پیدا کردی ؟

مأمون گفت جلوس من بر این مسند نه بر حسب اجتماع امت و نه بطور مغالبت بوده بلکه قبل از من سلطانی متولی امر مسلمانان گشت و مسلمانان خواه برضا خواه بکراهت او را پذیرفتند و حمد و ثنا گفتند و آن شخص یعنی هارون الرشید برای من و دیگری یعنی محمد امین عقد ولایت عهد بر بست و هر کس از مسلمانان حضور داشتند ولایت ما را بر گردن نهادند و هم چنین از حضار بیت الله الحرام که از اقصی بلاد اقامت حج کرده بودند بیعت بخواست و ایشان نیز خواه از روی طاعت خواه برسبیل کرامت قبول این بیعت را نمودند پس از وی آنکس که با من بود یعنی امین براهی که میدانید رفت و من با نظر بینش دیده و دانش معلوم نمودم که در کار خلیفتی برضای تمام مسلمانان و اجتماع کلمه ایشان در مشارق و مغارب زمین حاجتمند هستم یعنی بدون این رضا و این اتفاق کلمه مسلمانان امر خلافت صحت ندارد .

بعد ازین تعقل و تفکر دیگر باره با نظر حقیقت نگر نظاره نمودم و نیک تأمل کردم و خوش بیندیشیدم که اگر خود را از حمل بار خلافت فراغت بخشم رشته اسلام و سلسله امور مسلمانان مضطرب شود و اطرافش انتفاض گیرد و هرج و فتنه غلبه کند و نزاع و جنگ برخیزد و احکام خداوند سبحان و تعالی در حیز تعطیل در آید و هیچکس را امکان اقامت حج بیت الله نماند و قدرت جهاد فی سبیل الله نباشد و مملکت اسلام را سلطانی نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و سایس و حارس گردد و از طغیان راه زنان مردان و زنان را راه عبور منقطع شود و رفع ظلم ظالم از مظلوم نشود .

لا- جرم محض حیات و حیازت و حفاظت مسلمانان و مجاهدت با دشمنان ایشان و ضبط طرق و شوارع و امنیت معابر و مسالک و دستگیری ایشان قبول امر خلافت را کردم و باین امر قیام کردم تا زمانیکه اجتماع مسلمانان و اتفاق کلمه و رضای ایشان بر خلافت و امارت مردی که خود خواهند حاصل شود و من این امر را بدو تسلیم نمایم و مانند یکتن از مسلمانان باشم ایمرد تو اینک رسول من هستی بعموم مسلمانان پس هر وقت بر مردی اجتماع کردند و بدو رضای گشتند و بامارت و ولایت او خوشنود شدند ازین مسند برخیزم و کار

آنمرد چون این کلمات را بشنید گفت السلام علیکم ورحمة الله و از جای برخاست مأمون باعلی بن صالح فرمان کرد که یکی را از دنبال او بفرستد تا مقصد او را بشناسد وی بر اینگونه عمل کرد و چون باز آمد گفت ای امیرالمؤمنین بمسجدی روی آورد که پانزده مرد در آنجا حضور داشتند چون وی را بدیدند گفتند آنمرد را ملاقات کردی گفت آری گفتند با تو چه گفت ؟

گفت بجز سخن خوب و خیر با من نگفت و باز نمود که وی علی العجالة ناظر امور مسلمانان میباشد تاگاهی که طرق وسبل ایشان را امن گرداند و کار حج و جهاد فی سبیل الله و اخذ حق مظلوم را از ظالم منظم سازد و احکام را از تعطیل محفوظ دارد و چون جماعت مسلمانان بخلافت و ولایت مردی رضا دادند این امر را بدو گذارد و ازین کار برکنار شود ، آنجماعت گفتند در این کار باس و باکی نمینگریم و همه پراکنده شدند ، اینوقت مأمون روی با یحیی آورد و گفت کفینا مؤنة هؤلاء بايسر الخطب باسان تر و جهی کفایت کار و پندار این جماعت را نمودیم گفتم حمد مخصوص بخداوندی است که ترا چنین کلامی مقرون بصلاح و سداد ملهم ساخت .

راقم حروف گوید : هیچ وزیر با تدبیر و صافی ضمیر نمیتوانست اینگونه جواب بدهد و مدعی را ساکت گرداند چه مأمون میدانست که بعد از قتل امین و انصولت و حشمت مأمون و بعلاوه آن فضل و فزونی وی بر سایر خلفاهایچکس را قدرت مخالفت با او نیست و هرگز چنین اتفاق و اجتماعی برای مسلمانان در تقریر شخصی دیگر پدید نمیشود و اگر ممکن بود هارون الرشید را با آن اعمال ناشایسته و قتل امام و ذریه امام و فسق و فجور آشکار معزول مینمودند و در هر دهنی پنجاه دفعه خطاب امیرالمؤمنین و کلمه بابی انت و امی و جعلت فداك نمی گفتند و باین خبر بطور اختصار اشارت شد اما بطور کمال الیق و اکمل است .

در تاریخ ابن خلکان مسطور است که ابو محمد یحیی بن اکثم تمیمی اسدی مروزی از

فرزندان اکثم بن صیفی تمیمی حکیم عرب و مردی فقیه و عالم بفقہ و بصیر باحکام و در شمار اصحاب شافعی و یکی از اعلام روزگار و مشهور بفضل و علم و ریاست و سیاست و کثیر الادب و حسن المعارضه و شایسته مصاحبت خلفاء و ملوک بود چندان در خدمت مأمون پذیرفته و در قلب مأمون جای کرده و بر وجود او غالب شده بود که هیچ کس بروی تقدم نداشت .

و چون مأمون در علوم براعتی کامل داشت از حال یحیی بن اکثم و عقل و علوم او عارف بود و او را قاضی القضاة ساخت و یکبارہ تدبیر اهل مملکت خویش را بعهده کفایت و کفالت و عقل و درایت او محول داشت و استقلال و قدرت او بآن میزان رسید که احدی از وزراء و کارگذاران ممالک مأمونی در هیچ کاری امر و اقدام نمیتوانستند نمود مگر اینکه بمطالعه و اجازه یحیی برسد و در میان قضاة و فرمانفرمایان روزگار هیچ کس را نشناخته ایم که در زمان خودش بر سلطان خود غلبه یافته باشد مگر یحیی بن اکثم و احمد بن ابی دواد .

یکی از بلغای روزگار از دانشمندی پرسید یحیی بن اکثم انبل بود یا احمد بن ابی دواد گفت احمد از روی جد کار میکرد اگرچه با دختر و جاریه خودش باشد اما یحیی با خصم و دشمنش بهزل و سستی و مزاح میرفت و بدعتی نمیگذاشت و بمذهب سنت میل داشت بخلاف ابن ابی دواد و چون مأمون خواست مردی را متولی امر قضا بگرداند از یحیی بن اکثم در خدمتش تمجید کردند مأمون او را احضار کرد و چون خلقتی نکوهیده داشت مأمون او را حقیر شمرد و یحیی بفظانت دریافت و گفت ای امیرالمؤمنین اگر قصد تو علم است نه خلق من از من از هر چه خواهی پرس مأمون یکی از مسائل کتاب الفرائض که را بمأمونیه موسوم است از وی پرسید و او جوابی نیکو بداد و مأمون بدانست بمسائل شرعیه آگاه است و شغل قضاوت را بدو تفویض نمود و یحیی میگفت قرآن کلام الله است و هر کس بگوید مخلوق است باید او را توبه داد و اگر توبه نکرد باید گردنش را بزنند .

محمد بن منصور گوید در رکاب مأمون در سفر شام بودیم مأمون فرمان کرد تاندا بر کشند که متعه حلال است یحیی بن اکثم با من و ابو العیناء گفت بامدادان به نزدیک من

آئید پس اگر برای این قول وجهی یافتید بازگوئید وگرنه ساکت بمانید تا من اندر آیم پس ما بخدمت مأمون شدیم و دیدیم در کمال خشم و ستیز میگوید متعتان کانتا علی عهد رسول الله صلی الله علیه و آله و علی عهد ابی بکر رضی الله عنه و انا انهی عنهما : دو متعه در زمان رسول خدای صلی الله علیه و آله و زمان ابوبکر رضی الله عنه معمول بود و من هر دو را منهی میدارم که یکی از آن متعه نساء است و این کلامی که جناب عمر بن الخطاب فرمود مشهور است و در طی کتاب احوال حضرت رضا علیه السلام و مجلس هارون الرشید باحسینیه سبقت نگارش گرفت.

بالجمله مأمون این کلام جناب فاروق را مکرر همی ساخت و میگفت و من انت یا جعل حتی تنهی عما فعله رسول الله صلی الله علیه و آله و ابوبکر رضی الله عنه تو کیستی ای جعل تا آنچه را که رسول خدا و ابوبکر می کردند منهی بداری چون ابوالعیناء این گونه جسارت را از مأمون بدید بمحمد بن منصور اشارت کرد و گفت مردیکه درباره عمر بن الخطاب میگوید آنچه میگوید چگونه ما را قدرت مکالمه با او هست .

پس از سخن ساکت شدیم تا یحیی بن اکثم بیامد و بنشستیم مأمون بایحی گفت از چه روی تو را متغیر الاحوال می بینم گفت بلی غم و غصه ایست که از حادثه که در اسلام پدید شده است مرا فرو گرفته است مأمون گفت آن حادثه چیست ؟ گفت نداء نمودن باینکه زنا حلال است مأمون از کمال شگفتی گفت زنا حلال کرده اند گفت بلی متعه کردن زنانمودن است مأمون گفت این سخن را از چه روی گوئی گفت از کتاب خداوند عزوجل و حدیث رسول خدای صلی الله علیه و آله همانا در کتاب خدای تعالی است « قد افلح المؤمنون الی قوله والذینهم لفروجهم حافظون إلا علی أزواجهم أو ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی وراء ذالک فاولئک هم العادون ».

بعد از آن گفت زوجه که از روی متعه باشد ملک یمین است گفت نیست گفت آیا آن زوجه ایست که در حضرت خدای میراث بر دو میراث گذارد و بفرزند ملحق شود (1) و شرایط

ص: 91

1- فرزند متعه با و ملحق میشود قطعا و بین آن دو میراث برقرار است چه مادر و فرزند باشند و همچنین پدر و فرزند و اما زوجین از هم میراث نمیبیرند ، زیرا بصرف مرگ یکی از زوجین علقه ازدواج منقطع میشود .

آن برای او موجود باشد گفت نیست یحیی گفت پس هر کس ازین دو حال بیرون باشد از جمله عادیین است و اینک زهری است ای امیرالمؤمنین که از عبدالله و حسن پسران محمد بن حنفیه و ایشان از پدرشان محمد از علی بن ابیطالب حدیث میکند که رسول خدای صلی الله علیه وآله با من فرمود نداکنم بنهی از متعه و تحریم آن بعد از آنکه از نخست بآن امر فرموده بود مأمون چون بشنید روی باما آورد و گفت آیا این کلام از حدیث زهری محفوظ است گفتیم بلیای امیر المؤمنین جماعتی روایت این حدیث را کرده اند از آن جمله مالک است رضی الله عنه مأمون گفت بحضرت خدای استغفار مینمایم ندا بتحریم متعه نمایند پس ندا برکشیدند .

وقتی از یحیی بن اکثم نزد ابو اسحق اسمعیل بن حماد بن زید بن درهم از دی قاضی فقیه مالکی بصری مذاکره نمودند ابو اسحق امر او را عظیم شمرد و گفت او را در اسلام روزی برگذشت که برای احدی ماندش نگذشت و آنوقت این روز مذکور را یاد کرد و در کتاب فوات الوفیات نیز باین حکایت و حدیث زهری در نهی پیغمبر در وقعه خیبر اشارت کرده است .

راقم حروف گوید : این تفصیل در کتب تواریخ و احادیث و فقه و تفاسیر امامیه مشروح است متعتان کانتا علی عهد رسول الله صلی الله علیه وآله وانا انهی عنهما و اعاقب علیهما و این دو متعه یکی متعه نساء و دیگر متعه حج است و علمای امامیه جواب داده اند و بآیه شریفه « فما استمتعتم به منهن فآتوهن أجورهن فریضة » استدلال کرده اند .

حقیر گمان مینماید که این خبر مقرون به ثبوت نباشد زیرا که جناب عمر چگونه میفرماید دو چیز را در زمان رسول خدا و ابوبکر معمول بود من از هر دو نهی میکنم و مرتکبش را عقوبت مینمایم زیرا که آنچه آنحضرت واجب یا مستحب یا حلال یا حرام ساخته تغییر نمیتوان داد و حلال و حرام آنحضرت تا قیامت برقرار است و البته رسول خدا و اوصیاء و اصحاب آنحضرت بآیات قرآن و تفسیر و تعلیم آن از قاضی یحیی بن اکثم که مأمون در وصیت خودش بمعصم از خیانت و عدم دیانت و طمع و دنیا طلبی او شرح میدهد و تصریح میکند که او را داخل هیچ امر و دخیل هیچ مهمی نسازد اعلم و اتقی و

احفظ واضبط و اعرف هستند و این قاضی یحیی مشهور بلواطه است و حالات او و بعضی مذاکرات مأمون در جای خود مذکور میشود .

اما غریب این است که در زهر الربیع مسطور است که یحیی بن اکثم با یکی از مشایخ بصره گفت در جواز متعه بکدام کس اقتدا کردی گفت بعمر بن خطاب یحیی گفت چگونه چنین تواند بود با اینکه عمر از تمام مردم در منع متعه زنان سخت تر بود شیخ گفت برای اینکه این خبر صریح است که عمر برفراز منبر بر شد و گفت خدا و رسول خدا دو متعه را برای شما حلال کردند و من هر دو را بر شما حرام میکنم و هر کس مرتکب گردد معاقب میگردانم ما شهادت عمر را قبول کردیم و تحریم او را مقبول نشمردیم .

میگوید مشهور در میان مردمان که صاحب کتاب احقاق الحق مذکور داشته این است که سبب حرام گردانیدن عمر متعه زنان را این بود که شبی عمر ، علی بن ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام را در منزل خود میهمان نمود و آنحضرت را در سرای خود بخوابانید چون با مداد شد گفت یا علی تو نمیگفتی که هر کس در شهری باشد برای او شایسته نیست که شب را تنها و عزب بصبح رساند فرمود از خواهرت پیرس و آن حضرت در آن شب با خواهر عمر متمتع شده بود .

و در هر صورت خواه این حکایت مقرون بصحت باشد یا نباشد برای این است که مردمی که قدرت ندارند که تزویج بر دوام نمایندگرد فواحش و معاصی نگردند و توسعه در کار باشد تا مرد وزن از توجه بفاحشه و عصیان ناچار نگردند و از فرزند حلال بی بهره نمانند و مسلمانان را کثرت جمعیت موجب ازدیاد احتشام و ابهت شود .

و اینکه رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرماید : فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو کان بالسقط دارای معنی بدیهی است چه اگر سقط بر حسب معنی متداول ظاهر باشد تباهی در تباهی (1) نخواهد داشت بلکه برای آن است که مریبان عالم بالا در همان سقط بین روح و جان بر حسب آهویه مناسبه اندر آورند تا رتبت انسانیه و قابلیت و اندر آمدن در سلسله بنی آدم و مسؤولیت حاصل نماید و در شمار امت آید چنانکه در این از منه و اعصار

ص: 93

1- یعنی مباحات در سقط تباه شده

حکماء و اطباءى فرنگ با آنچه از رحم و بطن زنان سقط شده و نا رسیده مانده در اماکن مخصوصه و هواهاى مناسب روز بروز پرورش دهند تا رتبه تام الخلقه گیرد و آدمى تام الاعضاء گردد .

در کتاب زینة المجالس مذکور است که مأمون نوبتى بغزای روم رفته شهر ربط را فتح کرده باحضرار زنان آن شهر امر کرد ، سه هزار زن بشمار اندر آمدند همه را از قید اسارت آزاد نموده و گفت هر کس خواهد ایشان را عقد متعه نماید .

یحیی بن اکثم بمجلس مأمون آمد و مأمون با او گفت طرفه حالى است که رسول خداى صلی الله علیه وآله متعه را تجویز فرموده و عمر نهی نمود ، یحیی گفت ای امیر آنچه توکنى بایستى مردمان بآن اعتقاد نمایند اما چیزیکه اجماع امت بر آن نباشد باید بقول نبی رجوع نمود .

جواز متعه را از عبدالله عمر روایت میکنند و آنانکه جایز نمى دانند از او روایت مینمایند که گفت نوبتى من و دوستى بطرفى بیرون رفته زنى صاحب جمال نزد ما آمد که متاع حسن و جمالش شایسته هزار گونه تمتع بود پس او را بعقد متعه دعوت کردیم دوست من از من جمیل تر و جامه من از جامه او نظیف تر بود آنزن او را اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز از خانه بیرون ، آمد من آرزومند متعه وی شدم در این اثناء شنیدم رسول خداى متعه را حرام کرده از این روی از آن کار امتناع نمودم و در این باب بقول خداى تعالی « قد افلح المؤمنون » الی آخر الایه اقتدا باید کرد لازم است امیر تأمل نماید آیا در این آیه جواز متعه در کجا است .

مأمون گفت در قرآن وارد است « فما استمتعتم به منهن » یحیی گفت ذکر آن بر ظاهر لغت است چه عرب از هر چه تمتع گیرند متعه خوانند مأمون گفت بجهت رد این حکم با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه باین تأویل نمیتوان اعتماد کرد اما اگر گوئى صلاح خلایق در این است که متعه نباشد مسلم میدارم و امر نمود که هر کس خواهد این زنان را نکاح دائمى نماید .

علی ای نحوکان احکامی که از طرف شارع مقدس ظاهر میشود بجمله برای صلاح امر دنیا و بقا و دوام بنی آدم و نظام و قوام عالم است و چون خاتم انبیاء از تمام پیغمبران برتر و اکمل و اتم است قوانین او نیز همین حال را دارد و بهمین علت ناسخ ادیان است و بهمین سبب حلال آن پیغمبر تا قیامت حلال و حرامش تا قیامت حرام است چه همه متضمن حکم و مصالح معاشیه و معادیه است و هیچکس را نمیرسد که اراده تبدیل و تغییری در آن نماید چه سایر مردم نسبت بآن حضرت جاهل و غیر کامل و از اسرار حکم و جهات مصالح بی خبرند .

منتهای امر این است که آنحضرت روا نمی دارد که علت پاره احکام را بواسطه عدم استطاعت افهام باز نماید چنانکه مسئله سقط را اگر میفرمود دایگان آسمانی بهوها و منازل و اغذیه و داروها ، مناسب آن يك قطعه گوشت که در چه شکل و هیكل انسانی را در رحم آدمی تربیت مینمایند ، چندان تغییر منازل واهویه و امکانه و اغذیه و اثر به و ادویه میدهند که در رحم و شکم می بیند تا برتبت انسانیت اندر آید هیچکس تصدیق بلکه تصور نمی توانست نمود .

اما نمیدانیم با اخباریکه در فضل متعه وارد و در کتب تفاسیر و در تفسیر آیه شریفه « فَمَا اسْتَمْتَعْتُمْ بِهِ مِنْهُنَّ » از رسول خدای صلی الله علیه و آله وارد است و درجه کسی را که یکبار متعه نماید درجه اش چون درجه حسین و کسیکه دو بار متعه کند درجه اش چون درجه حسن و کسیکه سه بار متعه نماید درجه اش چون درجه علی بن ابیطالب علیه السلام است و میفرماید هر کس چهار دفعه متعه نماید درجه او مانند درجه من است و میفرماید هرکس بی متعه از دنیا رود در روز قیامت گوش و بینی او بریده و بدخلقت محسوس شود و از این قبیل اخبار و حکایات بسیار است چه سازیم و چگونه رضادهمیم مانند عمر بن الخطاب شخصی خردمند که خود را خلیفه پیغمبر میشمرد با آن حضرت چنین مخالفتی نماید .

و نیز در کتاب وفیات الاعیان ابن خلکان مذکور است که ابوزکریا یحیی بن زیاد بن عبدالله بن منظور اسلمی معروف بفراء دیلمی کوفی مولای بنی اسد از تمام علمای کوفه در علم نحو و لغت و فنون ادبیت برتر بود ابو العباس ثعلب میگفت اگر فراء نبودی

عربیتی نبودی زیرا که فراء علم عربیت را خالص و مضبوط نمود و علم نحو را از کسائی فرا گرفت و در ایام خلافت مأمون بیغداد در آمد و مدتی بدرگاه میآمد و بمأمون راه نمییافت.

تا چنان افتاد که یکی روز بر دربار بود ابو بشر ثمامة بن اشرس نمیری معتزلی که از خواص اصحاب مأمون بود نزد وی آمد ثمامه میگوید از دیدارش ابهت ادیبی نمودار دیدم و نزد او بنشستم و از لغات از وی تفتیش کردم و او را بحری زاخر دیدم و از نحو پرسیدم عالمی ماهر یافتم و از فقه پرسیدم و او را مردی فهیم و عارف باختلاف قوم فهمیدم و نیز بعلم نجوم و طب خبیر و بابام عرب و اشعار عرب حاذق و بصیر نگریستم و از کمال تعجب گفتم تو کیستی و گمان نمیکنم غیر از فراء باشی؟ گفت من خود فراء هستم فی الحال بخدمت مأمون شدم و بعرض رسانیدم مأمون فوراً به احضار او امر کرد و سبب اتصال فراء بمأمون همین بود و ازین پیش حکایت او را با هارون الرشید مذکور نمودیم.

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد چون فراء بخدمت مأمون پیوست مأمون بدو فرمان کرد تا کتابی تحریر نماید که جامع اصول نحو و مسموعات فراء از عربیت باشد و نیز فرمان کرد تا در سرای خلافت حجره خاص از بهر او ترتیب دهند و جماعتی از کنیزکان و خدام بآنچه حاجت دارد قیام بورزند تادل او و نفس او بهرچه شایق و مایل باشد معطل نماند و ایشان چنان مراقب حال وی بودند که در اوقات نماز اذان میگفتند و او را مستحضر میساختند.

و همچنین وراقین و امناء و منفقین از بهرش مشخص فرمود و فراء املاء مینمود و وراقین می نوشتند تا گاهی که در مدت دو سال کتاب حدود را تصنیف کرد و مأمون بفرمود تا کتب را در خزاین محفوظ نمودند و چون ازین کارها بپرداخت نزد مأمون بیامد و شروع بکتاب المعانی نمود.

راوی میگوید خواستیم اشخاصی را که برای املاء کتاب المعانی فراهم میشدند بشمار آوریم نتوانستیم و جماعت قضات را بشمردیم هشتاد تن بودند و نیز فراء در تفسیر قرآن شرحی مبسوط تصنیف کرد فراء میگفت من و بشر مریمی در یک خانه بیست سال

منزل داشتیم نه من از اوونه او از من چیزی بیاموختیم .

و هم در کتاب ابن خلکان در ذیل احوال ابی محمد یحیی بن مبارک ابن مغیره عدوی معروف به یزیدی مقری نحوی لغوی که بعد از ابی عمرو بن العلاء مقری بصری در امر قرائت قیام ورزید و در بغداد ساکن بود و از ابو عمرو ابن جریح و غیرهما روایت حدیث مینمود و بعد از یزید بن منصور بن عبدالله بن یزید حمیری خال مهدی بهارون الرشید متصل شد و یزید پسرش مأمون را در حجر تربیت وی سپرد و کتاب نوادر را در فن لغت برای جعفر برمکی تصنیف کرد و در ایام رشید با کسائی در یک مجلس جلوس میکرد و کسائی مؤدب امین و یزیدی مؤدب مأمون بود چنانکه بیاره حالات او در ذیل احوال رشید مسطور شد .

مذکور است که هارون الرشید با کسائی امر نمود که پسرش امین را بحرف یعنی قرائت حمزه که یکتا از قراء سبعة است تعلیم نماید و ابومحمد یزیدی مأمون را بحرف ابی عمر و آموزگار باشد روزی مأمون از یزیدی از مسئله ای پرسش نمود گفت لاو جعلني الله فداك يا امير المؤمنين مأمون از این تلفیق کلمه بسی خوشنود شد و گفت هرگز حرف و او را در موضعی نگذاشته اند که ازین موضعی که تو در لفظ خود وضع نمودی نیکوتر باشد یعنی در وجعلني الله فداك پس صله ای عظیم و مرکوبی راهوار بدو بداد .

و ابو محمد را چند پسر بود که بجمله در لغت و عربیت صاحب تألیف و تصنیف بودند و از میانه ابو عبدالله محمد از چهار پسر دیگرش سالخورده تر و اشعر بود و با پدرش ابو محمد بتادیب و فرهنگ آموزی مأمون مشغول بود و در پایان عمرش بتقل سامعه دچار شد لاجرم از حضور مأمون کناری گرفت .

چون مأمون اینحال را بدید او را حاضر ساخت و گفت روزی چند است ترا نمی بینم گفت چون در گوش خودگرانی یافتم و سخت مکروه میشمردم که بواسطه این کری و سنگینی سامعه بسبب استفهام اسباب تعب توشوم یعنی چون چیزی را بخوادم بفهمم و از تو بپرسم و چون جواب گوئی نشنوم ، ناچار بزحمت تکرار شوی و اگر جواب دهم چون بر سؤال چنانکه باید واقف شده ام و اگر چیزی شنیده ام درست در گوش

جای نداده ام بیرون از فهم باشد مأمون گفت اکنون وضع تو خوشترین وضعی است که با ما بودی چه بعد از این هر چه را بخواهیم بشنویم بتو میشنوائیم و هر چه را نخواهیم از تو پوشیده میداریم پس تو غایب شاهدهی یعنی در آنچه میخواهیم و بتو میشنوائیم شاهد هستی و از آنچه نخواهیم و تو را بینبر گذاریم در حکم غایبی .

وی در خدمت مأمون بطرف خراسان بیرون شد و در شهر مرو بخدمت اوقیام نمود و تازمان معتصم زنده بماند و در رکاب معتصم بجانب مصر بیرون رفت و در آنجا وفات کرد و ازین پیش در ذیل حوادث سال دویست و دوم هجری بوفات ابی محمد یزیدی اشارت شد و ازین بعد پاره حکایات او با مأمون بخواست خدا مسطور میشود .

در تاریخ اخبار الدول مسطور است که در ایام مأمون قول بخلق قرآن ظاهر شد و مأمون مردمان را بر این میداشت که بگویند قرآن مخلوق است و هر کس اقرار نمی کرد بعقوبتی شدید مبتلا میشد .

در زبده التواریخ در ذیل حوادث سال دویست و هیجدهم مینویسد در این سال مأمون مردم را بقرآن امتحان میکرد بقدیم و حدیث و فرمان کرد از قضاة و شهود و محدثان هر که گوید قرآن مخلوق و حادث است او را رها کنند و هر کس قدیم خواند بمأمون اعلام نمایند و جمعی از اعلام علما و فضالارا که ازین پیش مذکور داشتیم حاضر کرد و گفت در قرآن چگونید گفتند قرآن کلام خداوند است مخلوق نیست .

مأمون گفت خداوند خالق هر چیزی هست یا نیست عرض کردند هست گفت قرآن شیئی هست یا نیست گفتند شیئی است گفت لاجرم قرآن مخلوق است از احمد بن حنبل پرسیدند گفت غیر مخلوق است زیرا که خدای تعالی میفرماید الاله الخلق والامر پس چرا کلام را از جانب خلق پندارید و از جانب حق نمیدانید الی آخر الحکایة در کامل مبرد مسطور است که ثمامة بن اشرس میگفت از یحیی بن خالد و مأمون ابلغی ندیدم .

بیان اوصاف حمیده عبدالله مأمون بن رشید و پاره آداب و عادات او

در تاریخ الخلفاء و غیر آن مینویسند مأمون در بعضی شهرهای رمضان المبارک سی و سه قرآن ختم میکرد و ازین بیش باز نمودیم که قرآن را از برداشت و نیز مینویسد معروف به تشیع بود و همین علم تشیع که او را بود او را بر خلع برادرش مؤتمن و تفویض ولا یتعهد خلافت بحضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام وادار کرد و این بنده ازین پیش در کتاب احوال شرافت اتصال حضرت رضا صلوات الله علیه باین مطلب و همچنین با خبری که در تشیع مأمون وارد است مشروحاً گذارش نمودم و این مسئله بدیهی است که هر کس عالم و خبیر و فهیم و با فراست باشد ترجیح مرجوح را بر راجح و تفضیل مفضول را بر فاضل روا نمیدارد .

در فوات الوفيات میگوید مأمون در هر شهر رمضان سی قرآن ختم مینمود و نیز مذکور نمودیم که مأمون فرمان داد تا منادی ندا نمود که ذمت بری است از کسیکه بر معاویه ترحم نماید و او را بخیر و خوبی یاد کند و هم بفرمود تا ندا کردند که بعد از رسول خدا علی صلوات الله علیهما و آلهما افضل تمام مخلوق خداست و مناظرات او با علمای ادیان مختلفه در مرو در فضل آن حضرت بر سایرین مسطور شد .

و هم اطوار او در تزویج دخترش ام الفضل با حضرت جواد علیه السلام و با بنی هاشم و وصایای او با برادرش معتصم در توقیر بنی هاشم و احسان با ایشان بجمله مسطور شد و عقاید او در باب قرآن مجید که مطابق با اخبار و احادیث و آیات شریفه است و این جمله بر محاسن و محامد او دلالت دار دسمت گذارش گرفت و همچنین اقدامات او در متعه نساء که مطابق عقیدت علمای امامیه است نوشته شد و هم در آن جوابیکه برای مخالفین شرح داده و احتجاج کرده است حالت عقیدت و اطلاعات و بصیرت تامه او بر احوال بزرگان اولیاء و اوصیاء معلوم میشود .

و هم در کتاب تاریخ الخلفاء مسطور است که نقطویه گفت حامد بن عباس بن

الوزیر برای ما حدیث نمود که در حضور مأمون حاضر بودیم مأمون عطسه بز دو مازبان به تسمیت او نگشودیم گفت از چه مرا تسمیت نگفتید گفتیم ای امیرالمؤمنین محض تجلیل تو خاموش ماندیم گفت « لست من الملوک الذین یتجلل عن الدعاء » از آن پادشاهان نیستم که جلالت خود را موجب استغنائی از دعا شمار دو مردمان نیز در حق او بر این رویت روند .

و هم در آن کتاب از ابن عساکر مذکور است که ابو محمد یزیدی معلم مأمون گفت من مؤدب مأمون بودم ، روزی نزد او بیامدم و مأمون در اندرون سرای بود یکی از خدام را که در جای من او را تعلیم میداد بدو فرستادم و مأمون در نگ ورزید دیگری را فرستادم همچنان مکث نمود ، گفتم همانا این جوان بسیار باشد که عمر را ببطالت بگذراند با من گفتند چنین است و معذک هر وقت از تو مفارقت نماید باخدا خود بکشش و کوشش در میآید و ایشان را دچار آزادی سخت مینماید بایستی او را تأدیب کنی تا ازین پس مؤدب شود .

چون مأمون از اندرون سرای بیرون آمد امر کردم تا او را بر پشت برگرفتند و هفت تازیانه اش بزدم و در آن حال که از هر دو چشمش اشک فرو میریخت گفتند اینک جعفر بن یحیی است که بدین سوی میآید مأمون دستمالی برگرفت و اشک دیدگانش را پاک ساخت و جامه های خود را فراهم کرد و بفرش خود برفت و چهار زانو بنشست بعد از آن گفت جعفراندر آید جعفر بمجلس در آمد و من از آنجا برخواستم و بیمناک بودم تا از من بجعفر شکایت برد اما مأمون بهیچوجه آثار کراهت و ملالت ظاهر نساخت و روی با او کرد و از هر در با او سخن نمود تا او را بخندانید .

و چون جعفر برفت من باز آمدم و با مأمون گفتم از آن بیم داشتم که شکایت مرا با جعفر گذاری گفت ای ابومحمد من هرگز از این کار تو بارشید شکایت نمیبرم پس چگونه نزد جعفر بث شکوی مینمایم « انی احتاج الی ادب » من بتأدیب نیازمند هستم تأدیب مؤدب بکسی ننگ ندارد .

و هم در آن کتاب از یحیی بن اکثم مروی است که گفت هرگز هیچکس را از مأمون اکمل نیافتم شبی در خدمتش بیتوته نمودم بناگاه از خواب بیدار شد و گفت

ای یحیی بنگر نزدیک پای من چیست نظر کردم و از هیچ سوی چیزی ندیدم مأمون فرمود شمعی برافروختند و فراشان کشیک پیش دویدند فرمود خوب بنگرید چون بدقت بنظاره گزاره گرفتند در زیر فراش مأمون ماری دراز بالا بدیدند و بکشتند گفتم علم غیب نیز بر کمالات امیرالمؤمنین اضافه شده است گفت ازین سخن پناه بخدای میبرم لکن در همین ساعت ها تقی در من صدا برکشید و من بخواب اندر بودم و این شعر را قرائت کرد:

یا راقد اللیل انتبه *** ان الخطوب لها سری

ثقة الفتی بزمانه *** ثقة محللة العری

ای کسی که بغفلت سربجامه خواب اندر و از مخاطر و مهالك بیخبری سر از خواب گران بردار و خویشتن را از گزند حوادث نگاهدار مأمون میگوید بیدار شدم و دانستم امری حادث خواهد شد خواه زود خواه بعد ازین و در آنچه نزدیک روی میدهد تأمل کردم و چنان بود که دیدم.

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد محمد بن زیاد اعرابی گفت مأمون باحضرار من امر کرد چون به در گاهش روی نهادم او را در بوستانی با یحیی بن اکثم دیدم که هر دو بگردش اندر بوده و روی از من برتافته بدیگر سوی توجه نمود پس در مکانی بنشستم و ببودم تا بسوی من روی آوردند پس بایستادم و سلام و تهنیت خلافت فرستادم و شنیدم با یحیی همی گفت ای ابو محمد چه نیکوست ادب وی چندانکه ما را بدیگر سوی روان دید از دنبال ما نیامد و بجای خود بنشست و از آن پس که ما را روی بسوی خود بدید برخاست و سلام بداد، آنگاه مأمون جواب سلام مرا بداد و گفت مرا ازین شعر هند دختر عتبه خبر بده:

نحن بنات طارق *** نمشی علی النمارق

مشی قطا المهارق

این طارق کیست؟ میگوید هر چه در نسب وی تأمل کردم چیزی نیافتم و گفتم یا امیرالمؤمنین طارق را در سلسله نسبش نمیشناسم مأمون فرمود مقصود هند نجم است و

خود را بواسطه حسنی که داشته بستاره ها نسبت داده است و این از قول خدای تعالی اخذ شده است « و السماء و الطارق » گفتم یا امیرالمؤمنین تو مؤید آنی گفت : أنا بؤبوء هذا الامر وابن بؤبؤه من اصل و ریشه این امر یعنی شعر و شعر شناسی و پسر اصل و ریشه آن هستم پس از آن عنبره که بدست اندر داشت و در دست خود می گردانید بمن افکند و پنج هزار در هم بفروختم .

و نیز در تاریخ الخلفاء از هذبه بن خالد مسطور است که صبحگاهی برخوان مأمون بتغدی بنشستم چون مانده را برچیدند آنچه از اطعمه بر زمین افتاده بود برچیدم مأمون نظر کرد و گفت آیا سیر نشدی گفتم بلی سیر شدم لکن حماد بن سلمه از ثابت بنانی از انس با من حدیث نمود که گفت از رسول خدای صلی الله علیه و آله شنیدم فرمود « من اكل ما تحت مائدة أمن من الفقر : هر کس از آنچه در زیر خوان طعام بیفتاده بخورد از بلای فقر ایمن گردد مأمون فرمود تا هزار دینار بمن دادند .

و هم در آن کتاب از حماد بن اسحق مروی است که چون مأمون بیغداد آمد بهر روز یکشنبه تا ظهر برای مظالم و داد مظلوم از ظالم جلوس می فرمود .

و هم در آن کتاب مسطور است که محمد بن عباس میگفت مأمون بیازی شطرنج بسیار مایل و آن لعب را سخت دوست میداشت و میگفت هذا يشحد الذهن بازی شطرنج اسباب تشحید ذهن می شود و چیزهای دیگر نیز در آن بخاطر وارد میگردد و میگفت هرگز از کسی نشنیده ام بگوید بیا تا بازی کنیم اما میگوید بیا تا مشغول شویم و علاجی در کار بکنیم و از ثقل و سنگینی که در آنیم براحت اندر شویم و میگفت من تدبیر کار جهان را می نمایم و سینه من گنجایش چنین فهم عظیم را دارد لکن در تدبیر يك شبر در يك شیر سینه ام تنگ میشود یعنی در کار شطرنج و سفره آن که يك بدست اندر يك بدست است و این سخن از آن میگفت که در علم لعب شطرنج حاذق و استاد نبود .

و هم در آن کتاب مسطور است که از طرق عدیده رسیده است که مأمون شرب نبیذ می نمود و از اسحق موصلی حکایت کرده اند که گفت لذیذترین غناء و سرود

آن سرودی است که شنونده را طربناک سازد خواه آن غناء از روی خطا باشد یا از راه صواب .

در اخبار الدول اسحقی مسطور است که مأمون یکی از شهرهای نصاری را مفتوح ساخت و در خدمتش معروض افتاد که در کنیسه آن شهر کتب یونانی است مأمون از جماعت نصاری در طلب آن کتب بر آمد آن جماعت در تقدیم کتب تعلل و تسامح ورزیدند و نزد رهبان و علمای ملت خودشان رفتند و حکایت بگذاشتند ایشان گفتند البته این کتب را برای مأمون بفرستید و گفتند کتب یونان در هیچ ملتی داخل نشده است جز اینکه عقاید اهل ملت را فاسد ساخته است لاجرم جماعت نصاری آن کتب را بخدمت مأمون بفرستادند و مأمون بفرمود تا بزبان عرب ترجمه کردند و بآن مشغول شد و مأمون از ملاحظه آن کتب حکمتیه گمراه شد و اسباب گمراهی دیگران گشت .

و هم در تاریخ اسحقی میگوید مأمون مردی کثیر الخیر بود و جهاد بسیار میکرد و علماء در زمان او دچار محنت بودند چه ایشان را مجبور می ساخت که قرآن را مخلوق شمارند لاجرم اور اینفرین در سپردند و خداوند او را هلاک ساخت .

در جلد اول عقد الفرید مسطور است که عباس بن مفضل هاشمی گفت یکی روز که مأمون برای مظالم جلوس کرده بود بر فراز سرش حاضر بودم و در آنحال که مجلس بیایان رسیده و مأمون آهنگ برخاستن داشت زنی که جامه اهل سفر بر تن داشت و لباس او کهنه و فرسوده بود بیامد و بر مأمون سلام فرستاد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله وبرکاته مأمون نظری بیحیی بن اکثم افکند کنایت از اینکه تو پاسخ بگوی یحیی گفت سلام بر تو باد ای کنیز خدا در حاجت خود تکلم کن آن زن این شعر بخواند :

یا خیر منتصف یهدی له الرشده *** و یا اماماً به قد اشرق البلد

تشکو الیک عمید القوم ارملة *** عدا علیها فلم یتک لها سبد

و ابتز منی ضیاعی بعد قنیتها *** ظلما و فرق منی الاهل والولد

در این ابیات از ظلم و جور حاکم و رئیس قوم و بردن ضیاع و عقار او و پریشانی حال او و اطفال یتیمش بنالید مأمون ساعتی سر زیر افکنده آنگاه سر برآورد و این

ایبات را مرتجلا بگفت :

في دون ما قلت زال الصبر و الجلد *** عنى وافر ح منى القلب والكد

هذا اذان صلاة العصر وفانصرفي *** واحضرى الخصم في اليوم الذى اعد

والمجلس السبت ان يقضى الجلوس لنا *** نصفك منه والا المجلس الاحد

مأمون در این چند شعر که مرتجلا بگفت اشارت مینماید که اکنون با بانک نماز عصر مجال احضار خصم و احقاق حق نیست بجای خود باز شو و خصم خود را روز شنبه یا یکشنبه حاضر کن تا داد ترا از وی بجویم و ازین شعر معلوم میشود که مأمون یکشنبه و شنبه نیز برای عرض مظالم جلوس می نموده است .

بالجمله میگوید چون روز یکشنبه در رسید مأمون بقانون بنشست و نخست شخصی که بدادخواهی بیامد همین زن بود و گفت السلام عليك يا امير المؤمنين ورحمة الله و برکاته مأمون گفت و عليك السلام خصم تو بکجا اندر است گفت همین کس باشد که برفراز سرت ایستاده و بعباس پسر مأمون اشارت کرد .

مأمون گفت ای احمد بن ابی خالد دست عباس را بگیر و او را با این زن بنشان چنانکه آداب مجلس خصوم بر این گونه است و چون بمخاصمه پرداختند کلام آن زن بر کلام پسر خلیفه روزگار بلندی میگرفت احمد بن ابی خالد گفت ای کنیز خدای اینک در حضور امیرالمؤمنین هستی و با امیر یعنی عباس من مأمون سخن میکنی رعایت ادب از دست مگذار سخن آهسته تر بیارای مأمون گفت ای احمد او را بحال خود بگذار چه حق و راستی او را بسخن آورده است و عباس را گنگ و لال کرده است پس از آن فرمان کرد تا ضیعت او را بدو ردکنند و جزای عباس را در ظلم بآن زن در کنار نهند و بفرمود تا به عامل آن بلد مکتوبی بر نگارند تا ضیعت او را با او سپارند و حسن معاونت او را مرعی بدارند و هم بفرمود تا مخارج راه آن زن را بدو بدادند .

راقم حروف گوید : اگر این شیمت و آداب را بجای نمی آوردند بر مسند بیرون از حق ثابت و مستقل نمی ماندند چنانکه شداد بن عاد با اینکه دعوی الوهیت می نمود و بر خود ظلم روا میداشت لکن چون حتی الامکان میل بعد الت داشت خداوندش

آن چند مدت طویل مهلت بداد چه اگر عدالت را پیشه نمی ساخت گروهی از بندگان خدای دستخوش ظلم و ستم ستمکاران بودند و روی رامش و بوی آسایش را نمی شنیدند و اگر سر بکفر و طغیان در حضرت یزدان برآوردی بردامن کبریايش نشیند گرد .

در کتاب انوار الربیع باب موجب می نویسد که وقتی ابوالعیناء این شعر مأمون را برای ابوالعبر بخواند :

ما الحب الا قبلة *** و غمر کف و عضد

کتب رقی انفتت *** يعوذ من نفث العقد

ما الحب الا هكذا *** ان نکح الحب فسد

ابوالعبر گفت : کذب المأمون و اکل من الخراطین چرا نگفت چنانکه من گویم :

و باض الحب في قلبي *** فياويلي اذا فرخ

وما ينفعني حبی *** اذا لم اکنس البریخ

وان لم یطرح الأصلع *** خرجیه علی المطبخ

آنگاه با من گفت چگونه دیدی گفتم عجباً من العجب گفت ظننت انک تقول غیر هذا قابل یدی ثم ارفعها ثم سکت فبادرت وانصرفت .

در جلد اول کتاب مستطرف مسطور است که مردی سی هزار دینار بمأمون ادعا نمود مأمون با خصم خود بمحضر قاضی یحیی بن اکثم حاضر شد و خدام درگاه مصلی و مسندی بیفکنند تا مأمون بر آن بنشیند و حشمت خلافت منظور شود یحیی روی با مأمون کرد و گفت در مجلس مخاصمه بر خصم خود بلندی مجوی و برای آن مرد بینه و گواهی نبود که اثبات ادعای خود را نماید و همی خواست مأمون را سوگند دهد مأمون سی هزار دینار که مدعا به مدعی بود بآن مرد بداد و گفت سوگند با خدای این مال را بتو ندادم مگر از بیم اینکه بگوئی و عامه مردم بگویند که از روی قدرت و قوت نخواستم حق ترا و ادعای ترا بازسانم و نیز در حق یحیی بن اکثم عطائی جمیل مبذول نمود .

و نیز در مستطرف مسطور است که یکی شب مامون را خواب از چشم برفت و بفرمود

تا کسی را حاضر سازند تا با او بمسامرت و داستانسرای بی پردازد چون بیامد گفت ای امیر المؤمنین وقتی در بصره بومی و در موصل بومی بود بوم موصل خواست دختر بوم بصره را برای پسرش خطبه کند بوم بصره گفت این خطبه را اجابت نکنم مگر اینکه قرار گذاری صد دینه ویران در صدق دخترم معین سازی ، بوم موصل گفت اکنون من قدرت و استطاعت ندارم لکن اگر این والی و فرمانفرمای ماسلمه الله تعالی یکسال دیگر بر ما حکمران باشد این کار را میکنم میگوید :

چون مأمون این سخن بشنید از خواب غفلت بیدار شد و برای مظالم بنشست و داد مظلوم را از ظالم بگرفت و امور والیان ملك و عمال را نسبت برعیت پژوهش کرد و کار عالم بنظام بداشت .

ابو الحسن علی بن الاسدی میگوید خبر داد با من پدرم که در کتاب قبطی بلغت صعیدیه که بلغت عربیه نقل شده است دیدم آن مبلغی را که فرعون مصر در زمان حضرت یوسف صدیق صلوات الله علیه بهر سال بعنوان خراج استخراج مینمود چهل و هشت کرور و چهارصد هزار زر مسکوک بود ازین جمله هشتصد هزار دینار در مصارف عمارت بلاد مانند حفر خلیجها و جسرها و سد ترع و تقویت آنانکه محتاج بتقویت بودند بدون اینکه بر او رجوع شود برای اقامت عوامل و توسعه در بلدان و غیر ذالک از آلات اجرت کسانی که بآنها برای حمل بذر و سایر نفقات تطبیق و تسویه زمین اعانت می جستند بکار میرفت .

و چهار صد هزار در هم در کار ارامل و ایتم هر چند محتاج هم نبودند بمصرف میرسید تا ایشان نیز از بر و احسان فرعون بی بهره نمانند و دوست هزار دینار در مصارف کهنه بیوت و صلوات ایشان خرج میشد و دوست هزار دینار در مخارج صدقات و بخشش و ریش بکار می بستند و بر آن ندا بر میکشیدند که از آن مردیکه روی خود را برای عرض فقر وفاقتی برگشاید و تکدی نماید ذمه بری است لاجرم جمعی کثیر حاضر میشدند .

و چون این اموال را برارباب و مستحقین آن پراکنده می کردند امنای درگاه فرعونى بخدمتش می آمدند و از تفرقه اموال خبر میدادند و عرض تهنیت میدادند و در حق

او بطول بقاء و دوام عز و نعماء و سلامت و ابهت دعا میکردند و حال فقر امرا بد و عرضه میدادند فرعون باحضار ایشان و تمیز شعث و پراکندگی و پریشانی ایشان امر می نمود و نیز امر میفرمود تا خوانهای طعام می گسترده .

آنجماعت در حضور او مشغول بتناول طعام میشدند و می آشامیدند و فرعون باکمال ملاحظت از هر یکی جداگانه از سبب فقر و پریشان حالی او استفهام می نمود و اگر این پریشانی و زیرکی وی بسبب آفت زمان بود بهمان مبلغ که همه سال در حقش مبدول می آمد اضافه میکرد و بعد از مصارف دولتی و احسانات فرعونیه سالی بیست و نه کرور و یکصد هزار دینار از آن اموال و باج و خراجی که بدست ند بیرو وزارت یوسف صدیق علیه السلام از ملك مصر حاصل میشد در بیه حاصل میشد در بیت المال جمع می نمودند تا در نوائب و حوادث زمان موجود باشد .

ابو تمام گوید زمین مصر را بدست تدبیر بطوری تربیت کرده و ترتیب داده بودند که آب رود نیل در زیر منازل آن و افنیه و میادین آن میگذشت و هر وقت میخواستند باز میداشتند و هر زمان خواستند بهر کجا که لازم دانستند روان میداشتند و این است قول فرعون مصر که خداوند در قرآن حکایت از آن میفرماید الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی « الایة و در آن اوقات پادشاه مصر از تمام سلاطین روی زمین بزرگتر بود .

عبدالله بن عمر گوید فرعون مصر همام را در حفر خلیج سردوس مأمور ساخت همام نیز برحسب فرمان شروع بآن امر نمود چون اهالی قراء و ضیاع این مطلب را بدانستند از همام خواهان شدند که خلیج را از تحت قراء ایشان جاری نماید و در برابر مالی با و تقدیم می کردند و همام آن آب را از قریه بقریه از طرف مشرق بسوی مغرب و از شمال بجانب قبله میبرد و هر طور که ایشان اراده داشتند میگذرانید ازین روی هیچ خلیجی در مصر از این خلیج با عطوفت (1) تر نبود و از این کردار اموالی بیشمار و عظیم نزد همام فراهم شد .

همان آنجمله را بدرگاه فرعون حمل کرد و از آن حکایت بعرض رسانید

ص: 107

1- بلکه خم و پیچ .

فرعون گفت برای سید و آقا شرط است که در حق بندگانش بعطوفت و مهرکار کند و از خزاین و ذخایرش با ایشان فیض رساند و به آنچه بدست ایشان اندر است دل نبندد و چشم نگشاید هم اکنون تمام این اموال را که از مردم این قراء اخذ کرده ای بایشان بازده .

هامان بموجب فرمان اموال آن مردم را بخودشان باز گردانید صاحب کتاب میگوید چون سیره و روش آنکس که خدا را نشناسد و بلقای خدای امیدوار و از عذابش بیمناک و بحساب و ثواب و عقاب ایمان نداشته باشد چنین باشد ، پس چگونه بایستی باشد سیرت و روش کسیکه میگوید لا اله الا الله محمد رسول الله و بحساب و ثواب و عقاب معتقد و مؤمن باشد.

در جلد دوم مستطرف مسطور است که روزی مأمون در مسجد مروان خطبه میخواند غالب اهل مسجد را نگریست که از مرض سرفه شکایت دارند پس در آخر خطبه خود گفت هر کس از سرفیدن شکایت دارد بایستی بسرکه مداوا نماید مردمان بدستور اور فتار کردند و خداوند ایشان را بنعمت عافیت برخوردار فرمود .

بیان پاره حکایات که در جو دو بذل و عفو و حلم و حسن خلق و حسن مصاحبت مأمون وارد است

در تاریخ الخلفاء مسطور است که اول کسیکه خانه کعبه را بدیباى سفید پوشید مأمون الرشید بود و این کار از آنزمان تا زمان ناصر خلیفه استمرار داشت مگر اینکه سلطان محمود سبکتکین در خلال این احوال آن خانه معظم را بدیباى زردپوشانید.

در تاریخ طبری و جزری و سیوطی و غیرها مسطور است که عیسی صاحب اسحق بن ابراهیم گفت در دمشق در خدمت مأمون بودم و مال و بضاعت مأمون چندان قلت گرفت که با برادرش ابو اسحق معتصم از تنگی حال شکایت نمود معتصم گفت یا امیرالمؤمنین گویا نگران مال هستی که بعد از روز جمعه بدرگاه تو واصل میشود و این سخن از آن

میگفت که از بلدان و امصاریکه در تحت امارت معتصم بود سی هزار بار هزار درهم بدو حمل کرده بودند و چون آن در اهم غیر معدود و اموال غیر محدود بدرگاه مأمون رسید با یحیی بن اکثم گفت ما را بیرون بر تا باین مال بسیار نگران شویم :

میگوید مأمون و یحیی از دمشق بیرون شدند تا بصحرا در آمدند و بایستادند و نظر بآن اموال بی پایان و استرها و اشتران که حامل آن بودند می نمودند که سرتاسر صحرا را فرو گرفته و این اموال را بطوری بس نیکو تهیه کرده و اشتران را بحلی و حلال بیاراسته و پالانها و جهازها را با حریر و امتعه نفیسه مرتب نموده و جلها را رنگ - آمیزی ساخته و بدره های زر و سیم را با حریر چینی سرخ و زرد و سبز مصبغ گردانیده و سرهای بدور را نمایان داشته بودند میگوید مأمون را نظر بمنظری بس نیکو افتاد و این کار را بسی بسیار شمرد و در چشمش بسی عظیم نمود و مردمان نیز از گوشه و کنار همی بر شدند و بآنجمله بنظاره آمدند و در عجب گردیدند .

این وقت مأمون با یحیی فرمود ای ابوعمد تواند بود که این اصحاب ما که در این ساعت نگران ایشان هستی خائب و نومید بمنازل خودشان بازشوند و ما با این اموال بی شمار بمکان خود رهسپار گردیم و بدون اینکه ایشان را بهره برسد مالک آن گردیم ، اگر چنین کنیم مردی لثیم خواهیم بود پس از آن محمد بن یزداد را بخواند و گفت برای آل فلان هزار بار هزار درهم و برای آل فلان بهمین میزان و از بهر آل فلان بهمین مبلغ رقم کن .

راوی میگوید سوگند با خدای بر همین گونه مأمون بهر طبقه و طایفه و قبیله و جماعتی حواله میداد تا از آن مبلغ بیست و چهار هزار بار هزار درهم حواله بداد و پراکنده ساخت و پای در رکاب داشت بعد از آن فرمود بقیه این وجه را بمعلی بده تا بلشکریان ما بدهد عیسی میگوید چون نگران این حال و این بخشش و پراکندن این چندین مال شدم بیامدم و در برابر مأمون چشم بدو دوختم و هیچ آنی چشم از وی منعطف نساختم چنانکه هر وقتش بمن نظر افتاد مرا در نظاره خود بدید پس با یحیی گفت ای ابو محمد از این شش هزار بار در هم پنجاه هزار در هم در عیش عیسی رقم کن ناچشم من را از میان نبرد

میگوید دوشب بر من سپری نگشت تا آن مال را بگرفتم .

در تاریخ الخلفاء از خطیب مروی است که ابو الصلت عبد السلام بن صالح گفت شبی در خدمت مأمون بیتوته نمودم و آنکس که اصلاح چراغ مینمود و چراغ چی بود بخواب رفت مأمون خود برخاست و اصلاح چراغ بنمود و چراغ بان را از خواب بیدار و احضار فرمود .

از عبدالله بواب روایت کرده اند که مأمون چندان حلم و بردباری می نمود که ما را بخشم می آورد و یکی روز در کنار دجله از پس پرده مشغول مسواک بود و مادر حضورش ایستاده بودیم در این اثناء کشتی بانی برگذشت و همی گفت آیا شما چنان می پندارید که این مأمون در چشم من نبالت و بزرگی پیدا میکند و حال اینکه برادرش را بکشت عبدالله میگوید سوگند بخدای مأمون برافزون از آن ننمود که تبسم بنمود و گفت چه تدبیر و چاره نزد شما موجود میتواند شد که من در نظر این مرد جلیل و نبیل گردم.

یحیی بن اکثم گوید هیچ کس را از مأمون اکرم نیافتم شبی در خدمتش بیتوته نمودم او را سرفه فرو گرفت و دروی نگران شدم که با آستین پیراهنش دهانش را میگرفت تا آوای سرفه اش مرا بیدار نکند و میگفت اول کار عدل این است که شخص در حق بطانه و خواص خود عدل بورزد پس از آن در حق کسانی که طبقه دوم آن جماعت هستند بهمین ترتیب تا طبقه پست تر؛ ابو الصلب هروی میگفت از مأمون شنیدم میفرمود بسیار اتفاق افتد که در متوضاً اندرم و خدام بمن دشنام همیدهند و بر من افترا بندند و بی خبرند که با خبرم و نمیدانند که میدانم و میشنوم معذالک از ایشان میگذرم .

راقم حروف گوید : تمجید مأمون در این است که چنانش قدرت و نفوذ حکم بود که اگر در ساعتی صد هزار تن را سر از تن جدا کردی هیچ تنی را قدرت چون و چرا نبودی .

و نیز در تاریخ الخلفاء از ابن عساکر مسطور است که یحیی بن خالد برمکی میگفت مامون با من گفت ای یحیی قضای حوائج مردمان را غنیمت شمار چه گردون گردان را گردش و دهر جفاکار را جور و جفا از آن برتر است که برای احدی مالی یا برای کسی

نعمتی را باقی گذارد.

ای که دستت میرسد کاری بکن *** پیش از آن کز تو نیاید هیچکار

آنچه دیدی برقرار خود نماند *** و آنچه می بینی نماند برقرار

دیروزود این شکل و شخص نازنین *** خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

راقم حروف گوید : مکالمت مامون با یحیی بن خالد خالی از غرابت نیست زیرا که زوال دولت بر امکه و حبس یحیی در سال یکصد و هشتاد و هفتم هجری بود چنانکه مذکور شد و در آن زمان مأمون هفده ساله بود و سن او مقتضی این گونه کلمات و نصایح نسبت بمأمون نبود و در آن وقت یحیی وزیر بزرگ کهن سال عالم و مأمون بعد از امین نوبت خلافت داشت و در زمان خلافت مأمون یحیی زنده نبود ممکن است با یحیی بن اکثم این سخن کرده باشد و الله اعلم .

و هم در آن کتاب از محمد بن القاسم مروی است که گفت از مأمون شنیدم میگفت سوگند باخدای چندان عفو نزد من لذت دارد که از آن می ترسم که بر عفو نمودن ماجور و مثاب نشوم یعنی لذت طبیعی دارد و اگر مردمان بدانند تا چه اندازه عفو را دوستدار هستم بدستگیری و توسط گناهان بمن تقرب میجویند ، از حسین خلیع مسطور است که چون مأمون بر من خشمناک شد و رزق و روزی که در حق من مقرر بود ممنوع داشت قصیده در مدح او انشاد کردم و نزد یکی از مقربان در گاهش بفرستادم تا بدو برساند و مطلع آن

قصیده این شعر است :

اجزنی فانی قد ظمئت الی الوعد *** متی تنجز الوعد المؤکد بالعهد

أعیدک من خلف الملوک و قد تری *** تقطع انفاسی علیک من الوجد

ایبخل فرد الحسن عنی بنائل *** قلیل و قد افردنه بهوی فرد

تا آنجا که میگوید:

رأی الله عبدالله خیر عباده *** فعلکه و الله اعلم بالعبد

الا انما المأمون للناس عصمة *** مفرقه بین الضلالة و الرشده

ص: 111

مامون چون این اشعار را بشنید گفت نیکو گفته است جز اینکه گوینده این شعر است :

اعینای جودا و ابکیالی محمداً *** ولا تذخرا دمعاً علیه و اسعدا

فلا تمت الاشیاء بعد محمد *** ولا زال شمل الملك فیه مبددا

و لا فرح المأمون بالملك بعده *** و لا زال فی الدنيا طریداً مشرداً

این شعر در ازای آن شعر مدیحه یعنی اگر آن شعر را این شعر تلافی نمیکرد حق سیاست داشت و چون این شعر را گفت از مجازاتش در گذشتیم لکن وظیفه وانعامی نزد ما ندارد حاجب عرض کرد پس عبادت امیرالمؤمنین در عفو و گذشت؟ مأمون گفت اما این طلب صحیح است آنگاه بفرمود تا او را جایزه ای بدادند . و آنچه در حقش برقرار بود مقرر داشتند .

راقم حروف گوید : از اینجا معلوم شد که در بانان خلفاء نیز مرد دانشمند و ارجمند بوده اند و حفظ نام و ناموس سلطنت را از دست نمی گذاشته اند و این نیز بواسطه علم و دوربینی خلفا و سلاطین بوده است چنانکه ازین پس مذکور میشود که مأمون حاجبی را بواسطه اینکه شاعری را بدو راه نگذاشته بود چگونه مضروب و سیاست سخت نمود و این از خردمندی و دور اندیشی مأمون بود که میدانست و « نام نکوست حاصل ایام آدمی ».

و هم در آن کتاب از ابن ابی دواد مسطور است که وقتی پادشاه روم هدیه ای بدرگاه مأمون تقدیم کرد و در آن دو پست من مشگ و دو پست پوست سمور بود مأمون گفت آنچه فرستاده است دو چندان بد و باز پس بفرستید تا عز و سلطنت اسلام را بداند .

و هم در آن کتاب از اسامه مسطور است که روزی احمد بن ابی خالد در خدمت مأمون قرائت قصص مینمود و در ضمن عرض عرایض گفت فلان تریدی و حال اینکه مقصود یزیدی بود مأمون بخندید و گفت ای غلام طعامی برای ابوالعباس بیاور چه او گرسنه بیدار شده است و با مداد کرده است یعنی یزید را ثرید میخواند البته گرسنه

است و میل به ترید دارد احمد شرمسار شد و گفت من گرسنه نیستم لکن صاحب عرض حال احمق است نقطه یاء را به نقطه تاء مبدل کرده است .

مأمون گفت علاوه بر این باید طعام خورد پس طعامی بیاوردند و احمد چندانکه توانست بخورد دیگر باره بعرض عرایض مشغول شد و در حکایت فلان حمصی گفت خبیص مأمون بخندید و گفت : ای غلام جامی بیاور که در آن خبیص باشد احمد گفت صاحب این قصه و عرض حال مرد احمقی است میم را مفتوح داشته است گویا ثنتان است مأمون دیگر باره بخندید و گفت اگر احمقی این دو تن در کار نبودی بگرسنگی دچار بودی .

و از ابی عباد رقم کرده اند که گفت حالت حرص و شره احمد بن ابی خالد در خدمت مأمون معروف بود ازین روی هر وقت او را در مهمی مأمور میساخت پیش از آنکه او را بفرستد او را نامبردار مینمود لاجرم صاحبان عرض بخدمت مأمون مینوشتند اگر رأی امیرالمؤمنین قرار میگیرد يك تقدیمی و پیشکشی برای احمد مقرر فرماید و اگر نه اعانت ظالم را میکند و ازوی رشوه میستاند مأمون روزی هزار درهم برای مانده احمد در مدت آن مأموریت برقرار میکرد و معذلك احمد بطعام مردمان دهان شره و آز باز میکرد و لاجرم دعبل شاعر این شعر بگفت :

شكونا الخليفة اجراءه *** علی ابن ابی خالد نزله

فكف اذاء من المسلمین *** و صیر فی بیته مشغله

و نیز از ابو دواد مذکور است که از مأمون شنیدم میگفت با مردی « انما هو غدر او یمن و هبتهالك ولا تزال تسبی، واحسن و تذب و اغفل حتی یكون العفو هو الذي یصلحك » خواه آنچه گوئی و کنی از روی غدر و مکیدت یا یمن و میمنت باشد هر دو را بتو بخشیدم و همیشه توبدی کن و من نیکی میکنم و گناه بورز و من بغفلت و تغافل میگذرانم تا گاهی که همان عفو و گذشت اصلاح حال ترا نماید یعنی آخر الامر نادم و خائف و متنبه و پشیمان شوی و انصاف دهی و از راه غیر مستقیم براه راست سالک شوی .

و نیز در تاریخ الخلفاء و پاره ای کتب دیگر مسطور است که ابوسعید دعبل در

انی من القوم الذین سیوفهم *** قتلت اخاک و شرفتك بمقعد

شادوا بذکرک بعد طول خموله *** واستنقذوک من الحضيض الا وهد

میگوید من از آن قوم و جماعت هستم که برادرت امین را بکشتند و ترا بر مقامی بلند و مسندی عالی جای دادند و نامت را پس از گمنامی بلند کردند و از مغانی عمیق بیرون کشیدند چون مأمون این شعر را بشنید برتر از آن چیزی نگفت که گفت شرم و حیاء تابچه مقدار کم است کدام وقت من حامل الذکر و گمنام و پست مقام بوده ام با اینکه در دامان خلفا بیالیده ام و دعبل را بر اینگونه گفتار مجازاتی و عقوبتی نفرمود و بروایتی گفت کاش میدانستم کدام زمان پست نام بودم و حال آنکه در حجر خلافت تربیت شدم و از شیر خلافت نوشیدم .

و هم در آن کتاب از ابراهیم بن سعید جوهری مرقوم است که وقتی مردی را که جنایتی و جریرتی از وی روی داده بود در حضور مأمون بازداشتند مأمون گفت سوگند با خدای البته ترا میکشم گفت ای امیرالمؤمنین در کار من درنگ بجوی چه رفق و مدارا نصف عفو است مأمون گفت چگونه تائی نمایم با اینکه سوگند یاد کرده ام که حتماً ترا بکشم آنمرد گفت « لأن تلقی الله حائثاً خیر من ان تلقاه قائلًا » همانا اگر خدای را ملاقات کنی در حالتیکه خود حانت و گناهکار باشی بهتر از آن است که خدای را بنگری در حالتیکه قاتل و خون کسی را بر خود حامل باشی چون مأمون این سخن بشنید او را رها کرده براه خود گذاشت.

در فوات الوفيات مسطور است که مأمون در کار کرم باسراف می پرداخت چنانکه در یک ساعت بیست و شش هزار بار هزار در هم متفرق کرد و وقتی مردی اعرابی اور امدح نمود سی هزار دینار زر سرخ بدوصله بداد .

در کتاب مستطرف مسطور است که عبدالله بن عباس بن حسن علوی بر درگاه مأمون روزی توقف کرده حاجب مأمون نظر بدو افکنده سر بزیر انداخت عبدالله با جماعتی که با او بودند گفت اگر حاجب بما اذن بدهد داخل میشویم و اگر ما را برگرداند بر

میگردیم و اگر برای ما عذری بیاورد میپذیریم و اما نظاره بعد از نظاره و توقف بعد از توقف را نمی فهمم چه معنی دارد پس از آن باین شعر
تمثل جست :

و ما عن رضا كان الحمار مطيبي *** ولكن من يمشى سيرضى بما ركب

کنایت از اینکه اگر حاجت باعث نمی شد بدرگاه مأمون نیامدم و چون حاجت روی داد بنا چار روی آوردم این بگفت و برفت و این حکایت گوشزد مأمون شد سخت خشمگین گردید و حاجب را بضربتی بس سخت بنواخت و مالی بسیار باده مرکب راهسپار برای عبدالله بفرستاد ، دانایان گفته اند هیچ چیزی برای ترضیع مملکت و هلاکت رعیت از شدت حجاب برتر نیست عقلای عالی دانش گفته اند چون کار حجب و حجاب سهل و آسان گردد هر کسی بدون مانعی و حاجبی بتواند عرض حال خود را بنماید از ظلم محجوب میشود و چون حجاب عظیم گردد آتش ظلم و دود ستم دیده جهان و جهانیان را تاریک سازد .

میمون بن مهران گوید در خدمت عمر بن عبد العزیز بودم با حاجب خود گفت بر در کیست گفت مردی است که الآن شتر خود را خوابانیده و گمان میکند فرزند بلال مؤذن رسول خدای صلی الله علیه وآله است عمر دستور داد تا در آید چون بخدمت عمر بیامد گفت پدرم با من حدیث نمود که رسول خدای صلی الله علیه وآله می فرمود هر کس متولی و والی امری از امور مسلمانان شود آنگاه خود را از ایشان محجوب بگرداند خدای تعالی او را در روز قیامت از پیشگاه عظمت محجوب بدارد .

چون عمر این سخن بشنید با حاجب خود گفت ملازمت خانه خود را بنمای یعنی مرا حاجبی و قاپوچی و دربانی لازم نیست و از آن پس چندانکه عمر بخلافت بگذرانید حاجبی نداشت ، با یکی از حکما گفتند کدام دمل است که برایش داروئی نیست گفت حاجت کریم بلئیم و بازگردانیدن او را بدون برآوردن حاجت گفتند سخت تر از این چیست؟ گفت وقوف شخصی شریف بر در مردی دنی و بار نیافتن او .

راقم حروف گوید : این کلام مأخوذ از کلام حضرت امیر مؤمنان والی کارگاه کن فکان علیه السلام است لضرب الف وقطع انفالی آخرها و بیشتر این محجوب بودن و مردمان را بار ندادن بواسطه خفت عقل وضعف حس و قلت شعور و لئامت طبع و عدم

در اعلام الناس می گوید از جمله محاسن اخلاق مأمون این است که قاضی یحیی بن اکثم گفت شبی در خدمت مأمون بخواب اندر بودم عطش بروی مستولی شد و رضا نداد که غلامی را بخواند و آب بخواهد تا مرا از خواب خوش ناخوش گرداند و من بدو نگران شدم که برخاست و بر سر پنجه پای راه میسپرد تا بآن حرکت عنیف بآنجا که آب بود برفت و تا آنجا که خوابگاه مأمون بود سیصد قدم فاصله داشت و چون آب بخورد بهمان نحو بر اطراف اصابع بازگشت تا بآن فراشی که من خفته بودم رسید و قدم ها بسی لطیف و سبک میگذاشت تا مرا بیدار نگرداند تا گاهی که بفراش خودش در آمد .

و چون پایان شب در رسید نگران شدم برخاست و برفت تا گمیز براند و مدتی بنشست و بهر طرف نگران بود و مترصد گردید تا من جنبشی نمایم آنوقت در طلب غلام بانك برکشید و چون من در جامه خواب بحرکت آمدم از جای برجست و بایستاد و غلام را بخواند و ساخته نماز شد پس از آن نزد من آمد و گفت ای ابو محمد چگونه بامداد کردی و خوابگاه تو چگونه بود گفتم خدای مرا فدای تو گرداند بهترین خفتن و خوابگاه گفت من برای نماز بیدار شدم و مکروه شمردم که غلام را بانك دردم و ترا از جای بر آورم گفتم یا امیرالمؤمنین همانا خداوند تعالی ترا باخلاق انبیاء علیهم السلام والصلوة مخصوص داشته است و سیرت و روش ایشان را بتو بخشیده است خداوند این نعمت بزرگ را بر تو گوارا و تمام بگرداند پس از آن مأمون بفرمود تا هزار دینار زر سرخ بمن دادند آنگاه بمنزل خود باز شدم .

و هم در آن کتاب از سلیمان وراق مسطور است که گفت هرگز حلم و بردباری هیچکس را از مأمون عظیم تر ندیدم همانا یکی روز بروی در آمدم و یاقوتی سرخ مستطیل بدستش اندر بود و چنان با شعاع درخشنده بود که مجلس را روشن گردانیده بود مأمون آن جوهر نفیس را در دست خود میگردانید و تمجید و تحسین مینمود بعد از آن مردی صناعت گر را بخواند چون حاضر شد دستورالعمل داد که آن نگین را چگونه بسازد و بر انگشتری بر نشاند زر بگرفت و برفت و من بعد از سه روز بخدمت مأمون پیامدم

مامون بیاد نگین افتاد و صنایع را بخواست چون او را حاضر کردند از کمال دهشت و وحشت چون شاخ بید بر خود میلرزید و رنگ دیدارش از طبیعت بگردید و زبانش به سخن نگردید .

مأمون بفراست بدانست که در آن نگین خللی پدید شده است لا-جرم روی از وی برتافت تادلش بیاسود و دیگر باره روی بدوی آورد و سخن را اعادت فرمود آن بیچاره گفت ای امیرالمؤمنین امان میخواهم گفت در امانی اینوقت آن نگین را بیرون آورد که بر چهار قسمت شده بود و گفت یا امیرالمؤمنین این نگین از دست برسدان افتاد و چنین شد که می بینی مامون بفرمود باکی بر تونیست این نگین ها را چهار انگشتری بساز و آنچنان با آن مرد بملاطف و ملایمت سخن فرمود که گمانم بر آن میرفت که مأمون طبعاً مایل است که چهار قطعه باشد و چون آنمرد از خدمتش بیرون شد با حاضران گفت : هیچ میدانید قیمت این یاقوت چه میزان است گفتیم ندانیم ، گفت این نگین را رشید یکصد و بیست هزار دینار بخرید .

و هم در اعلام الناس است که یحیی بن اکثم گفت روزی با مأمون در بوستانی گردش میکردیم و از اول تا آخر بستان بگردیدیم و من از آنطرف که آفتاب در می سپر دراه میسپردم و مأمون از آنطرف که سایه بود میگذشت ازین روی مامون مرا بخود جذب میکرد تا من در سایه و او در آفتاب باشد من ازین کار امتناع ورزیدم و چون وقت مراجعت شد مامون با من فرمود سوگند با خدای ای یحیی باید تو در مکان من و من در مکان تو راهسپار شویم تا همان بهره که تو از آفتاب بردی من نیز برده باشم سوگند با خدای ای امیرالمؤمنین اگر قدرت یا بم که ترا از هول مطلع نگاهبان باشم و بجان خود آن هول را بیفکنم چنان کنم و مامون یکسره با من بگذرانید که من بطرف سایه و او بطرف آفتاب تحویل دادیم و مأمون دست خود را بر دوش من بگذاشت و گفت ترا بجان من دست خود را برشانه من بگذار چه اگر چنین نکنی خیر و خوشی در مصاحبت کسی که انصاف

نورزد نیست .

و نیز در آن کتاب مسطور است که مأمون را خادمی بود که طاسهای مامون را که

برای وضوی او بود میدزدید مامون گفت هر وقت چیزی را بدزدیدی همان را نزد من بیاور تا از تو خریداری کنم خادم گفت این را از من بخر و اشارت کرد بچیزی که در حضور مامون بود مأمون گفت چند است بهای آن گفت دو دینار ، مامون گفت بدان شرط میخرم که دیگر باره ندزدی خادم قبول کرد پس دو دینار بدو داد و خادم ازین حلم مامون از آن پس دست بدزدی در از نکرد .

در مستطرف از عبدالله بن طاهر مروی است که گفت روزی در خدمت مأمون بودم غلامی را بخواند و هیچکس او را جواب نداد پس دیگر باره ندا و نعره برکشید ای غلام اینوقت غلامی ترکی بیامد و همی گفت مگر غلام را شایسته نیست که بخورد و بیاشامد هر وقت از نزد تو بیرون میشویم فریاد بر میکشی ای غلام ایفلام آخر تا یکی ای غلام مامون چون این جسارت بدید مدتی در از سر بزیر انداخت و من یقین دانستم که فرمان میدهد گردن غلام را بزنند بعد از آن مامون بمن نظر کرد و گفت ای عبدالله چون مردی را اخلاق نیکو باشد اخلاق خدامش بد میشود و چون بد خوی باشد اخلاق خدامش خوب میشود و مارا آن استطاعت نیست که اخلاق خود را نکوهیده داریم تا اخلاق خدام ما نیکو گردد .

صاحب مستطرف بحکایات مسطورہ باندک تفاوتی اشارت کرده است و میگوید نیک بنگر با خلاق این جماعت بر گذشته رضی الله تعالی عنهم که تا چند نیکو است و بکردار ایشان که تا چند مزین است و نسأل الله تعالی ان يحسن اخلاقنا وان يبارك لنا في ارزاقنا انه على ما يشاء قدير و بالا جابة جدیر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی سیدنا محمد وعلی آله وصحبه وسلم .»

وقتی جوانی سرقتی نمود و او را به پیشگاه مامون حاضر کردند مامون بموجب قانون بقطع دست وی امر کرد چون او را حاضر کردند تا دستش را ببرند این شعر بخواند :

یدی با امیر المؤمنین اعیدها *** بعفوك ان تلقى نکالا یشینها

فلا خیر فی الدنيا ولا راحة بها *** اذا ما شمال فارقتها یمینها

از قطع دست خود بعفو تو پناهنده ام چه برای آدمی که دارای یکدست باشد خیری در دنیا نیست و در این حال مادر آن جوان بالای سر پسر ایستاده بود چون این حال را بدید و دست پسر را در شرف بریدن نگریست بگریست و گفت یا امیرالمؤمنین این پسر فرزند من و انیس و مونس من است ترا بخدای سوگند میدهم بر من رحم کن و این ترس و سوزش مرا بنگر و بدست یاری عفو از کسیکه شایسته عقوبت است بگذر مامون گفت این قطع دست سارق حدی از حدود الهی است آنزن گفت یا امیر المؤمنین این عفو خود را از عدم اجرای این حد از جمله گناهای در شمار بیار که از آن استغفار مینمائی مامون ازین کلام رقت آورد و از آن جوان در گذشت .

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی مأمون مشغول خوردن نیبذ بود و قاضی یحیی بن اکثم نیز حاضر و شرکت داشت و ساقی چندان بقاضی شراب بخوراند که مست و سکران بیفتاد مأمون بفرمود چندان گل وریا حین بر روی قاضی بر پختند که گفتی مانند مرده دفن کرده اند و دو شعر مامون بگفت و با زنی مغنیه آفتاب دیدار پری رفتار فرمود عود برگیر و در این دو شعر از بهرش تغنی کن پس عود برگرفت و بخواند و گفت :

نادیته وهو حی لا حراك له *** مذیل فی ثیاب من ریاحین

فقلت قم قال رجلی لا تطاوعنی *** فقلت خذ قال کفی لا یوافینی

یحیی از آوای عود که داستان عاد و ثمود را از خاطر میزدود بخویش گرائید و جاریه مشغول تغنی بآن دو بیت بود پس یحیی برخاست و این شعر قرائت کرد :

یا سیدی و امیر الناس کلهم *** قد جار فی حکمه من کان یسقینی

سقانی الراح لم یمزج سلاقتها *** حتی بقیت سلیب العقل لا الدین

میگوید ای امیر مردم جهان اگر مست و سکران بیفتادم گناهایش بر گردن ساقی است که بیش از اندازه و خالص بمن سقایت کرد تا بجائی که مسلوب العقل شدم اما مسلوب الدین نشدم .

راقم حروف گوید : در دعوی اخیر بایستی دو نفر شاهد عادل در محضر قضاوت گواهی دهند و هم در آن کتاب و کتب دیگر مسطور است که روزی مأمون از فراز

قصر خودش نظر بزیر افکند و مردی را بدید که پاره زغالی در دست دارد و بردیوار قصر مینگارد مأمون با یکی از خدام گفت بشتاب و نزد این مرد شو و بنگر تاچه مینگارد و او را نزد من بیاور آنخادم شتابان نزد آنمرد شد و او را بگرفت و گفت چه مینگاری و چون معلوم ساخت این دو بیت رارقم کرده بود :

يا قصر جمع فيك الشوم واللوم *** متى يعشش في اركانك البوم

يوما يعشش فيك اليوم من فرحى *** اكون اول من ينعاك مرغوم

ای کاخی که حامل شوم ولوم هستی کدام وقت باشد که ویران و محل آشیان جغد و بوم و موجب سرور خاطر من گردی و آوای مرگ و ویرانیت همه جا کشیده شود آنگاه آنخادم گفت فرمان امیرالمؤمنین را اجابت کن آنمرد از شدت گفت ترا بخدای سوگند میدهم مرا بدومبر خادم گفت چاره نیست مگر اینکه بدو آئی و او را با خود ببرد و چون در حضور مأمون بایستاد و آنچه نوشته بود در خدمت مأمون مکشوف شد مأمون گفت وای بر توچه چیزت بر این کردار بازداشت گفت ای امیرالمؤمنین در حضور تو پوشیده نیست که این قصر عالی تو دارای چگونه خزاین و ذخایر و اموال و حلل و حلی و طعام و شراب و فرش و ظرفهای زرین و سیمین و امتعه و اقمشه و جواری و خدم و غیر ذالک است که وصف من از آن قاصر و فهم من از آن عاجز میباشد ای امیرالمؤمنین از آن طرف من در این ساعت در شدت گرسنگی و فقر و فاقه و پریشان حالی اندرم لاجرم چون نگران این دو حال مختلف شدم در کار خود بفکر اندر شدم و با خود گفتم این قصر تا باین اندازه عامر و عالی است و من تا باین مقدار جایع و در مانده ام پس اگر این قصر ویران شود و من باینجا بگذرم اگر هیچ بدست نیآورم باری سنگی چوبی میخی بدست آورم که بفروشم و سد جوع خود را بنمایم آیا امیرالمؤمنین رعاه الله این شعر شاعر نشنیده است که گفته است :

اذالم یکن للمرء فی دولة امریء *** نصیب ولاحظ تمنی زوالها

وما ذاك من بغض له غیر انه *** یرجى سواها فهو یهوی انتقالها

چون کسی را در ایام دولت و نعمت مردی بهره نباشد آرزومند زوال آندولت شود و این آرزومندی نه بسبب کین و بغض اوست بلکه امیدواری دارد که اگر این دولت انتقال یابد و بدیگری اتصال جوید او را نصیب و بهره میرسد ، مأمون چون این کلمات را بشنید گفت ای غلام هزار در هم باین مرد بده بعد از آن با آن مرد گفت همه ساله این مبلغ در حق تو مقرر است چندانکه این قصر ما برای صاحب و اهلس باقی و بدولتش مسرور هست.

در جلد دوم مستطرف مسطور است که روزی مأمون بایحی بن اکثم گفت ما را برای تفرج گردش بده پس هر دو تن بگردش در آمدند در این اثناء که طی راه میکردند به نیزاری رسیدند و مردی با قصبه بیرون آمد تا در خدمت مأمون عرض تظلم نماید مرکب مأمون از دیدار آنمرد و آن نی تفرج گرفت و مأمون را از پشت خود بر زمین افکند مأمون از جای برخاست و بفرمود تا آن مرد را مضروب دارند .

آنمرد عرض کرد یا امیر المؤمنین هما نامردم بیچاره و مضطر از راه ناچاری مرتکب کارهای صعب و دشوار میشوند در حالتیکه میدانند دشوار و ناهموار است و از حد و اندازه ادب تجاوز میکنند با این که این کار را مکروه و بیرون از قانون میدانند اگر روزگار در مطالبه من نیکی میورزید من نیز در مطالبه تونیکوئی مینمودم و نرم و هموار میشد بر من رد آنچه را که تو نکردی اقدر من رد ماقده فعلت .

میگوید چون مأمون این کلمات را بشنید بگریست و با آن مرد گفت ترا بخدای سوگند میدهم که آنچه گفتمی دیگر باره اعادت کنی آنمرد دیگر باره گفت و مأمون روی بایحی بن اکثم آورد و گفت آیا نگران مخاطبه این مرد نیستی بأصغریه و پیغمبر صلی الله علیه وآله میفرماید المرء باصغریه قلبه ولسانه ارزش هر کسی بدو عضو از اعضای خود که کوچکتر است که دل و زبان اوست میباشد یعنی میزان شخصیت و شناسائی مقدار او باین دو چیز است سوگند باخدای برای تو توقف نکردم مگر اینکه بر قدم خود قیام دارم پس بایستاد و بفرمود تا او را صله بزرگ بدادند و ازوی معذرت بخواست و چون مأمون اراده بازگشتن

نمود آنمرد عرض کرد ای امیرالمؤمنین این دو بیت برای من حاضر شده است پس از آن انشاد کرد :

ماجاد بالوفر الا وهو معتذر *** ولا عفاقت الا وهو مقتدر

وكلما قصدوه زادنا صلة *** كالنار يؤخذ منها وهي تستعر

و دیگر در کتاب مستطرف مسطور است که در ایامی که مأمون در طرسوس جای داشت صداعی بروی عارض شد طبیعی که با او بود حاضر کرد و از معالجه وی تخفیفی حاصل نشد و این خبر بقیصر رسید و برای مأمون قلنسوه بفرستاد و نوشت این قلنسوه را برای صداع خود بر سر بگذار تارفع آن بشود مأمون بیم کرد تا مبادا آن قلنسوه مسموم باشد و بفرمود تا بر سر قاصد قیصر نهادند آسیبی بدو نرسید بعد از آن مردی را که صداع داشت بیاوردند و آن قلنسوه را بر سر او نهادند و درد سرش زایل شد و مأمون در عجب شد و از آن پس قلنسوه را بشکافتند در میان آن رقعہ دیدند و در آن این کلمات مسطور بود « بسم الله الرحمن الرحيم کم من نعمة الله تعالى في عرق ساكن وغير ساكن جمعسق لا يصدعون

عنها ولا ينزفون من كلام الرحمان خمدت النيران ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم »

در کتاب اسرار البلاغه مسطور است که وقتی رقعہ بمأمون نوشتند که عمر و بن مسعده بمرده است و هشتاد هزار بار هشتاد هزار در هم که یکصد و شصت کرور باشد سوای اثاث و اسباب که بهایش بیش ازین مبلغ میشود از وی بجای مانده است مأمون در پشت آن رقعہ نوشت این مبلغ برای کسیکه با اتصال پیدا کرده است و در پیشگاه ما خدمتش بطول انجامیده است اندک است خداوند برای فرزندانش در آنچه مخلف نموده است برکت دهد و در متروکات او نظر نیکو فرماید .

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی شخصی خواستار شد که بحضور مأمون بار یا بد چون در پیشگاهش حاضر شد گفت ای امیرالمؤمنین دانی من بیت عریق واصل وثیق و ثروة و نعمة كثيرة وان حوادث الدهر ومحن الزمان و صروف الايام قصدتني من كل جهة فاخذت مني ما اعطتني فلم يبق لي ضيعة الأخرت ولا نهر الا اندق ولا منزل الا انهدم و لا مال الا تلف وقد اصبحت لا املك سبداً ولا لبداً و علي دين ولي عيال و انا

شیخ کبیر قد فقدت المطالب وکبرت عن المكاسب ولی حاجة الی نظر أمير المؤمنين الی وعطفه علی .

من از خاندانی کریم و کهن واصل و بیخی استوار و ممتحن و دارای ثروت و دولت و نعمتی بسیار و نامدار بودم و حوادث روزگار و آزمونهای چرخ بوقلمون و گردشهای گوناگون روزان و شبان از هر سوی بر من بنکا پودر آمد و سهام نواب و نصال نوازل مرا در سپرد هرچه بمن داده بود بر حسب عادت بازگرفت و اکنون برای من ضیعتی نگذاشت جز اینکه ویران است و نهری وقتاتی نماند مگر اینکه خشکیده است و منزلی برجای نیست مگر اینکه خراب و بیاب است و مالی نماند مگر اینکه دستخوش تلف گشت و در حالی با مداد نموده ام که مالک سبد و لبدی و کهنه و نوبی نیستم دینی برگردن و مشتی عیال در بر و گزند پیری و آسیب هرم در سر دارم و از ادراک مطالب و تحصیل مآرب باز مانده ام و قوی را نیروی طلب و ادراک نمانده است و توانائی مکاسب برفته است و اکنون بیک نظارة امیر المؤمنین و عطوفت بر من نیازمندم راوی میگوید در اثنای کلمات شیخ چنانش سرفه در ربود که بنداز منفذ اسفل برگشود و صدای شرطه او گوش و مغز حاضران را درر بود اما شیخ بدون اینکه حالت جزعی در وی پدید آید رشته سخن را نبرید و بهمان حال سخنوری گفت یا امیر المؤمنین این پوزیدن و گوزیدن نیز از عجائب دهر و محنت روزگار است قسم بخدای هرگز چنین حالی از من جز در این موضع ظاهر نشده است مأمون بخندید و باحضار گفت هرگز مردی را باین قوت قلب و گردش زبان و جنبش بیان ندیده ام بعد از آن فرمان کرد تاده هزار درهم باو بدهند .

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی مردی در طی راه متعرض مأمون شد و گفت ای امیر المؤمنین طالب اقامت حج هستم گفت این تو و این راه کعبه مقصود خداوند برای تو آسان گرداند گفت از پیاده رفتن عاجزم فرمود یک روز برو و یک روز خستگی بیفکن گفت مالک چیزی نیستم تا بآن خریداری کنم یا بگریه ستانم مأمون گفت در این صورت اقامت حج از توساقت است چه فقیر و بیرون از استطاعت هستی آنمرد خسته شد

و گفت ای امیر المؤمنین انی اتیتک مستجدياً لا مستفياً من در طلب جود و جدوای تو آمده ام نه فقه و فتوای تو مأمون بخندید و پنج هزار درهم بدو به بخشید .

در جلد اول عقد الفرید مسطور است که روزی مردی اب بموعظه و نصیحت مأمون برگشود و مأمون گوش شنوا بدو سپرد و چون آنمرد از کلمات خود فراغت یافت مأمون گفت موعظت ترا بدرستی بشنیدم و از خداوند مسئلت مینمایم که ما را بآن سودمند فرماید « و ربما عملنا غیرانا احوج إلى المعاونة بالفعال منا الی المعاونة بالمقال فقد کثر القائلون وقل الفاعلون » و بسیار هست که باین مواعظ و گفتار کار میکنم لکن حاجت ما در معاونت بکردار بیش از معاونت بگفتار است چه گویندگان بسیار هستند لکن کار گذاران اندک باشند در کتاب زهر الاداب و ثمر الالباب مسطور است که یحیی بن اکثم گفت در خدمت مأمون بودم گاهی که مردی را در حضورش حاضر ساختند که استخوانهای سینه و پهلویش از شدت بیم بر هم میلرزید چون بایستاد مأمون گفت کفران نعمت مرا نمودی و شکر احسانم را نمودی ؟ گفت ای امیر المؤمنین شکر در جنب انعام و اکرامی که خدای تعالی بوجود بر من فرموده است بکجا میرسد ؟ یحیی میگوید مأمون سامون بمن نظري افکند تمثلاً گفت :

و لوکان یستغنی عن الشکر ماجد *** لرفعة قدر او علو مکان

لما امر الله العباد بشکره *** فقال اشکر ولی ایها الثقلان

بعد از آن مأمون روی با آن مرد کرد و گفت از چه روی نگفتی چنانکه اصرم بن حمید گوید :

ملکت حمدی حتی اننی رجل *** کلی بکل ثناء فیک مشتغل

خولت شکری لما حولت من نعم *** فخیر شکری لما خولتني حول

و نیز در زهر الاداب مسطور است که یونس بن مختار را در سرای مأمون مرتبتی در اعلی مراتب بنی عباس بود معذک بر روی زمین بنشست حاجب گفت ای ابوالمعلی بمرتبه و مقام مخصوص بر شو گفت « قدر فعنی الله الیها بامیر المؤمنین ولیس لی عمل یفی بها فلم لا اکرهما عن القعود علیها الی ان یتهیئاً لی الشکر علیها » .

خداوند تعالی بموجب غایت و برکت وجود امیرالمؤمنین مرا باین مقام بلند ساخت لکن مرا عملی شایسته و خدمتی بایسته که در خور ادراک این محل منیع و مقام رفیع باشد نیست پس از چه روی این مقام را از عدم قعود بر آن مکرم و محترم ندارم تا گاهی که شکر گذاری و سپاس برای این الطاف سنیه و مقام عالی برای من حاصل و آماده گردد پس این کلمات ابی المعلی بمأمون رسید گفت « هذا والله غاية الشکر و بمثله تدر النعم » سوگند با خدای این شکر گذاری برترین درجه شکر و سپاس است مانند این شکر اسباب مزید نعمت و جوشش دریای کرم است .

و دیگر در کتاب مستطرف مسطور است که روزی محمد بن عباد بخدمت مأمون در آمد مأمون بدست خود شروع به پیچیدن عمامه بر سر وی نمود و جاریه بر فرازش ایستاده از مشاهدت این حال تبسم می نمود مأمون با آن جاریه فرمود از چه روی خندانی ابن عباد عرض کرد ای امیر المؤمنین من ترا خبر میدهم همانا خنده این گل خندان از آن است که از زشتی و نکوهیدگی دیدار من و اکرام تو نسبت بمن در عجب رفته است مأمون با آن جاریه گفت عجب مکن چه در زیر این عمامه مجد و کرم است شاعر میگوید :

وهل ينفع الفتیان حسن وجوههم *** اذا كانت الاعراض غیر حسان

فلا تجعل الحسن الدلیل علی الفتی *** فما کل مصقول الحدید یمانی

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست *** ای برادر سیرت نیکو بیار

در زینة المجالس مسطور است که در زمان خلافت مأمون جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی سرود گر عاشق گردیده عنان تمالک و تماسک از دست بدادسر انجام صلاح در آن دیدند که هر چه در دست دارد از دست بگذارد تا مگر بدو دست یابد پس جمیع ما یملک خود وامتنعه که داشت در معرض بیع در آورده بهایش را در بهای آن متاع نفیس بداد و آن ماه هر محفل را بمنزل در آورد اما چون دینار و در همی بجای نمانده بود در کار مخارج و مصارف متحیر بماند و هر چه در بحر تحیر تفکر کرد شاطر اندیشه و پیک خیالش در اصلاح حالش بجائی نرسید ، لاجرم برسر تربت یحیی بر مکی رفته

قیام گزیده در آن شب درزاری و گریه و مویه گذرانیده صبحگاه خوابش در ربود و در عالم خواب جعفر بر مکی را بدید و با او گفت ایعیز در این مقام که افتاده ام جز کفنی با خود ندارم و جامه مردگان در خورزندگان نیست بآن ویرانها که هنگامی مسکن ما بود برو و در فلان موضع آفتابه پر از زرناب مدفون است بیرون بیاور و در معاش خود بکار بند .

آنجوان بآن مکان برفت و پس از جست و جوی بسیار زر بدست آورده شادمان و شادخوار با سراف تمام آغاز خرج نمود صرافان و ضرابان در کار وی در گمان افتاده گفتند بیگمان بگنجی دست یافته است و این سخن بعرض مأمون برسید مأمون او را احضار کرد و از آنجوان از ماجری پرسید جوان حقیقت مطلب را بیایان بیان کرد مأمون گفت وی را بحال خود بگذارید تا براه خود برود چه سخت زشت مینماید که جعفر مرده ببخشاید و مأمون زنده بستاند .

راقم حروف گوید : این داستانتان شبیه بداستان فردوسی طوسی علیه الرحمه و رستم داستان است که بعد از آن که رستم را بستایشی ارجمند یاد کرد و نامش را در صفحه جهان بلند ساخت شبی در خواب حکیم بزرگوار پیامد و گفت اکنون که دست من از جهان و پاداش کردار تو کوتاه است لکن در زمانیکه در زمینری بالشکر افراسیاب بجنگ اندر بودیم طوقی زرین در جنگ مبارزی بدست آوردم و با نیزه در فلان موضع در خاک نهان کردم برگیر و عذر ما بپذیر ، نوشته اند فردوسی علیه الرحمه باتفاق امیر ایاز اویماق بدانسوی برفتند و با عدم یقین بکاویدند و بیرون آوردند و از آن زرناب شاداب گردید و در خراسان در مصارف خیرات جاریه بکار بست ای کاش زندگان حاضر بکردار مردگان غایب نظری و بتربت ایشان گذری و از اطوار ایشان خبری میداشتند و رعایت در ماندگان را برروز در ماندگی خود منظور و نگاهی دوربین بقبور و مجالسین مار و مور می نمودند .

و نیز در زینة المجالس مسطور است که نوبتی مردی اعرابی بخدمت مأمون آمده

گفت مردی فقیر و غریبم مأمون فرمود میتواند چنین باشد چه تمام مردم بدین دو صفت موصوف هستند چنانکه خدا میفرماید « یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود « کن فی الدنیا کانک غریب » و بقیه حکایت باندک تفاوتی در همین فصل مذکور شد .

در انوار الربیع مسطور است که روزی در بان مأمون با جماعتی که در پیشگاه مأمون ایستاد بودند گفت تا چند در این جای می ایستید از سه کاریکی را اختیار کنید یا در کناره و گوشه از درگاه بایستید یا در مسجد جلوس نمایید پس از آن خاموش شد و شق سوم را نگفت گفتند خصلت سوم چیست و او را نیکوندانست که سخن را مثلث گرداند و در جواب گفت جئموننا بکلام الزنادقه شاید اشارت بثالث ثلاثه کرده باشد این خیر را بمأمون دادند مأمون بخندید و هزار درهم در انعام او مثال داد و گفت « لولا انها نادره جهل لاستحق بها اکثر » اگر این سخن نادره از روی جهل نبود و از طریق علم بود استحقاق پیش ازین انعام و اکرام را داشت .

در کتاب زهر الاداب مسطور است که ابراهیم بن حسن بن سهل گفت در مجلس مأمون حاضر بودیم و عمرو بن مسعده در حضورش بقرائت رفاع اشتغال داشت در این حال عطسه بروی چیره شد و مأمون نگران بود که عمر و پپاس حشمت او فرکشید و گردنش در هم پیچید مأمون گفت ای عمر و چنین مکن چه برگردانیدن عطسه و تحویل روی را بآن مورث انقطاع در گردن میشوند .

بعضی از فرزندان مهدی که حاضر بودند گفت تا چه اندازه آقا با بنده خود و امام با رعیت خود به نیکی و نکوئی رفتار مینماید ؟ مأمون گفت در این امر اعجابی ندارد اینک هشام بود که عمامه اش را پریشانی افتادا برش کلبی باصلاح آن دست بیازید هشام گفت ما برادران خود را برای تیمارداری و خدمتگذاری نیاورده ایم و این کلمه هشام از آنچه من گفتم نیکتر است عمرو بن مسعده گفت یا امیرالمؤمنین هشام در حق آنکس که این سخن را گفت معادل و همسنگ او بود و هشام را شأن و مقام قرابت تو بارسول خدای صلی الله علیه و آله نبود و آن رتبت که ترا در قیام بحق الله است حاصل نشد و نیز تو نسبت

بسیار ملوک چنان هستی که نابغه ذبیانی در این شعر گفته است :

الم تران الله اعطاك سورة*** یری کل ملك دونها يتذبذب

لأنك شمس و الملوك كواكب*** اذا طلعت لم ییدمنهن كوكب

و این معنی را نابغه ذبیانی از یکی از شعرای قدیم کننده اخذ کرده است و این شعر ازین است :

تكاد یمید الناس بالارض ان راوا*** العمر و بن هند غضبة وهو عاتب

هو الشمس وافت یوم جن فافضلت*** علی كل ضوء و الملوك كواكب

راقم حروف گوید : بیت اول در کتب علمیه مستشهد است و کآنک بجای لانك ثبت است بهاء الدین عاملی در کشکول میفرماید یکی از ادباء در روزی که مأمون برای حضور عامه مردمان جلوس کرده بود بمجلس در آمد و حاجتی از مأمون طلب کرد مأمون قضای حاجت او را پذیرفتار نگشت شخصی ادیب عرض کرد ای امیرالمؤمنین برای من شکری و ثنائی است مأمون گفت کدامکس بشکر تو حاجت منداست و هر چه میخواهی بگویی ادیب عرض کرد « ولو كان لا یجزی علی الشکر مالک » الی آخر البیتین که در این فصل مذکور شد و مأمون بآن تمثل نمود مأمون گفت سوگند با خدای نیکوگفتی گاهی که پروردگار خلیفه دوستدار باشد که بندگانش او را شکر گویند سزاوار این است که مخلوق را محبت شکر گذاری بیشتر باشد بعد از آب حاجت او را بر آورد .

در کتاب روضة الانوار مسطور است که فضل بن مروان از معارف در گاه مأمون بود و مهمات و مصالح دولت معتصم قبل از خلافت بدو مفوض بود از فضل مروی است که گفت در خدمت مأمون بسی گستاخ بودم و بهرنگام خواستمی بخدمت او رفتمی و مانع و حاجبی نداشتمی شبی از شبها بخدمت مأمون برفتم تا پاره از مصالح معتصم را در خدمتش عرضه دارم چون بدرگاه رفتم پاسی از شب گذشته بود و بدون هیچ مانعی بحر مگاه اندر شدم نگران شدم مأمون نشست و سر در پیش افکنده و شمع در پیش رویش افروخته بود چون در آمدم گفت ای نبطی بیا تا حکایت کنم آنگاه فرمود بچه فهم آمده

و برای چه مصلحت رنجه شده من مصلحتی که داشتم باز گفتم و بعد از آن عرض کردم خلیفه رابسی متامل بینم اندیشه چیست؟

گفت دانسته باش که فردا روز عید است و ما را رسمی است که در هر عیدی وجوه حشم و اعیان را تشریف و انعامهای متواتر ارزانی بداریم و امسال در خزانه هیچ وجه نقدی نیست ازین روی حیرت من چنگ در افکنده و به پریشانی خاطر دچار شده ام گفتم امیر را دولت پاینده باد از مال معتصم دویست هزار دینار زر سرخ نقد کرده ام و در خانه گذاشته ام و او را در این ساعت باین مال حاجت نیست چه باقبال روز افزون امیر احوال دولت منظم است اگر فرمان باشد بخزاند رسانم.

چون مأمون این سخن بشنید راست بنشست و چهره برافروخت و نشان فرح و انبساط درد دارش نمودار گشت و گفت خدای عزوجل ترا بهشت عطا فرماید هم اکنون بشتاب و آن زر بیاور برفتم و براشتران بار کرده بخدمت مأمون حاضر ساختم فرمود چون این خدمت بجای کردی بانجامش برسان و دوات و قلم بخواه و تفصیل بده که این مال را بکدام مردم باید داد پس دوات و قلم بر گرفتم و مأمون املا می نمود و من می نوشتم تمامت آن دویست هزار دینار را بروجوه و معارف و علماء و اهالی شرع تفرقه کرد و چون مجموع آنها به جمع در آورد پنج هزار دینار اضافه ماند فرمود این مبلغ باید حق السعی تو باشد بخانه خود ببر و در مصالح خود صرف کن.

و نیز در آن کتاب از فضل بن مروان وزیر معتصم خلیفه عباسی مذکور است که در زمان دولت مأمون محمد بن یزیداد عمرو بن ما هویه را سعایت کرد و مأمون بروی غضبناک شد و مرا فرمان داد که عمرو را مقید و محبوس بدار و کار بروی تنگ بساز و نعمت بروی فراخ مدار تا آنست بگوید که در اموال غنیمت که از دوی با مانع بود چه خیانت کرده است و آنمال را از وی بستان گفتم چنان کنم و بفرمود عمرو را حاضر کرده در حجره مخصوص جای دادند و من خود را بدیگر کارها مشغول ساختم و متعرض وی نشدم روز سوم پیام کرد و خواستار دیدار من شد چون خدمتش در یافتن نسخه بیرون آورده تمامت ما یملک خود را بدون استثناء چیزی کائناً ماکان که بر دویست هزار بار هزار درهم بالغ بود مرادادو التماس کرد که این صورت

را بعرض مأمون برسان و بگو این جمله را بتو حلال کردم.

گفتم بصبر باش که عدل امیرالمؤمنین از آن بالاتر و همتش از آن والاتر است که هر چه تراست ضبط نماید و رضا دهد که ترا نعمتی باقی نماند عمر و گفت امیرالمؤمنین را کرم و کرامت همان است که گوئی لکن سخن چین در کار من و توفارغ نشیند و از پیشه خود اندیشه نگرداند و این خودروشن است که امیرالمؤمنین در سختی ایداء و شکنج من با توجه تأکید فرموده و تو بر خلاف آن رفتار نمودی مرا نیک خوش می آید که خشم امیرالمؤمنین را از تو بگردانم و رضای او را حاصل نمایم من بسی کوشش نمودم تا آن نسخه را بدو بهر کرده ده هزار بار هزار درهم بنوشتم و گفتم این کار بصلاح و صواب نزدیک تر و از فساد دور تر و رضای امیرالمؤمنین را نیز شامل است و نیز تمام نعمت از تو زایل نخواهد شد و خطی از وی بالتزام ده هزار بار هزار درم گرفتم و نزدیک مأمون رفتم تا عرضه دارم، محمد بن یزیداد قبل از من رفته بود و انواع سخنان بعرض رسانیده و مرا بتقصیر منسوب داشته و مأمون را خشمناک ساخته و در آنسخن اندر بودند که بحضور مأمون در آمدم.

چون مرا بدید رشته سخن بپرید و مأمون روی با من آورد و گفت ایفضل این چه دلیری است که با ما میکنی گفتم سبحان الله من بنده فرمان بردارم گفت ترا فرمودم کار بر این نبطی یعنی بر عمر و سخت کن و هر مبالغه که ممکن باشد در تضییق و تعذیب بجای گذار و تو برضد آن رفتی و او را در ناز و نعمت و فراغ بال و رفاه حال و احترام در خانه نگاهداشتی گفتم ای امیرالمؤمنین چون بایستی از عمر و مال بسیار مطالبه نمود از آن خوف داشتم که اگر بدیگر جایش محبوس نمایم مالی بموکلان بذل کند و فرار نماید و من از اینگونه معاذیر هر چه در خدمت مأمون تقدیم کردم تا مگر از شعله خشمش فرونشاند مفید نگشت و آن رقعہ را بعرض رسانیدم که سخت خشمناک بود و هم در طی غضب گفت عمرو را بمحمد بن یزیداد بسپار فی الفور بفرستادم و عمرو را بمحمد سپردند محمد او را بانواع عذاب معذب گردانید و عمرو دیناری پذیرفتار نشد تا بعضی از اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار در هم از خاصه اموال خودشان برگردن نهادند و از عمرو التماس نمودند اجازه بدهد

بمحمد بن یزیداد تسلیم کند و محمد بن یزیداد نزد مأمون بیامد و شادمان عرض خدمت و تقدیم رقعہ آن مبلغ را بنمود و من در حضور مأمون ایستاده بودم .

فرموده ترا گفتم دیگران در مهمات ما بهتر از تو اهتمام دارند و در آنچه میفرمایم فرمان پذیر تر هستند گفتم امید همی دارم که من برفق و مدارا از دیگران بهتر انجام مهام داده باشم مأمون گفت اینک رقعہ عمر و سه هزار هزار در هم بیامد چون بدیدم گفتم سوگند با خدای در خدمت امیر المؤمنین انہی میدارم کہ بدستیاری رفق و نرمی بهتر از دیگران خدمت کرده ام و بتعجیل آن خریدہ کاغذ را بخواستم و رقعہ کہ عمر و بہ بیست هزار بار هزار در هم و رقعہ دیگر را کہ بدہ هزار بار هزار درم ختم کرده بود هر دو را عرضه داشته و صورت حال را از آغاز تا انجام تقریر کردم و چون خط عمر و را بدید اور معلوم شد کہ هر دو خط عمر و است و گفت ندانم از شما از کدام یک در عجب شوم از تو کہ جانب اهل عزت و جاه و نعمت و حرمت را مراعات نمودی یا عمر و کہ حق لطف و سیرہ ترا بشناخت و شکر نیکوئی و عنایت ترا بگذاشت و باطیب خاطر و میل قلب از تمامت اموال و ملک خود برخاست و مالی براین عظمتی را بدون تکلفی بذل کرد سوگند با خدای نمیگذارم شما دو نبطی در میدان کرم گوی سبقت از من بر بایید آنگاه رقعہ ہا بجملہ بدرید و بیفکند و گفت من آنمال بعمر و بخشیدم و بفرمود فوراً او را رہا کردند .

و نیز در آن کتاب مسطور است کہ مأمون الرشید احمد بن عروہ را از عمل اہواز معزول و او را در مقام خطاب و عتاب مخاطب ساخت و گناہان و جرائم و تقصیرات او را شمردن گرفت احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را در معرض خطاب باز میدارند و گناہان و جرائمش را بروی بشمارہ آورند آیا او را چه چیز نیکوتر است عفو یا عقوبت مأمون گفت عفو احمد گفت پس در حق من نیز امروز عفو بفرمای مأمون گفت عفو نمودم بر سر اعمال خود باز شو و از اینگونه حکایات مصداق شعر خواجہ حافظ شیرازی لسان - الغیب کہ راوی حقایق است آشکار میگردد .

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است *** با دوستان مروت با دشمنان مدارا

بیان رؤیای مأمون و دهشت او و تعبیر کردن کرمانی معبر آنخواب را

در کتاب تاریخ الاول اسحقی مسطور است که وقتی مأمون الرشید خوابی در عالم خواب بدید و فراموش کرد در کمال وحشت و دهشت صبح کرد کرمانی معبر را که در تعبیر خواب سرآمد همگنان همگنان بود احضار کرد و فرمود خوابی دیده ام و فراموش کرده ام کرمانی گفت بلی یا امیر المؤمنین در خواب چنان دیدی که گویا بر کوهی بلند بر آمدی و بسوی صحرائی پهناور فرود شدی و بجانب چاه آبی شود برفتی و از آن پس بطرف دوغار که در کوهی بود راه سپردی و از آن پس بآبگاهی خوشگوار رسیدی و به بیشه نی زار فرود آمدی و از آن پس بیدار شدی که در آن حال همی گفתי لا اله الا الله .

مأمون گفت بصدقت سخن کردی بازگوی از چه این معنی را بدانستی گفت چون چشم من بتو افتاد دستت را بر سرت گذاشتی و از آن پس دست خود را بر صورت و ریش خود کشیدی و گفתי اشهد ان لا اله الا الله ، من با خود گفتم سر عبارت از سرکوه عالی و دو جبین صحرای واسعه و دو چشم چاه آب شور و بینی کوهی است میانه دوغار و دهان چاه خوشگوار شیرین و لویه بیشه نی است و بیدار شدی و همی گفתי لا اله الا الله .

نی راقم حروف گوید : اگر این شخص معبر دعوی خلافت و امامت جماعت میکرد مأمون را جواب چه بود چه مأمون خوابی دیده و فراموش کرد و بترسید و معبر تمام خواب و تعبیرش را باین طرز و طور پسندیده بیان کرد .

و در همین کتاب مسطور است که ابو سعید عبدالرحمن بن احمد بن یونس در تاریخ مصر مینویسد که غلام ابی سعید خشاب بدو خبر داد که خوابی عجیب دیده است و در آن اثناء که در دکان استادش نشسته بود ابن عسال معبر بیامد و مردی از اهل ریف با او بود و ستونی چوبین برای طاحونه میخواست و از ابن عقیل عمودی به پنج دینار بخرد و مردم بازاری چون خبر ابن عسال معبر را بشنیدند نزد او انجمن شدند و خوابهای خود را بدو

عرضه داده تعبیر همی کرد غلام نیز خواب خود را بدو باز نمود .

ابن عسال گفت در چه هنگام از شب این خواب بدیدی گفت در فلان وقت و ساعت گفت این خوابی است که تا بیست دینار نستانم تعبیر نکنم غلام در مقام الحاج برآمد و اوستادش نیز با ابن عسال گفت این غلامی است ضعیف فقیر مالک هیچ نیست ، گفت جز بیست دینار نمی گیرم و همچنان سخن در میانه برفت تا اینکه ابن عسال گفت سوگند با خدای از قیمت عمود یعنی پنج دینار کمتر نمیستانم ابن عقیل گفت اگر خواب وی صحت یابد من این عمود را بتو میگذارم ابن عسال گفت این غلام مثل چنین روزی هزار دینار سرخ میگیرد ابن عقیل گفت و اگر این تعبیر درست نیاید چه بشود گفت این عمود تا مانند این روز نزد تو بماند ابن عقیل گفت از روی انصاف سخن کردی .

غلام میگوید چون هفته دیگر همان روز در رسیددکان استادم را بر گشودم و بر پشت بیفتاده در سخن ابن عسال بتفکر اندر بودم که از چه راه هزار دینار بمن خواهد رسید و با خود گفتم شاید سقف دکان بشکافد و این مبلغ از سقف فرو افتد و بر این گونه در میدان خیال و عرصه پندار تا هنگام ظهر جولان میدادم و در آنحال که با این حال میگذشت ناگاه جماعتی از اعوان استاد ابو علی بن زنبور نزد من بیامدند و مرا بدیوان او طلب کردند گفتم او را با من چه کار است گفتند چون نزد وی حاضر شدی سخن او را و آنچه را از تو خواهد میسنوی گفتم مراقدرت پیاده راه سپردن نیست گفت شه خری بگریه بگیر و بر نشین چون وجهی نداشتم بند سراویل خود را بکندم و بدو در هم گرو نهادم و بر - در از گوشی بر آمدم و با آنجماعت برفتم و ایشان مرا بدیوان ابی علی ابن زنبور در آوردند .

چون داخل شدم ابو علی گفت توئی ابن عقیل گفتم ابن عقیل نیستم و من ای سید من غلامی هستم که در حانوت وی میباشم گفت از قیمت چوب سررشته داری گفتم آری گفت با این جماعت بر ومارا چوب و تیرها است و بهای آن را بدون کم و زیاد تقویم کن پس با ایشان برفتم و ایشان مرا بطرف دریا بردند و چوبزاری بسیار از ائل و اقسام چوبها بنمودند که بجمله برای کشتی سازی بکار بود و گفتند در این موضع بنگر من آنجمله را بدو هزار دینار قیمت کردم و ایشان با من عجله نمودند چنانکه مجال ضبط قیمت خشب را

و چون نزد ابو علی باز شدم گفت همانطور که امر کردم قیمت چوبها را معین ساختی؟ گفتم آری گفت بچه مقدار گفتم دو هزار دینار گفت خوب بنگر بغلط نرفته باشی گفتم قیمتش همان است که کرده ام گفت تو خود بدو هزار دینار خریداری کن گفتم فقیر و ضعیف هستم و مالک یکدینار نیستم گفت آیا از تدبیر آن و فروش آن بی خبری گفتم عاجز نیستم گفت این اخشاب را بازگیر و ماچندان صبر میکنیم که تو متدرجاً بفروش رسانی پس آن چوبها را بخریدم و مکتوبی بدا نشرط والزام تقدیم کردم و بآن زمین که چوبها را جای داده بودند پیامدم تا شمارش را بشناسم و بیاسبانان سفارش نگاهبانی کنم .

در این حال جمعی از اهالی بازار خراطان و شیوخ ایشان با من باز خوردند که برای خریداری چوبها آمده بودند و گفتند این چوبها را بدو هزار دینار قیمت نهادی با اینکه چند برابر این مبلغ بها دارد گفتم خاموش باشید مبادا کسی سخن شما را بشنود اینوقت یکی از ایشان گفت منفعت این مال را بدو بدهید و این چوبها را از وی بگیری یکی از میانه گفت پانصد دینار بدو بدهید گفتم بخدا سوگند از هزار دینار کمتر ندهم پس دنانیر سرخ را بنقد و میزان صیرفی بگرفتم و در گوشه عبای خود بر بستم و با آنجماعت بدیوان ابی علی رفتم و اسامی ایشان را بجای نام خودم در دفتر او و آن نوشته ثبت کردند و از آن پس بخدمت استادم بازگشتم .

گفت هزار دینار را بستدی گفتم بلی و آن وجه را در پیش رویش فرو ریختم و گفتم بهای عمود را بستان گفت سوگند با خدای هیچ چیز از تو نمیگیرم و در این باب حال ابن الدیلم و غیر آن که در کتب تواریخ و تفاسیر و تعبیر رؤیا مذکور است بسیار است و ما خود نیز در طی تألیفات عدیده خودگاهی رقم کرده ایم واللہ اعلم .

بیان امر فرمودن مأمون در ندای منادی که ذمت بری است از یاد کردن معویه بخیر

ازین پیش باین خبر بطور مختصر اشارت رفته است مسعودی در مروج الذهب مینویسد در سال دویست و دوازدهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله منادی مأمون ندا برکشید هرکس نام معویه بن ابی سفیان را بخیر و خوبی یاد کند یا او را بر احدی از اصحاب رسول خدای صلوات الله علیه و آله تقدم دهد ذمه از وی بری است و هم چنین هر کس در آیات قرآنی سخن کند و بگوید قرآن و آیات آن مخلوق نیست و هم چنین درباره مطالب دیگر ندا برکشیدند و مردمان در سبب اینکه بسبب آن سبب مأمون در باب معویه این امر را بفرمود منازعه دارند و اقاویل مختلف نموده اند .

از آنجمله این حکایت است که سمار و حکایت کن معاویه حدیث نمود بحدیثی از مطرف بن مغیره بن شعبه ثقفی و همانا این خبر را این بکار در کتاب خودش در اخبار معروفه بموفقیات که برای موفق وهو ابن الزبیر مذکور داشته است که گفت از مدائنی شنیدم که گفت مطرف بن مغیره بن شعبه گفت با ابوالمغیره بدرگاه معویه وفود دادیم و پدرم در خدمت معویه میشد و برای او حدیث و حکایت میراند و از آن پس از خدمتش باز میگشت و نزد من می آید و از اوصاف معویه و عقل و کیاست او سخن میراند و از آنچه از وی مشاهدهت میکرد عجب مینمود تا یکی شب بیامد از خوردن طعام و تعشی دست بداشت و او را اندوهناک دیدم و ساعتی منتظر بودم و گمان کردم این حزن و اندوه برای این است که چیزی در ما حادث شده است یا در کار ما دلتنگ شده .

اینوقت گفتم نمیدانم چه سبب دارد که در تمام این شب ترا غمگین مینگرم گفت ای پسرک من همانا من از نزد خبیث ترین خلق جهان آمده ام یعنی معویه گفتم این چه حال است گفت چون با وی در خلوت شدیم گفتم تو بمنایا و مقاصد امارت مؤمنان رسیدی پس اگر همت مصروف داری و بسطت عدل و خیر و جود را بساطی بگسترانی چه بسیار نیکو است چه تو کبیر السن و سالخورده شده و اگر نظر عنایتی با برادران خودت از بنی

هاشم برگشائی وصله ارحام ایشان را بجای گذاری تا چند پسندیده و مشکور است زیرا که سوگند با خدای امروز با ایشان چیزی که اسباب خوف تو باشد نیست .

معویه در جواب این مطالب من گفت هیهات هیهات همانا اخوتیم یعنی ابو بکر مالك امر ملك خلافت شد و بعدل بگذرانید و کرد آنچه کرد سوگند با خدای جز این نبود که هلاک شد و نامش هلاک شد و از وی نام و نشانی نماند مگر اینکه گوینده گفت ابو بکر .

پس از وی اخوعدی یعنی عمر بن خطاب بجای او بمسند امارت بنشست و کوشش بسیار بکرد و مدت ده سال دامان همت بر کمرزد سوگند با خدای نتیجه عمرش جز این نشد که خودش تباه شد و نامش با چیز گشت منتهای امر این بود که گویند گفت عمر .

پس از وی برادر ما عثمان در مملکت جهان حکمران شود این مردی بود که مالك امر شد و هیچکس مانند وی در نسب او نبود و کرد آنچه کرد و کردند با او آنچه را که کردند یعنی سزای اعمال او را این دادند که او را بکشستند و جسدش را بآن خواری در کوچه افکندند و مقداری از جسدش را سگها بخوردند و پایان حالش این شد که هلاک شد و نامش از میان برفت و افعال او را يك بیک برشمرد .

و بعد از آن گفت اما برادر هاشم یعنی رسول خدای صلی الله علیه وآله در هر روزی و شبی پنج دفعه نعره بر میکشند و باواز بلند میگویند اشهد ان محمداً رسول الله پس با چنین حال چه عملی بر جای میماند مادر ترا مبادا سوگند با خدای مگر دفناً دفناً کنایت از اینکه نام ما نیز از میان می رود و خیلی که در میان بماند یقوتی گوینده میگوید معویه و حاصل و بقای نام بهره آنحضرت است .

چون این خبر را مأمون بشنید او را بر این کار بداشت که امر بندها براءت ذمه و آنچه مذکور شد بن مودو مکاتیب بافاق و اطباق ممالک بفرستاد که معویه را بر بالای منابر لعن نمایند و مردمان این امر را عظیم شمردند و مردم عامه پریشان حال شدند و دولتخواهان مأمون بترك این امر بدو اشارت کردند لاجرم از آن کار کناری جست .

و اگر این خبر بصحت مقرون باشد معلوم میشود که معویه معتقد حشر و معاد نبوده و خوب و بد را یکسان می‌شمرده و اگر حلم و بذلی مینموده است بجهت حفظ رشته سلطنت و مصلحت وقت و ضبط امارت بوده است و این از نگرای او بوده است .

و نیز میرساند که با رسول خدای صلی الله علیه و آله و مقام نام و شئون آنحضرت و مراتب عالیہ آنحضرت بغض و کینه مخصوصی داشته است و این مقام را از جانب حق و شأن نبوت نمی دانسته است چه اگر به نبوت اعتقاد داشت کین و حسد را راهی نبود و اگر بمطلق نبوت و رسالت و ولایت عقیدت داشت این کلمات نمیگفت و چنان نمیدانست که « من مات فات » و باین علت است که گفت هر کدام بمردند خودشان و نامشان تباهی گرفت یعنی ناچیز شدند و دیگر باره عودی ندارند و همینقدر هست که گاهی گویند فلان و این با نگفتن یکسان است .

بیان بعضی خطب بلیغه و بیانات فصیحہ مامون بن هارون الرشید

در مروج الذهب مسطور است که روزی مأمون در املاک پاره از کسان خود حاضر شد یکی از حاضران خواستار شد که مأمون قرائت خطبه نکاحی کند مأمون گفت:

« الحمد لله المحمود الله والصلوة على المصطفى رسول الله وخير ما عمل به كتاب الله قال الله تعالى « والكوا الايامي منكم والصالحين من عبادكم و امائكم ان يكونوا فقراء يغنهم الله من فضله والله واسع عليم » ولولم يكن في المناكحة آية محكمة ولا سنة متبعة الا ما جعل الله في ذلك من تاليف البعيد والقريب لسارع اليه الموفق المصيب و بادر اليه العاقل النجيب و فلان من قد عرفتموه في نسب لم تجهلوه خطب اليكم فتاتكم فلانة و بذل من الصداق كذا وكذا فشفعوا شافعنا و انكهوا خاطبنا ، و قولوا خيراً تحمدوا عليه و توجروا و أقول قولي هذا و استغفر الله لي ولكم .»

در کتاب زهر الاداب مسطور است که یحیی بن اکثم گفت چون مأمون خواست

دختر خود را با حضرت امام رضا علیه السلام تزویج نماید با من گفت ای یحیی تکلم کن یعنی اجرای صیغه عقد بنمای من مقام و جلال مأمون را از آن برتر دیدم که لفظ انکحت بر زبان آورم و این سخن یحیی از آن است که معنی لغوی انکحت گانیدن دادم میباشد بالجمله میگوید گفتم ای امیرالمؤمنین تو حاکم بزرگ و امام اعظم هستی و تو بکلام شایسته تری پس مأمون لب بسخن برگشود و آن خطبه را بتقریبی که ازین پیش در کتاب احوال امام رضا علیه السلام یاد کردیم بخواند .

در جلد دوم عقد الفرید مسطور است که مأمون این خطبه را در روز جمعه قرائت کرد « الحمد لله مستخلص الحمد لنفسه ومستوجه علی خلقه احمده واستعینه و اومن به واتوکل علیه واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمداً عبده ورسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولوکره المشرکون .

اوصیکم عباد الله و نفسی بتقوی الله وحده والعمل لما عنده والتنجز لوعده، والخوف لوعیده فانه لا یسلم الا من اتقاه ورجاء و عمل له وارضاه واتقوا الله عباد الله و بادروا آجالکم باعمالکم وابتاعوا ما یتقی بما یزول عنکم و یفنی وتر حملوا عن الدنیا فقد جد بکم واستعدوا للموت فقد اظلمکم وکونوا کقوم صبح فانتبهوا و علموا ان الدنیا لیست لهم بدار فاستبدلوا فان الله عز وجل لم یخلقکم هبثاً ولم یترکم سدی و ما بین احدکم و بین الجنة والنار الا الموت ان ینزل به وان نهایة تنقصها اللحظة وتهدمها الساعة الواحدة لجدیرة بقصر المدة وان غائباً یحدوه الجدیدان اللیل والنهار لجدیرة بسرعة الاوبة وان قادماً یحل بالفوز أو الشقوة لمستحق لافضل العدة .

فاتقی عبدربه و نصح نفسه و قدم توبته و غلب شهوته فان اجله مستور عنه و أمله خادع له والشیطان موکل به یزین له المعصیة لیرکبها و یمنیه التوبة لیسوفها حتی تهجم علیه منیته اغفل ما یتوکل فیها حسرة علی کل ذی غفلة ان یتوکل علیه حجة و تؤدیة منیته الی شقوة و نسال الله ان یجعلنا و ایاکم ممن لا تبطره نعمة و لا تقصر به عن طاعة ربه غفلة و لا یحل به بعد الموت فرعة انه سمیع الدعاء بیده الخیر و هو بکل شیء

سپاس خداوندی را که حمد و ثنا و ستایش و نیایش را خاص و خلاصه ذات کبریای خود ساخت و این کلمه اشارت بآن است که چون یزدان تعالی خالق نعم باطنیه و ظاهریه و اخرویه و سماویه و ارضیه و علویه و سفلیه و تمام جهات مکانیه است چندانکه احصاء هیچ محصی و عقل هیچ دانا و نظر هیچ بینا و اندیشه هیچ متفکری و تصویر هیچ متصوری باندکی از بسیار و شماری از بیشمار آن نرسد «وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها» پیغمبران عظام و فرستادگان بزرگوار از ادراک آن قاصر و از احصای آن عاجزند چه مستغرق بحار رحمت و نعمت الهی هستند و یکی از آن نعمات ایجاد خود ایشان و آوردن از کتم عدم بعرضه وجود و غرائب و عجائب خلقت هر موجودی است .

لهذا حمد و ستایش را مخصوص خود گردانید و مخلوق و مرزوق را رهین منت نعمت احدی از آحاد خلق نساخت و این خود نعمت دیگر است که شکر و ستایش مخصوص بحضرت و هاب بی منت است این است که میگوید : این شکر را مستوجب بر مخلوق خود ساخت تا اگر بشکر دیگران نیز چنانکه فرموده اند « من لم يشكر الناس لم يشكر الله » سخن کنند نه از روی حقیقت و له بر نوع سپاس خالق و مقرون بودن بشکر حقیقی باشند چه تمام مخلوق که آلت و اسباب و وسیله احسان و انعام بیکدیگر هستند برسبیل مجاز است و هر شاکری در مقامی دیگر مشکور و هر مشکوری در عنوانی دیگر شاکر است و هر کس درباره دیگری بذل نعمتی نماید در عوض چیز دیگر هست که صاحب شکر از حیثیت آن مشکور است پس شکر بر حسب وجوب که « وان من شيء الا يسبح بحمده » خواه بر حسب نطق ظاهر یا زبان باطن است جز شایسته ذات کبریای خالق دوسرا نیست .

و میگوید حمد میکنم خدای را و استعانت میجویم بدو و ایمان میآورم باو و توکل مینمایم بر او و گواهی میدهم که خداوندی جز او نیست فرد بدون شريك و انباز است و گواهی میدهم بر اینکه محمد صلی الله علیه و آله بنده او و رسول اوست و خداوند او را بهدی و

هدایت و دین حق بفرستاده است تا او را بر تمام ادیان مسلط و حکمران گرداند و اگر چند مشرکان مکروه شمارند .

ای بندگان شما را و خویشان را بتقوی و پرهیز کاری از خدای بیهمتا و عمل کردن بآنچه در حضرت بی نیاز است و امیدواری و بیم بوعد و وعید پروردگار عبید وصیت مینمایم چه جز آنکس که از خدای بترسد و بفضل او امیدوار باشد و کار بر رضای او کند سالم نمیگردد پس دد پس ای بندگان خدای از خدای بترسید و پیش از آنکه روزگار شما پایان رود و دست شما را کوتاه کند تقدیم اعمال حسنه را غفلت نکنید و تلافی آنچه از عمر شما بگذشته و از دست شما بیرون رفته و فانی شده است در بازار امتعه اخرویه تدارک بنمائید و از دنیا بکوچید چه روزگار غدار شمار افریب دهد و بناگاه بر شما بتازد و براه فنا در سپارد و آماده مرگ شوید چه غمام مرگ و استار موت شمارا در اظلال اغفال بازی میدهد.

و در این جهان مانند کسانی باشید که همواره برایشان بانگ شگفتی بر میکشند پس بیدار شوید و بدانید که دنیا سرای زیستن هیچیک از پیشینیان نبوده است و بهمین معنی استدلال کنید و این جهان را سرای همیشگی خود شمارید و بدانید مقرر شما دار قرار است نه دنیای فانی مکار ، همانا خداوند عز و جل شما را بعبث و بازی و بیهوده نیافریده است و مهمل نخواهد گذاشت و فاصله در میان یکی از شما و بهشت و دوزخ جز مرگ تن او بار نیست که یا در مینویا در نار نازل خواهد ساخت .

و بدرستیکه آن عنایت و نهایت آرزو و آمالی را که يك چشم برهم زدن منقص گرداند تا در يك ساعت ویرانش سازد سزاوار بان است که بسی قصیر المدتش دانند و آن غایبی که روز و شب که از پی هم میآیند و میروند و او را بانگ رحیل میزنند بسی در خور بازگشت است .

و بدرستیکه آن قادمی که بفوز وصلاح یا شقوت و بدبختی محل میگیرد سزاوار است که برترین عدت و تدارک و تهیه را پیشنهاد کند و از پروردگارش بترسد و خود را در معرض پند و نصیحت قرار دهد و بگوش هوش بشنود و در اذن واعیه ضبط کند و توبت و انابت خود را مقدم سازد و بر شهوات نفسانیه چیره شود چه نداند مدتش کدام ساعت

پایان میرسد و مرگش کدام دقیقه شتابان میآید و آرزوهای نابساز این دنیای زشت انباز او را فریب میدهد و بخواب غفلت میاندازد و از تدارک و تقویم اعمال حسنه فراموش مینماید و شیطان بروی موکل است و معاصی خداوند را بروی زینت میدهد تا مرتکب آن شود و او را نوید میدهد که یک هنگامی از ارتکاب معاصی توبه خواهی کرد و رحمت حق را ادراک خواهی نمود .

و بهمین امیدواریها بناگاه در هنگام نهایت غفلت مرگش در میرسد و بچنگ و دندان اجل دچار میشود و جز حسرتی برای هر صاحب غفلتی برجای نمیماند و زندگانی خودش را که در این سرای بغفلت و معصیت بگذرانیده برخودش حجت می بیند و شاطر مرگش او را بعرضه شقاوت میدواند .

و از خداوند مسئلت مینمائیم که ما و شما را از آن جماعت بگرداند که نعمت او را اسباب طغیان و سرکشی و معصیت او نسازند و بسبب وصول نعمت و حصول رحمت در طاعت او غفلت نورزند و باین جهت بعد از آنکه بمیرند دچار بیم و فزع نشوند همانا خداوند تعالی شنونده دعا است ، بدست اوست خیر و بر هر چیزی قادر و بهره اراده کند فعال است .

وهم در عقد الفرید مسطور است که مأمون این خطبه را در روز اضحی قرائت کرد و بعد از تکبیر و تحمید گفت :

« ان یومکم هذا یوم ابان الله فیه فضله ، وأوجب تشریفه ، وعظم حرمته ، ووفق له من خلقه صفوته ، وابتلی فیه خلیله ، وفدی فیه من الذبح العظیم نبیه ، وجعلها خاتم الايام المعلومات من العشر ومقدم الايام المعدودات من النفر .

یوم حرام من آثام عظام فی شهر حرام یوم الحج الأكبر ، یوم دعا الله الی مشهده ونزل القرآن العظیم بتعظیمه ، قال الله عز وجل « واذن فی الناس بالحج یأتوک رجالا وعلى کل ضامر یأتین من کل فج عمیق »

« فتقربوا الی الله فی هذا الیوم بذبائکم ، وعظموا شعائر الله واجعلوها من طیب اموالکم ، ولتصح التقوی من قلوبکم ، فانه یقول « لن ینال الله لحومها ولادمائها ولكن

يناله التقوى منكم» ثم التكبير والتحميد و الصلوة على النبي صلى الله عليه وسلم و الوصية بالتقوى ثم ذكر الموت .

ثم قال وما من بعده الا الجنة او النار ، عظم قدر الدارين ، وارتفع جزاء العاملين و طال مدة الفريقيين . الله الله ، فوالله انه الجد لا اللعب ، و الحق لا- اللكذب ، وما هو الا الموت والبعث والميزان والحساب ، والصراط والقصاص والثواب والعقاب فمن نجا يومئذ فقد فاز ومن هوى يومئذ فقد خاب الخير كله في الجنة ، والشر كله في النار .

این روزی است که یزدان تعالی فضل و احسان خود را نمایان ساخت و تشریفش را واجب و حرمت و حشمتش را بزرگ فرمود و برگزیدگان بندگانش را بادراك فضیلت و جلالت این روز موفق گردانید و خلیل خود ابراهیم علیه السلام را در این روز ممتحن نمود و از بهشت برین برای پیغمبر خود اسماعیل سلام الله علیه فدا فرستاد و این روز اضحی را خاتم ایام معلومات از عشر نخستین گردانید و مقدم ایام معدودات من النفر فرمود چنانکه قرآن کریم از آن حکایت میکند .

روزی است حرام که شاید مراد این باشد که روزه در این روز حرام است و از ایام عظام در شهر حرام است چه این ماهی است که از اشهر حرم است که جنگ را در این چند ماه جنگاوران عرب متروک و حرام میشمردند و این روز اضحی روز حج اکبر و زیارت خداوند داور است و روزی است که « دعا الله إلى مشهده و نزل القرآن بتعظیمه » یعنی « ومن يعظم شعائر الله فانها من تقوى القلوب ».

خداوند عزوجل میفرماید و ندا در ده ای ابراهیم مردمان را در دعوت به حج همانا میآیند مردمان با تو در آن حال که پیاده باشند و یا بر هر شتری لاغر از هر فراخنای دور یعنی از کثرت شوق که اهل ایمان راست بهرحالی و از هر مکانی دور و نزدیک برای اقامت حج میآیند و این مطالب مذکوره در سوره مبارکه حج از « ان الذين كفروا و يصدون عن سبيل الله والمسجد الحرام تا وبشر المحسنين ، مذکور است و همچنین در سوره مبارکه بقره « واذكروا الله في ایام معدودات فمن تعجل في يومين فلا اثم عليه و من تأخر فلا اثم عليه ».

بالجمله مأمون در خطبه خود میگوید پس در این روز فیروز بدستیاری قربانیهای خود بدرگاه خدا تقرب و توسل بجوئید و شعائر الله را در این روز معظم بشمارید و این مصارف را از اموال طیبه و پاکیزه و بلاشبه خود بکار بندید و مرآت قلوب خود را به صیقل تقوی منور بسازید چه خداوند تعالی میفرماید این گوشتهای قربانی و خونهای قربانی هرگز بساحت جلال و دور باش جمال سبحانی راه ندارد لکن جوهر تقوی و گوهر پرهیزکاری و فرمانبرداری شما بما کفان پیشگاه قدس انس تواند گرفت بعد از حمد خدا تکبیر و تحمید و صلوات و درود و تحیات بر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله باد .

و چون مأمون از این کلمات پیرداخت از مرگ و مردن و حالات و سكرات و غمرات موت سخن در میان انداخت و از آن پس گفت بعد از مردن کار مخلوق از دو حال بیرون نیست یا سرخوش بهشت نعیم یا سرجوش دوزخ و جحیم و سرپوش شرارهای عذاب الیم گردند هما ناقد و اندازه هر دو سرای عظیم است و جزاء هر دو عمل خواه طاعت یا معصیت بلند و جسیم و مدت هر دو فرقه ثواب کار یا بزهکار طولانی و مدید است خدای را بایست در هر حال حاضر و ناظر و یحضرش پناهنده گشت سوگند با خدای هر چه گفته اند و هر چه بجای آورند و هر امر و نهی که فرموده اند از روی جد است نه بازی و لعب و مقرون براستی است نه دروغ و جز مردن و انگیخته شدن و ترازوی حساب که خردلی را ناشمرده نیاورند و صراط و قصاص که ذره را نادیده نینگارند و ثواب و عقاب که پاداش و سزای هیچ کار و کرداری بیهوده نگذارند در میان نیست .

پس هرکس بر حسب تقدیم اعمال صالحه و طاعت و بندگی در این روز از عذاب و نکال و خطاب و وبال برست برخوردار شد و هر کس در این روز در چاهسار دمار گرفتار شد در پهنه خبیث و عرصه نعمت پای کوب هلاک و بوار آمد ، هر چه خیر و خوبی است مخصوص بیهشت و هر چه بدی و نکوهیدگی است منصوص بدوزخ است .

و هم در آن کتاب مسطور است که مأمون این خطبه را در روز فطر قرائت کرد و بعد از تکبیر و تحمید گفت : « الا وان یومکم هذا یوم عید و سنة و ابتهاج و رغبة یوم ختم الله به صیام شهر رمضان ، و افتتح به حج بیتة الحرام ، فجعله اول ایام شهور الحج و جعله

معقباً لمفروض صيامكم ، ومتقبل قيامكم ، أحل الله لكم فيه الطعام ، وحرم عليكم فيه الصيام ، فاطلبوا الى الله حوائجكم ، واستغفروه بتفريطكم ، فانه يقال لا كثير مع ندم واستغفار ، و لا قليل مع تمارد واصرار .

ثم كبر و حمد و ذكر النبي صلى الله عليه وآله واوصى بالبر والتقوى ثم قال اتقوا الله عباد الله وبادروا الامر الذي عدل فيه نبيكم ، ولم يحضر الشك فيه احداً منكم ، و هو الموت المكتوب عليكم ، فانه لا يستقال بعده عشرة ، و لا تخطر قبله توبة ، واعلموا انه لا شيء بعده الا فوقه ، و لا يعين على جزعه وعكزه وكربه و على القبر وظلمته ووحشته وضيقة وهول مطلعته ومسئلة ملكيه الا العمل الصالح الذي امر الله به .

فمن زلت عند الموت قدمه فقد ظهرت ندامته وفاتته استقامته ودعا من الرجعة الى ما لا يجاب اليه و بذل من الفدية ما لا يقبل منه .

فالله عباد الله كونوا قوماً سألوا الرجعة فأعطوها اذ منعها الذين طلبوها فانه ليس يتمنى المستقدمون قبلكم الأهدا الاجل المبسوط لكم فاحذروا ما حذركم الله فيه ، واتقوا اليوم الذي يجمعكم الله فيه لوضع موازينكم ونشر صحفكم الحافظة لاعمالكم فلينظر عبد ما يضع في ميزانه مما يثقل به وما يملئ في صحيفة الحافظة لما عليه و الا فقد حكى الله لكم ما قال المفرطون عندما طال اعراضهم عنها .

قال جل ذكره ووضع الكتاب فترى المجرمين مشفقين مما فيه و يقولون يا ويلتنا مال هذا الكتاب لا يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصاها ووجدوا ما عملوا حاضراً ولا يظلم ريبك احداً » وقال « ونضع الموازين القسط ليوم القيمة فلا تظلم نفس شيئاً و ان كان مثقال حبة من خردل اتينا بها وكفى بنا حاسبين » .

ولست انهاكم عن الدنيا باكثر مما نهتكم به الدنيا عن نفسها فان كل ما بها يحذر منها وينهى عنها وكل ما فيها يدعوا الى غيرها و اعظم ما رأته اعينكم من فجائعها وزوالها ذم كتاب الله لها والنهى عنها فانه يقولى تبارك وتعالى « فلا تغرنكم الحياة الدنيا ولا تغرنكم بالله الغرور » وقال « انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة وتفاخر بينكم وتكاثر في الاموال و الاولاد » .

فانتفعوا بمعرفتكم بها وباخبار الله عنها واعلموا ان قوماً من عباد الله ادرکتهم عصمة الله فحذروا مصارعها وجانبوا خدائعها و اثر واطاعة الله فيها وادرکوا الجنة بما يترکون فيها» .

بدانید که این روز شماروز عید و سنت و تضرع و ابتهال و رغبت است روزی است که خداوند روزه ماه رمضان المبارک را باین روز پایان میرساند یعنی افطار این روز علامت اختتام شهر رمضان است و حج بیت الله الحرام را باین روز افتتاح داد یعنی در این روز حج گذاران را نوبت رسد و از طی زحمات برهند و بآمال خود برسند .

و خداوند این روز را اول ایام شهور حج فرمود و این روز را در عقب ایام رمضان که در آن ماه روزه بر شما واجب است در آور دو مستقبل قیام شما شد خداوند در این روز فطر طعام را برای شما حلال و صیام با آن وجوب را بر شما حرام ساخت پس بدستگیری و معاونت این روز مسعود از خداوند وجود طلب حاجات نمائید و بواسطه تقریطی که از شما روی داده است در حضرت خدای آمرزنده طلب آمرزش نمائید چه گفته اند هیچ گناهی اگرچه بزرگ باشد با توسل بدست ندامت و پشیمانی و استغفار بسیار نیست و اگر در حال تمادی و اصرار باشند اگر اندک باشد نمیتوان اندک شمرد یعنی چون از راه جسارت و جرئت و سرکشی و طغیان است اندکی بسیار است .

پس از آن خدای را تکبیر و حمد براند و پیغمبر را بتحیت و درود و سلام یاد کرد و مردمان را بکردار نیک و نیکوئی و پرهیزگاری از باری وصیت نموده و از آن پس گفت ای بندگان خدا از خدا بترسید و تن بمرگ در دهید و در تدارک آن مبادرت کنید چه پیغمبر شمارا نیز مرگ در سپرد و هیچکس از جان سپردن جان نبرد و هیچکس را در مرگ شك و شبهتی نرفت چه قلم تقدیر خداوند قدیر مردن را بر شمارقم کرده و واجب ساخته و پس از مردن از هیچ لغزشی چشم نپوشند و از آن در نگذرند و توبتی را که در حدود آن باشد

خطری نباشد .

و بدانید که پس از مرگ هیچ چیزی نباشد جز آنکه فوق و برتر از آن خواهد بود و بر نوشیدن پیمانانه مرگ و اندوه و سوء حال آن و شداید و ظلمت و دهشت و وحشت قبر و

تنگی قبر وهول و بیم مطلع و پرسش نکیرین هیچ چیز جز عمل صالحی که پروردگار بآن کار امر فرموده است یار و معین آدمی نتواند بود پس هر کس در هنگام مردن قدمش را لغزیدن افتد ندامتش ظاهر شود و استقامتش از دست برود و چون خواستار رجعت بکلمه کلا هو قائلها مایوس گردد و جوایی که آرزومند است نشنود و هر گونه فدیة در آن حال تقدیم کند تا مگر جان از عقاب و عذاب برهاند پذیرفتار نشوند .

هان ای بندگان یزدان حضرت سبحان را نگران شوید و از در عصیان و طغیان در نشوید و بفضل و کرم ایزدمنان پناهنده شوید و چنانکه دیگران را اجازت رجعت نباشد شما کاری پیش گیرید و حسناتی پیشه سازید که بشماعطا نمایند و آنچه را خواستار شوید بدهند چه آنکسان که پیش از شما بجهان آمدند جز این اجلی را که برای شما مبسوط است تمنی نکردند پس حذر کنید از آنچه خدای تعالی شمارا از آن حذر داده است و از شداید و حوادث و بلیات آنروزیکه خداوند شما را در آن روز فراهم میکند تا ترازوی اعمال شما را بگذارند و صحفی را که حافظ اعمال شما است منتشر گردانند بترسید .

و باید هر بنده بداند و بیندیشد و تصور نماید که آیا بامداد رستاخیز در میزان اعمال و ترازوی کردارش از آنچه بآن سنگین میشود و از آن چیزها که در صحیفه که حافظ اعمال شما است چه خواهند گذاشت والأهمانا یزدان توانا از آنچه جماعت مفرطین گاهی که اعتراض ایشان از آن بطول انجامیده است گفته اند برای شما حکایت کرده و میفرماید در این روز کتاب را میگذارند و میبینی که جماعت مجرمان از آنچه در آن نامه اعمال ثبت شده ترسان هستند .

خداوند عزوجل میفرماید که این جماعت زشت اعتقاد میگویند ای وای وویل بر ما چیست این کتاب را که هیچ گناهی کوچک یا بزرگ و هیچ صغیره و کبیره را بجای نگذاشته مگر اینکه آن را بشمرده و ضبط و احصاء نموده است و در آن وقت هر کس هر کاری کرده است حاضر و نمایان می بیند و پروردگار تو در حق هیچکس ستم نمیکنند و خدای میفرماید روز قیامت ترازوهای عدل نصب میکنیم و هیچکس را هیچگونه ظلمی

نمیشود و اگر باندازه دانه و حبه باشد می آوریم آنرا او ما برای حساب کردن کافی هستیم .

و من هر قدر شما را از علایق و توجه بدنیا نهی و نصیحت کنم از آن بیشتر نخواهد بود که خود دنیا شما را از خودش نهی کرده است چه هر چه در دنیا هست آدمی را از دنیا و دل بستگی و شیفتگی بدنیا نهی میکند و هر چه بدنیا اندر است دعوت میکند آدمی را بغیر از دنیا .

کون میگوید بیا من خوش پیم *** و انفسادش گفت رو من لا شیم

اندرین کون و فساد ای اوستاد *** آن دغل کون و نصیحت آن فساد

و بزرگترین چیزی که چشمهای شما از فجایع و فضایع و زوال و اضمحلال این سرای و بال دیده است همان مذمت و نهی است که کتاب خدای از آن کرده است چه خداوند تعالی میفرماید نبایستی زندگانی این دنیای فانی شما را فریب دهد و غرور این سرای امانی و هواهای نفسانی در حضرت سبحانی مغرور گرداند و میفرماید بدرستیکه زندگانی دنیا همه لعب و لهو و زینت و تفاخر در میان شما و تکاثر در اموال و اولاد است پس بآنچه اسباب معرفت و شناسائی شما بزوال و فنای دنیا و اخبار از مکر و غدر و پایان نکوهیده آن می باشد سودمند و پند پذیر شوید .

بدرستیکه آن قوم و جماعتی که بنعمت عصمت ایزدی کامکار شدند و بیدار گردیدند از مصارع دنیا حذر کردند و از خدیعت آن اجتناب ورزیدند و طاعت خدای را در این سرای بی ثبات بر همه کار برگزیدند و از ترك دنیا ادراك جنت المأوی را نمودند .

و در کتاب مستطرف مسطور است که یکی روز مأمون خطبه براند و گفت « اتقوا الله عباد الله ، وانتم فی مهل ، بادروا الاجل ، ولا یغرنکم الامل ، فکانی بالموت قد نزل ، فشغلت المرء شواعله ، وتولت عنه فواضله ، و تهیئت اکفانه ، و بکاء جیرانه ، و صار الی التراب الخالی بجسده البالی ، فهو فی التراب عفیر ، والی ما قدم فقیر » .

ای بندگان خدای نا مجال و مهلتی و موقع و فرصتی دارید از راه تقوی و پرهیزگاری بیرون نتازید و نقد عمر عزیز را به بیهوده و ناچیز نبازید و توشه بسازید وزادی بفرستید

واجل را مهیا گردید و بادراك آن مبادرت بگیریید و بآرزو واهل دنیای فریبنده و نفس نا پروای خواهنده فریفته نشوید گویا نگران پیک مرگ هستم که فرو میرسد و در این حال شواعل روزگار آدمی را از مرگ تن او بار مشغول داشته است و فواضلش از وی روی باز تافته است و اکفان او آماده شده و جیرانش بر فقدهانش بگریه و ناله در افتاده و جسد فرسوده و بالی او بخاک خالی وقبر نهی و تاریک او در آمده است و این شخص تا قیامت در خاک پوشیده و عفیر و بآنچه از پیش فرستاده و تهیه کرده باشد نیازمند و فقیر است .

در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که علی بن الحسین گفت یکی روز محمد بن حامد برفراز سر مأمون ایستاده و مأمون بخوردن باده ناب سرگرم و خراب بود در این حال غریب که جاریه سرودگر بود مشغول نواختن شد و در این شعر نابغه ذیانی تغنی نمود کحاشیه البرد الیمانی المسهم .

مأمون را این بدایت تغنی منکر افتاد و حاضران یکباره از کار و کردار خود امساک ورزیدند و مأمون گفت از ابوت رشید منفی باشم که اگر صدق این کار را مکشوف نگرداند بفرمایم تا او را بضرری وجیع و از آن پس بعقابی شدید مبتلا دارند و اگر سخن برآستی آورد آنچه آرزوی اوست بدانش برسانم .

چون حال بدین منوال کشید محمد بن حامد گفت ای آقای من باین کنیزك اشارت کردم که مرا بوسه دهد مأمون گفت الان حق بیامد و بصدقت سخن کردی آیا دوست میداری این مغنیه را با نو تزویج نمایم گفت آری مأمون گفت « الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطیبین لقد زوجت محمد بن حامد غریب مولاتی و مهرتها عنه أربعة مائة درهم علی بركة الله وسنة نبیه صلی الله علیه و آله خذ بیدها » .

بعد از حمد خدا و درود مصطفی میگوید غریب کنیز را در مبلغ چهارصد در هم که میزان مهرالسنه است با محمد بن حامد تزویج کردم بعد از آن با محمد گفت دست وی را بگیر و غریب برخاست و با او راه برگرفت و معتصم بدهلیز سرای رسید و دلالة حکایت بدو گذاشت معتصم گفت باید امشب برای من تغنی کند و غریب در آن شب تا سحر گاه برای معتصم تغنی کرد و محمد بن حامد بر در منتظر بود بعد از آن غریب بیرون آمد و ابن حامد دستش را بگرفت و با خود ببرد .

حکایات و مکالمات مأمون بن هارون با پاره کسانیکه دعوی نبوت و رسالت کرده اند

در مروج الذهب مسطور است که وقتی مردی در بصره در ایام خلافت مأمون ادعای نبوت کرد و او را بگرفتند و با بند آهنین بدرگاه مأمون بفرستادند چون در حضور مأمون بایستاد مأمون گفت توئی پیغمبر مرسل؟ گفت الان که در حضور توام به بند اندرم مأمون گفت وای بر تو کدام کس ترا فریب داد و بچنین دعوی مغرور ساخت آنمرد گفت آیا با پیغمبران اینگونه مخاطبت مینمایند دانسته باش قسم بخدای اگر من بسته بند آهنین نبودم با جبرئیل امر می کردم تا صفحه زمین را بر شما بازگون نماید .

مأمون گفت مگر کسیکه در بند و غل باشد دعایش مستجاب نمیشود گفت خصوصاً جماعت پیغمبران چون مقید بقید گردند دعای ایشان بالا نمیروند مأمون ازین کلام سخت بخندید و گفت کدام کس ترا بند بر نهاده است گفت همین کس که در حضور تو حاضر است .

مأمون گفت اینک ما تو را از بند میرهانیم و تو با جبرئیل فرمان کن تا زمین را بزلزله در آورد و سرنگون سازد و اگر امر ترا اطاعت نماید ما بتو ایمان بیاوریم و آنچه گوئی مقرون بصدق شماریم گفت همانا خداوند تعالی براستی میفرماید در آنجا که فرمود « فلا یؤمنوا حتی یروا العذاب الالیم » ایمان نمی آورند تا گاهی که عذاب دردناک را نگران وصول شوند ، هم اکنون اگر خواهی چنان کن مأمون بفرمود تا او را از بند رها کردند .

چون آن بیچاره بوی راحت و عافیت دریافت و چندی از خستگی برفت و خمیازه سلامت برکشید گفت ای جبرئیل و هر دو پای خود را در از کرده آوای خود را بلند ساخته هر کس را که میخواهید بر سالت مبعوث بسازید چه اکنون در میان من و شما خبری نیست دیگران که غیر از من شدند مالک املاک شدند و من مالک هیچ چیز نیستم و برای شما و

کردار و گفتار شما حاصلی جز برای کشخان (1) نیست مأمون چون این حال بدید بفرمود

تا او را برام خود گذاشتند و احسانی بدو بنمود .

و نیز در آن کتاب مسطور است که ثمامه بن اشرس گفت در مجلس مأمون حضور داشتم و مردی را بیاوردند که میگفت من ابراهیم خلیل هستم مأمون با من گفت هیچکس را نشنیده ام که ازین مرد در حضرت خدای جسورتر و جری تر باشد گفتم اگر رای امیر المؤمنین تصویب میفرماید که مرا اجازت دهد با وی مکالمت نمایم گفت : تو دانی و او .

پس با آن مرد گفتم ای مرد همانا ابراهیم علیه السلام را براهینی در دعوی نبوت بود گفت براهین وی چه بود گفتم آتشی عظیم برای سوزانیدن آنحضرت بر افروختند و آنحضرت را بآتش در افکندند و آتش نیران بر وی سرد و سلام و بوستان خرم شد ما نیز برای آزمایش تو آتش افروزیم و ترا در آن آتش در می اندازیم اگر آتش بر تو برد و سلام گشت چنانکه بر آنحضرت گردید بتوایمان می آوریم و هرچه گوئی تصدیق مینمائیم گفت يك برهان و معجزه بگوی که از این نرم تر و سهلتر باشد .

گفتم براهین موسی علیه السلام را بیاور گفت براهین وی چه بود گفتم عصای خود را بر زمین می افکند فوراً از دهائی دمنده و شتابنده میگشت و هر چه را که مخالفان می نمودند فرو میبرد و با آن عصا بر آب دریا میزد و آب دریا بر هم میشکافت تا موسی عبور کند و دست مبارکش را بیرون آورده مانند مهر و ماه میدرخشید و اثری از پیسی در آن نبود آنمرد گفت این برهان از برهان ابراهیم علیه السلام سخت تر است برهانی یاد کن که از این ملایم - تر باشد .

گفتم پس براهین عیسی علیه السلام را بیاور گفت براهین او چیست ؟ گفتم زنده کردن مردگان چون در این مقام وتذکره براهین عیسی رسید سخن را قطع نمود و گفت همانا طامه کبری و محشر عظیم آوردی مرا از اتیان براهین او دست باز دار گفتم بناچار مدعی نبوت باید اقامت برهان نماید گفت با من از این براهین چیزی نیست با جبرئیل گفتم مرا بجماعت شیاطین فرستادید پس حجتی بمن باز دهید تا با آن حجت بروم والا نمیروم

ص: 150

جبرئیل علیه السلام بر من خشمناک شد و گفت شر و بدی آوردی در همین ساعت برو و بنگر تا این قوم با توجه میگویند مأمون از این سخن بخندید و گفت این از آن پیغمبرانی است که صلاحیت منادمت دارد .

در عقد الفرید بحکایت نخستین با اندک تفاوتی اشارت کرده است و گوید مردی در بصره در زمان سلیمان بن علی مدعی نبوت گشت و پس از پاره مکالمات معلوم شد مغزش سست است لاجرم او را رها کرد .

ولیز در عقد الفرید مسطور است که مردی در ایام مأمون مدعی نبوت شد مأمون با یحیی بن اکثم گفت ما را بطور پوشیده بدانسوی بر تا باین متنبی و ادعای او بنگریم یحیی میگوید پوشیده سوار شدیم و خادمی با ما بود ، پس برفتیم تا بمکان وی شدیم آن آن مرد در منزل خود مستور بود و شخصی که مردم را اجازت دخول میداد بیرون آمد و گفت شما کیستید گفتم دو تن مرد هستیم که همی خواهیم بدست وی اسلام آوریم ، آن مرد ایشان را اذن بداد و مأمون و یحیی بحضور وی در آمدند مأمون از طرف راست وی و یحیی از جانب چپ او بنشستند .

این وقت مأمون روی با آن مرد آورد و گفت بسوی کدام کس مبعوث شدی گفت بکافه مردمان بعثت یافتم مأمون گفت آیا بتو وحی میشود یا در عالم خواب چیزی می بینی یا در قلب تو خطوط مینماید یا بر طریق مناجات میشنوی یا با تو تکلم میشود گفت با من وحی و تکلم میشود مأمون گفت کدام کس وحی و تکلم بتو میآورد گفت : جبرئیل گفت در چه ساعت نزد تو بود گفت یکساعت پیش از اینکه تو بیانی گفت چه وحی بتو آورد گفت مرا وحی رسانید که زود باشد که دو تن مرد بر تو در آیند یکی از جانب یمین و آندیگر از طرف یسار من بنشینند و آنکس که از طرف چپ من خواهد نشست لاطی ترین خلق خدا باشد مأمون گفت گواهی میدهم که خدائی جز خدای لیست و توئی رسول خدا آنگاه بیرون شدند و خندان روان گشتند .

راقم حروف گوید : یحیی بن اکثم بایستی ایمان بیاورد چه مردی لاطی بودو

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی شخصی که خود را پیغمبر میخواند بدرگاه مأمون در آوردند مأمون گفت آیا برای تو علامت و معجزه ایست گفت آری معجزه من این است که میدانم بآنچه در نفس تو است مأمون گفت بازگویی در نفس من چیست گفت در خاطر تو میرسد که من کذاب و دروغگوی هستم گفت برآستی سخن کردی و فرمان داد تا او را بزندان بردند و روزی او را حبس کردند پس از آن بیرون آوردند مأمون گفت چیزی بتو وحی شده است گفت نشده گفت از چه روی گفت زیرا که ملائکه داخل زندان نمی شوند مأمون بخندید و او را رها کرد .

و هم در آن کتاب مسطور است که مردی را که در آذربایجان دعوی نبوت کرده بود بدرگاه مأمون حاضر ساختند مأمون با ثمامه گفت باوی مناظره و مکالمه کن ثمامه گفت یا امیرالمؤمنین در دولت توجه بسیار انبیاء پدید آمده اند آنگاه روی با مدعی نبوت کرد و گفت شاهد و گواه تو بر نبوت چیست گفت ای ثمامه زوجه خودت را برای من حاضر ساز تا او را در حضور تو بسپوزم پس پسری بزاید که در گاهواره سخن کندو با تو خبر دهد که من پیغمبر هستم ثمامه گفت گواهی میدهم که خدائی جز خدای نیست و تو رسول خدائی مأمون با ثمامه گفت چه بسیار زود بدو ایمان آوردی ثمامه گفت ای امیرالمؤمنین بر تو نیز تا چه مقدار آسان است که زن مرا در فراش تو بسپوزند مأمون بخندید و او را رها کرد .

و هم در آن کتاب مروی است که ثمامه بن اشرس گفت در خدمت مأمون عرض کردم روزی در حالت بارندگی و تری زمین و ابرناکی آسمان و باد شمال عبور میکردم ناگاه مردی را دیدم که از نزاری و زردی مانند ملخ مینمود و در میان گذرگاه نشسته و حجامت گری او را از میانشانه حجامت میکرد و بشیشه های حجامت بسی بزرگ که مانند قدحی مینمود خون میگرفت و چندانش می مکید که گویا خون در بدنش باقی نمی ماند گفتم ای شیخ از چه روی در چنین هوا و این چنین سر ما حجامت میکنی گفت برای این صفار و زردی که در من بینی و از کثرت حمق گمان میکرد این چند خون کسر کردن اسباب سرخی و سفیدی روی و اندام است .

در کتاب مستطرف مسطور است که شخصی در زمان مأمون ادعای نبوت کرد و در حضور مأمون از وی اتیان معجزه خواستند گفت ریگ سنگها برای ایمان شما در آب میریزم و آب میشود گفتند باین امر رضا دادیم پس نشستی ریگ را با خود داشت بیرون آورد و در آب فروریخت و جمله آب شد گفتند این کار توحیلت و نیرنک است لکن ما ریگ سنگی خودمان بتو میدهیم بگذار تا آب شود گفت شما اجل از فرعون نیستید و من از موسی از حیث حکمت عظیم تر نباشم و فرعون با موسی نگفت من با این عصا که بدست تواندر است رضا نمیدهم مگر اینکه من خود عصائی بتودهم تا اژدها بگردانی مأمون بخندید و او را جایزه بداد .

وهم صاحب مستطرف بحکایت آنکس که گفت من ابراهیم خلیل هستم و مذکور شد اشارت کرده است و میگوید چون گفتند حضرت عیسی علیه السلام مرده را زنده میساخت گفت در اینجا بایستید چه بمقصود میرسید من گردن قاضی یحی بن اکثم را میزنم و هم در این ساعت او را زنده تسلیم ، میکنم یحی گفت من اول کسی هستم که بتو ایمان آوردم و تصدیق ترا نمودم .

و نیز مینویسد : مردی در زمان مأمون دعوی پیغمبری کرد مأمون گفت در همین ساعت از تو خریزه میخواهم گفت سه روز بمن مهلت بده گفت جز در این ساعت نمیخواهم آنمرد گفت ای امیرالمؤمنین با من بانصاف نمیروی با اینکه خدای تعالی آسمانها و زمین را در شش روز بیافرید و خریزه را در کمتر از سه ماه مدت از زمین بیرون نمیآورد ، تو با من سه روز صبر نمیکنی مأمون ازین گونه کلمات وی بخندید و او را ببذل صله و جایزه کامروا ساخت .

و هم در آن کتاب مسطور است که مردی در زمان مأمون مدعی نبوت شد چون او را در حضور مأمون بازداشتند مأمون گفت تو کیستی گفت انا احمد النبی من احمد نبی هستم مأمون گفت همانا ادعای زور و دروغ مینمائی و چون آنمرد نگران شد که اعوان دستگاه خلافت بروی از هر طرف احاطه کرده اند و او با ایشان می رود گفت یا امیر المؤمنین انا احمد النبی فهل تدمه انت ای امیر المؤمنین من حمد مینمایم

پیغمبر را آیا تو او را ذم مینمائی مأمون ازین سخن وی بخندید و او را بر اه خود بگذاشت.

و این مرد از نخست که گفت انا احمد النبی میخواست بگوید من پیغمبرم و نام من احمد است یا اینکه همان پیغمبر احمد محمود محمدم، چون آنحالت ازدحام اعوان و علامات خطر و هلاکت را بدید عبارت را بصیغه متکلم وحده مستقبل برگردانید و نبی را منصوب آورد یعنی من حمد میکنم پیغمبر را و در تلفیق اول لفظ احمد خبر مبتدا و نبی مضاف الیه احمد (1) و در ترتیب ثانی لفظ نبی مفعول احمد است.

در زهر الربیع مسطور است که مردی در زمان مأمون ادعای نبوت کرد او را بخدمت مأمون در آوردند مأمون گفت تو کیستی گفت من پیغمبرم گفت معجزه توحیست گفت هر چه میخواهی پرس در این هنگام قفلی در پیش روی مأمون بود بآنمرد گفت این قفل را بگیر و برگشای گفت اصلحك الله من با تو نگفتم آهنگرم گفتم پیغمبرم، مأمون ازین سخن بخندید و او را توبه داد و بعتا و بذل موفور مسرور نمود.

و هم در آن کتاب مسطور است که زنی در زمان مأمون ادعای نبوت کرد و او را در پیشگاه مأمون در آوردند مأمون گفت تو کیستی؟ گفت من فاطمه بیه ام مأمون گفت آیا بآنچه محمد صلی الله علیه و آله آورده است ایمان داری و آنچه آورده و فرموده است حق است چه آنحضرت میفرماید لانی بعدی پس از من هیچکس به پیغمبری مبعوث نمیشود آزن گفت بصدق فرموده است آیا هیچ فرموده است بعد از من نبیه نخواهد بود یعنی زنی به پیغمبری نیاید، مأمون با حاضران گفت اما من جوابی ندارم بگویم در میان شما هر کس حجتی دارد باید اقامت کند و چندان بخندید که روی خود را بپوشانید.

و هم در آن کتاب مسطور است که مأمون گفت هیچوقت از جواب احدی کند نشدم مثل اینکه از جواب مردی که او را نزد من حاضر کرده بودند و گمان میکرد وی پیغمبر خدا موسی علیه السلام است با او گفتم همانا خداوند تعالی از موسی علیه السلام با ما

ص: 154

1- بلکه صفت احمد است

خبر داده است که دست مبارك خود را در جيب خود در آورده و «بيضاء من غير سوء» بيرون ميآورد .

آنمرد گفت موسی در چه هنگام این کار را کرد آیا این کار را از آن پس ننمود که فرعون را ملاقات کرد تو نیز آنچه فرعون کرد بکن تا من آنچه موسی نمود بنمایم کنایت از اینکه هر وقت تو مدعی الوهیت شدی من مدعی نبوت میشوم در تاریخ نگارستان باین حکایت تقریباً اشارت شده است و در تاریخ الخلفاء این حکایت رقم کرده و گوید مردی اسود این ادعا نمود و گفت وقتی موسی عصاويد بيضاء نمود که فرعون گفت انار بكم الاعلی تو نیز چنانکه فرعون گفت گوی نادست خود را ماء بيرون اورم و الالاتبيض و در اغلب كتب باین حکایت گزارش نموده اند .

بيان پاره حکايات و مکالمات مأمون ابن هارون با جماعت زنادقه و خارجيان

در کتاب مروج الذهب مسطور است که وقتی در خدمت مأمون بعرض رسانیدند که در بصره ده مرد از زنادقه هستند که بقول و عقیدت مانی میروند و بنور و ظلمت قائلند یعنی فاعل خیر و شر را نور و ظلمت میدانند ، مأمون بفرمود تا نام هر يك را معلوم کردند و بوالی بصره فرمان صادر شد که ایشان را بدار الخلافه بغداد حمل نماید چون حکمران بصره جملگی را فراهم ساخت مردی طفیلی را نظر برایشان افتاده و با خود گفت این جماعت را جز برای اینکه مشمول احسان و اکرام و نوازش و میزبانی نمایند فراهم نیاورده اند باین طمع خود را در میان ایشان در آورد و با ایشان برفت و ندانست که حال و مآل ایشان چیست و کجاست ؟

پس ایشان را موکلان ببرند تا گاهی که بدریای بصره در کشتی جای دادند طفیلی شادمان شد و با خود گفت بیگمان انجام حال ایشان بخوشی و خیر عاقبت و نزهت است پس با آنجماعت بکشتی در آمد و ساعتی بر نیامد که بندهای آهنین بیاوردند و تن بتن

رابند بر نهادند طفیلی را نیز با ایشان مقید نمودند .

طفیلی بضم طاء مهمله کسی را گویند که ناخوانده بمهمانی اندر آید تطفل مصدر آن است .

بالجمله چون شخص طفیلی این حال را بدید با خود گفت انجام مهمانی من بقید و بندکشید و هیچ جای سخن کردن نیافت پس روی با آن شیوخ آورد و گفت فدای شما بشوم چه کسانید شما گفتند بلکه تو کیستی و چیستی که از برادران ما نیستی گفت سوگند با خدای هیچ نمیدانم جز اینکه مردی طفیلی هستم در این روز از منزل خود بیرون آمدم چون شما را نگران شدم منظری جمیل بدیدم و عوراض حسنه و هیئت و نعمت پسندیده مشاهده کردم گفتم همانا جمعی پیرو جوان برای ولیمه و میهمانی جمع شده اند لاجرم در میان شما اندر شدم و با بعضی از شما محاذی و برابر نشستم و چنان نمودم که یکتا از شما هستم .

چون شما را در این زورق جای دادند فرشی گسترده و تهیه و تدارک سفر از هر جهت موجود و حاضر یافتم ، با خود گفتم این جمله تشریفات و تقدیماتی است که فراهم نموده اند و ایشان را پاره بسانین و قصور میبرند و به نزهت و تفریح و خوشی و خرمی و ضیافت و عافیت میگذرانند همانا روزی است میمون و مبارک و سخت مسرور و مبتهج شدم .

در این اثنا ناگاه این کسی که موکل شماست بیامد و شما را بند بر نهاد مرا نیز با شما مقید ساخت و مرا حالتی روی داد که عقل از سرم بپرید هم اکنون با من از حقیقت حال خبر باز دهید .

آنجماعت از گفتار او بخندیدند و تبسم کردند و بوجود او فرحناك شدند و گفتند الان که در شمار ما اندر و در بند آهن بسته شدی و اماما جماعت مانیه هستیم خبر ما را بمأمون برده اند و زود باشد که ما را بروی در آورند و مأمون از حال ما بپرسد و از مذهب ما استکشاف و پژوهش و پرسش نماید بعد از آن بانواع آزمودنها که از آن جمله این است که صورت مانی را برای ما ظاهر گرداند و امر کند بر آنصورت
خیو

فکنیم و از وی بیزاری جوئیم و هم بفرماید که ما مرغ آبی را ذبح کنیم تا بیازماید .

پس هر کس مسؤل او را اجابت کند نجات یابد و هر کس تخلف کند بقتل رسد و تکلیف تو این است که هر وقت ترا بخواندند و بامتحان در آوردند از خودت و آنچه اعتقاد داری و نبایست آن قول را آشکار سازی باز نمائی و تو اکنون خود را طفیلی میدانی و طفیلی کسی است که دارای مداخلات و اخبار مردمان باشد بهتر آن است که در این سفر تا بغداد پاره حکایات و ایام ناس را برای ما تذکره کنی و این سفر را آسان گردانی .

بالجمله چون بشهر بغداد رسیدند و ایشان را در خدمت مأمون حاضر کردند تن بتن را بنام و نشان میخواند و از مذهب و عقیدت او میپرسید و به اسلام خبر میداد و امتحان مینمود و به برائت جستن از مانی و کیش او دعوت میکرد و صورت مانی را بدو مینمود و او را امر می کرد که بر آن صورت تقواندازد و از وی برائت و بیزاری جوید و ایشان از قبول آن حال و بیرون شدن از آن عقیدت و آن کیش فاسد ابا و امتناع نمودند لاجرم جملگی را سر از تن جدا ساختند و چون از آنده تن فراغت یافتند بطفیلی رسیدند و در این حال تمام آن ده تن را که از نخست نام بردار کرده بودند کشته بودند .

مأمون باجماعت موکلین گفت این مرد کیست؟ گفتند سوگند با خدای ندانیم کیست جز اینکه او را با آن قوم بدیدیم در بند کشیدیم و بدرگاه خلافت دستگاه بیاوردیم مأمون با او گفت خبر تو چیست گفت ای امیرالمؤمنین زن من یله و مطلقه باد اگر از اقوال و عقاید این جماعت برچیزی عالم و عارف باشم من مردی طفیلی هستم آنگاه داستان خودش را از آغاز تا انجام برای مأمون باز نمود .

مأمون از آنحال و مقال بخندید و از آن پس صورت مانی را بدو بنمود طفیلی بروی لعن فرستاد و از وی بیزاری جست و گفت این صورت را بمن دهید تا بر آن پلیدی نمایم سوگند با خدای نمیدانم مانی آیا یهودی یا مسلمان است مأمون گفت در هر صورت

باید بواسطه افراطی که در تطفل و میهمانی رفتن و خود را بمخاطره افکندن نموده است تأدیب شود .

این وقت ابراهیم بن مهدی در حضور مأمون ایستاده بود گفت ای امیرالمؤمنین او را بمن ببخش و از گنااهش در گذر ، من در ازای آن داستانی که از طفیلی شدن خودم دارم بعرض میرسانم گفت بگو ای ابراهیم گفت ای امیرالمؤمنین روزی بیرون شدم و از خدمت تو در کوی و برزن بغداد همی گذر کردم و در طلب محفلی طرفه و مجلسی ظریف بودم تا بموضعی رسیدم و رانحه اطعمه طیبه از سرایی عالی بشنیدم دلم بدا نسوی بازان شد و مردی خیاط را بدیدم و پرسیدم این سرای از کیست گفت از یکی از تجار است از طبقه بزازها گفتم نامش چیست گفت فلان بن فلان پس بجانب سرای برفتم و در آنجا شبکها بدیدم .

در این حال نگران شدم از آن شبك كفی و بند دستی بیرون شد که هرگز در تمام مدت عمر خود بدان لطافت و سپیدی و فربهی و خوبی ندیده بودم .

دستان که تو داری ای پری زاد *** بس دل بیری بکف و معصم

یکباره دلم فریفته آن کف و روان من در بند آن بند دست گشت از همه چیز برست و بدو پیوست و بوی خوش آن اطعمه و دیگها از خاطر برفت و سرگشته و مبهوت شدم و عقل از سرم بیرون شد و از آن پس با خیاط گفتم آیا این شخص سوداگر نبیند میخورد گفت آری و گمان دارم که امروز پاره کسان در منزلش میهمان باشند و او را عادت است که جز با تجاریکه هم کار و کسب او هستند منادمت و معاشرت نمینماید.

من و خیاط در طی این گفتگو بودیم که دو تن مرد آراسته نبیل که سوار بودند از بالای در نمایان شدند شخص خیاط با من گفت این دو تن ندیم او هستند گفتم نام و کنیت ایشان چیست گفت فلان و فلان باره خود را بجنش آوردم و خود را داخل ایشان کردم و چنان که گوئی سابقه در کار دارم گفتم فدای شما شوم ابو فلان اعزه الله یعنی صاحب سرای مدتی است در انتظار قدوم شما میباشد آنگاه

با ایشان سخن کنان برفتم تا بدر سرای رسیدم و مرا بر خود مقدم داشتند پس با من بسرای شدند .

چون صاحب منزل ما را بدید یقین کرد که من از يك راهی و مناسبتی از میهمانهای اویم پس بترحیب من زبان برگشود و در برترین مراتب مجلس بنشانند و از آن پس یا امیر المؤمنین خوان طعام بیاوردند و نانهای بس لطیف و نظیف برخوان بود آنگاه الوان اطعمه لذیذ حاضر کردند چنانکه طعم آنها از بوی خوش آنها خوشتر بود با خود گفتم این خوردنیهای رنگارنگ را میخورم و لذت میبرم اما با آن کف معصم که دل و جانم را ربوده است چسازم .

پس خوان طعام را برداشتند و دست بشستیم و بعد از آن بمجلس عیش و منادمت برفتم مجلس آراسته بس نبیل و فرش گسترده بس جلیل بدیدم وصاحب مجلس با من همواره ملاطفت می کرد و با من بحديث و حکایت توجه مینمود و آن دو مرد را گمان همی رفت که در میان صاحب سرای و من راهی و پیوستگی باشد و صاحب سرای آن گونه ملاطفت و مواجهت را با من از آن راه مینمود که گمان میکرد که مرا با ایشان پیوندی و پیوستی است و بر اینگونه بصحبت و عشرت بگذشت تا قدحی چند سرشار از باده خوشگوار بنوشیدیم و مغز را حالت و طراوتی دیگر پدید شد .

این وقت کنیز کی مانند شاخه لعل در آمد و بدون اینکه خجلت و شرمساری در وی نمودار شود چون ماه و حور بر و ساده ای که از بهرش آماده کرده بودند بنشست و برای او عودی بیاوردند بگرفت و بر دامان نهاد و تارها و آلاتش را راست و درست نمود و نگران شدم که در آن عمل آثار حذاقت و اوستادی ظاهر ساخت آنگاه در این شعر تغنی کرد :

تو همها طرفی فالَم خدِها *** فصار مکان الوهم من نظری اثر

وصافحها کفی فالَم کفها *** فمن لمس کفی فی أناملها عقر

ومرت بقلبي خاطرأ فجرحتها *** ولم ار شيئاً قط یجرحه الفکر

چندان بودش لطافت چهره و تن *** کز نور بصر اثر در او هست پدید

ورکف منش تصافحی کرد بکف *** بس رنج که در اناملش هست پدید

مجروح شود زیك خیالش در دل *** مجروح کسی ز فکر کس کس نشنید

سوگند با خدای ای امیر المؤمنین دل و جان من یکباره در هیجان آمد و از حسن غناء و نهایت حذاقت وی در طرب آمدم و از آن پس در این شعر بتغنی درآمد :

اشرت الیها هل علمت مودتی *** فردت بطرف العین انی علی العهد

فحدثت عن الاظهار عمداً لسرھا *** وحادثت عن الاظهار أيضاً علی عمد

چندانم طرب و شغب در ربود که فریاد برکشیدم که معنی تغنی این است و چنان شاد گشتم که از خودداری و صبوری و تاب و طاقت بازماندم و آن جاریه در این شعر تغنی نمود :

الیس عجیباً ان بیتاً یضمنی *** و ایاک لا نخلو و لا نتکلم

سوی اعین تشکو الهوی بجفونھا *** و ترجیع احشاء علی النار تضرم

اشاره افواه و غمز حواجب *** و تکسیر اجفان و کف یسلم

از شنیدن این صوت دلنواز و نوای غم پرداز و کمال استادی و حذاقت او و معرفت او بفنون غناء و اصابت او معنی شعر را و بیرون نشدن او از همان فنی که بدان آغاز کرده بود سوگند با خدای ای امیر المؤمنین بروی حسد بردم و بدان حیثیت گفتم ای جاریه چیزی برای تو باقی است آن ماهروی سیم تن سخت در غضب رفت و عود را بر زمین انداخت پس از آن روی با مجلسیان آورد و گفت کدام وقت عادت شما بر آن بود که مردم حسود بغیض را در مجلس خود حاضر سازید .

من برگفتار و کردار خود پشیمانی گرفتم و دیدم حالت حضار دیگرگون شد گفتم آیا در اینجا عودی نیست گفتند آری هست ای آقا وسید ما پس عودی بیاوردند و من بطوری که می خواستم اصلاح نمودم و باین شعر تغنی کردم :

ما للمنازل لا یجبن حزیناً *** اصممن ام بعد المدی فلبینا

راحوا العشیة روحه منکورة *** ان متن متنا او حیین حینا

هنوز از تغنی خود فارغ نشده و به اتمام نرسانیده بودم که آن کنیزك از جای

برخاست و خود را بر پای من بینداخت و همی ببوسید و همی گفت ای سید من سوگند با خدای از تو معذرت می طلبم چه تا کنون از هیچ استادی نشنیده ام که این آواز را بخوبی و نیکوئی تو بسراید بعد از آن مولای کنیزک و هر کس در آن مجلس حاضر بود برخاستند و با من بهمان طور که آن کنیزک بنمود بجای آوردند و جملگی در طربی دیگر و شرابی تازه را خواهشگر شدند و پیمانهای بزرگ در کشیدند چون این حال بدیدم در این شعر بتغنی در آمدم :

أبی الله ان تمسین لا تذكیرینی *** وقد سجمت عینای من ذكرك الدما

الی الله اشکو بخلها و سماحتی *** لها عسل منی و تبذل علقما

فردی مصاب القلب انت قتلته *** ولا تتركیه ذاهل العقل مغرما

الی الله اشکو انها اجنبیة *** وانی لها بالود ما عشت مکرما

ای امیر المؤمنین طرب و شادی آن قوم بجائی پیوست که از آن ترسیدم که دیوانه و از گوهر خرد بیگانه شوند پس ساعتی درنگ نمودم و خاموش بنشستم تا عقول حاضران در مغز ایشان حاضر شد و از آن حالت وجد و نشاط و اضطراب چندی سبک شدند پس در دفعه سوم این شعر را بخواندم :

هذا محبک مطوی علی کمدہ *** صبت مدامعه تجری علی جسده

له ید تسأل الرحمن راحتہ *** مما به و ید اخری علی کبدہ

یا من رأی کلفاً مستهتراً اسفا *** کانت منیته فی عینه و یده

یا امیر المؤمنین جاریه نعره همبیرکشید ای سید من غناء این است نه آنچه ما در آن بودیم و حاضران مست و خراب شدند و از عقول خود بیرون تاختند و سر از پای و پای از سر شناختند و دین و آئین بیاختند اما صاحب منزل مردی خوش آشام بود و شراب باندازه می خورد و عقلش از مغزش زایل نشده بود و دو ندیم با وی یکسان نبودند پس با غلامان خود و غلامان خودشان امر فرمود که ایشان را در حفظ و نگاهبانی صحیح بمنازل خودشان باز گردانند .

این وقت من با وی خلوت کردم و قدحی چند با هم بنوشیدیم و جز از دلدار دیده

بپوشیدیم بعد از آن گفت ای سید من سوگند با خدای هر چه روز و روزگار بر سپرده ام باطل و بیهوده بوده است چه من تاکنون ترا نمی شناختمه ام بفرمای ای مولای من کیستی و چندان الحاح نمود تا خود را بدو بشناختم برخاست و سرم را ببوسید و گفت یا سیدی من خود بشگفت اندر بودم که اینگونه ادب جز از تو چگونه ظاهر تواند شد و اینک خوب می نگرم و می اندیشم که این روز خود را بتمامت با خلافت بخاتمت آورده ام و هیچ ندانسته ام .

آنگاه از داستان من و اینکه چگونه من خود را بر این گونه کار و کردار بداشتم پرسید من از کیفیت بوی طعام و دیدن آن کف و معصم خبر دادم این وقت یکی از جواری خود را بخواند و گفت بافلان جاریه بگو فرود بیاید پس کنیزکان او تن بتن از فراز به نشیب همی آمدند و من بکف و معصم هر يك نگران همی شدم و همی گفتم وي نه آن است که من دیده ام تاگاهی که گفت سوگند با خدای جز مادرم و خواهرم هیچ زنی در این سرای برجای نیست و بروایتی گفت غیر از زوجه ام و خواهرم باقی نمانده و این دو تن را برای تو فرود آورم .

از کرم و گذشت او و وسعت صدر او در عجب شدم و گفتم فدایت گردم از نخست بفرمای خواهرت بیاید شاید صاحبه من همان باشد گفت بصدق سخن فرمودی و به احضار خواهرش امر کرد چون آن کف و معصم را که در بندش دلم پیوند داشت بدیدم همان بود که می خواستم گفتم فدایت شوم همان است همان است ، چون بشنید غلامان خود را فرمان داد تا برفتند و ده تن از مشایخ و اجله همسایگان او را حاضر کردند و نیز دو بدره بیاوردند که در هر يك ده هزار در هم بود .

بعد از آن با مشایخ ده گانه گفت این فلانه همشیر و خواهر من است و من شمارا بگواهی می گیرم که او را باسید خودم ابراهیم بن مهدی تزویج کردم و کابین او را به بیست هزار درهم مقرر داشتم خواهرش رضا بداد و قبول نکاح بنمود و آن در اهم يك بدره اش را بدو دادم و ده هزار در هم دیگر را بآن مشایخ پراکنده ساختم و با آنان گفتم قبول معذرت بکنید چه این مبلغی است که در این وقت موجود بود پس ایشان بگرفتند و

برفتند آنگاه صاحب خانه گفت ای سید من یکی از بیوت را برای تو آماده میکنم تا با اهل خودت در آنجا بخوابی سوگند با خدای ای امیرالمؤمنین از اینگونه کرم و گشادگی سینه او بخجلت اندر شدم و گفتم بلکه هودج و معماری حاضر کنی و او را بمنزل روانه دار گفت آنچه خواهی چنان میکنم .

پس هودجی بیاوردند و او را در آن هودج بسرای من حمل نمودند ای امیر المؤمنین بحق تو سوگند یاد می کنم که چندان جهاز برای او بیاوردند که پاره سراهای من از ضبط آن تنگ شد چون مأمون این داستان را بشنید از کرم آن مرد در عجب رفت و طفیلی را رها ساخت و جایزه بزرگ بدو بداد ، آنگاه با ابراهیم فرمان کرد تا آن مرد را حاضر گردانید و مأمون با او سخن کرد و از حسن منطق و عقل و ادب او عجب کرد و مأمون او را در زمره خواص و اهل مودت خود مندرج فرمود و آن مرد یکسره با مأمون بمنادمت و مسامرت و حالی نیکو بگذرانید و ابراهیم گفت مرا از آن زن فرزند آمد که اکنون بر فراز امیرالمؤمنین ایستاده است .

در اعلام الناس و ثمرات الاوراق و بعضی کتب دیگر باین حکایت باندک تفاوتی اشارت کرده اند .

در کتاب تاریخ الخلفاء مسطور است که ابن ابی دواد گفت مردی از خوارج را بحضور مأمون در آوردند مأمون گفت چه چیزت بمخالفت ما بازداشت گفت آیتی از کتاب خدای تعالی ، مأمون گفت این آیت کدام است گفت خدای تعالی می فرماید « ومن لم يحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون » کسانی که بر خلاف ما انزل الله حکم نمایند کافر هستند . مأمون گفت آیا برای تو علم حاصل شده است که این آیه نازل گردیده است گفت آری گفت دلیل تو چیست گفت اجماع امت است مأمون گفت : پس همانطور که رضادادی بواسطه اجماع امت در تنزیل ، پس بهمین طریق رضا بده در تأویل یعنی خلافت من هم باجماع امت است خارجی گفت بصدق سخن کردی « السلام عليك يا امير المؤمنين » .

راقم حروف گوید : اجماع امت در امر قرآن نه بآن معنی است که در بعضی

امورات دیگر اجماع نمایند و چون خارجی مردی عالم و نبیه نبوده است آنگونه سؤال را شنیده و آن طور جواب داده است چنانکه بر اهل علم معلوم است .

بیان پاره حکایات مامون در ایوان مدائن و دخمه انوشیروان و دو گنبد هرمان

در کتاب زینة المجالس وروضه الانوار و جز آن مسطور است که نوبتی مأمون بمدائن رفته در اطراف ایوان نگران بود یکی از علمای اعلام در خدمت مأمون حدیثی روایت کرد که اگر چه در کلام معجز نظام سید عالم صلی الله علیه وآله شایبه و ربیبی نیست - یعنی اینکه فرمود من در زمان ملك عادل انوشیروان متولد شدم - لکن داعیه ضمیر بر آنم میدارد که جسد انوشیروان را که از نوشین روان مفارقت دارد به بینم یعنی شخص عادل در خاک محفوظ میماند .

پس پژوهش کردند دخمه خاص انوشیروان را پیدا کرده سرش را برگشادند و آن پادشاه دادخواه را مانند مردی که در خاک خفته باشد بدیدند مامون بشگفتی و عجب اندر شد و بر پیشانی شهریار دادگر بوسه نهاد و در انگشت وی انگشتریها نگریست که بر هر يك از آن چیزی رقم کرده اند بر يك خاتم نوشته بودند : با دوست و دشمن مدارا کن بر دیگری رقم شده بود در امور باعقلا مشورت کن تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری نقش کرده بودند قناعت پیشه کن تا عیشت خرم و روزگارت خوش باشد .

وزیر گفت ای امیر المؤمنین این انگشتریها ضایع خواهد شد بیا بد داشت مأمون در غضب رفت و گفت از کفایت تو همین مطلوب بود ، آنگاه مامون بفرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر آکنده و دخمه را بپوشانیدند .

و بروایتی در آن حال که مأمون در ایوان کسری میگشت و بنظر اعتبار در آن عمارتهای عالی مینگریست یکی در مجلس وی گفت از حضرت رسول خدای مروی است که بدنهای پادشاهان عادل در قبر نپوسد و خاک با اندام ایشان خللی نرساند مامون گفت اگر چه در صدق حدیث آن حضرت شك وریب راه نباشد لکن میخواهم بدانم حالت انوشیروان

بر چگونه است چون سر خاک را بر گشودند اندامش را تازه و تر مانند شخصی خفته دیدند .

و بقول دیگر چون مأمون عمارات و قصور زرنگار کسری را مشاهدت نمود حسن بن سهل و احمد بن ابی خالد را با خود ببرد تا ایشان نیز بنگرند چون بدیدند بتعجب اندر شدند بعد از آن گفت آرزومندم که مرقد کسری را زیارت نمایم چه مدت چهل سال انوشیروان عادل استادان ماهر مشرق و مغرب را فراهم کرده تا آن بنا بر نهادند و تمام جواهر و نقود خود را تقریباً در آن عمارت بکار برده بود پس مأمون بجانب جنوب مداین متوجه شده پنجاه فرسنگ بآن طرف برفت تا بدامان کوهی عالی رسید و پله و زینه بسیار دید که برو برنهاده بودند که بمرور ایام از وفور باد و باران و حوادث زمین و زمان ویران شده بود .

مأمون بفرمود تا آنها را بساختند و بر آن پلکان بر آمدند آنگاه بحصاری رسیدند که بکمال استحکام و جمال دوام آراسته بود در این حال شخصی از دیوار دخمه بزیر آمد مأمون پرسید کیستی گفت دخمه بانم و همچنین دخمه بانی انوشیروان بما بارث رسیده است مأمون گفت مرا آرزوی زیارت مرقد کسری بدل اندر است دخمه بان گفت شگفت مرا که ترا زیارت کسری بهره آید چه در نوشته های مجوس آمده است که یکی از پادشاهان تازی بفلان صفت و نشان زیارت کسری کند .

مأمون خرسند گردید و گفت من ایدون باین صفات برخوردارم دیگر باره دخمه بان گفت نشانهای آن مرد بسیار است و بایستاد و چند نشان برشمرد چون بر چهره مأمون نگران شد و جامه او را بر تن بدید گفت شاید آن شهریار تو باشی و نیز گفت در کتاب مجوس آمده است که آن پادشاه از خویشاوندان پیغمبر واپسین زمان است مأمون گفت در من هم این صفت باشد گفت نه از رحم او گفت آری .

آنگاه مأمون بدرون حصار برفت گنبدی در نهایت بلندی و بزرگی بدید که قفلی بر آن در است که بهیچ کلیدی کشوده نشود مأمون با دخمه بان گفت اکنون کار برچه باید

نهاد گفت اگر تو خودهمان بزرگی که گفته اند چون دست بر در نهی در گشوده شود چون مأمون دست بر در بزدگشوده گشت مأمون بدرون شد و دیگر در پیش آن در دیدند که شمشیر برهنه در آمد و شد است مأمون در آن مکان بایستاد دخمه بان گفت باکی نیست اگر تو همان کس هستی پیش برو چون برفت شمشیر بجای ماند .

پس مأمون در بگشاد و در آمد و چند سوار مسلح و مکمل بر وی حمله ور شدند مأمون با پیر دخمه بان گفت چه حالت است پیر گفت اندوه مبر اگر تو آنی که گفته اند تازیانه از کف بیفکن چون بینداخت همه بر طرف شدند و چون مأمون بمیان سرای رسید چهار شیر را بر خود حمله ور دید پیر گفت اندیشه مکن و برایشان آستین بیفشان مأمون چنان کرد و همه بر طرف شدند چون بدر بارگاه رسید همچنان نگران شد که چهار شمشیر آمد و شد میکنند ، پیر گفت بیم نیست ، دستار از سر بر گیر و اندر آی که سهل است .

چون مأمون چنان کرد تیغها ساکن شدند آنگاه مأمون دو تن حسن بن سهل وزیر و احمد بن ابی خالد دبیر را با چند دست جامه زربفت و چندر طل مشك اذفر برد و نیز خواجه سرائی سوم ایشان بود .

چون بدرون شدند تختی مرصع بجواهر آبدار در نهایت تکلف و اقسام ظروف و اوانی از طلا و نقره در آن مکان موجود بود گوئیا قانون اکاسره چنین بوده است که هر يك از ایشان بمردی اشیاء مخصوصه ویرا با او بدخمه می برده اند چنانکه مأمون عمارتی دید سقفش مرصع بجواهر و دیوار مزین بجواهر نفیسه و پنج غلام با سلاح بر طرف دست راست و پنج غلام بر دست چپ کسری بر روی تخت ایستاده بودند قصد مأمون کردند مأمون با پیر گفت تکلیف چیست پیر گفت غم نیست آواز برکش و بگو من کیستم چون چنان کرد همه بجای ماندند مأمون از دیدار آن چنان شگفتیها بیهوش ماند و همی پنداشت که خسرو دادگر زنده است آنگاه مأمون چند نوبت زمین ببوسید و بر تخت برآمد و برگوشه تخت بنشست و حسن و احمد بن ابی خالد پپای ایستاده بودند .

مأمون برکسری همی نگریست و بگر بست و چون جامه های کسری را تباه شده دید جامه های زربفت که خود بیاورده بود بر شاهنشاه دل آگاه معدلت پناه انوشیروان بپوشانید و کافور و مشک و عنبر که در ظرفها بپاشیده بود پراکنده ساخت بر روی محاسنش سفیدی آشکار بود حکما داروها بکار برده بودند که اندام مرده هرگز از هم نپاشد و عصابه از دیبا برسر او بسته و از مروارید چهار خط بر آن نوشته بودند بطریقی که میدوزند مأمون میدید و میگریست و این آیه شریفه را بمناسبت میخواند « ان في ذلك العبرة لأولی الابصار ».

مأمون با آن پیر گفت این چهار سطر را بخوان! پیر قرائت کرد:

سطر اول این بود: گیتی را یزدان دهد مرا چه کوشش.

دوم: عمر تمام نیست مرا چه خواهش.

سوم: گیتی جاوید نیست مرا چه رامش.

چهارم: چه شاید کرد چون نباشد دانش و هر دو دست بر سینه نهاده گوهری در انگشت کسری بدید که خوابگاه از آن روشن بود.

مأمون شگفتی گرفت و بهر طرف به نگریدن اندر بود در يك سوی لوحی از سیم بدید که بخط زر بر آن چیزی نوشته اند مضمون اینکه پس از چند سال پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت ما بیاید و مارا جامه بپوشاند و خوشبوی گرداند و اوصاف وی چنین و چنین باشد در این کالبدها جان نباشد که عذر او بخواهیم اما این نوشته که بزیر سر ما اندر است برگردد که پای مزد اوست دیگر آنکه سه کس با او باشد یکی ناقص باشد و با ما خیانت کند و شهریار تازیان سزای او را بدهد.

چون مأمون دست در زیر سر او برد سنگی دید که بر آن نوشته بودند بر این کوه در فلان سنگ ده گنج نهاده ایم بردارند مأمون آن خط برداشت و زانو و دست او ببوسید و برآمد خادم خواستار شد که زیارت کسری نماید چون برفت و بازگشت انگشتی کسری را از انگشتش برآورد و برآمد از آن پس روان شدند.

بعد از آن مأمون با حسن بن سهل گفت بزرگوار ملکی که وی بوده است آیا

غرض کسری ازین چه باشد که ناقص با شما است و با ما خیانت کند گفتند ناقص خواجه سرا باشد تا چه کرده باشد بایستی تفحص نمود بعد از پژوهش انگشتی آشکار گشت مأمون بازگشت و آنرا بجای خود بگذاشته گوشه تخت را ببوسید .

چون خوب نگریست بر گوشه تخت چهار سطر بدید مضمون اینکه :

هر که را پادشاهی نیست کامرانی نیست ، زهر که را زن نیست کدخدائی نیست ، و هر که را فرزند نیست شادمانی نیست ، و هر که را این هر سه نیست بیماری نیست . مأمون از آنجا برآمده این آیه شریفه را بخواند « وَمَا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعَ الْعُرُورِ » چون بآن گنجها رسیدند برگرفتند و بر اشترها بار کردند گویند سامان مأمون بیشتر از آن گنجها شد و خادم را که دزدی کرده فرمان داد تا مثله کردند و آن راه را خراب نمودند تا پس از مأمون کسی بآن مکان راه نیابد و دخمه بان را انعام فراوان بفرمود .

و در نسخه دیگر باین حکایت گزارش کرده اند و گفته اند چون مأمون خواست بنای مداین و قصورر صینه آنرا بنگرد و آن کاخها و رواقها را در نظر آورد حسن بن سهل کاتب واحمد بن ابی خالد احوال را بملازمت رکاب امر کرد و آن بروج و ابنیه عالیه مشیده را بدید و گفت مر از یارت دخمه انوشیروان عادل باید گفتند در فلان مکان مردی است که روزگار فراوانش برچمیده و از دخمه انوشیروان باخیر است مأمون بفرمود تا او را حاضر کردند پیر برروش عجم مأمون را درود فرستاد و گفت نیای من دخمه بان انوشیروان بوده است و اینک زمام آن امر بدست من اندر است ، و آنروز نامه بدست من اندر است و نشان آن پادشاه عرب که دخمه شهریار دادگر را زیارت کند در تو موجود بینم .

مأمون را شگفتی افتاد و بفرمود او را سه روز مهمان کردند و از آن پس آهنگ دخمه را نمودند پیر گفت آن دخمه برفراز کوهی است و از اینجا تا آنجا پنج فرسنگ مسافت دارد و آن دخمه خانه ایست از سنگ خارا تراشیده و آن کوشک را سیصد گز زمین در زیر بنا باشد و در آن از سیم و سقش بزر و گوهرهای قیمتی آراسته و تختی از زر و مروارید در پیشگاه نهاده و جامه های زربفت مرصع در آن افکنده و شاهنشاه در

آن تخت جای دارد چنانکه بزندگانی چنین بود و تاج گوهر آگین بر بالین او نهاده و تن او را بداروها بیندوده اند تا هیچگاه از گذر روزگار تباهی نیابد و اندر آن کوشک طلسمها ساخته اند تا هیچکس مگر یکی از پادشاهان عرب که نشانش در تو می بینم نتواند بآنجا شود و بقیه حکایت با تفاوتی کم چنان است که رقم شد .

شیخ بهاءالدین علیه الرحمه در مخلاة می نویسد چون مامون ثلمه را که اکنون در هرم کبیر موجود است برگشود و از آن سوراخ تا بیست ذراع برفتند مطهره و جامه دانی سبز بدیدند که در آن زری مسکوک بود وزن هر یک دانه يك اوقیه که عبارت از هزار دینار است بود از جودت و حسن حمرت و سرخی آن طلا در عجب شدند مامون گفت حساب مصارف و مخارجی که برای این کلمه پرداخته شده است برآورد چون معلوم گردید برابر همان زر مسکوک بود که بدست آورده بودند بدون کم و زیاد .

مأمون از معرفت و علم پیشینیان از مبلغی که در این کلمه که پس از روزگاران دیر باز در این گنبد جاوید بنیان خواهد شد و بهمان اندازه زر مسکوک در آن مکان نهادن در عجب شد و گفتند این قوم را آن منزلت و مکان و بضاعتی است که دریای بیکران نتواند با ایشان همعنان و موازی گردد و ادراک بحار جود و علم و معارف ایشان را بنماید و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب و طی این کتب مبارکه بتفصیل هر مان سبقت نگارش گرفت .

و هم در بعضی کتب نوشته اند چون خواست گنبد هرمان را ویران نماید و آنچه در آن است برگیرد هر چند کوشش کرد بجایی نرسید و از آن پس که برحمت بی پایان رخنه برگشود بهمان مقدار که در مخارج ویرانی نمود بدون دیناری کمتر یا زیادتیر بدورسید و مأمون از آنحال در عجب شد و آنچه دریافت بگرفت و از آن آهنگ منصرف شد و میگوید اهرام سه گنبد است و از عجایب دنیا می باشد و در مراتب اتقان و استحکام و بلندی آن در دنیا مانندش نیست چه بنای آن برسنگهای بزرگ است و دیوارگران در بنای آن سنگ را از دوسوی سوراخ کرده و میلههای آهنین ساخته از آن سوراخها بر سنک دوم دوانیده و ارزیز (1) آب کرده و به ترتیب هندسه بالای آن میل های آهنین میریختند

ص: 169

1- یعنی سرب .

تا آن منافذ را پر کرده تاگاهی که آن بنیان پایان رسید و ارتفاع هر يك هرم در هوا یکصد ذراع بذراع معهود در آن وقت بود .

و این بنا مربعه الاطراف است از هر طرف و محدرة الاعالی میباشد از اواخر آن مقدار هر گنبدی سیصد ذراع است پیشینیان گفته اند درون هرم غربی سی مخزن از سنك صوان رنگین است که از جواهر نفیسه و اموال کثیره و تماثیل غریبه و آلات و اسلحه فاخره که با روغن حکمت تدهین شده است مملو است و تاقیامت بر هم نمی شکافد و نیز در آن مخازن زجاجی است که بر هم میپیچد و شکسته نمیشود و نیز اصناف عقاقیر مرکبه و میاه مدبره و غیر ذلك در آنجا بسیار است .

و در هرم دوم اخبار کهنه است که در الواح سنگ صوان مکتوب شده و برای احوال هر کاهنی لوحی از الواح حکمت میباشد و در این لوح عجائب صناعت و اعمال آن کاهن مکتوب است و در دیوارهای آن صور اشخاص مانند بتها که جمیع صناعت را بدست خودشان میگردانند و هر قاعده علی المراتب و برای هر هرم خازنی است که حارس اوست و این حارسان تا آخر زمان او را از حوادث حدثان نگاهبان باشند و عجایب هرمان موجب حیرت اهل بینش و دانش است و شعرا در صفت هرمان اشعار بسیار گفته اند از آن جمله است :

هم الملوك اذا ارادوا ذكرها *** من بعد هم بتأسس البنیان

او ماتری الهرمین قد تعبوا ولم *** يتغيرا بتغير الحدثان

انظر الى الهرمین واسمع منهما *** ما یرویان عن الزمان الغابر

خلیلی هل تحت السماء بنية *** تضارع في اتقانها هر می مصر

بناء يخاف الدهر منه وكل ما *** علی ظاهر الدنيا يخاف من الدهر

تنزه طرفي في بدیع بنائها *** ولم يتنزه في المراد بها فکری

از این اشعار و اخبار و اشعار سابق معلوم میشود که هرم بزرگ همان دو هرم منسوب بادریس علیه السلام است.

و در کتاب شکران مسطور است که شریشی در شرح مقامات گوید میان جیره و

اهرام هفت میل است و میل هزار باع است و باع چهار ذراع و ذراع بیست و چهار انگشت و انگشت مساوی شش موی ذنب استر است که بر روی هم گذارند و فرسخ سه میل و برید چهار فرسنگ و هرمان در دو فرسنگی فسطاط و عرض هر یکی چهارصد ذراع و اساس زاند بر آن و بنای آن از سنگ مرمر است که از جهل فرسنگی از مکانیکه موسوم بذات الحمام بالای اسکندریه است نقل شده است .

میگوید این دو بنا را یکسره بجانب بلندی بطور مخروطی بالا میبرد دند و همی مدور میکردند تا بجائی که باندازه پنج و جب در پنج و جب رسید و در روی زمین بنائی بلندتر از این نیست و هرگونه سحر و طلسم و طب رسم کرده اند و نوشته اند من در زمان سلطنت خود این دو بنا را بساختم پس هر کس از این پس در سلطنت خود ادعای قوت و قدرت دارد این بنا را ویران کند چه خراج دنیا برای خرابی آن وافی نیست .

و مسعودی در مروج الذهب کوید طول و عرض هر يك از این دو بنا چهار صد ذراع است و بهمین اندازه زمین را بکاویده اند و پایه و پی ریزی نهاده اند و در هر يك از این هرمان هفت خانه بعدد کواکب سیاره سبعة است و هر خانه باسم و رسم کوکی است و در جانب هر خانه بتی مجوف ساخته اند که یکی از دودستش را بر دهان خود بر نهاده و در پیشانی آن بت کتابتی کاهنیه است که چون بخوانی دهانش را برمیکشاید و کلیدی برای این قفل بیرون میآید و مراین اصنام را بخورات مقرر است در ایام و اوقات سعادات و هم برای آنها ارواحی است که بآن موکل و برای حفظ این بیوت و اصنام و ما فیها مسخر است چه در آنها تماثیل و علوم و عجایب و جواهر و اموال بسیار است و در هر هر می ملکی است در ناووس سنگی که مطابق بر آن است و با او صحیفه ایست که در آن اسم او و حکمت اوست و طلسمی است که بواسطه آن هیچکس بآن نتواند رسید مگر در وقتی که فسادی در آن محدود باشد و بعضی گفته اند در آنها مشار بی از آب است که آب نیل در آن مکان جاری میشود و نیز مطامیری است نه گانه از آب باندازه آن و هم در آنجا مکانی است که به بیابان فیوم راه میگشاید و مسافت آن دو روز راه است .

ابن خلکان در ذیل احوال ابی محمد ربیع بن سلیمان جیزی شافعی چنانکه در مجلدات مشکوة الادب یاد کردیم میگوید جیزه شهرکی است در برابر مصر که اهرام در در جزو عمل آنجا و نزدیک بآن و از عجایب ابنیه روزگار است یکی از حکما میگوید در پهنه زمین بنیانی نیست جز اینکه من از حوادث جهان و طوارق لیل و نهار بر آن مرثیه میکنم مگر هر مین که من از این دو بر لیل و نهار مرثیه مینمایم یعنی اگر لیل و نهارفانی شود این دو بنازایل نخواهد شد و میگوید این اهرام قبور سلاطین مصر است خواستند چنانکه در زمان زندگانی بر سایر پادشاهان جهان برتری داشتند قبور ایشان بر قبور سلاطین تفوق داشته باشد .

و در جام جم مسطور است که در کیروه که شهری عالی از شهرهای مصر است چاهی بس عمیق است که بچاه یوسف مشهور است و در کندن آن صفت عجیبی بکار برده اند تخمیناً سیصد فوت عمق او است که متجاوز از هشتادگزر میشود و در کناره نیل نزدیکی کیروه قریه است که نامش کیزه یا غیزه است که در جای شهر قدیم ممفیس آباد شده است و اهرام مشهور در اینجا واقع شده است و این شهر تختگاه سلاطین قدیم و از شهرهای نامدار دنیا بوده است و این اهرام از مسافت بعیده مانند کوه پاره در بیابان نمایان است

و حاصل این عمل هیچ معلوم نیست .

و در نزدیکی این محل سنگ بزرگ عجیب سفیننکس است که الان بیشتر آن در ریگ پنهان است و کله او با قدری از پشت او پیدا است و ارتفاع آن کله تخمیناً بیست و هفت فوت بالای ریگ است و بلندی چانه او را که پیموده اند ده فوت و شش اینج است و همه درازی رؤیت و صورت این هیکل عجیب هیجده فوت است و از کمر ببالا- صورت زنی است که چهار دست و پای او مانند حیوان است که بزمین گسترده شده است از چنگال او تا بدن او که بزمین پهن شده است پنجاه فوت است .

و این صورت عجیب از يك پارچه سنگ است و این دو هرم از يك پارچه سنگ است که یکی را کلثو پطرس نیدس میگویند یعنی سوزنهای کلیویطره که در آن دو ستون خطوط ورموز قدیمه مصر است که محكوك نموده اند و دیگری پامیش پلر یعنی ستون

پامپی است و دیگری برج فرس است .

و کلوپتوس نیدس ارتفاعش تخمیناً شصت فوت و هر یکی يك پارچه سنگ است و قاعده هر کدام هفت فوت مربع میباشد و این هرمان را از عجایب هفتگانه دنیا دانند و برج فرس که وچ ناور مینامند یعنی مناره پاسبان نیز از عجائب هفتگانه دنیا است چهار صد فوت ارتفاع آن بود و این برج را ترکها خراب کردند و در موضع آن برج مربعی بنا نهادند تا سبب هدایت کشتی بانان باشد .

در کتاب تاریخ الدول در ذیل احوال سلاطین مصر که قبل از طوفان سلطنت کرده اند نوشته است که سورید بن شهلوق بن شریاق چون بر تخت سلطنت مصر بر نشست بنای اهرامات نمود و آئینه از اخلاط بساخت که جمیع اقالیم و اراضی مزروع و غیر مزروع و هر چه در آن اقالیم حادث شده در آن مینمود و آن مرآت را بر فراز مناره که از مس برکشیده بودند ترتیب داد و این مناره در وسط مسوس بود و این دو هرم بزرگ از اینیه اوست .

و سبب این بنا این بود که سورید شبی در خواب دید گویا زمین مردمان را زیر روی نموده و گویا مردمان بر سر فرو افتاده اند و گویا ستاره ها بر ایشان سقوط گرفته و پاره بر پاره میخواند و صداهای گوناگون بر میکشند که بسی هو هولناک است ازین خواب اندوهناک شد و از آن پس نیز در خواب دید که ستارگان ثابت در صفت مرغان سفید هستند و گویا مردمان را میر بایند و در میان دوکوه عظیم میاندازند .

سورید بفرمود تاروسای کاهنان را حاضر کردند و این جمله یکصد و سی تن کاهن بودند که از اطراف مصر جمع آمدند و بزرگ ایشان اقلیمون بود پس داستان خواب خود را بر ایشان بگذاشت اتفاقاً اقلیمون نیز خوابی مانند خواب پادشاه دیده بود پس ارتفاع کواکب را بگرفتند و از حادثه هایله طوفان خبر دادند سورید گفت این بلا ببلاد ما نیز میرسد گفتند آری این بلاد را ویران میکند و سالها خراب میماند لاجرم بساختن اهرام امر کرد تا برای آن جماعت و خودش و کسانش مقبره باشد و اجساد ایشان و کتب و کنوز ایشان محفوظ بماند .

و برای آنها راه گذرها و مسارب مقرر داشت که آب نیل از آنها بمکانی در آمدی وبمواضع عدیده از زمین غربی وصعید بیرون شدی و این بناء را از انواع طلسمات و عجائب و خزاین و غیر ذالک انباشته و در سقفها و ستونهای آن اقوال حکماء را در علوم غامضه و اسرار عقاقیر و منافع و مضار آن را بنوشتند و از عمل طلسمات و حساب و هندسه و طب و غیر ذالک رقم کردند و تمام این منقولات و مکتوبات نزد آنانکه بکتابت و لغات ایشان عالم است معلوم است و بر روی زمین بنائی از آن بزرگتر و بلندتر نیست و آغاز بنای آن دو هرم در طالعی سعید مقرر نموده بود و این هنگامی برپای شد که سر طایر در برج سرطان جای داشت .

و چون از بنای این دو گنبد فارغ شد هر دو را با دیبای رنگارنگ پوشش کرد و نیز برای آن روز جشنی مقرر نمود که اهل مملکتش چون آنروز در آمدی همه حاضر و هم بر آن دو گنبد رقم کردند من این بنیان را در مدت شصت سال پایان آوردم هرکس ادعای قوت دارد در ششصد سال خراب بکند چه خراب کردن آسانتر از ساختن است و من با دیبا پوشش نمودم اگر میتوانند آنانکه بعد از من می آیند با حصیر بپوشانند .

میگوید شمار این اهرام هجده است سه تای از آن در جیزه و مقابل فسطاط است و نزدیک شهر فرعون معاصر یوسف علیه السلام اهرامی است که دور آن سه هزار نداع و ارتفاع آن چهار صد ذراع است و هم نزدیک شهر فرعون معاصر موسی علیه السلام اهرام دیگر است و هرم آخري آنها معروف بهرم هیدوم و مانند کوهی است و در هرم شرقی سورید پادشاه خفته است و در هرم غربی برادرش هر جیب مدفون است و در هرم ملون افریون بن هر جیب بیا سوده است .

و جماعت صابئه بر آن عقیدت هستند که یکی ازین اهرام قبر شیث علیه السلام و در یکی قبر هرمس است و ملون قبر صابئی بن هرمس است که صابئین بدو منسوب هستند و برای هر یکی از این اهرام خازنی از روحانین قرار داده اند و هر يك بصورت زني یا پسري یا

شیخی و دارای اثری هستند و نیز میگویند بعضی بانی این اهرام را ادریس علیه السلام و برخی شداد بن عاد دانند و معتقد بودند که از پس مردن بجهان باز میآیند ازین روی چون میمردند اموال و آلات صنعت ایشان را با خودشان دفن میکردند .

و چون تورید بمرد بر حسب وصیت او پسرش هر جیب او را در همان قبری که برای خود مقرر داشته در اندرون هرم دفن کرد و اولاد و اخلاف سوئید که بسطنت بر نشستند و آثار عجیبه بگذاشتند چون بمردند با اموال و ذخائر نفیسی در آهن مدفون شدند و چون طوفان جهان را فرو گرفت از فراز اهرام تا نشییش را آب سپرد و نشان آن تاکنون بر آن نمایان است .

وقفطیم بن قبطیم که از سلاطین جابر عظیم الخلق کثیر المال مصر بود اهرام دهشوریه را بنیان کرد ، و مناوش بن منقاوش که از سلاطین مصر و طالب علم و حکمت بود در یکی از اهرامات صغیره قبنیه مدفون شد و پسرش تناقیوس نیز با اموال و ذخائر در آنجا مدفون شد و کلکس بن خربتا که از سلاطین مصر و بفنون ساحری عالم بود بلند میشد و بر هرم غربی درقبه که بر فراز سرش درخشیدن داشت می نشست بالجمله اغلب آن سلاطین با ذخائر و دفائن کثیره در این اهرام مدفون هستند .

صاحب اخبار الدول مینویسد چون مأمون درون مصر شد گفت خداوند نکوهیده دارد فرعون را در آن هنگام که گفت آیا مملکت مصر از آن من نیست ؟ اگر عراق را میدید چه میگفت سعید گفت با امیرالمؤمنین چنین مفرمای چه خدای تعالی میفرماید « ودمرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون » ما ابنیه فرعون و مردم او را ویران و نابود فرمودیم پس چیست گمان تو بچیزی که خدای تعالی بتدمیرش درآورد آنچه می بینی بقیه آن است .

در کتاب ثمرات الاوراق از قاضی فخر الدین عبدالوهاب مصری چند بیتی در باب هرمان

مسطور است که در سال هفتصد و پنجاه و پنجم هجری انشاد کرده است و مطلعش این است

ا مبانی الاهرام کم من واعظ *** صدع القلوب ولم یفه بلسانه

الی آخرها - وهم در بعضی کتب نوشته اند اهرام سه هرم است و از عجائب روزگار است

و در روی زمین بعلو و استحکام آن بنیانی نشده است و مینویسد مرعبة الاطراف من کل جانب است و محدرة الاعالی است از اواخر آن ، مقدار هر يك از آن سیصد ذراع مطابق ذراع معهود آن زمان است و قدماء گفته اند در داخل هرم غربی سی مخزن حجاره و سگ صوان ملونه آکنده از جواهر نفیسه و اموال جمه و تماثیل غریبه و آلات و اسلحه فاخره میباشد که با روغن حکمت چرب کرده اند و تا قیامت خرابی و فسادى در آن پدید نمیشود و در آنها زجاج و آبگینه ایست که نسطوی است و شکسته نمیشود و اصناف عقاقیر مرکبه و میاه مدبره است و در هرم ثانی اخبار کهنه است که در الواح از سنگ صوان مکتوب کرده اند برای هر کاهنی لوحی است در الواح حکمت و عجائب صناعت و اعمال او در آن لوح مکتوب است و در دیوارها صور اشخاص است مثل اصنام این صناعات را بدست خود ساخته اند در کتاب اخبار الأول محمد عبد المعطی مینویسد چون عبدویه بن جبلة از جانب ابی اسحق بن هارون الرشید که همان معتصم خلیفه باشد امارت مصر یافت و تا سال دویست و پانزدهم پبائید و بطرف برقه روی آورد پس از وی از طرف ابی اسحق مذکور عیسی بن منصور رافعی در آغاز سال دویست و شانزدهم بجای او جای گرفت و اعراب مصر و جماعت قبطی آنجا بروی بشوریدند و جنگی عظیم روی داد و جمعی کثیر کشته شدند و مأمون در سال دویست و هفدهم بمصر آمد و برعیسی خشمگین شد و او را خلع کرد و این فتنه بیدار را از وی بشمرد و لشکرها بساخت و بقتل و سبی مفسدین پرداخت و چون فراغت یافت خواست بر حقیقت اهرام آگاه شود و ثلمه از هرم کبیر برگشود تا به بیست ذراع پیوست و بقیه داستان را بطور مسطور یاد نماید ، و از خواب سوید سیصد سال قبل از حادثه طوفان را رقم مینماید و میگوید وزن هر آنه از زر مسكوك دواوقیه از اواقی بوزن هزار دینار بود و ارتفاع هر يك از اهرام صدذراع بذراع ملكی بود مساوی پنج ذراع امروز ما و طول هر يك از جمیع جهاتش صد ذراع به ذراع العمل بود و این دو بیت را نیز باضافه اشعار سابق مرقوم میدارد :

بعينك هل ابصرت اعجب منظرًا*** على طول ما ابصرت من هرمى مصر

أنافا باكناف السماء و أشرفا*** على الجو اشراف السماء على النسر

و نیز شیخ بهائی علیه الرضوان در مخلاة مینویسد در زمان احمد بن طولون جماعتی در هرم کبیر در آمدند . در یکی از بیوت آن جامی غریب اللون والتکویین بدیدند چون بیرون آمدند يك تن از همراهان خود را نیافتند دیگر باره در طلب او داخل گنبد شدند شخصی عریان که خندان بود ایشان بیرون شد و گفت در طلب من خود را برنج و تعب میفکنید این بگفت و در حال فرار بگنبد بازگشت بدانستند جماعت جن رفیق ایشان را جن زده ساخته و امر این جماعت شایع شد و ایشان را در خدمت احمد بن طولون حاضر ساختند و آن قوم داستان خود را در خدمتش مکشوف ساختند احمد فرمان کرد تا مردمان را از در آمدن در آن هرم منع کردند و انجام آبگینه را از ایشان بگرفت .

مردی که بامور و عجائب اهرام باخبر بود گفت بناچار بایستی سری در این جام باشد پس آن جام را بگرفت و پر از آب کرد بمیزان در آورد بعد از آن آب را از جام فروریخت و جام را بکشید بهمان وزن بود که پر آب بود سخت در عجب شدند .

بیان پاره حکایات و مکالمات مأمون باجماعت اطباء و منجمین

در کتاب روضة الانوار مسطور است که بختیشوع از نصارای بغداد و طیبی حاذق و مشفقى صادق بود و در خدمت مأمون روز میگذاشت اتفاق چنان افتاد که یکی از اقارب مأمون را کوفتی عارض شد و مأمون را با او الفت و دل بستگی بسیار بود لاجرم بختیشوع را بفرستاد تا بمعالجه اقدام کند آن طیب حاذق ماهر انواع معالجات بنمود و سودی ننمود و از نوادر معالجات و فنون طبابت آنچه بخاطر داشت و در کتب اساتید بدید و بجای آورد و البته مفید نگشت و کاری از دست نشد و از مأمون شرمسار همی گشت.

مأمون گفت هیچ خجالت زده مباش چه سعی و جهد خود را بجای آوردی شفا

با خدا است اگر نخواهد بقضارضا ده که ما نیز داده ایم بختیشوع چون مأمون را مایوس و محزون بدید گفت یا امیرالمؤمنین مرا علاجی دیگر بخاطر اندر است باقبال امیر المؤمنین میکنم اما خطرناک است شاید خداوند عزوجل راست و درست بیاورد .

پس مسهلی ترتیب داد و با اینکه مریض را هر روز پنجاه شصت بار اطلاق میشد آن مسهل را به بیمار بداد در آن روز که مسهل را بیمار بخورد زیاده شد لیکن روز دیگر بایستاد جماعت اطباء از بختیشوع پرسیدند این چه مخاطره بود گفت ماده این اسهال از دماغ بود و این ماده تا بجمله بزیر نمی آمد انقطاع نمیگرفت و من همی بترسیدم که اگر مسهل وهم قوت بیمار با سهال وفا نکند و چون دل از بیمار برگرفتند و از تندرستی وی نومید شدند با خود گفتم باری در مسهل دادن امید هست و در نادادن هیچ امید نیست پس بدادم و خدای تعالی نیکوکر دو قیاس درست آمد .

ازین پیش در ذیل وقایع جنگ ما بین امین و مأمون بداستان شورش سپاهیان بر مأمون و طلب آذوقه و علوفه واضطراب مأمون و تسکین دادن فضل بن سهل او را از راه علم نجوم شرحی مسطور داشتم .

در کتاب بحیره و دیگر کتب باین حکایت اشارت کرده اند و مینویسند مأمون گفت در علم نجوم از فضل بن سهل امری سخت بدیع بدیدم که از هیچکس ندیدم و پیک خرد را در آنجا جز تحیر در دست نباشد چه بعد از شورش لشگر با من گفت چه شود اگر لحظه بر این بام برائی و بر این منظر پائی اگرچه این سخنان را یاوه میشمردم لکن برای خوشنودی فضل بجای آوردم فضل در حضور من آمده قرعه کشید و گفت چنان مینماید که تا خلیفه مشرق و مغرب نشوی ازین مکان فرود نیائی گفتم این چه سخن است در این ساعت برای قلیل وجهی بدست لشگر زبونم گفت شکیبائی بجوی من بر این سخنان بدل اندر خندان بودم و برای خرسندی فضل در آنجا بنشستم و لشکریان بر شدت و سفاهت می افزودند و همی گفتند بدون خزانه خلافت نشاید یافت بلکه خلافت نصیب آنکس باشد که خزانه بدست دارد و در دارالخلافه نشسته است و غرض لشکریان ازین سخنان برادرم محمد امین بود .

من ازین گونه آزار همی خواستم بزیر آمده نزد ایشان باشم شاید از آن شدت وحدت بکاهند و زبونی و ذلت مرا کمتر بخواهند اما فضل را اصلا بدان سخنان التفاتی و اضطرابی نبود و در اصطرابی که بجانب آفتاب میداشت مینگریست و لشکر بدان اندیشه برآمدند که آتش بخانه من در اندازند من از شدت سراسیمگی آهنگ بزیر آمدن داشتم و در باطن اصرار فضل را انکار مینمودم فضل سوگند داد لحظه دیگر در بالا باش و بزیر نیائی الله که بزیر میامگر با خلافت زمین .

چون ساعتی برگذشت فضل گفت هیچ جمازه از دور ظاهر میشود من بغلام گفتم بنگر چیزی بنظرت میرسد یکی از غلامان گفت از دور سیاهی معلوم میشود اما یقین نیست چیست مع الحکایة جمازه بهمان نسبت که فضل گفته بود رسید پاره از لشکریان استقبال کردند گفت مژده باد که طاهر علی بن عیسی بن ماهان را بکشت و اینک سرش را می آورند چون لشکر این خیر بشنیدند بقدم اعتذار و چاپلوسی پیش آمدند و من بادل خرم و خاطر بی غم فرود آمدم .

و نیز در روضة الانوار مسطور است که احمد بن عمر سمرقندی در کتاب اربع مقالات نوشته است که یعقوب بن اسحق کندی بردین یهود بود اما فیلسوف عصر خود و حکیم روزگار بود و در خدمت مأمون بسی تقرب داشت یکی روز بمجلس مأمون درآمد و بر فراز دست فاضلی از افاضل جای ساخت آن فاضل بر آشفت و گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر فضلالی اهل اسلام بنشستن تقدم خواهی یعقوب گفت بدان سبب که آنچه دانی دانم و آنچه دانم ندانی ، شخص فاضل یعقوب را در علم نجوم ماهر و از دیگر علوم بی بهره میدانست گفت من بر پاره کاغذی چیزی مینویسم اگر باز نمائی که چه نوشته ام ترا مسلم دارم و در این کار با یکدیگر گرو بستند که اگر یعقوب ببرد فاضل عباى خود را بدو دهد و اگر فاضل ببرد یعقوب استری مکمل بایراق که بر در بودوهزار دینار بها داشت بدو گذارد.

آنگاه فاضل دوات بخواست و در پاره کاغذی چیزی برنگاشت و در زیر مسند مأمون بگذاشت یعقوب ارتفاع گرفت و طالع درست و رایجه کشید و تقویم کواکب بنمود

تأمل بفرمود و با مأمون گفت ای امیرالمؤمنین بر این کاغذ چیزی نوشته است که اول آن نبات بود و آخر حیوان شده است مأمون آنکاغذ را بیرون آورد بر آن نوشته بود عصای موسی مامون بعجب اندر شد و با آن شیخ ملاطفتها بفرمود پس یعقوب عبائی را که در برابر استر گرو بود از دوش فاضل برداشت و این حکایت در بغداد و فارس و عراق منتشر گردید .

فقیهی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندی میکشیدند کتاب نجومی در دست گرفت و کاردی باستین نهاد بآن قصد که او را بکشد، پس بمجلس درس یعقوب حاضر شده و اور اثنا گفت و گفت میخواهم از علم نجوم نزد تو چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن ما آمده نه بدرس خواندن لیکن از آن پشیمان شوی و علم نجوم بخوانی و در آنعلم

بعد کمال بالغ گردی و در میان امت محمد صلی الله علیه وآله در شمار منجمان بزرگ شمرده گردی .

در مجلس او از بزرگان بنی هاشم و معارف و اعیان بغداد جمعی حضور داشتند سخت در عجب شدند ابو معشر اقرار کرد و کارد را از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزده سال شاگردی نمود تا در علم نجوم بدرجه کمال رسید صاحب روضه الانوار گوید اینکه سمرقندی نوشته است که یعقوب کندی یهودی بود چنان مینماید که مطابق واقع نباشد چه آباء کندی در عداد اهل اسلام بوده اند و ظاهر کلام بعضی علماء آن است که کندی مسلمان بود و این طاوس علیه الرحمه از پاره نقل کرده است که کندی شیعه بوده است و این بسی استبعاد دارد که شخص ذمی در مجلس خلیفه اسلام بر عالم مسلمان تقدم تواند گرفت .

راقم حروف گوید : ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح احوال ابی معشر جعفر منجم و افعال غریبه او در پیدا کردن شخص مخفی اشارت رفت .

بیان باره حکایات متفرقه مأمون با پاره معاصرین از اشخاص متفرقه

مسعودی در مروج الذهب مینویسد ثمامه بن اشرس گفت روزی در مجلس مأمون بودیم در این اثنا یحی بن اکثم صیفی درآمد و حضور من در آن مجلس بروی تقیل بود پس از پاره مسائل فقهیه در میان آوردیم یحیی در یکی از مسائل که دایر شده بود گفت این قول عمر بن خطاب وابن عمر و عبدالله بن مسعود و جابر است گفتم جملگی بخطا رفته اند - و ازوجه دلالت غفلت کرده اند یحی این گونه تخطئه و این نوع کلام را از من عظیم شمرد و در نظرش بزرگ شمرد و گفت ای امیرالمؤمنین همانا ثمامه اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله را بتمامت منسوب بخطا و غفلت مینماید سبحان الله ای ثمامه آیا این گونه باید گفت گفتم ای امیرالمؤمنین یحی بآنچه گوید و بآنچه او را بآن تشنیع و تقبیح نمایند باکی ندارد .

آنگاه روی بایحی آوردم و گفتم آیا ترا گمان چنان نیست که در حضرت خدای تعالی حق با یکی است گفت بلی گفتم پس چنان میدانی که نه تن خطا کرده اند و یک نفر که دهمین باشد بصواب رفته است اما من میگویم دهمین خطا کرده است معنی این انکار تو چیست میگوید اینوقت مأمون نظر بمن آورد و تبسم نمود و گفت ابو محمد یحی نمیدانست که جواب میدهی با این جواب .

یحی گفت این حال چگونه باشد گفتم آیا نمیگوئی حق در واحد است گفت آری گفتم آیا خداوند عزوجل خالی میگذارد این حق را از گوینده که بآن قائل شود از اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله گفت نی گفتم آیا نزد تو کسیکه مخالف این کند و قائل بآن نشود از حق بخطا رفته است گفت بلی گفتم در آنچه عیب میکردی خود اندر شدی و بآنچه انکار مینمودی و بآن شنت مینمودی قائل شدی و دلالت من از تو واضح تر است زیرا که من ایشان را در ظاهر خطاکار خواندم و کل مصیب عند الله الحق

و تو ایشان را عند الخلاف تخطئه نمودی و مرا رسانید دلالت بقول بعضی ایشان و هرکس مخالف من شد او را تخطئه کردم و تو تخطئه نمودی کسی را که با تو در ظاهر کار مخالف شد و عند الله عز وجل .

و نیز مسعودی در مروج الذهب میگوید یحیی بن اکثم قبل از آنکه رشته کارش در خدمت مأمون مؤکد و بنای تقریش مشید شود قاضی بصره بود از آن در خدمت مأمون عرضه

داشتند که یحیی از کثرت لواطه اولاد ایشان را فاسد کرده است مأمون گفت چه بودی قبل از صدور احکامش این طعن را بروی میزدند گفتند یا امیرالمؤمنین همانا از وی فواحش آشکار او ارتکاب کبائر از وی نمودار گشت و بعد استفاضه رسید یا امیر المؤمنین یحیی همان کسی باشد که در صفت علما و سیمین کودکان و طبقات ایشان و مراتب ایشان در اوصاف ایشان گوینده است مأمون گفت چه میگوید پس حکایات او را که شامل جمله از آنچه او را بدان نسبت میدادند بود و از وی حکایت کرده بودند بمأمون دادوهو قوله :

اربعة تفتن الحاظهم *** فعین من یعشقههم ساهرة

فواحد دنیاہ فی وجہہ *** منافق لیس آخرۃ

و آخر دنیاہ مقبوحۃ *** من خلفہ آخرۃ وافرة

و ثالث قد حاز کلتیہما *** قد جمع الدنیا مع الاخرة

و رابع قد ضاع ما بینہم *** لیست له دنیا و لا آخرۃ

مأمون این ابیات را بسی منکر شمرد و عظیم دانست و گفت کدام يك از شما این شعر را از وی شنیده اید گفتند این اشعار که در حق ما گفته است بحد استفاضه رسیده است مأمون بفرمود تا کودکان را از مجلس بیرون آوردند و او را از قضاوت آنجماعت عزلت داد و ابن ابی نعیم این شعر را در حق یحیی و بآن کار که در بصره بر آن میگذرانید گفته است :

یا لیت یحیی لم یلده اکثمه *** ولم تطاء ارض العراق قدمه

الوط قاض فی العراق نعلمہ *** ای دواة لم یلقها قلمہ

و ای شعب لم یلجہ ارقمہ

راقم حروف گوید : ترجمه این شعر را در کلیات شیخ سعدی علیه الرحمه در باب مضحکات باید خواست و ازین پیش در ذیل احوال حماد عجرد در مجلدات مشکوة الادب رقم کردیم که فرزندان محمدامین یا دیگری از اعیان را معلم و بلواطه استادی کامل العیار بود یکی از شعرا این شعر را بگفت و بخدمت خلیفه فرستاد :

يا امين الله لا تتم *** وقع الذنب في الغنم

ان حماد عجرد *** شيخ سوء قد اغتلم

بين فخذيه حربة *** في غلاف من الادم

ان رأى ثم غفلة *** مجمع الميم بالقلم

بالجمله مسعودی میگوید دوران روزگار گردشهای خود را بنمود و چرخ بوقلمون نمایشهای گوناگون و یحیی بمأمون پیوست و ندیم او گشت و در امورات ملکی و مملکتی متصدی و نافذ الامر گردید و یکی روز مأمون در ذیل صحبت گفت یا ابا محمد کیست گوینده این شعر :

قاص يری الحد في الزنا ولا *** يری علی من يلوط من بأس

قاص عصر ما که در زنا حد میزند لکن بر لاطی با کی نمی بیند یحیی گفت ای امیر المؤمنین وی أبو نعیم است که این شعر گوید :

اميرنا يرتشي و حاکمنا *** يلوط و الرأس شر ما رأس

قاص يری الحد في الزنا ولا *** يری علی من يلوط من بأس

ما احسب الجور ينقضی و علی *** الامة وال من آل عباس

مامون چون خود را در شمار اجله و ارکان پاره طبقات و جائران دید ساعتی سر بخجلت بزیر افکنده پس از آن سر بر آورد و گفت ابو نعیم را بخاک سند نفی نمایند .

شأن و منزلت و قانون یحیی این بود که هر وقت با مأمون بر مرکب بر نشستی و بسفیری روی آوردی با منطقه و کمر بند و قباء و شمشیر حمایل کرده راه سپردی و در فصل زمستان با قباهای خز و قلنسوهای سمور و سروج مکشوفه بر نشستی و امر او در لواط چنان فاش و مشهور شده بود که مأمون بدو امر کرد که جمعی را که خواهد برای

خود برگزیند تا چون هروقت سوار شوند در امور او متصرف باشند .

لا جرم قاضی یحیی چهارصد تن پسر مشك موی ماهروی سیمین کفل پر قول و غزل با چشمهای پرخمار و دیدارهای مهر آثار برای خود اختیار کرده وظیفه و وجیبه در بهای آن جنس بدیع مکتوم و در حق آنها مقرر و معلوم داشت ازین روی برکوب آنمر کوبهای مرغوب و نزول آن سوارهای بطیء الانزال مفتضح ورسوا و چون چهره های رخشان ایشان شناخته و نمایان گشت .

و راشد بن اسحق در حق یحیی و افعال و اطوار اور اختیار او غلمان دور نشان را این شعر بگفت.

خلیلی انظرا متعجبین *** لأظرف منظر مقلته عینی

لفرض لیس یقبل فیہ الا *** اسیل الخد حلو المقلتین

والا کل اشعر اکثمی *** قلیل نبات شعر العارضین

یقدم دون موقف صاحیبه *** بقدر جماله و بقبح ذین

یقودههم الی الهیجاء قاض *** شدید الطعن بالرمح الردینی

اذا شهد الوغی منهم شجاع *** تجدل للجبین و للیدین

یقودههم علی علم و حلم *** لیوم سلامة لا یوم حین

و سار الشیخ منحنیاً علیه *** بمصرعه یجوز الرکتین

یغادرهم الی الاذقان صرعی *** و کلهم جریح الخصیتین

و نیز راشد بن اسحق این شعر را در حق یحیی گوید :

و کنا نرجی ان نری العدل ظاهراً *** فأعقبنا بعد الرجاء قنوط

متی تصلح الدنیا و یصلح اهلها *** و قاضی قضاة المسلمین یلوط

قاضی القضاة شمس الدین ابو العباس احمد بن ابراهیم بن خلکان در تاریخ و فیات الاعیان میگوید ابو محمد بن اکثم بن محمد بن قطن بن سمعان بن شیخ التمیمی الاسلامی المروزی از فرزندان اکثم بن صیفی حکیم عرب است و مسعودی در مروج الذهب بعد از حکایت مذکور در نسب او میگوید یحیی بن عمر بن ابی رباح از اهل خراسان از مدینه

مرو مردی از بنی تمیم است مامون در سال دویست و پانزدهم بروی خشمناك شد و این وقت مأمون در مصر بود و او را در همان حال که مغضوب بود بعراق روانه کرد و او را در فقه و فروع و اصول فقه مصنفات ، و دیگر کتاب التنبیه است و در میان او و ابوسلیمان احمد بن ابی دواد مناظرات کثیره است .

بالجمله ابن خلکان میگوید در قاضی یحیی چیزی که او را بدان نکوهش توان کرد نبود مگر همین عملی که او را بدان منسوب داشته اند و شایع است یعنی لواط اما احمد بن حنبل منکر این معنی بود و یحیی مردی ذوفنون بود و هر کس را بدیدی که در علمی مخصوص مهارت داشت از علمی دیگر از وی پرسیدی تا او را خجل بنماید مردی از اهل خراسان که ذکی و حافظ بود بر یحیی وارد شد و با وی مناظره کرد و او را ذوفنون دید پرسید در حدیث نظر داری گفت آری گفت از اصول چیزی محفوظ داری گفت از شريك از ابو اسحق از حارث در حفظ دارم که علی علیه السلام فرمود مردی لوطی را رجم کردند قاضی یحیی لب از سخن فرویست د باوی تکلم نکرد .

خطیب در تاریخ بغداد گوید وقتی دو پسر مسعده که در حسن و جمال دو گوهر درج سعادت و در فلك دلبری دواختر برج لطافت بودند بر یحیی در آمدند چون آن پیر کهن روزگار که استاد فن و کار بود آن دو سروروان را در صحن سرای خرامان دید این شعر بخواند:

يا زائرينا من الخيام *** حيا كما الله بالسلام

لم تاتيانى و بى نهوض *** الى حلال و لا حرام

يحزني ان وقتها بي *** وليس عندي سوى الكلام

دریغ و افسوس همی دارد که وقتی آن دو نوگل بی خار در دیدارش دیدار گشودند که او را حالت نهوض و قدرت نعوظی در کار نیست و در میدان سهام الحاظ ایشان جز اسنان الفاظ در دست ندارم و قضای مرام جز بادای کلام چاره نتوانم و از آنچه میتوانستم سخن گفت یا در و گوهر سفت بیژمرد و بخفت پس از آن آن دو گلنزار را در کنار آورد و با ایشان بممازحت و ملاءبت بگذرانید تا برفتند ، بعضی گفته اند عزل قاضی القضاة

بواسطه این ابیات بود .

ابن خلکان گوید در پاره مجامع دیدم که یحیی بن اکثم با حسن بن وهب برادر سلیمان بن وهب مزاح و شوخی نمود و اینوقت حسن کودک بود و یحیی او را بشکنج میسپرد، حسن از کردار وی بخشم اندر شد یحیی این شعر بخواند :

ایا قمراً جمشته فتغضبا *** و أصبح لي من تيهه متجنباً

إذا كنت للتجميش والعض كارها *** فكن ابدأ یا سیدی متقباً

ولا تظهر الاصداع للناس فتنة *** و تجعل منها فوق خديك عقر با

فتقتل مسكيناً و تقتن ناسكا *** و تترك قاضي المسلمين معذباً

میگوید ایماهی که از شکنجی در خشم و از من کناری گیری بعد از گزیدن با نگشتی بکراحت اندری ، باری این چهر مهر آسا را در سحاب نقاب بپوش و دل شیخ و شاب را در دیکدان حسرت مجوش و آن دو صدغ همایون رامنمای و مردمان را به فتنه دچار مساز و دو زلف تا بدار را بر آن دو گونه آبدار نگونسار مدار چه در این کار و کردار مسکینی سالک و محزونی ناسک را میگشی و قاضی مسلمانان را معذب میگردانی ، واگر بجای قاضی لاطی هم گفته بود بی مناسبت نبود .

احمد بن یونمر ضبی گوید ابن زیدان کاتب در حضور قاضی یحیی بن اکثم مشغول نگارش بود و پسری آفتاب مثال و ماهروی بود قاضی خد لطیف آن نگار را که گلگون و چون برف و خون بود در حال نگار بفشار دو انگشت محبت که از میلان قلب و همچنان شوقی بود فکار ساخت آن رشک قمر شرمگین و خجل گشت و قلم از انگشتهای چون قلم بیفکند یحیی گفت قلم برگیر و آنچه بر تو املاء مینمایم بنویس پس از آن ابیات مذکوره را بنوشت ابن خلکان بداستان یحیی و شعر ابی نعیم اشارت کرده و چندی از اشعار سینه که بیتی چند مسطور شد مذکور نموده از آنجمله است :

ترضی بیحیی یکون سایشها *** و لیس یحیی لها بسواس

یحکم للأمرد العزیز علی *** مثل جریر و مثل عباس

ابن خلکان میگوید وقتی قاضی یحیی بن اکثم با مردی که با او انس و مزاح داشت

گفت مردمان درباره من چه گویند گفت جز خیر و خوبی نمیشنوم گفت از تو سؤال نکردم که در تزکیه من سخن کنی گفت از مردمان میشنوم که جناب قاضی را مأبون میدانند قاضی لب بخنده برگشاد و گفت خداوندا ما را بیامرز آنچه از ما مشهور است جز این است یعنی مرا لاطی میخوانند نه ملوط میگویند .

چون اینگونه حکایات در خدمت مأمون از قاضی یحیی متواتر شد خواست تا او را امتحان نماید مجلسی برای این کار خلوت کرد و یحیی را احضار نمود و مملوکی خرسی را که چهری دلاویز و موئی مشک بیز داشت بخواند و با او مقرر داشت که در حضور مأمون و یحیی تنها بایستد و هر وقت مأمون بیرون شود آن غلام مهر غلام از دیحیی توقف کند و بدیگر جای نشود ، بالجمله چون یحیی در خدمت مأمون در آنمجلس بمحادثه چندی بنشست و مأمون بعنوان قضای حاجتی برخاست و برفت و آن غلام چون ماه فروزان در جای بایستاد مأمون در گوشه و کنار بتجسس بایستاد و غلام را فرموده که چون مأمون بیرون شود با یحیی ببازی و شوخی اندر شود و چنان میدانست که یحیی از خوف مأمون با او بجسارت نمیروود و چون غلام با یحیی ببازی و شوخی در آمد مأمون از یحیی شنید که همی گفت « لولا انتم لکنا مؤمنین » پس مأمون داخل شد و این شعر را میخواند .

وکنا نرجی أن نرى العدل ظاهراً*** فاعقبنا بعد الرجاء قنوط

متی تصلح الدنيا و يصلح اهلها*** و قاضی قضاء المسلمین یلوط

گمان ما چنان بودی که عدل ظاهری بیسیم لکن پس از این امیدواری نومید شدیم چگونه دنیا و اهل دنیا را حال صلاح و صلاحیت روی خواهد داد و حال اینکه قاضی القضاة مسلمانان لواطه مینماید و این دو بیت از ابو حکیمه راشد بن اسحق کاتب است و او را در حق قاضی یحیی اشعار بسیار است چنانکه پاره مسطور شد .

وهم ابن خلکان گوید چون مأمون در سال دویست و پانزدهم در دهم محرم داخل مصر و در سلخ شهر صفر همان سال از مصر بیرون شد قاضی یحیی بن اکثم با او بود و قضاوت مصر را با او گذاشت و یحیی سه روز در مصر حکومت کرد و از آن پس با مأمون بیرون آمد و بهمین جهت ابن زولاق او را در جمله قضات مصر رقم کرده است و این با

روایتی که از مسعودی در خشم و غضب مأمون بر یحیی و اخراج او را از مصر بعراق رقم کردیم موافقت ندارد بالجمله قاضی القضاة شمس الدین بن خلکان از ادبا و مورخین نامدار است او نیز با پسران سیم عذار میل و عشقی مفرط دارد و شعرها در باره معشوق خود گفته در وفات الوفیات در ذیل حال او مبسوط است و یکی از متعصبین اهل سنت و جماعت است معذک با اینکه از نگارش پاره مطالب نکوهیده در حق اعیان امساک مینماید در اینجا درباره قاضی القضاة یحیی بن اکثم مشروح میدارد شاید بسبب این است که چون خود ابن خلکان نیز در این فعل شنیع و میل بآن جنس بدیع حامل مکان سمین و منیع است خواسته است معلوم دارد که امر تازه نیست بلکه قاضی القضاة بزرگ روزگار یحیی بن اکثم نیز دچار این کار و حامل این بار بوده است .

لیس اول قاروره ثقت فی الزمان *** ولیس اول مستهدف یهدف بالسنان

اگرچه این عمل در میان آنجماعت چندان قباحتی و اشاعتش چندان وقاحتی ندارد مگر داستان امین و کوثر که خلیفه روزگار بود نهایت شهرت ندارد بلکه بر حسب فتوی پاره از مفتی ها از لوازم سفر و شرایط مسافر است .

در مروج الذهب مسطور است که وقتی کثوم عتایی بر در مأمون ایستاده بود در این اثنا یحیی بن اکثم که مقرب آستان خلافت بنیان بود نمودار شد عتایی گفت چه باشد که امیرالمؤمنین را از توقف من بر درگاه او آگاهی دهی یحیی گفت من حاجب نیستم عتایی گفت من خود میدانم تو نه حاجبی لکن مردی دارای فضل باشی و هر صاحب فضلی معین و معاون مردمان است .

یحیی گفت همیخواهی مرا براهی راه سیار داری به راه من است عتایی گفت همانا خدای تعالی ترا بجاه و نعمت خدائی ملحق ساخته و این دو نعمت با زیادت بر تو اقامت دارند اگر شکر آنرا بگذاری ، و کم و اندک و بی دوام گردند اگر کفران ورزی و من امروز برای تو از تو برای وجود تو خوبترم چه بر زیادت نعمت تو در حق تو دعا میکنم و تو از این کار را با داری و برای هر چیزی زکاتی است و زکاة جاه و مرتبت این است که در حق مستعین بذل نمائی .

پس یحیی بخدمت مأمون اندر شد و مأمون را بآن خبر مخبر ساخت مأمون

بفرمود تاعتابی را بحضورش در آوردند و اینوقت اسحق بن موصلی در مجلس مأمون حاضر بود مأمون اجازت داد تا تاعتابی بنشست و با او روی آورد و از احوال او و شأن او پرسید تاعتابی با زبانی گویا و بیانی شیوا و تقریری ملیح او را پاسخ داد مأمون را از ظرافت و محاورت او خوش آمد و بملاعبت و مزاح او شروع نمود و شیخ را گمان چنان رفت که مگر مأمون او را خفیف میخواهد پس واهد پس گفت با امیر المؤمنین الایناس قبل

الابساس : انس گرفتن قبل از نعمت دادن است .

کلام تاعتابی بر مأمون مشتبه ماند و با اسحق نظر آورد پس از آن ملتفت شد و گفت آری هزار دینار است فی الفور حاضر کردند و در پیش روی تاعتابی بر نهادند و بعد از آن او را بمفاوضت بخواند و مأمون اسحق را در مزاح و عبث با او اغراء و تحریص همی نمود اسحق روی با تاعتابی آورد و از هر باب و هر علم و هرگونه مطلب که تاعتابی را در نظر بود ، باوی سخن می آورد و با او معارضه کرد و تاعتابی از وی در عجب رفت و نمیدانست وی اسحق است .

آنگاه با مأمون گفت آیا امیرالمؤمنین اذن میدهد که از اسم و نسب این مرد پرسش کنم و چون مأذون شد با اسحق گفت کیستی و نام تو چیست گفت از جمله مردمانم و نامم « کل بصل » است تاعتابی گفت اما نسبت را همانا بدانستم و اما این اسم منکر است و کل بصل از اسماء نیست اسحق گفت تا چندانصافت اندک است مگر کلثوم اسم نیست بصل که اطیب از ثوم است (1) کلثوم بضم اول کسی است که روی و رخسارش پرگوشت است کلثمه گوشت گرد آوردن روی است بصل پیاز و ثوم سیر است .

تاعتابی با اسحق گفت خداوند ترا بکشد که تا چند ملاحظت داری مانند این مرد به شیرینی و حلاوت ندیده ام آیا امیر المؤمنین اجازت میدهد که باوی همان شده معاملت کنم که او با من کرده است (2) چه سوگند باخده ای بر من چیره مأمون گفت بلکه اینکار بر تو موفر و مقرر است و اسحق را نیز بمانند این امر میکنم آنگاه

ص: 189

1- منظور اینست که نام تو کلثوم است و کل ثوم یعنی سیر بخور نام من کل بصل است یعنی پیاز بخور و چون ما نمی ندارد که اسم توکل ثوم باشد ، پس اگر نام من کل بصل باشد بی اشکال تر است زیرا پیاز از سیر کم بوتر است.

2- یعنی هزار دینار صله را باو بدهم .

اسحق بمنزل خود برفت و عتابی بقیه آنروز را در خدمت مأمون بمنادمت بگذرانید.

عتابی از اهل زمین جندقسیرین و عواصم بود و در رقه از دیار در رقه از دیار مصر سکون می ورزید و در فنون علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و حسن نظم کلام و کثرت حفظ و حسن اشارت و فصاحت لسان و براعت بیان و ملوکیت مجالست و بپراعت مکاتبت و حلاوت مخاطبت و جودت حفظ و صحت قریحه بدرجه و مقامی نایل بود که بیشتر مردمان را در عصر او مانند او ممکن نبود از کلمات او دانسته اند « کاتب الرجل لسانه و حاجبه وجهه و جلیسه کله » و از این است که گفته صاحب هرکس نشان منزلت و مقام و اخلاق اوست و نویسنده هر کس زبان اوست چه تا زبان نگوید در قلم نیاید پس از نخست باید بیندیشد و از روی فکر و عقل نطق کند چه بعد از گفتن خواه پسند یا ناپسند نویسندگان روزگار در دفاتر خلود ثبت و ضبط خواهند نمود و عتابی در این باب این شعر را بنظم کشیده است :

لسان الفتی کاتبه *** و وجه الفتی حاجبه

و ندمانه کله *** و کل له واجبه

پس اگر شخص گشاده روی و نیک خوی باشد چنان است که حاجبی براین صفت دارد و بالعکس فبالعکس و ندیم شخص همه شخص است چه نماینده اخلاق و اوصاف و شمایل و مخائل اوست « يعرف المرء بجلیسه » زیرا که تا کسی در تمام اخلاق با کسی موافق و مساوی نباشد جلیس او نتواند بود پس این دو تن آئینه سر تا پا نمای یکدیگر انداز این است که گفته اند: هم نشین تو از توبه باید * تا تو را عقل و دین بیفزاید

و هم از عتابی نقل کرده اند که میگفت « اذا ولیت عملاً فانظر من کاتبك فانما يعرف مقدارك من بعد عنك بکاتبك واستعقل حاجبك فانما یقضی عليك الوفود قبل الوصول اليك بحاجبك واستكرم واستطرب جلیسك و ندیمك فانما یؤذن للرجل بمن معه » چون بامارت و حکومتی منصوب شدی نیک بیندیش نویسنده تو کیست و برچه پایه و مایه کسی است چه مقدار تراکسانی که از تو دور هستند بکاتب تو میدانند یعنی از نگارش مراسلات و احکام و مکاتبات تو میزان عقل و علم و ما به وجودی تو معلوم میشود و این

ص: 190

بدست کاتب تو است ، پس بیایست کاتب تو بعقل و فضل و علم و حلم و بصیرت و خیرت و دیانت و امانت و قناعت و عفت و ادب و فرهنگ و دیگر اخلاق حمیده و صفات لازمه کتابت ممتاز باشد تا معین تو گردد و تو را از خطا و خلل و زلل محفوظ دارد .

و باید دربان تو بشرف اوصاف حمیده عقل و شرف شناسایی مردمان و عفت و دیانت کامیاب باشد چه کسانی که بدرگاه تو وفود مینمایند از نخست او را می بینند و از آن پس بخدمت تو میرسند و بهرگونه صفاتی که در حاجب تو بنگرند تو را نیز دارای آن و در و در میزان وی شمارند و در کار مجالس و ندیم خود چندانکه توانی سعی کنی که دارای محامد اخلاق تو حکم نماید .

میگوید وقتی کاتبی باندیمی در مقام تفاخر در آمد کاتب گفت من معونه هستم و تومؤنة یعنی من بارز حمات مخدوم را حمل میکنم و تو سربار او میشوی و من برای جد و کوشش هستم و تو برای هزل و مزاح و من برای شدت و سختی در کارم و تو برای لذت و کامکاری و شاهد بازی ، من برای روز حرب و جنگ هستم و تو برای سلم و درنگ ندیم گفت من برای نعمت هستم و تو برای نعمت و من برای حظوتم و تو برای مهنة و من در مجلس امیر و رئیس جالس و تو باید رعایت باحشام کنی و در حال قیام باشی « انامونس تداب لحاجتی و تسعی بمافیه سعادتي » و من شریکم و تو معینی و من ندیم هستم و تو قرینی و من ازین روی ندیم نامیده شده ام که چون از من مفارقت گیرند پشیمانی و ندامت یا بند .

راقم حروف گوید : کاتب و ندیم هر دو در نهایت و جوب، و وجود هر يك در مقام خود در کمال لزوم است اما عموماً کاتب معین و مقوی عمل و بدن است و ندیم مقوی روح و عقل و دماغ است و مطلقاً برکاتب مقدم است معذالك اگر کاتب را در مراتب خود کمالی و ندیم را در مقامات قصوری باشد آنکاتب را براین ندیم طبعاً تقدم خواهد بود .

در فوات الوفيات مسطور است که عتابی را رسائل و اشعار و ادب و فرهنگ و مصنفات بدیعه است از آنجمله کتاب المنطق و کتاب الاداب و کتاب فنون الحکم و کتاب الخیل

و کتاب الالفاظ است و در مدح رشید و مأمون انشاد شعر مینمود و با بر امکه انقطاع داشت چنانکه ازین پیش در ذیل احوال بر امکه بیاره اشعار و حالات او و نجات او بدستیاری و شفاعت برامکه از سطوت رشید گذارش نمودیم و صاحب فوات الوفيات بداستان مناظره او با اسحق در مجلس مأمون چنانکه مذکور شد نگارش میگردد و میگوید اسحق گفت آیا منکر میداری که اسم من کل بصل باشد با اینکه اسم تو کلثوم است و کل - ثوم از اسماء هست آیا بصل از ثوم اطیب نمیشد و بقیه حکایت را با اندک تفاوتی مینگارد.

و میگوید: مأمون بعد از آنکه حدیثی طولانی در میان ایشان گذشت گفت اکنون که با هم متفق شدید بایستی بحالت منادمت باز شوید لاجرم عتابی بمنزل اسحق برفت و در آنجا در خدمت اسحق اقامت گزید، و راق گوید عتابی را نگران شدم که در دروازه شام اکل طعام مینمود گفتم و یحک آیا شرم نمیگیری که در چنین مکان نان میخوری؟ گفت آیا چنان میدانم که اگر مادر سرائی باشیم و در آنجا گاوی باشد تورا حشمت گاو مانع از اکل خواهد بود گفت مانع نیست گفت صبر کن تا بر تو معلوم نمایم که این مردم از گاوی بیش نیستند.

آنگاه برخاست و شروع بوعظ و داستان رانی و دعا خوانی نمود تا جمعی کثیر برگردش انجمن کردند آنگاه برای ایشان حدیث کرد که من غیر وجه بمن روایت رسیده است که هر کس زبان خود را بر روی نرمة بینی خود کشاند داخل آتش نمیشود بمحض اینکه جماعت حضار این سخن را بشنیدند هیچکس بر جای نماند مگر اینکه زبان خود را از دهان بیرون کشید و بجانب بینی خود در آورد و تقدیر چنان همی کرد که آیا بآنجا نمیرسد یا میرسد و هیچکدام آن فهم و ادراک نداشتند که اولاً این خبر چیست و مدرک و مأخذ و راوی و مروی عنه کدام است دیگر اینکه چگونه تواند شد که زبان بآنجا برسد فرضاً اگر برسد چه مناسبت دارد که اسباب نجات از نار باشد.

و چون پراکنده شدند عتابی گفت آیا با تو نگفتم این مردم گاو هستند، انشاء الله تعالی بعد ازین باحوال عتابی اشارت میشود ابن خلکان در وفيات الاعیان مینویسد مأمون الرشید ابوزکریا یحیی بن زیاد معروف بفراء دیلمی را موکل ساخته بود که دو پسرش

چون روزی از ایام در رسید فراء خواست از جای برخیزد و از پی پاره حوائج خود شود آن دو پسر هر دو از جای برجستند تا نعل او را در پیش پای استاد بزرگوار بگذارند و در میان آن دو پسر نزاع افتاد که هر يك خواستی در آنخدمت بر دیگری تقدم جوید تا آخر الامر مصالحه بر آن تقریر گرفت که هر یکی حامل يك نعل شوند پس هر دو تن نعلین او را پیش گذاشتند و از آن طرف قانون مأمون بر آن بود که در هر کاری جاسوسی و خبر بری داشت این خبر را نیز در خدمتش بعرض رسانیدند مأمون در طلب فراء بفرستاد و او را حاضر ساخت چون او را بدید مأمون گفت عزیزترین و گرامیترین مردمان کیست؟ گفت عزیزتر از امیرالمؤمنین هیچکس را ندانم گفت آری عزیزتر از وی آنکس باشد که چون بر میخیزد دولی عهد مسلمانان در کار تقدیم نعل او باهم بمقاتله می پردازند چندانکه هر يك از ایشان راضی میشود که يك نعل او را حامل شود و نزد او حاضر کند .

فراء گفت با امیر المؤمنین خواستم ایشان را ازین کار منع نمایم لکن از آن بترسیدم که ایشانرا از مکرمتی که بآن سبقت گرفته اند باز دارم یا نفوس ایشان را از شریفه که نفس بر آن حریص است در هم شکنم و بتحقیق که از ابن عباس رضی الله عنهما مروی است که گاهی که حسن و حسین علیهما السلام خواستند از نزد او بیرون شوند رکاب ایشان را بگرفت تا سوار گردند یکی از کسانی که در آنجا حاضر بود گفت : آیا برای این دو نو جوان خرد سال رکاب میگیری با اینکه تو از ایشان سال برده تری ؟

ابن عباس در جواب آن شخص گفت خاموش باش ای جاهل شناسای فضل ذوی الفضل جز صاحب فضل نتواند بود مأمون گفت اگر فرزندان مرا ازین کار بازداشته و ممنوع نموده بودی از لطمات نکوهش و ملامت و عتابت دردناک میساختم و گناهی بر تو فرود می آوردم و این کاری که فرزندان من کردند از شرف ایشان و بلندی منزلت ایشان نکاست بلکه قدر ایشان را رفیع و جوهر ایشان را ظاهر نمود و هم از ارتکاب این امری که ایشان کردند فراست ایشان بر من معلوم شد و مرد هر چند بزرگ باشد از سه چیز

نمی‌تواند خود را بزرگ بداند یکی از تواضع و فروتنی نسبت بسطان خودش و دیگر پدر خود و دیگر آموزگار خودش و من در عوض این کاری که ایشان نمودند بیست هزار دینار بایشان بدادم و نیز ده هزار در هم ترا دادم دست مزد حسن ادب و نیکو آموزگاری بایشان .

راقم حروف گوید : اینکه مامون در این مقام بهر يك از پسرهای خود ده هزار دینار و بفراء معلم ایشان ده هزار در هم بدادخواست باز نماید که مقام ایشان را رفعتی خاص است که فراء و امثال او را نیست و اگر در حالت تعلم و تعلیم رعایت معلم شود چون موقع باریک و نوبت نمایش اصل و بدل گردد بآنچه باید مکشوف آید در پرده نمی ماند و مقام خلافت و اولاد خلفاء بارعیت و اولاد رعایا یکسان نیست و اینگونه ملاحظات مخصوص بنفوس سلاطین پادشاهان است دیگران دارای این دقایق و ملاحظات نمی باشند وازین پیش در ذیل احوال هارون الرشید و طی این کتابها و سال وفات فراء باحوال او اشارت رفته است .

و نیز در وفیات الاعیان مسطور است که ابو محمد یحیی بن مبارک مقری نحوی لغوی معروف به یزیدی که در طی این کتب مبارکه و سال وفات او پیاره حالات او اشارت کرده ایم و این ابو محمد یزیدی معلم مأمون بود و رشید امر کرده بود که مأمون را بحرف ابی عمرو یعنی قرائت او قرآن بیاموزد و کسائی را که معلم امین بود فرمان شده بود که او را بقراءت حمزه قرآن تعلیم نماید روزی نزد مأمون بود و مأمون از مسئله از وی سؤال کرد گفت لا و جعلني الله فداك يا امير المؤمنين مامون گفت خیر و خوبی تو با خدای باد سوگند با خدای هرگز در هیچ موضعی و او گذاشته نشده است که ازین موضع نیکوتر باشد یعنی و جعلني الله فداك که در لفظ فراء جاری شد آنگاه او را صله بزرگ بداد و بر مرکبی راهوار بر نشانند .

یزیدی گوید روزی بخدمت مأمون در آمدم و دنیا تر و تازه و در خدمت وی دخترکی سرودگر بود که از تمام اهل روزگار خودش جمیل تر بود پس این شعر را بتغنی بخواند :

وزعمت الی ظالم فهجرتني *** ورمیت فی قلبی بسهم نافذ

فنعلم هجرتك فاغفري و تجاوزي *** هذا مقام المستجير العائد

هذا مقام فتى اضرب به الهوى *** قرح الجفون بحسن وجهك لا تؤذ

و لقد اخذتم من فؤادي انسه *** لا شل ربي كف ذاك الآخذ

مأمون چندان از شنیدن آن صوت و تغنی لذت برد که تا سه مرة بفرمود تا آنصوت را مکرر ساخت بعد از آن گفت ای یزیدی آیا چیزی و حالی و حالتی از آن نیکوتر هست که ما اکنون در آن اندریم؟ گفتم آری یا امیرالمؤمنین گفت چیست گفتم شکر آن خداوندی که ترا بچنین نعمتی عظیم و نصیبی جلیل متنعم گردانیده است مأمون گفت سخت نیکو گفتمی و راست گفتمی و مرا صله بداد و هم بفرمود یکصد هزار درهم بفقراء و مستحقین بصدقه دهندگویی یا نگرانم که بدرهای زر چون صفحات قمر بیرون همی آمد و پراکنده و بمردم شایسته قسمت شد .

و دیگر در مروج الذهب مسطور است که ابو العتاهیه گفت روزی مأمون باحضار من بفرستاد چون حاضر شدم او را مطرق و سرافکنده و متفکر و محزون بدیدم چندی درنگ نمودم تا سر بر آورد و گفت ای اسماعیل شان النفس الملل و حب الاستطراف والانس بالوحدة کما تأنس بالالفة شأن نفس داشتن ملال و دوستی استطراف و مأنوس شدن بوحدت چنانکه انس میجوید با لفت ، گفتم چنین است یا امیرالمؤمنین و مرا در این باب شعری است گفت چیست گفتم :

لا يصلح النفس اذ كانت مطرقة *** الا التنقل من حال الى حال

مأمون گفت نیکو گفتمی برای من بر این بیفزای گفتم بر این کار قدرت ندارم و آنروز را با وی مؤانست کردم ، آنگاه بفرمود تا بمن عطائی بکردند و باز جای شدم .

و هم در آن کتاب مسطور است که وافدین کوفه ببغداد آمدند و ایشان را بحضور مأمون بیاوردند و بایستادند مأمون روی از ایشان برتافت از میان آن جماعت پیری سالخورده گفت ای امیرالمؤمنین :

« يدك احق يد بتقيل لعلوها في المكارم وبعدها من المآثم وانت يوسفى العفو في قلة التشريب من ارادك بسوء جعله الله حصيد سيفك و
طريد خوفك و ذليل دولتك »

دست تو بسبب علوی که در مکارم و بعد یکه از مآثم دارد از هر دستی برای بوسیدن شایسته تر است و تو در عفو و قلت تشرب یوسف
روزگار هستی هر کس در حق تو اراده بدی و گزند نماید خداوند تعالی پیکر و جودش را در مرتع زندگانی در دیده شمشیر وداس قهر تو
گرداند و از سطوت خوف و هیبت تو از هر شهر و دیار مطرود و رانده و ذلیل دولت و کوکب اقبال و سلطنت تو فرماید .

در جلد سوم عقد القرید مسطور است که ابو جعفر کرمانی روزی بمأمون عرض کرد آیا مرا رخصت میدهی که دعابه و مزاحی نمایم ؟
گفت و یحك بیاور چه عیش و خرمی جز در این امر نیست گفت ای امیر المؤمنین تو با من وغسان بن عباد هر دو تن ستم فرمودی مأمون
بگفت و یلك این حال چگونه است گفت غسان را از مرتبه خودش برتر بردی و مرا از مرتبت خودم فرودتر آوردی جز اینکه ظلم تو در حق
غسان شدیدتر است مأمون گفت از چه روی گوئی گفت از اینکه او را در مقام گر به قیام دادی و مرادر مقام مرغ مردار خوار بنشاندی مأمون
این کلمات را از وی ظریف شمرد و درجه او را بالا برد رخمه مرغی است که عذر میخورد و خبیث ترین طیور است و بمرغ مردار خوار
ترجمه شده است .

در جلد اول مستطرف مسطور است که روزی مردی در حضور مأمون تکلم کرد و نیکو سخن آورد مأمون پرسید پسر کیستی گفت یا امیر
المؤمنین پسر ادب و فرهنگ هستم مأمون گفت نیکو نسبی است که بآن انتساب جستی و ازین است که گفته اند « المرء من حیث یثبت لا
من حیث ینبت و من حیث یوجد لا من حیث یولد » شاعر گفته است:

کن ابن من شئت واکتسب ادبا *** یغنیك محموده عن النسب

ان الفتی من یقول : ها اناذا *** لیس الفتی من یقول کان ابی

و فرموده اند « الشرف بالعلم والادب ، لا بالام والاب » و بعضی از حکما گفته اند « من کثر أدبه کثر شرفه ، وان کان وضیعاً ، وبعده صیته
وان کان خاملاً ، و ساد وان کان

غریباً، وکثرت حوائج الناس الیه وان کان فقیراً» واین معنی از آن است که توانگران عالم که دارای مال فانی هستند مردمان برای تغذیه و تعیش بدن بایشان روی کنند و مرجع خلق شوند لکن ادبا و علماء را گنج لا یفنی علم و ادب است که اسباب تغذیه جان و تنمیه روان است و نیز بطفیل آن اسباب تغذیه جسم و آرامش بدن نیز موجود گردد.

چنانکه در همین کتاب مسطور است که وقتی محمد بن عباد بخدمت مأمون درآمد مأمون بادست خود عمامه او را بر سر او همی بست و کنیز ماه روی که بر فراز سرش ایستاده بود بر این کار تبسم مینمود مأمون با آن جاریه گفت از چه میخندی؟ ابن عباد گفت یا امیرالمؤمنین من از خنده او بتو خیر میدهم خنده وی از آن است که مرا با این قبیح و زشتی منظر این چند اکرام میفرمائی مأمون باجاریه گفت شگفتی مگیر چه در زیر این عمامه مجد و کرم جای دارد و شاعر میگوید:

وهل ینفع الفتیان حسن وجوههم *** اذا کانت الأعراس غیر حسان

فلا تجعل الحسن الدلیل علی الفتی *** فما کل مصقول الحدید یمانی

افسوس از پاره اشخاص که درباره عهد و خیل مهام جمهور و مرجع عرایض نزدیک و دور و از شرف فضل و ادب و عز جلالیت حسب و نسب دور هستند پدری شناخته ندارند و گهر آزاده نمینمایند اما غالباً نام از پدر برند و اورا خان و بیک و حکمران و مفتی شمارند و عرق آزر در جبین نیاورند با همان کسان که قلیل مدتی قبل در عالم خادمی و فروتنی و نعمت خواری داشته اند چنان تکبر و تنمر و خودبینی و تبختر رفتار نمایند که گوئی کار برعکس است و نسبت بعالمان اعمال ایشان که در عالم مفعولیت بوده اند چنان دلیر هستند که گویا امر بدیگرگون بوده و فاعل بوده اند و حالا اظهار فعالیت میکنند.

خواجه شمس الدین عارف حافظ شیرازی اعلی الله مقامه گویا نظر بایشان دارد و میفرماید:

شاهها روامدار که مفعول من اراد *** گردد پروزگار توفعال ما یرید

چیزی که هست و قلب را تسکین می‌دهد این است « که البلیة اذا عمت طابت » نه ده نه صد هزارها در هر محفلی نشانی و در هر مجلسی شاهدهی و شاهد نشانی و در زیر کلاهی سخن از بند تنبانی و بیان از انبانی و گواه از فلان و فلانی و خبر از نزاری میان غنچه دهانی است اگر چه از یکجهت حق دارند که هر چند سالخورده شوند خوردسال گردند و در حدود پنجاه سالگی از حد بیست سالگی تجاوز نکنند و مطلوب طالب را در روز و شب و با هنگام و نابهنگام موجود دارند چنان با استره تیز و تندموی از گونه ظاهر و باطن سترده سازند و بروغنها و دیگر داروها صاف و شفاف گردانند که در هر حالت ناظر و فاعل خویشتن را در آن آئینه سر تا پانما نمایان بیند و اگر بنظر حقیقت بنگرد چهره بسی از فساق را منعکس و مضبوط یا بدچه همه را در آنجا بار و کار است کبر و ناز و حاجب و دربان در آن درگاه نیست .

در کتاب زهر الاداب مسطور است روزی یحیی بن اکثم بر مأمون در آمد و چنان بود که در خدمت مأمون خواستار حاجتی شده بود مأمون وعده کرده بود که بر آورده گرداند و از وفای بوعده غافل مانده بود و یحیی این کلمات بعرض رسانید « انت یا امیر المؤمنین أكرم من أن تعرض لك بالاستتجاز و تقابلک بالادکار و انت شاهدهی علی وعدك لا تأمر بشيء لم تتقدم ايامه ولا يقدر زمانه ونحن أضعف من أن يستولي عليك صبر انتظار نعمتك وأنت الذی لا یؤده احسان ولا یعجزه کرم فعجل لنا یا امیر المؤمنین ما یزیدک کرما و تزداد به نعماً و تتلقاه بالشکر الدائم » .

ای امیر المؤمنین تو از آن کریم تر هستی که کسی را برسد که در حضرت تو برای طلب انجام و عده که فرمودی متعرض گردد یا برای مذاکره و یاد آوری مقابل شود و تو خود شاهد من هستی بر آنچه مرا وعده فرمودی هرگز بچیزی امر نمی فرمایی که ایامش نگذشته و مقدم شده و زمانش مقدر نشده باشد و ما از آن ضعیف تر و بیچاره تر و سست

نگذشته بنیاد تریم که مستولی گردد بر تو صبر انتظار نعمت تو و تو کسی هستی که خسته نمی گرداند ترا هیچ احساسی و عاجز نمیسازدت هیچ کرم و بخششی پس ای امیر المؤمنین تعجیل فرمای در حق ما آنچه می افزاید کرم تر اوز یاد میگردد بسبب آن نعمتها و موجب شکر دائم

وسپاس و همیشگی نعمت میشود، مأمون این کلام را پسندیده داشت و بقضای حاجت یحیی امر کرد. در تاریخ ابن خلکان مسطور است که ابوالمنذر هشام بن ابی نصر محمد بن سائب بن بشر بن عمرو کلبی نسابه مشهور که از مشاهیر علمای نسابه و کتاب الجمهرة در نسب تصنیف اوست و از اعیان حفاظ بود و در بغداد در آمد آنجا حدیث مینمود و میگفت چندان در خاطر بسپردم که هیچکس باندازه من بخاطر نسپرد و چندان از خاطر بسپردم که هیچکس بمقدار من از خاطر نسپرد، مراعمی بود که با من عتاب همی نمود تا چرا قرآن را از بر نکردم پس بخانه در آمدم و سوگند یاد کردم از آن منزل بیرون بروم سه روز قرآن را از بر کردم و روزی در آینه نگران شدم و ریش خود را در مشت بگرفتم تا آنچه از يك قبضه فزونتر باشد قطع نمایم اما ملتفت نشده از بالای قبضه ببریدم تصانیف او بسیار و در تاریخ ابن خلکان مسطور است و از یکصد و پنجاه تصنیف بیشتر است و کتاب الفرید را که در انساب است برای مأمون بنوشت و کتاب الملوکی را برای جعفر بن یحیی بن خالد برمکی نگاشت آن نیز در نسب است.

وفاتش در سال دویست و چهارم هجری بود چنانکه بدان اشارت رفت و در تاریخ نگارستان مسطور است که شی مأمون با جامه مبدل و ناشناس بمسجدی در رسید چون عقد نماز بسته بودند بالضروره مأمون مأموم و پیش نماز گروه پس نماز انبوه شد و بنا بر انحطاط مرتبه حال درویش معلوم نگشت چون صبح بردمید و دیر شماسی بر سواد عباسی خیمه بیار است بقصد انتقام پیش نماز برآمد و در طلبش بفرستاد و چون حاضر شد بامتحان او پرداخت و هر مسئله که از وی میپرسید بر نهج حق و طریق صواب جواب میشنید مأمون ملول گردیده بموجب کل ممتحن ملعون آغاز سفاهت نهاد و در خلال آنحال با امام جماعت گفت غرض توازین مناظرت و مکالمت این است که نزد اصحاب خودت مخصوصاً نزدهالی بغداد چنان کنی که تو بحق سخن میکنی و من بخطا امام گفت ای مأمون حقیقت مرا شرم میآید از اصحاب و یاران خود که بر آن

میروم مطلع گردند که من بمجلس تو رسیده ام تا بمباحثه چه رسد کنایت از اینکه ترا چندان

جاهل و بی علم میدانند که اگر بدانند من بمجلس تو آمده ام بر من عار و ننگ دانند تا چه بآن رسد که بشنوند با تو بمباحثه و مناظره سخن کرده ام .

وازین خبر که بروایت مورخین سنی است معلوم میشود که اهل دانش و بینش و علم و فضل و تحقیق خلفای عصر را تاچه مقدار کوچک و بی قدر و منزلت و جاهل میدانند که نسبت بمأمون که اعلم وافضل تمام خلفای بنی امیه و بنی عباس است اینگونه سخن نمایند و این چندش پست پایه و سست مایه انگارند، کاش می بودند و بعضی عهود و اعصار را مشاهده می نمودند که صاحبان مساند حکومت و امارت عامه که ناظم مناظم عالم هستند کلمات مأمون و امثال او را نمی توانند بفهمند.

بیان پاره حکایات و مکالمات مأمون با بعضی ادباء و فضلاء و مردم سخن آور

در جلد دوم عقد الفرید مسطور است که وقتی مردی از خواص درگاه مأمون مورد عتاب و خطاب خلیفه روی زمین شد در جواب مأمون گفت ای امیرالمؤمنین ان قدیم الحرمة و حدیث التوبة یمحوان ما بینهما من الاسائة: بدرستیکه حرمت قدیم و توبت جدید هر بدی و اسائتی که در میان حرمت و توبت است محو و نابود میگردد مأمون گفت براستی سخن کردی و از وی خوشنود شد .

و هم در آن کتاب مسطور است که ابودلف بحضور مأمون در آمد و چنان بود که مأمون بروی خشمناک و درعتاب شده و از آن پس از وی در گذشته بود ، چون مجلس خلوت شد روی با ابودلف کرد و گفت ابودلف بگو اگرچه بعد از آنکه امیرالمؤمنین از تو خوشنود گشت و از گناهت در گذشت چه بایست بگوئی ابودلف گفت یا امیرالمؤمنین و

بخواند :

لیالی تدنی منك بالبشر مجلسی *** ووجهك من ماء البشاشة یقطر

فمن لی بالعين التي كنت مرة *** الی بها فی سالف الدهر تنظر

ص: 200

کنایت از اینکه مستدعی نظر عنایت و رعایت سابق هستم مأمون گفت بهمان حال دولتخواهی که داشتی و اقبالی که بطاعت و فرمان برداری مینمودی بازشو، آنگاه مشاغل و اعمالی که او را بود بد و اعادت داد و بر امورات سابقه اش ثابت فرمود و هم روزی مأمون با ابودلف گفت :

انی امرؤ کسروی الفعال *** اصیف الجبال و اشتو العراقا

کردار و اطوار من بر قانون پادشاهان اکاسره است که تابستان در کوهستان گذرانند و زمستان در عراق بقشلاق روز سپارند و نیز خواست بگوید امارت و ایالت من این چند وسیع است .

ابودلف گفت یا امیر المؤمنین همانا این که گفته ام و بدان نازنده ام نعمت تو است و مادر این بلاد و امصار و جبال و صحرا و کوه و دشت و شهر خدام تو باشیم و اگر خون خود را در طاعت بریزم جز تلافی پاره از انعام و احسان تو که بر من واجب است بجای نیاورده باشم و نیز روزی ابودلف بخدمت مأمون در آمد مأمون گفت تو همانی که ابن جبلة یعنی علی بن جبلة، در حق تو این مدح را نموده است :

انما الدنيا ابودلف *** بین بادیه و محتضره

فاذا ولی ابودلف *** ولت الدنيا علی اثره

معنی و حقیقت دنیا خواه در صحرا نشین یا کسانیکه در شهر منزل دارند ابودلف است لاجرم بهر کجا ابودلف روی نماید دنیا بر اثر اور وی کند یعنی خود ابودلف عین دنیا و متاع و نعمت دنیا است، ابودلف گفت ای امیر المؤمنین این شعر علی بن جبلة شهادت زور و دروغ و از اکاذیب شاعرانه است که بتملق هر چه خواهند گویند لکن من همان کس هستم که برادر زاده وی در حقش گوید :

ذرینی اجوب الارض فی طلب الغنی *** فما الكرخ الدنيا وما الناس قاسم

مرا بگذار تا در صفحه زمین در طلب غنا و توانگری گردش گیرم و بهر کجا که توانم سفر سازم همانا کرخ دنیا نیست و قاسم تمام مردم نباشد کنایت از اینکه شعریکه

علی بن جبلة گفته است و قاسم را دنیا و بمنزله تمام خلق قرار داده است بیهوده و لغو است که کرخ که منزل قاسم است دنیا و نه قاسم بمنزله کل مردم است و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حال ابی دلف قاسم بن عیسی و کرخ که منزل او بوده است اشارت کرده ایم.

و نیز در عقد الفرید مسطور است که چون مأمون بر ابودلف دست یافت فرمان کرد تا گردنش را بزنند چه ابودلف در کوهستانها راه زنی و قطاعی میکرد، ابودلف گفت ای امیرالمؤمنین مرا بگذار تا دو رکعت نماز بگذارم گفت چنین کن ابودلف در حال دو رکعت شعری چند بگفت و چون نماز بگذاشت در حضور مأمون بایستاد و گفت :

بع بي الناس فانی *** خلف ممن تبع

واتخذني لك درعاً *** قلصت عنه الدروع

وارم بي كل عدو *** فانا السهم السريع

کنایت از اینکه من خانه زاد و زر خریدم و این حال را بوراثت دارم، مرا از بهر خود و روزگار سخت نگهدار و مانند من تیری کارگر را برای دشمنان خود از دست مگذار و بهنگام خود از شصت بگذار .

و نیز روزی ابودلف بخدمت مأمون درآمد و از خضاب و رنگین ساختن موی کناره گرفته بود مأمون باجاریه بغمز و اشارت بیگاهانید آن جاریه با ابودلف گفت ای ابودلف پیر شدی « انا الله وانا اليه راجعون عليك » ابودلف خاموش گشت و چیزی نگفت مأمون با ابودلف گفت ای ابودلف این جاریه را دوست میداری ؟ ساعتی سردر زیر افکنده و آنگاه سر بر آورد و گفت :

تهزأت أن رات شيباً فقلت لها *** اتهزئي من بطل عمر به شيب

شيب الرجال لهم زين و مكرمة *** وشيبكن لكن الويل فاكتمسى

فينا لكن و ان شيب بدا ارب *** وليس فيكن بعد الشيب من ارب

میگوید این جاریه چون نگران شیب و موی من میشود استهزاء میکند لکن مقام استهزاء نیست چه مردان را چون موی سفید گردد اسباب زینت و مکرمت ایشان

است لکن چون شمازنان پیر و سفیدموی گردید جای شما در جهنم وویل است و برای مردان بعد از پیری امیدواری هست و میتوانند با ماهرویان زدوده موی هم آغوش و هم بستر شوند لکن برای شما بعد از پیری امیدی و آرزویی نتواند بود .

ابودلف يك تن از قواد و سرهنگان نامدار روزگار مأمون و بعد از مامون در خدمت معتصم و از ممدوحین بزرگ عالم و شیعیان عالی مقدار و دارای جود و کرم و در فن غنا صاحب صنعتی خاص و صاحب تصانیف عالییه بوده و ازین پس انشاء الله تعالی در ذیل احوال معتصم بیاره احوال او اشارت میروود و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب و شرح حال علی بن جبلة معروف به عکوك شاعر مشهور ، و خشم مأمون بروی بواسطه غلو در مدایح ابی ذلف و حمید بن عبدالحمید طوسی و قتل او بامر مامون اشارت نموده ایم و ازین پس نیز مذکور میشود.

در کتاب زهر الاداب مسطور است که سبب اتصال سعید بن مریم بذی الریاستین فضل بن سهل وزیر مأمون این بود که روزی بخدمت فضل در آمد و گفت :

« الاجل آفة الامل والمعروف ذخر الابد والبر غنیمة الحازم والتفریط مصیبة خی القدرة وانا لم نصن وجوهنا عن سؤالك فمن وجهك عن ردنا وضعنا من احسانك بحیث وضعنا انفسنا من تأمیلک » .

اجل افت آرزو و امل است و احسان با جهانیان ذخیره هر دو جهان و نیکوئی پاکسان غنیمت و بهره جاوید خردمندان و تفریط مصیبتی است که با قدرت اخوت دارد یعنی تا قدرت باشد میتوان بتفریط پرداخت و نگاهبان و برادر قدرت است و چون ما نیازمندی از ریختن آبروی خود در مسئلت از تو حفظ خود و آبروی خود را ننمودیم تونیز آبرو و مقام رفیع و نام نیکوی خود را از رد مسئول ما نگاهدار یعنی اگر ما را نومید کردی و حاجت ما را بر نیاوردی زبان بقدرح تو برگشائیم و آبرو و عزت تو را بر بادسپاریم و از یاد نسپاریم و همان طور که ما ترا محل حاجت خود قرار داده ایم و بحضرتت روی آورده ایم و ماوی دانسته ایم تو نیز ما را با احسان خود نائل و شاکر بدار چون فضل این کلام بدیع فصیح را بشنید بفرمود تا بر نگارند و اور اسعید الناطق نام نهاد و

بمأمون اتصال داد و سعید در زمره خواص مأمون مندرج شد .

و چنان اتفاق افتاد که در بعضی اوقات او را از فضل جفوه و جفائی رسید و بدو نوشت « یا حافظ من یضیع نفسه عنده و یا ذاکر من نسی نصیبه منه لیس کتابی اذا کتبت استبطاء و ما امساکى اذا امسکت استغناء فکتبت مذکراً لا مستقصر أفعلك ».

ای نگاهدارنده آنکسی که نفسش را در خدمتش ضایع گذاشته وای یاد آورنده کسی که نصیبه خود را از وی فراموش ساخته است همانا این مکتوب من چون مینویسم نه از روی استبطاء و خواستار بطی و کندی است و این امساکى را که نموده ام نه از راه استغناء و خود را از تو بیناز شمردن است و اینک برای یادآوری مینگارم نه اینکه فعل

جمیل تو را قاصر بدانم چون فضل بخواند او را صله داد و باوی احسان نمود .

و هم در زهر الاداب مسطور است که چون ذوالریاستین کشته شد ، مأمون نزد مادر او بیامد و گفت جزع مکن چه من پسر تو هستم بعد از پسرت آن زن گفت افلا ابکی هلی ابن اکسبى ابناً مثلك آیا نباید گریه کنم بر پسری که دارای آن فضل و شرف و مقام گردیده است که برای من مانند تو پسری کسب کرده است و بیادگار نهاده .

و نیز در زهر الاداب مسطور است که چون مأمون امر فرمود که فضل بن ربیع را بدوراه ندهند و بسبب تألم قلبی که از فضل یافته او را از خود محبوب ساخت، فضل بمأمون نوشت « یا امیر المؤمنین لم ینسنی التقرب حالی ایام التباعد و لا اغفلنی الموانسة عن شکر الابتداء فعلی ای الحالین ابعده من امیر المؤمنین و یلحقنی ذم التقصیر فی واجب خدمته و امیر المؤمنین اعدل شهودی علی الصدق فیما و صفت فان رأى امیر المؤمنین لا یکتتم شهادتی فعل انشاء الله »:

ای امیر المؤمنین هنگامی که در حال تقرب و تقریب بودم از هنگام تباعد فراموش نداشتم و هرگز در زمان وانست از شکر گذاری ابتداء حال غفلت نیاوردم یعنی هیچوقت مغرور و غافل و از شئون خود و احسان و انعام خلافت در حال نسیان نبودم و

همیشه تذکره می‌کردم پس در کدام ازین دو حال از امیرالمؤمنین دور خواهم بود و ذم و نکوهش در خدمتگذاری امیرالمؤمنین بمن ملحق خواهد شد یعنی هیچوقت تقصیری در خدمت نکرده ام و امیرالمؤمنین بر صدق آنچه توصیف نمودم عادلترین شهود است اگر رأی امیرالمؤمنین قرار می‌گیرد که در حق من کتمان شهادت نکند خواهد کرد بخواست خدا.

و نیز در آن کتاب مسطور است که احمد بن یوسف روز جشن مهرگان هدیه ای تقدیم در گاه مأمون نمود که هزار بار هزار در هم قیمت آن بود و این شعر را بر نگاشت :

علی العبد حق فهو لا بد فاعله *** و ان عظم المولی و جلت فضائله

الم ترنا نهدي الي الله ماله *** و ان كان عنه ذاغنى و هو قابله

و هم در آن کتاب مسطور است که جاحظ گفت فضل بن سهل با من حدیث نمود که هر وقت فرستادگان پادشاهان که بیامدند و حمل هدایا بتقدیم آوردند آمد و شد ایشان نزد من بود و تقسیم آن از دیوان من میشد از هر يك جداگانه از سیرت و روش و اوصاف پادشاهان و اخبار بزرگان دولت ایشان تفحص مینمودم و یکی روز از فرستاده قیصر روم از اخلاق و سیره سلطان ایشان پرسیدم گفت بذل عرفه و جرد سیفه فاجتمعت علیه القلوب رغبة ورهبة لا ينظر جنده و لا يخرج رعيته سهل النوال حزن النكال الرجاء والخوف معقودان في يده.

بساط عرف و احسان می‌گشاید و شمشیر عدل و انتقام برهنه میگرداند لاجرم دلها از روی امید و بیم بدو گرایان لشکریانش هرگز در حال انتظار نباشند و خود را از نظر بینش و اطلاع او فارغ ندانند و همواره در حال نظم و نظام ورفاه و قوام زیستن کنند و رعایا هیچوقت از اطاعت او بیرون نتازند و از جمعیت او پراکنده نشوند نوال و بخشش او سهل و نکالش در موقعش بکار و امید و بیم هر دو در دست او معقود و گوهر خوف و رجا در رشته عدل او منضود است .

فضل میگوید : چون این سخنان را بگفت گفتم حکم و حکومتش چگونه است

گفت: «یرد الظلم ویردع الظالم و یعطى كل ذي حق حقه فالرعية اثنان راض و مغتبط» ظلم را بر میتابد و ظالم را میترساند و حق بدی حق عاید میگرداند ازین روی عموم رعیت و ساکنان آن مملکت بر دو قسم هستند یک قسم راضی و خوشنود و یک صنف مغتبط و آرزو در آمده یعنی کسانی که بحق خود رسیده اند و داد ایشان داده شده است بجمله خوشنود و خرم هستند و کسانی که ظلم کرده اند و حق کسی را برده اند مغتبط هستند.

یعنی در آرزومندی و رشک و غبطه هستند تا چرا بکاری ناشایست و بیرون از رضای خلق و خالق پای نهادند تا مکافات و مجازات بینند و در این مقام نمیگویند صنف دیگر راضی نیستند چه گاهی که حکومت بعدل و صحت عمل و طلب رضای خلق و مرضات خالق و اغاثه ملهوف باشد طرف را بر هم نمیر نجد و خصومت و عداوت پیدا نمیکند.

گفتم هیبت او در قلوب مردم چگونه است گفت: «یتصور في القلوب فتغضی له العیون» همانقدر که حالت عدل و انصاف و دادجویی او در دلها تصور میشود چشمها از هیبتش بر هم میخوابد و این معنی بدیهی است که در هر کس صفت عدل باشد مهیب خواهد بود خصوصاً پادشاهان چنانکه مینویسند هیبت انوشیروان از تمامت سلاطین بیشتر بوده است چه به سبب عدل طبیعی که او را بود از احقاق حق نمیگذشت و در مورد داد خواهی خویش و بیگانه و دوست و آشنا و محبوب و مبغوض و بانوا و بینوا و عالم و جاهل و بزرگ و کوچک و داخلی و خارجی وزن و مرد در نظرش یکسان بود و هیچکس را قدرت شفاعت بیرون از حق و توسط آرزوی طمع و غرض نبود، فضل میگوید: رسول پادشاه حبشه نظر کرد و اصغاء و گوش سپردن مرا بآن کلمات و اقبال مرا بر فرستاده ملک روم بدید از آن کس که ترجمان بود پرسید چه سخن است که این مرد رومی مینماید ترجمان گفت از پادشاه خودشان و اوصاف و سیره او تذکره مینماید رسول ملک حبشه چون بشنید با ترجمان بتکلم در آمد و ترجمان با من گفت میگوید «ان ملکهم ذواناة عند القدر و ذو حلم عند الغضب و ذوسطوة عند المغالبة و ذو عقوبة عند الاجترام

قد كسا رعيته جميل نعمته و خوفهم عسف نغمته يترأونه رأى الهلال خيالا و يخلفونه مخافة الموت نكالا وسعهم عدله وردعتهم سطوته فلا تمنهه مزحة ولا يؤمنه غفلة اذا اعطى اوسع و اذا عاقب اوجع فالناس اثنان : راج و خائف فلا الراجي خائب الامل ولا الخائف بعيد الاجل .«

بدرستیکه پادشاه مردم حبشه دارای دانش و بینش و عقل و حلم است هنگام قدرت بحالت بردباری است در حال خشمناکی و صاحب سطوت است هنگام مغالبت و عقوبت کننده است در حال جرم و جریرت رعیت خود را بجامه نعمت و تن آسانی میپوشد و از شمول نعمت و سخط خود میترساند و چندان با هیبت و سطوت و حشمت است که او را در مرتع خیال میبینند چنانکه هلال را ببیند و چنان از مجازاتش میترسند که از مرگ بترسند.

عدل او شامل حال تمام رعایا و بریاست و جملگی را از نهیب سطوت و تازیانه هیبت خود ترسناک گرداند از اینکه در خدمتش بمرح و لاغ و چاپلوسی سخن کنند او را در دادخواهی و حکم بحق راندن سست و منحرف نسازد و هرگز هیچکس از غفلت او ایمن نباشد و غفلت بروی دست نیازد چون بعبطا و بخشش گراید آباد گرداند و چون بعقوبت پردازد دردناک سازد لاجرم مردم عصر او بر دو گونه باشند يك صنف امیدوار و دیگری بیمناک آنکس که امیدوار است گرد نومیهدی بر چهره آرزو ننگرد و آنکس که خائف و خائن است مکافات خود را هر چه زودتر بنگرد.

گفتم ترس و هیبت رعیت از وی بچه مقدار است گفت پلک چشمها را آن قدرت نیست که بدیدارش بلند گردد و مردمک چشم را آن مردی نباشد که بدنالش بگذرد گویا رعیت او مرغ قضاة است که مرغان شکاری بر آنها پراکنده شده اند .

فضل میگوید این داستان را در خدمت مأمون بعرض رسانیدم و هر دو حکایت را حدیث کردم مأمون گفت قیمت این دو بیان نزد تو چیست گفتم دو هزار درهم مأمون گفت ای فضل قیمه این دو نزد من از بهای خلافت بیشتر است آیا قول علی بن ابیطالب کرم الله وجهه را نشنیده باشی قیمه کل امری ما یحسن آیا هیچ شناخته باشی که احدی

از خطبای بلیغ توانسته باشد باین نیکوئی در توصیف یکی از خلفای راشدین مهدیین بچنین صفت سخن کرده باشد؟ گفتم ندیده ام و نشنیده ام.

مأمون گفت چون چنین است بیست هزار دینار سرخ در حق این دو رسول امر کردم و معذرت میخوامم از ایشان از قلت جایزه بسبب قلت استطاعت و اگر حقوق اسلام و مسلمانان رعایت نمیشد چنان میدانم که اگر تمام اموال بیت المال را خواه مال خاصه و خواه عامه را باین دو تن بدهم بقدر استحقاق و لیاقت ایشان نخواهد بود همانا لطائف و دقایقی که مأمون از بلاغت و براعت این دو تن رسول شناخته است هر کسی نتواند دریافت، این است که این چند مبالغه در محسنات و درجات عالیّه آن دو کرده است.

و نیز در آن کتاب مروی است که جاحظ گفت حمید بن عطا با من حدیث نمود و گفت نزد فضل بن سهل بودم و رسول ملک خزر در خدمتش حضور داشت و از یکی از خواهرهای پادشاه خودشان برای ما حدیث میکرد و گفت اصابتنا سنة احتدم شواظها بحر المصائب و صنوف الافات ففرع الناس الى الملك فلم يدر ما يجيبهم به قحط سالی ما را در سپرد که شعله های سرکشش دریاهاى مصائب و صفوف آفات و انواع بلیات را بر ما فروریخت و مردمان بناچار پادشاه فرع و جزع بردند و پادشاه نیز از بیچارگی ندانست پاسخ این مردم را بچه صورت که موجب تسکین باشد ترتیب دهد.

خواهرش بدو عرض کرد:

«ایها الملك ان الخوف الله خلق لا يخلق جديدة و سبب لا يمتهن عزيزه وهو "دال" الملك على استصلاح رعيته و زاجره عن استفسادها و قد فرغت اليك رعيتك بفضل العجز عن الالتجاء الى من لا تزيد الاساءة الى خلقه عزاً ولا ينقصه العود بالاحسان اليهم ملكاً ما أحد اولى بحفظ الوصية من الموصي ولا بركوب الدلالة من الدال ولا بحسن الرعاية من الراعى ولم تزل في نعمة لم تغيرها نقمة و في رضى لم يكدره سخط الى أن جرى القدر بما عمى عنه البصر و ذهل عنه الحذر فسلب الموهوب والواهب هو السالب فقد اليه بشكر النعم و عذبه من قطع النقم فمتى تنسه ينسك».

ولا تجعلن الحياء من التذلل للمعز" المذل سترأ بينك وبين رعيتك فتستحق مذموم العاقبة ولكن مرهم ونفسك بصرف القلوب الى الاقرار له بكنه القدرة وتبذل اللسن في الدعاء بمحض الشكر له فان المالك ربما عاقب عبده ليرجعه عن سييء فعل الى صالح عمل او ليعثه الى دائب شكر ليحرز به فضل اجر».

ای پادشاه عالم پناه همانا خوف و خشیت از حضرت سبحان خلق و خونی است که هیچوقت کهنه نمیشود جدیدش یعنی همیشه در نهاد مخلوق هست و سییی است که هرگز خوار نمیگردد عزیز او یعنی هر کس از خدای بترسد هیچوقت غبار ذلت بردامان عزت ننگرد چه هر وقت باعمال حسنه و آداب حمیده روز گذارد و از افعال ناستوده و اطوار نکوهیده اجتناب، بگیرد، البته چنین کسی را هیچوقت غبار ذلت بردامان عزت نشیند و این خوف الهی و یاد از عقاب و ثواب غیر متناهی پادشاه را بر استصلاح رعیتش دلالت نماید و از خواستن فسادکار ایشان زجر و منع نماید.

و اینک پناه آورده اند رعیت تو بسوی تو بواسطه فزونی عجز از پناه بردن بسوی آنکس که زیاد نمیکند او را اساءة بسوی خلقتش مکرعز" و عزت و ناقص نمیگرداند او را از عود کردن باحسان کردن بایشان ملکی و هیچکس سزاوار تر نیست بحفظ وصیت از وصیت گذار و نه برکوب دلالت از دلالت کننده و نه برای حسن رعایت از راعی و چراننده و همیشه در نعمتی است که هر گزش تغییر ندهد نعمتی و در حال رضائی است که مکدر نسازدش، سخطی، تا اینکه جریان گیرد قلم قضا و قدر بآنچه بینش هر صاحب بینش از دیدارش بی نصیب و هر گونه حذر کردنی از چاره بیچاره بماند و موهوب و واهب مسلوب گردند و واهب همان سالب است .

یعنی برحسب و اقتضای وقت و زمان همانکه می پوشاند برهنه میگرداند و همانکه غنی میگرداند بینوا مینماید و همانکه سیر میکند گرسنه میکند پس شکر و سپاس را بحضرتش عودت بگیر و از فجایع بلایا بدو پناهنده شو، پس هر وقت او را فراموش کنی ترا فراموش نماید .
فأنساهم الله بما نسوه» .

و قرار مده شرم و حیا و من التذلل للمعز المذل سترأ بينك وبين رعيتك تا سزاوار

عاقبت مذموم و پایان نامحمود گردی لکن ایشان را و خودت را امر بفرمای که قلوب را با قرار بکنه قدرت خداوند صرف نمایند و دعای خود را مخصوص شکر او بگردانند چه بسیار افتد که مالک بنده خود را بمعرض عقاب در آورد تا او را از کار نکوهیده بعمل صالح برگرداند یا او را بشکر گذاری داب و دیدن دهد تا بواسطه آن تشکر اجرش فزایش گیرد.

چون پادشاه خزر این سخنان حکمت بنیان را از خواهر گرامی خود بشنید اور فرمان داد تا در میان رعایا و برایا بپای شود و ایشان را باین کلام حقایق نظام انذار، دهد آزن بموجب فرمان برادر کامکار کار کرد و آن قوم باز شدند و خداوند قبول و عطف ایشان را در امر و نهی بدانست لاجرم گردش روزگار برایشان دیگرگون شد و هیچکس از ایشان نماند که نعمتی از وی مفقود شده باشد مگر که او را بر گردانده و فزایش و زیادات آن برایشان بواسطه صنع جمیل متواتر گردیده باشد، پادشاه بفضل و فزونی خواهر خود اعتراف کرد و او را در امور ملک اختیار و اقتدار داد و رعایا در مکروه و محبوب بر طاعتش اجتماع و اتفاق ورزیدند.

میگوید و این گونه نعمت و رحمت شامل ایشان بواسطه شکر ایشان حاصل شد با اینکه آن جماعت دشمنان یزدان و ضرائر نعمت ایزدی و مستوجب نعمت سرمدی بودند و خداوند بفضل و کرم خود آنچه خواستند بآنها عطا کرد و بمحض اینکه اقرار بکنه قدرت او نمودند هرچه آرزومند بودند برآورده ساخت تا چه رسد بآن کسی که شکر را با مور دیگر که قرآن و پیغمبر یزدان باشد توأم ساخته باشد در صورت صدق نیت و اجتماع بر اقتضاء و احتیاج تمام مخلوقات بحضرت غنی بالذات و اهب العطیات لکن این جماعت منکر شدند آنچه را شناخته بودند و جاهل گردیدند در آنچه بآن علم داشتند لاجرم حال ایشان بگشت و جدایشان هزل و سکوت ایشان علامت خبط و جنون گردید.

در اول عقد الفرید مسطور است در کتاب زهر الاداب و ثمر الالباب مسطور است که چنان بود که احمد بن ابی خالد بسیار اتفاق افتاد که از احمد بن یوسف در خدمت

مأمون توصیف میکرد و از فضل و علم و ادب او باز مینمود تا گاهی که مأمون او را باحضار احمد فرمان داد چون در حضور مأمون
بايستاد گفت :

الحمد لله يا امير المؤمنين الذي استخصك فيما استحفظك من دينه و قلدك من خلافته بسوابع نعمه و فضائل قسمه و عرفك عن تيسير كل
عسير ما حاولك عليه متمرد حتى ذل لك ما جعله تكملة لما حباك به من موارد اموره بنجح مصادرها حمداً ناصياً را يداً لا ينقطع اولاء ولا
ينقضى اخراء.

و انا اسئل الله يا امير المؤمنين من اتمام بلائه لديك و منته عليك و كفايته ما اولاك و استرعاك و تحصين ما حازلك و التمكين من بلاد
عدوك ما يمنع به بيضة الاسلام و يعزبك اهله و يبيح بك حمى الشرك و يجمع لك متباين الالفه و ينجز بك في اهل العناد و الضلالة و عده
انه سميع الدعاء فعال لما يشاء .

ای امیر المؤمنین حمد و سپاس مخصوص بخدا وندی است که حفظ دین خود را که در تو بودیعت نهاد بتو اختصاص داد و از برکت
سوابغ نعمتها و فضایل قسمتهای خودش طوق خلافتش را برگردن تو افکند و ترا پیاموخت و بشناسید که امور مشکله و دشوار را چگونه
سهل و آسان بگذرانی و حقایق و دقائق و لطایف و صعاب امور را بنهج مستقیم و جاده صاف و هموار بر تو میسر ساخت و بر این گونه
نعمتهای جزیل و برکتهای جمیل خدای را حمد مینمایم بحمدی و سیاسی گرامی زائد و با دوام که هرگز در بدایت انقطاعی و در نهایت
انفصالی نباشد .

ای امیر المؤمنین از خداوند متعال مسئلت مینمایم که بلا و امتحان خود را نزد تو پایان رساند و بر تو منتش بر دوام بماند و در آنچه تو را
ولایت داده و ترادعی آن گردانیده ترا کفایت کند و آنچه را که در حیز خلافت و امارت تو مقرر داشته در حصن حصین حراست خود
مصون بگرداند و ترا در بلاد و امصار دشمنت متمکن و متغلب بگرداند که بیضه اسلام را نگاهبان و قلاع حصین دین را منیع بگردانی و
اهل اسلام را بوجود تو عزیز بگرداند و بلاد شرك را مفتوح و مغلوب بسازی و تباین الفت را بحسن تدبیر و برکت اهتمام بجمعیت مبدل
نماید و در دمار و هلاک و یا هدایت و

نباہت اہل عناد و ضلالت و عدوان دین یزدان آنچه را کہ وعده فرمودہ بجای آورد کہ خداوند تعالیٰ شنونده دعا و فعال ما یشاء است.

چون مأمون این کلمات بلاغت سمات را کہ حاوی دقایق معانی و حقایق مبانی و اشارات بلیغہ و کنایات دقیقہ و ہر کلمتی بمطلبی اشارتی مینمود بشنید گفت نیکوگفتی خداوند بر تو و نطق تو مبارک فرماید و تراچہ در حال نطق و چہ در زمان سکوت میمون بدارد و بعد از آنکہ مدتی احمد بن یوسف را امتحان و اختبار نمود و علم و فضل او را نیک بسنجید گفت آری عجب چگونہ احمد بن یوسف استطاعت یافت کہ خود را مکتوم بدارد یعنی کسیکہ دارای چنین فضایل و مآثر و علوم و فنون است سخت عجیب است کہ در ظرف این مدت متمادی ساکت بماند و خود را آشکار و در خدمت ما خود را معرفی نکرد.

و نیز در آن کتاب مسطور است کہ این مکتوب را بخدمت مأمون نگاشته و استدعای اعطای بانانکہ دربارہ خلافت بامید نشسته اند نمودہ است « داعی نداک و منادی جدواک جمعا ببابک الوفود یرجون نائلک العتید فمنہم من یمت بحرمة و منہم من یدلی بسالف خدمۃ و قدا جحف بہم المقام فان رای امیر المؤمنین ان ینعشہم بسیبہ و یحقق ظنہم بطولہ فعل » خوانندہ و ندا نمایندہ جود و بخشش بزرگ تو این جماعتی ہستند کہ بامید عطا و بذل و نوال تو کہ از بہر خواہندگان ہمیشہ آمادہ و موجود است بر درگاہ خلاق پناہ وفود و بدر بار نوال آثار ورود دادہ اند و ازین پارہ ہستند کہ از طول توقف بحال حرمت و حرمان بمرند و پارہ دیگر از خدام قدیم و حق خدمت دارند و اینک از بسیاری اقامت خستہ و رنجور گردیدہ اند .

اگر رأی مبارک و نظر عطف امیر المؤمنین بر آن قرار گیرد کہ ایشان را بشمول بذل و احسان خود روان بتن اندر آورد و بہ بخشش و الطاف مکرمت اتصاف خود آنچه را کہ گمان دارند و امیدوار ہستند محقق گرداند چنان خواہد فرمود، مأمون در عرض مکتوب احمد بن یوسف رقم کرد الخیر متبع و اموال المملوک مظان طلاب الحاجات فاكتب اسمائهم و بین مرتبہ کل واحد منہم لیصیر الیہ علی قدر استحقاقہ و لا تکدرن

معروفنا بالمطل والحجاب» خیر و خوبی را باید متابعت کرد و رشته احسان را مسلسل و مطول ساخت اموال و خزاین پادشاهان جهان محل آرزومندی و طمع و طلب طالبان حاجات است هم اکنون اسامی این کسان را بنویس و شأن و مقام هر یک را باز نمای تا هر یک بفراخورشان و حال او بهره ور شود و نگران باش که زلال جود و احسان ما را بمماطلت و تسویف و حجاب و تخویف گل آلود نگردانی چه شاعر میگوید :

فانك لن تری طرداً لحر *** كالصاق به طرف الهوان

و لم تجلب مودة ذي وفاء *** بمثل الود او بذل اللسان

برای طرد و منع مردم آبرومند آزاده هیچ چیز از آن کارگتر نیست که با نظر هون وهوان بایشان نظر نمایند و برای جلب مودت و دوستی مردم و فاکیش هیچ چیز مانند دوستی یا زبان خوش و نطق مهر آمیز اثر نمیکند و در قرآن کریم است و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الأذى ، و گفته اند: « ان لم یسعد المال فلیسعه القال » اگر مال دلکش و بخشش بیغش نداری باری برای مردم داری زبان خوش و بیان با تابش داشته باش.

و هم در آن کتاب مسطور است که احمد بن یوسف گوید مأمون با من امر کرد که حکمی رقم کنم تا قنادیل شهر رمضان المبارک را بیفزایند از نگارش مضمونی بدیع کندی گرفتم و مثالی که بآن عنوان بر این مطلب نمایم نیافتم لاجرم در آن با حالی محزون بیتوته کردم و در عالم رؤیا شخصی بمن آمد و گفت بنویس « فان فیها اضائة للمتهدجین و نقیا لمکامن الریب و امنأ للسابلة و تنزیهاً لیبوت الله من وحشة الظلم » چه اگر بر قنادیل و چراغهای مساجد بیفزایند برای اشخاصیکه متهدج و شب زنده دار و عابد هستند فروغ میبخشد و مکامن ریب و مقامات شبهه ناک را نافی است و آیندگان و روندگان را مأمون میگرداند و خانهای خداوند احدیت را از وحشت تاریکی و ظلمت آسوده و منزه میسازد ، مأمون را ازین حکایت آگاهی دادم نیک ظریف و پسندیده شمرد و فرمان داد که مکاتیب را بر این عنوان ممضی بدارند.

و هم در آن کتاب مسطور است روزی که نوروز بود احمد بن یوسف هدیه برای مأمون در طبقی بفرستاد که بر آن میلی از طلا بود و اسمش در آن نقش شده بود و

بخدمت مأمون نوشت « هذا يوم جرت فيه العادة بالطف العبيد السادة وقد بعثت الى امير المؤمنين طبق جزع فيه ميل » چون مأمون این رقیمه را قرائت کرد گفت آیا هدیه احمد بن ابی یوسف را آورده اند گفتند آری مأمون فرمود: هی فی داری ام داری فیها آیا این هدیه را جای در سرای من افتاده یاسرای من در آن جای گرفته است کنایت از اینکه از لطافت و زینت بمنزله سرای خلافت و مافیها میباشد چون روپوش از طبق بر گرفتند مأمون آن هدیه را ظریف و لطیف شمرد و مهدی آن را بر دیگران ترجیح داد و این کلمه مأمون از آنرقعه افصح و ابلغ واملح است .

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی احمد بن یوسف با مردی در حضور مامون مخاصمت ورزید لکن مأمون بحمايت آنمرد گوش میسپرد و احمد بفظانت بدانست و گفت یا امیرالمؤمنین انه یستملی من عینیک ما یلقانی به ویستبین بحر بحرکتک ما تحبه له و بلوغ ارادتک احب الی من بلوغ املی ولذة اجابتک امتع عندی من لذة ظفیری و قد ترکت له ما ناز عنی فیه و سلمت له ما طالبنی به .»

از دیدار تو بدیدار من دیدار میکشاند و بمیل خاطر تو است آنچه از وی مشهود میشود و چون حال بر این منوال باشد البته آنچه اراده تو در آن است انجامش نزد من خوشتر و محبوب تر است از اینکه بآرزوی خود برسم و لذت اجابت امر و مسؤل تو سودمندتر است مرا از اینکه بلذت ظفر مندی نایل شوم لاجرم آنچه را که با من در آن نزاع میکرد عین متنازع فیه را بدو گذاشتم و آنچه را که از من طلبید بدو تسلیم نمودم، مأمون این گفتار و کردار را پسندیده شمرد .

و نیز مینویسد از جمله کلمات احمد بن ابی یوسف است مجالسة البغضاء تثر الهموم و تجلب الغموم و تؤلم القلب و تقدح فی النشاط و تطوی الانبساط - روح را صحبت مبعوض عذابی است الیم :

درخت دوستی بنشان که کام دل بکار آرد *** نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

و ازین پیش در طی این کتاب بیاره حالات احمد بن یوسف اشارت رفته است و هم در آن کتاب مرقوم است که وقتی مأمون داخل یکی از دواوین شد پسری

چون ماه ده چهاری را نگریست که قلمی بر پشت گوش داشت بقانون محررین، مأمون گفت ایفلام کیستی گفت ای امیر المومنین انا الناشر فی دولتک المتقلب فی نعمتک المؤمل لخدمتک خادمک وابن خادمک الحسن بن رجاء .

من کسی هستم که در دولت و بحار نعمت تو نشو و بالش و گردش و نازش گرفته ام و اینک آرزومند خدمت تو و خدمتگذار پسر خادم تو حسن بن رجاء میباشم مأمون گفت احسنت ایغلام و بالاحسان فی البدیهة تفاضلت العقول پس از آن امر فرمود تا درجه او را از دیوان بالا بردند و ازین پیش در ذیل احوال وزرای مامون بمراتب فضایل و کتابت احمد یوسف بن گزارش رفت .

و هم در زهر الاداب مسطور است که روزی مامون نشسته و احمد بن یوسف در حضورش حاضر بود مامون از سکین و کارد پرسید احمد کاردی بمأمون بداد که دسته و نصابش در دست خودش و به تیزی و تندی آن بمأمون اشارت نمود مأمون ازین کردار او نظری منکرانه باحمد افکند احمد گفت شاید امیرالمومنین را ازین روی بر من انکار رفت که من بمقبض سکین دست داشتم و به تیزی آن بدو اشارت نمودم و این کردار را که از من وقوع یافت لغودانست اما نباید بیهوده شمارد بلکه در این کار فال نیک زدم که برای امیرالمومنین بردشمنان خودش حدتی خواهد بود مأمون از سرعت فطنت و زیرکی و جواب لطیف احمد در عجب رفت .

و هم در کتاب عقد الفرید مسطور است که احمد بن یزید انطاکی گفت از مامون شنیدم با ابو طاهر که والی بحرین بود میگفت تو از کدام طبقه قبرس هستی گفت از بنی سامه بن لوی مأمون گفت برای سامه بن لوی در بطون عشره خودمان نسبی نشناخته ام و اگر عالم آن بودیم با اینکه از ما دور هستند در حق آنها بر واحسان مینمودیم .

در زهر الاداب مسطور است که روزی یزیدی در خدمت مأمون بشرب نبیذ مشغول بود چون باده ارغوانی در دماغش اثر کرد روی با مامون آورد و بدرستی و غلظت باوی سخن کرد که مأمون را معلم بوده و تعلیم کرده است و بیرون از حد ادب او را مخاطب

ساخت و چون از حال مستی افقت یافت و او را معلوم شد که در خدمت مأمون چگونه رفتار کرده است کفنه‌های خود را برتن بیار است و در حضور مأمون بیامد و بایستاد و این ابیات را برای معذرت فروخواند .

انا المذنب الخطاء والعفو واسع *** ولو لم يكن ذنب لما عرف العفو

ثملت فابدت منى الكاس بعض ما *** كرهت وما ان يستوى السكر والصحو

ولا سيما ان كنت عند خليفة *** وفي مجلس ما ان يجوز به اللغو

فان تعف عنى الف خطوى واسع *** و الا يكن عفو فقد قصر الخطو

چون مأمون این ابیات معذرت آمیز عفوانگیز را بشنید گفت : لا تثریب عليك فالنبیذ بساط تطوی بما علیه سرزنش و نکوهشی در آنچه در حال مستی از تو روی داد نیست چه شراب بساطی است که با آنچه بر آن است برچیده و نور دیده میشود یعنی چون از شراب برخاستند و سفره اش را برچیدند آنچه در آن سفره از نیک و بد و زشت و خوب گذشته نادیده انگاشته میشود زیرا که حالت نبیذ مغز را دیگرگون و خرد را دیگرسان مینماید پس هر چه از مست روی نماید چنان است که از مجانین بنماید و محل توییح و تلافی نیست .

و نیز در زهر الاداب مسطور است که وقتی مردی در خدمت مأمون از عامل مأمون تظلم نمود و گفت :

« يا امير المؤمنين ماترك لى فضة الا فضها ولا ذهباً الا ذهب به ولا نملة الا نملها ولا ضيعة الا اضاعها ولا علقاً الا اعلقه ولا عرضاً الا عرض له ولا ماشية الا امتشها ولا جليلاً الا اجلاه ولا دقيقاً الا ادقه .»

ای امیرالمؤمنین این شخص عامل برجای نگذاشت برای من نقره مگر اینکه در هم شکست و نه طلائی جز اینکه ببرد و نه غله مگر اینکه بیا غالیدونه زراعت و ضیعتی جز اینکه ضایع و باطل گردانید و آنچه ما یه گذران و معاش من بود بازر برد و هیچ عرض و متاعی برای من نماند جز اینکه متعرض آن گردید و هر مزروعی را بود از من دور ساخت و هر مشتی آرد مرا بود در هم کوبید مأمون را از فصاحت او عجب افتاد و حاجتش

را برآورده داشت .

و هم در آن کتاب مذکور است که وقتی مامون با طاهر بن الحسین گفت اخلاق مخلوع - یعنی محمد امین برادرش را توصیف کن گفت:

« كان واسع الصدر ضيق الادب يبيح نفسه ما تأفقه همم الاحرار ولا يصغى الى نصيحة ولا يقبل مشورة يستبد برأيه فيبصر سوء عاقبته فلا يردعه ذلك عما يهيم به » .

مردی وسیع الصدر وسینه گشاد و تنگ ادب بود خویشتن را بکارها و مکانها و افعالی باز میداشت که مردمان آزاده بلند همت را عار و ننگ بود هرگز گوش به پند دولتخواهان و اندرز نیک سکا لان نمیداد و مشورتی را پذیرفتار نمیشد و با اشارت خردمندان عنایت نمیداشت مستبد برأی و صوابدید خود بود ، و با اینکه از اینگونه استبداد برسوء عاقبت خود نگران میشد معذلك بآنچه اندیشه داشت تامل نمیکرد و زیان افعال سابقه اش رادع و منبه اعمال لاحق نمیکردید .

مأمون گفت حالت جنگها و حروب امین چگونه بود؟ طاهر بن حسین گفت : « يجمع الكتاب بالتبذير و يفرقها بسوء التدبير » لشکریان را مال بسیار میداد و در پرداخت اموال تبذیر مینمود و بواسطه سوء تدبیر پراکنده مینمود مامون گفت : « لذلك حل محله اما و الله لو ذاق لذات النصايح واختار مشورات الرجال و ملك نفسه عن شهواتها لما ظفر به » بسبب همین اطوار و استبداد برأی و اتلاف و اسراف و سوء تدبیر بود که در مقر خلافت و مستقر امارت برجای نماند سوگند با خدای اگر لذتهای نصایح را چشیده بود و فواید مشورت خردمندان را اختیار مینمود و این چند مملوك شهوات نفسانیه نمیکشت هیچ کس بروی غالب و قاهر نمیکشت. چنانکه در کتاب مذکور مسطور است که چون مکاید و تدابیر طاهر ، امین را بیچاره و از تدبیر کار عاجز گردانید گفت :

بليت بأشجع الثقلين نفساً *** تزول الراسيات وما يزول

له مع كل ذي بدن رقيب *** يشاهده و يعلم ما يقول

فليس بمغفل امراً عناه *** اذا ما الأمر ضيعه الجهول

بمحرابت و مجادلت شخصی چون طاهر بن حسین مبتلا گردیده ام که از جن و

انس شجاع تر است کوههای بلند از جای بر می آیند و او در میدان نبرد از جای نمیروود و چنان در کار خود بیدار و برفنون امور با خبر است که گوئی با هر کس رقیبی و مفتشی دارد که در هر نقطه از نقاط باشد و هر چه گوید و کند بروی آشکار است و از هیچ امری بغفلت نمیگذرانند که از نکبت آن دچار رنج و زحمت شود چنانکه با جهال بر این منوال میگذرد و ازین پیش در ذیل احوال محاربات امین و مامون میاره کلمات که باین معنی نزدیک است در حق طاهر مرقوم گردید .

و هم در کتاب زهر الآداب مذکور است که عمرو بن سعید بن سلم گفت در جمله حارسین و کشیکچیان مامون نوبت رسیده بود و چون در آنشب حاضر حراست شدم و در کار خود مهیا بودم مأمون بطور پوشیده بیرون آمد تا بداند جماعت کشیک چیان حاضر و غایب کیست و از حال و حراست ایشان تققد نماید و من مامون را بشناختم و او مرا نشناخت پرسید کیستی گفتم عمر و هستم عمرک الله که خداوند عمرت را دیر باز نماید پسر سعید هستم که خداوند سعادتت بخشد سعید پسر مسلم است اسلمک الله که خداوندت بسلامت بدارد ، گفت تو از آغاز این شب بیاسبانی و نگاهبانی ما میگذرانی گفتم « الله یکلوک قبلی وهو خیر حافظاً وهو ارحم الراحمین » مامون گفت :

ان اخاینجاك من یسعی معك *** و من یضر نفسه لینفعك

ومن اذا صرف زمان صدعك *** بدد شمل نفسه لیجمعك

کنایت از اینکه تو خود را دچار زحمت و رنج میافکنی تا اسباب آسایش ما باشی و زیان خود را بر سودمندی ما ترجیح میدهی و پراکندگی خود را بر جمعیت بر می گزینی و معنی برادری چنین است که در خوب و بد از مراقبت و متابعت دریغ ننمایند.

و هم در زهر الاداب مذکور است که روزی مامون با اسحق بن عباس گفت گمان میر که من از کار پسر مهدی یعنی ابراهیم و تأیید کردن تو او را و برافروختن آتش فتنه و فساد او را غافل هستم یعنی روزی باشد که مکافات کردار خود را می بینی گفت ای امیر المؤمنین سوگند با خدای جرمها و جریرتهای جماعت قریش در حضرت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم از جرم من نسبت بتو عظیم تر و رحیم من بتواز ارحام ایشان استوارتر و متین تر است و آنحضرت

بأنجماعت همان را فرمود که یوسف علی نبینا وعلیه السلام والصلوة با برادران خود گفت «لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین» و تو ای امیرالمؤمنین سزاوار تر وارث هستی برای این امت در بزرگی و قدرت و مغفرت و متمثلی برای خلال عفو و فضل.

مأمون گفت هیئات اینکه در حق این اشخاص گفتمی اجرام زمان جاهلیت بود که اسلام ماحی آن است و جرم تو در زمان اسلام تو میباشد و در سرای خلافت تو است اسحق گفت ای امیرالمؤمنین سوگند با خدای شخص مسلمان شایسته تر و بایسته تر است که از لغزش و گناه در گذرد از کافر و اینک کتاب خداوند است در میان من و تو گاهی که فرموده است «سارعوا الی مغفرة من ربکم و جنه عرضها السموات والارض اعدت للمتقین الذین ینفقون فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین» بشتابید بغفران پروردگار خودتان و بهشتی که پهنای آن آسمانها و زمین است و برای گروه پرهیز کارانی آماده شده است که اموال خود را در سراء و ضراء انفاق کنند و خشم خویشان را فرو برند و از مردمان در گذرند و خداوند دوست میدارد نیکوکاران را.

ای امیر المؤمنین در کلمه ناس که در این آیه شریفه است مسلم و کافر داخل است یعنی عموم دارد و معنی چنین میشود که عفو کنندگان از عموم مردمان خواه مسلمان خواه کافر خواه شریف خواه مشروف مأمون گفت صدقت و ورت بك زنادك و لا برحت اری من اهلك امثالک جوهری در صحاح اللغه میگوید زند بمعنی آتش زنه زنده سنگ یا چوب زیرین عقمان «قیل لمن أعان وانجد ورت بک زنادی» یعنی بواسطه تو و بوجود تو برجست آتش از آتش زنه من و گرم شد بازار من و فروزان شد آتش من و چراغ من و خداوند امثال تو را در اهل تو بسیار گرداند.

و چنان بود که مأمون همی خواست سهل بن هارون راسبک واعدک شمارد و یکی روز در خدمت مردمان بر حسب مراتب و درجات خود جای داشتند پس مأمون بسخنی تکلم کرد و در کلمات خود بهر طرف و هر سوی و هر مذهب میرفت و چون از سخن خود فراغت یافت سهل بن هارون روی آن جمع کرد و گفت « مالکم تسمعون ولا تعون و

تشاهدون ولا تقيمون وتتهمون ولا تتبعون وتتعجبون ولا ن نصفون والله ليقول ويفعل في اليوم القصير ما فعل بنو مروان في الدهر الطويل
عربكم كمح مكم وعجمكم كعبيدكم ولكن كيف يعرف الدواء من لا يشعر بالداء»

چيست شما را که می شنوید و مشاهدت مینمائید و در انجام آن قیام نمیجوئید و ترتیب امور و اعمال را میفهمید و در متابعت نمیشوید و تعجب میکنید و انصاف نمیدهید و خداوند میگوید و میکند در یک روز کوتاه آنچه را که بنی مروان در روزگاری دراز مینمودند و میتواند معنی چنین باشد که سوگند با خدای مأمون را آنقدرت و رجال در ایت در کار است که اگر بنی مروان و خلفای ایشان در سالهای در از کاری را با انجام میرسانیدند وی در چند ساعت پایان میرساند .

بعد از آن میگوید عرب شما مانند عجم شما است و عجم شما مانند عبید شما هستند یعنی مطیع و منقاد شما میباشند لکن چگونه آنکس که درد را نمیشناسد داروی آن را خواهد شناخت و مقصود سهل بن هارون آن بود که بآنچه رأی زده بودکار کنند و بنهج دیگر اقدام نکنند و چون مأمون در آن امر برای اول باز آمد بر وفق مراد افتاد و این عمر و بن سهل بن مروان بن راهیون بروایت صاحب زهر الاداب از اهل میسان است و در بصره نازل شد و بدانجا منسوب گردید .

و در فوات الوفيات مینویسد اصل وی دستسانی است یاقوت حموی در مراصداالاطلاع مینویسد میسان بفتح میم و سکون یاء حطی و سین مهمله کوره ایست پهناور و باقراء کثیره در نخلستان در میان بصره و واسط و قصبه آن میسان است و میگوید دستسان بفتح دال و سین مهملتین و تاء مثناة فوقانی و سین مکسوره مهمله کوره جلیله بین واسط و بصره و اهواز است و باهواز نزدیکتر است و مینویسد بصره انتقال داد و بخدمت مأمون اتصال یافت و متولی خزانه کتب حکمت مأمون شد ، مردی حکیم و فصیح و شاعر فارسی الاصل شعوبی المذهب شدید التعصب علی العرب بود .

راقم حروف گوید: اینکه در ذیل آن کلمات خود گفت عرب شما مثل عجم شما و عجم شما مثل بندگان شما هستند اشارت بخودش مینماید و او دارای مصنفات

کثیره است که بر بلاغت و حکمت وی دلالت دارد و در صفت بخل بی نظیر بود و او را در کار بخل حکایات غریبه است و ما در ذیل مجلدات مشکوة الادب و شرح حال ابوعلی دعبل بن علی خزاعی شاعر مشهور حکایت او را از محضر سهل بن هارون و داستان طباخ و کله خروس و مکالمات سهل را با طباخ مرقوم داشته ایم .

بالجمله کتابی در بخل تصنیف کرده است و مدح این صفت مذموم را نموده و آن نسخه را برای حسن بن سهل بفرستاد و خواستار عطیه و عطیت گردید ابن سهل در جواب سهل نوشت «لقد مدحت ما ذم الله وحسنت ما قبح وما يقوم لفساد معنك صلاح لفظك وقد جعلنا ثوابك قبول قولك فما نعطيك شيئاً» در این کتاب خود مدح نمود: آنچه را که خدای تعالی مذموم شمرده و نیکو خوانده آنرا که قبیح است و این الفاظ صالحه فصیحه تو چاره فساد معنای ترا نمیکند و مزد و ثواب ترا همان قبول قول ترا قرار دادیم لاجرم چیزی بتو عطا نمیکنیم و این شعر از جمله ابیات سهل بن هارون ابو عمر است.

يا اهل ميسان السلام عليكم *** الطيبون الفرع والجذم

اما الوجوه ففضة مزجت *** ذهبا وايد مسحه هضم

و از این شعر معلوم میشود اصل وی میسانی است و شعوبیه فرقه هستند که بر عرب تعصب می ورزند و بر نقص آنها سخن میرانند و ابو عبیده نیز باین صفت موصوف بود و چون کتب مصنفه او معارض کتب حکمای قدیم بود او را بوذرجمهر اسلام می نامیدند و این شعر را در مدح مردی گفته است .

عدد تلاد المال فيما ينوبه *** ممنوع اذا ما منعه كان احزما

مدلل نفس قدا بت غير ان ترى *** مكاره ما تأتي من العيش مغرما

و این بیت نظیر قول اوست در کتاب ثعله و عفره که در معارضه با کتاب کلبله و دمنه نوشته است اجعلوا اداء ما يجب عليكم من الحقوق مقدماً قبل الذي تجودون به من تفضلكم فان تقديم النافلة مع الابطاء عن الفريضة مظاهر على ومن العقدة و تقصير الروية ومضر بالتدبير مخل بالاختيار وليس في نفع عمدته عوض من فساد المرواة

ولزوم النقيصة.

و ازین کلمات مرادش این است که باید واجبات را بر مندوبات مقدم داشت تا امور در تحت نظام و مهام در حیز قوام آید و میگوید این کلمات وی مملو از حکمت و علم است و از ابیات سهل این شعر است .

تقاسمینی همان قد کسفا بالی *** و قد ترکا قلبی محلة بلبالی

هما اذریا دمعی ولم تذر عبرتی *** ریئة خدر ذات فال و خلخال

إلی آخرها و هم از اشعار او است :

إذا امرؤ ضاق عنی لم یضق خلقی *** من ان یرانی غنیاعنه بالیاس

لا اطلب المال کی اغنی بفضلته *** ما کان یطلبه فقراً من الناس

و این شعر را جاحظ از سهل بن هارون در هجو مردی رقم کرده است :

ماکان یعمر ما شادت اوائله *** فانت تعمر ما شادوا و ما سمکوا

ما کان فی الحق ان تحوی فعالهم *** و انت تحوی من المیراث ماترکوا

محمد بن زیاد زیادی گوید وقتی در بعضی امور از سهل بن هارون رنجیده خاطر شدم و او را هجو کردم سهل این مکتوب را بمن بفرستاد «اما بعد و السلام علی عهدک وداع ذی ظن بک فی غیر مقلیة لک ولا سلوة عنک بل استلام البلوی فی امرک و اقرار بالعجزة فی استعطافک الی اوان بیتک او یجعل الله لنا دولة من رجعتک و السلام» بعد از این کلمات دلفریب و معذرت آمیز این شعر را در آخر مکتوب

نوشت :

ان تعف عن عبدک المسیء ففی *** عفوک ماوی للفضل والمنن

ایتیت ما استحق من خطاء *** فجد بما تستحق من حسن

اگر بر بنده خود بخشش آری *** هزاران منت از عفوت گذاری

خطا از من سزاوار است و در خور *** چنان کز تونکوئی گرسپاری

چو سازی شاد از عفوت دل من *** بمانی در جهان با شاد خواری

در کتاب جلد اول مستطرف مسطور است که وقتی محمد بن عبد الملك بن صالح هاشمی

بخدمت مأمون درآمد وضياع و عقار او را برده بودند وگفت السلام عليك يا امير المؤمنين همانا محمد بن عبدالملك در حضور تو است و اوسليل نعمت تو و غصني از اغصان و شاخه از شاخهای كشن درخت با عظمت تو و خويشاوند تو است آيا اجازت ميفرمائي سخني بعرض رسانم مأمون گفت تكلم كن .

حمد گفت : « الحمد لله رب العالمين و لا-إله الا الله رب العرش العظيم و صلى الله و الملائكة على محمد خاتم النبيين و نستمتع لحياطة ديننا و دنيانا و رعاية ادمانا و اقصانا بقائك يا امير المؤمنين و نسئل الله ان يمد في عمرك من اعمارنا وان يقيك الاذى بأسماعنا و ابصارنا فان الحق لا تغفو آثاره و لا ينهدم مناره و لا ينبت حبله و لا يزول مادمت بين الله و بين عباده و لا امين على بلاده.

يا امير المؤمنين هذا المقام مقام العائذ بذلك الهارب الى كنفك الفقير الي رحمتك و عدلك من تعاور النوائب و سهام المصائب و كلب الدهر و ذهاب النعمة في نظر امير المؤمنين ما يفرج كربة المكروب و يبرد غليل القلوب و قد نفذ امير المؤمنين في الضياع التي أقادها نعم آبائه الطيبين و نوافل اسلافه الطاهرين الراشدين.

و قد قمت مقامى هذا متوسلا اليك بآبائك الطيبين و بالرشيد خير الهداة الراشدين و المهدى ناصر المسلمين و المنصور منكل الظالمين و محمد خير المحمدين بعد خاتم النبيين مزدلفاً اليك بالطاعة التي افترع عليها غصني و احتكتك بها سنى و ريش بها جناحي متعوذاً من شماتة الأعداء و حلول البلاء و مقارفة الشدة بعد الرخاء .

يا امير المؤمنين قد مضى جدك المنصور و عمك صالح ابن على جدى و بينهما من الرضاع و النسب ما علمه امير المؤمنين و عرفه و قدائت الله الحق في نصابه و اقره في داره و اربابه يا امير المؤمنين ان الدهر ذواغتيال و قد يقلب حالا بعد حال.

فارحم يا امير المؤمنين الصبية الصغار و العجايز الكبار الذين سقاهاهم الدهر كدرأ بعدصفو و مر ا بعد حلو، و هبنانعم آبائك اللاتي غذتنا صغارا و كبارا و اشياخاً و امشاجاً في الاصلاب و نطفاً في الارحام و قدمنا في القرابة حيث قدمنا الله منك في الرحم فان رقابنا قدذلت لسخطك و وجوهنا قدعنت لطاعتك.

فأقلنا عشرتنا يا امير المؤمنين ان الله قد سهل بك الوعود وجلابك الديجور وملاء من خوفك القلوب والصدور ، بك يردع الفاسق و يجمع بك المنافق فارتبط نعم الله عندك بالعفو والاحسان فان كل راع مسئول عن رعيته و ان النعم لا ينقطع المزيد فيها حتى ينقطع الشكر عليها .

يا امير المؤمنين انه لاعفو اعظم من عفوامام قادر عن مذنب عاثر وقد قال الله جل ثناؤه وتعالى قدرته : وليعفوا وليصفحوا الا تحبون ان يغفر الله لكم والله غفور رحيم احاط الله امير المؤمنين بستره الوافى و منعه الكافى .

بعد از سپاس خدا و درود مصطفی و دعای در حق مأمون و طلب از دیاد عمر او از اعمار دیگران و تغذیه جان و روان و چشم و گوش و جسم و هوش مردم برای حفظ عافیت و سلامت او میگوید: ای امیرالمؤمنین در ظل تو پناهنده و در کنف موهبت تو گریزنده و از تعاویذ نوائب و سهام مصائب و شدتها و سختی های روزگار و ذهاب نعمت برحمت و عدل تو نیازمند و خواهنده میباشد و در نظر همایون امیر المومنین چیزها است که رنج و کربت مکروب را فرج و گشایش است و عطش و سوزش قلوب را بردی و برودت .

و امیرالمؤمنین در باب ضیاع من که از انعام و افضال پدران طیب و بخششهای اجداد امجاد اشدین اوست شرف صدور یافته است و اینک من متوسل میشوم بعدل و کرم تو و شفیع میگرددانم پدران و نیاکان ترا در حضرت تو و خدمات و دولتخواهی خود را که از آغاز جوانی تا هنگام پیری غفلت نداشته ام دست آویز می نمایم و از شمانت اعداء و نکوهش دشمنان و حلول بلاء و آمیزش شدت بعد از رخاء بتو پناه میآورم .

ای امیر المؤمنین همانا جد تو ابوجعفر منصور از جهان بگذشت و جد من صالح بن علی عم تو است و اتصال این دو تن از حیثیت شیر خواری و نسب بآن اندازه است که امیر المؤمنین میدانند و خداوند تعالی ثابت کرده است حق را در نصاب و اندازه او و برقرار داشته است آن را در دار او و ار باب او ای امیرالمؤمنین روزگار غدار همواره

چنگ و دندان از بهر نوباوگان و پرورش یافتگان خود تیز کرده و بناگاه بر ایشان میتازد و دائماً در حال انقلاب و نمایشهای گوناگون است .

ای امیرالمؤمنین بر اطفال صغار و مردمان سالخورده فرتوت که روزگارها برسر چمیده اند و سرد و گرم و شیرین و تلخ بسی چشیده اند و پس از آنکه مدت‌ها بآب زلال عیش و عشرت روز بشب برده اند بنصاف آب طیش و نکبت دچار و تلخیها بعد از شیرینیها دچار شده بیخس و نعمتهای پدران خود را که تن و جان ما بدان پروریده و بزرگ و کوچک و زن و مرد ما از آنها گام که در صلب آباء و از آنجا بار حام امهات و از ارحام بدنیا وارد شده بآن ببالیده اند بر ما مبذول فرمای و ما را بواسطه رشته قرابت مقدم بدار چنانکه خداوند ما را بتو در رحم مقدم خواسته است زیرا که گردنهای ما خوار و ذلیل خشم و سخط تو است و در طاعت تو متوجه امر و نهی تو هستیم.

ای امیر المؤمنین لغزش ما را بر ما مگیر خداوند هرگونه دشوار و وعور را بتو آسان کرده و تاریکیها را بتو روشن ساخته و قلوب و صدور را از خوف و بیم تو آکنده ساخته مردم فاسق را از سطوت تو خائف و ریشه منافق را از تیشه قهر تو بر کنده پس با این نعمتهای الهی بیاست نعم وافره خدائی را که خدای تو عطا فرموده بعفو و احسان ارتباط دهد چه هر شبانی مسئول آنچه در تحت امارت و حراست اوست میباشد و هر پادشاهی و امیری نسبت برعیت خود در همین حکم و مسئولیت است و نعم حضرت پروردگار چندانکه شکرش را بجای آورند همیشه در حال تزیید میباشد و انقطاع و انفصام نجوید.

ای امیرالمؤمنین هیچ عفو و گذشت از خطا و تقصیری بالاتر از آن نیست که امامی قادر از گناهکاری عاثر در گذرد چنانکه خداوند تعالی جل ثناؤه و تعالت قدرته میفرماید بایستی عفو نمایند و صفح نظر کنند آیا دوست نمیدارید که خداوند تعالی شما را بیامرزد و خداوند آمرزنده رحم آورنده است خدای تعالی امیر را درستر وافی و منع کافی خود محفوظ و منیع فرماید

پس از آن کلمات این شعر را بخواند :

امیر المؤمنین اتاك ركب *** لهم قری و لیس لهم تلاد

الصدر المقدم من قریش *** و انت الرأس تتبعك العباد

لقد طابت بك الدنيا و لذت *** و ارجوان يطیب بك المعاد

فكيف تنالکم لحظات عین *** و كيف یقل سؤددك البلاد

چون مأمون این فضل نثر و نظم را پسندیده شمرد را پسندیده شمرد، بفرمود تا محمد بن عبدالملک را بحلل فاخره و جوایز سنیه کامگار ساختند و ضیاع او را بدو باز پس گردانیدند .

و نیز در مستطرف مسطور است که روزی مأمون با سید بن انس گفت انت السید توئی سید در جواب گفت سید یعنی بزرگ و آن امیر المؤمنین است و من پسرانس هستم و جواب نیکو و مختصر بداد، و در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید این شعر نیز مذکور است .

لعمرك ما الاسماء الا علامة *** منار و من خیر المنار ارتفاعها

و در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که عمرو بن مسعده کاتب مأمون بمأمون نوشت «کتابی هذا و اخبار امیر المومنین علی احسن ماتکون علیه طاعة جند تاخرت ارزاقهم و اختلت احوالهم در این مختصر کلمات تاخیر ارزاق و اختلال احوال لشکریان را با کمال اطاعت و انقیاد ایشان مذکور نمود، مأمون چون این مکتوب را بخواند با احمد بن یوسف که از کتاب نامدار روزگار و مسبوق الذکر است گفت خیر و خوبی عمرو با خدای باد که تا چند بلیغ است آیا نمیبینی که چگونه مطلب را در اخبار مندرج ساخته و از اکثار برکنار مانده است.

و نیز در آن کتاب مرقوم است که وقتی مأمون مردی را حکمران بلدی کرد و از جور و ظلم او در پیشگاه مأمون معروف و مشهور شد مأمون يك تن از اعیان دولت را بامتحان و اختیار او بفرستاد و چون آن شخص نزد آن عامل برفت بآن عامل چنان نمودار کرد که برای تجارتی و منفعت و رنجی پای در سفر نهاده است و بعامل باز ننمود که امیر المؤمنین را از اخلاق و اطوار او علم و دانشی است، پس او را در مکانی شایسته فرود

آورد و از شرایط اکرام و احسان فروگذار نکرد و از آن پس از وی خواستار شد که بمأمون مکتوبی برنگارد و از سیرت و اخلاق ستوده و رعیت پروری عامل معروض بدارد تا رغبت و میل امیر المؤمنین مأمون باو و امارت او بیشتر گردد آنمرد قلم و قرطاس برگرفت و بدینگونه بخدمت مأمون مکتوب بنوشت .

أما بعد فقد قدمنا على فلان فوجدناه أخذاً بالعزم عاملاً بالحزم قد عدل بين رعيتيه و ساوى في اقصيته اغنى القاصد وارضى الوارد وأنزلهم منه منازل الاولاد و اذهب ما بينهم من الضغائن والاحقاد و عمر منهم المساجد الدائرة وافرغهم من عمل الدنيا و شغلهم بعمل الاخره «

بعد از حمد خدا و ثنای خاتم الانبیاء و مدح امیرالمؤمنین میگوید ما برفلان عامل ورود دادیم و او را دارای حزم و عزم دیدیم ، در میان رعیت خود بعدل کار میکند و در اجرای احکام خودش نسبت بایشان از روی مساوات و برابری روز میسپارد هر قاصدی را بی نیاز و هر واردی را خوشنود میسازد و با ایشان همان مهروداد بکار می بندد که پدر مهربان با فرزندان خود بیای میآورد و آثار خصومت و دشمنی و کینه وری را از میان ایشان بر میدارد و مساجد را بحضور ایشان معمور میسازد و ایشان را از عمل دنیا فارغ و باعمال اخرویه مشغول مینماید.

مقصودش ازین کلمات این بود که مردمان را چنان فقیر و نیازمند ساخته است که یکباره مالک هیچ چیز از اموال دنیویه نیستند بلکه همه مفلس و بی نوا از کار و کسب فرومانده و در مساجد و معابد بتماز و نیاز مشغول گردیده همی خواهند روی بامیر المؤمنین آورند و شکایت حال و روزگار زشت منوال و آنچه بایشان رسیده و فرود آمده است بعرض رسانند .

چون این مکتوب بمأمون رسید اگر چه در ظاهر رضای از عامل را میسراند لکن مأمون از حقیقت حال مستحضر شد و در همان ساعت عامل را معزول و دیگری را بجای او منصوب گردانید.

در مروج الذهب و بعضی کتب مسطور است که ابوعباد کاتب که از خواص پیشگاه مأمون بود گفت روزی مأمون با من گفت هرگز جز از سه نفر از دادن جواب کنندی نگرفتم یکی اینکه نزد مادر ذوالریاستین شدم تا او را در قتل پسرش ذوالریاستین تعزیت دهم و با او گفتم از فقدان پسر در افسوس و اندوه مباش چه خداوند تعالی مراد را جای او به پسری تو باقی گذاشت تا در امور تو قائم مقام وی باشم پس همانطور که از دیدار او گشاده دل و در انبساط حال میشدی از دیدار من گرفته حال و بواسطه او در انقباض مباش چون بشنید بگریست و بعد از آن گفت ای امیرالمؤمنین چگونه محزون نباشم بر پسری که مانند توئی را از وی خلع میشماری .

دیگر آنکه وقتی مردی را که اظهار پیامبری مینمود نزد من حاضر کردند با او گفتم تو کیستی گفت موسی بن عمران هستم گفتم و یحک همانا برای موسی بن عمران آیات و نشانها و دلالات و معجزات بود که بواسطه ظهور آنها امر نبوت وی مکشوف و مبرهن میشد عصای خود را می افکند و هر چه جماعت سحره و جادو کارها تعبیه کرده بودند میبلعید و دست خود را از جیب خود بیرون می آورد و هی بیضاء و بر این گونه از آیات و معجزات موسویه که از دلایل نبوت بود بروی برشمردم و گفتم اگر یکی از علامات موسی علیه السلام یا آیتی از آیات او را بمن بنمودی اول کسیکه بتوایمان بیاورد من هستم و الا ترا بقتل میرسانم.

آنمرد گفت براستی سخن آراستی جز اینکه من وقتی این آیات را ظاهر میسازم که همانطور که فرعون گفت : « انار بکم الاعلی » و اظهار الوهیت نمود تو نیز بکنی پس اگر این دعوی را بنمائی و این کلام را بر زبان بگذرانی من نیز همان علامات و دلالات موسویه را برای تو می آورم و با این دو حکایت با اندکی تفاوتی گذارش رفت .

سوم این است که وقتی مردم کوفه اجتماع کردند و از عامل خودشان که من از رفتار و کردار او تمجید میکردم شکایت نمودند یکی را با نجماعت فرستادم که من بر حسن رفتار و کردار این عامل عالمم و هم اکنون که شما اجتماع کرده اید و بشکایت از وی متفق القول شده اید عزیمت بر آن نهاده ام که با مداد بگاه برای شما جلوس نمایم

شما نیز از میان خودتان یکتن را که پسندیده دارید برای مناظرت و محاورت اختیار نمائید چه من میدانم شما مرد می کثیر الکلام و پرگوی میباشید، در جواب گفتند ما برای مناظرت امیر المؤمنین جز مردی کردا رضا نمیدهیم تا از میان خود برگزیده داریم اگر امیرالمؤمنین برکر بودن صبر میفرماید بر ما تفضل کرده است با ایشان وعده نهادم که صبوری گیرم .

پس بامداد دیگر اهل کوفه بیامدند و من فرمان دادم تار جال کوفه را در حضور من حاضر کردند و آنمرد اطروش کر نیز بیامد و او را بفرمودم تا بنشست بعد از آن گفتم از عامل خودتان چه شکایت دارید گفت یا امیرالمؤمنین وی از تمام عمال زمین شریتر است همانا در اول سال که عامل ما شد ما آنچه اثاث و عقار داشتیم در معرض فروش در آوردیم و در سال دوم حکومت اوضیاع و ذخایر خود را بفروختیم و در سال سوم امارتش بناچار ترك شهر و دیار گفته بدر بار خلافت مدار بدادخواهی و استغاثه بیامدیم تا مگر برشکوای ما ترحم کند و بصرف و تغییر او بر ما منت گذارد و من در جواب آن کر گفتم بدروغ سخن کردی برای تو امانی نیست بلکه این حاکم شما مردی است که سیره و مذهب و طریقت و مسلك او را محمود شمرده ام و دین و روش او را پسندیده دیده ام و بامارت شما بگزیده ام چه میدانستم که شما همیشه بر عمال خود خشم و ستیزی می گیرید لاجرم مردی ممتحن و مجرب و محمود السیره را بحکومت شما انتخاب نمودم .

چون این سخن بگفتم آن کر گفت ای امیرالمؤمنین توئی راستگوی و منم کذاب لکن این عاملی را که دین و مذهب و امانت و عدل او را و انصاف و مروتش را این چند پسند فرمودی چگونه این اخلاق و سنن را برای ما اختصاص میدهی و دیگر بلاد را از چنین حاکم محروم میداری تا عدل و انصافش آن جمله را نیز شامل گردد چنانکه ما مشمول شدیم چون این سخن را بشنیدم گفتم برخیز که در حفظ خدای نباشی من این حکمران را از حکومت شما عزل کردم .

و در مروج الذهب و پاره کتب مسطور است که محمد بن عمر بن واقد معروف بواقدی

صاحب کتاب السیر والمغازی معلم مامون که ازین پیش در مجلدات مشکوة الادب و نیز در ذیل سوانح سال دو بیست و نهم بحال او اشارت رفته است گفت مرا دو تن دوست بود که یکی هاشمی بود و مانند يك تن بودیم و مرا حالت سختی پیش آمد و عید نیز پدید گردید.

پس زوجه ام گفت اما ما خودمان میتوانیم بر بدی و سختی و گرسنگی صبوری کنیم لکن ناله و اندوه این کودکان ما و ترحم بر ایشان رشته دلم را پاره میکند چه ایشان کودکان همسایگان و زینت و زیب ایشان را در این عید خودشان می نگرند و لباسهای تازه و نیکو میپوشند و این کودکان ما بر این حال و این لباسهای کهنه پاره هستند اگر تدبیری میکردی و چاره در اصلاح لباس ایشان می اندیشیدی سخت نیکو بود. چون این سخنان را بشنیدم بآن رفیق و دوست هاشمی خود مختصری بنوشتم و خواستار شدم که حتی الامکان با من مددی نماید آن دوست هاشمی کیسه سر بمهر بمن فرستاد و پیغام داد که هزار در هم در این کیسه اندر است هنوز قرار نگرفتم که آن دوست دیگر من بمن کاغذی فرستاد و همان شکایت را بنمود که من بآن صدیق هاشمی کرده بودم پس همان کیسه را با همان مهر و بند که بمن آورده بودند برای او فرستادم و خود بمسجد رفتم و از نهایت شرم و خجالتی که از زوجه خود داشتم در مسجد اقامت جستم و چون نزد زوجه ام بیامدم و حکایت مرا بشنید پسندیده شمرد و مرا بر آن کار تصنیف و نکوهش نمود.

و من در همان حال که بودم بناگاه همان دوست هاشمی من بیامد و همان کیس بهمان هیئت در دست او بود، جریان امر را پرسید، بدو خبر دادم، گفت من فقط همین کیسه را داشتم که بتو فرستادم و خودم بآن دوست خودمان نوشتم و خواستار مواساة شدم وی همین کیسه را با مهر و خاتم من بمن فرستاد میگوید چون این حال را بدیدیم آن هزار درهم را سه قسمت کرده هر يك قسمتی برداشتیم و من از نخست یکصد در هم برای آن زن بیرون آوردم و این خبر بمأمون رسید و مأمون مرا بخواند پس آن داستان را در خدمتش معروض داشتم مأمون فرمان داد تا هفت هزار دینار زرسرخ برای ما بیاوردند برای هر يك از ما دو هزار دینار و برای آنزن هزار دینار تقسیم نمودند.

دروقیات الاعیان مذکور است که ابو عبدالله واقدی در شرقی بغداد قضاوت داشت و مأمون او را در عسکر مهدی قاضی گردانید و او را در حدیث ضعیف شمرده اند اما مأمون در تکریم و رعایت او مبالغه داشت وقتی کار معاش بروی سخت شد و بروی دینی ثابت شد از شرح حال و مقدار قرض خود در ذیل مکتوبی بخدمت مأمون شکایت نوشت مأمون در ذیل همان نامه او بخط خودش رقم کرد.

« فیک خلطان سخاء و حیاء فالسحاء اطلق یدیک بتبذیر ما ملک و الحیاء حملک ان ذکرت لنا بعض دینک وقد امرنا لک بضعف ما سألت و ان کنا قصرنا عن بلوغ حاجتک فبجنايتک علی نفسک و ان کنا بلغنا بغیتک فزد فی بسطة یدک فان خزائن الله مفتوحة و یده بالخیر مبسوطه».

در تو دو صفت موجود است یکی سخاوت و دیگری حیاصفت سخاوت هر دو دست را در تبذیر آنچه در ملک تو است مطلق و گشاده میگرداند و صفت حیاء تو بر آنت باز میدارد که تمام دین و وام خود را در حضور ما مکشوف نمیداری و بعضی را یاد میکنی لهذا امر نمودیم که دو برابر آنچه را که خواستار شدی بتو بفرستند ، اگر آنچه بتو فرستادیم کفایت احتیاج ترا نکند بواسطه جنایتی است که تو بر نفس خود روا داشتی و تمام مقصود را اظهار نمودی و اگر بآنچه حاجتمند بودی بالغ شده ایم و این مقدار را که فرستادیم کافی است پس ازین پس در بسطت ید خودت و بذل و مصارفت بیفزای زیرا که خداوند تعالی را خزینها مفتوح و گشاده و دستش بخیر مبسوط است.

و تو خود حدیث راندی گاهی که از جانب رشید روز بقضاوت میسپردی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم باز بیر فرمود « یازبیر ان مفاتیح الرزق بازاء العرش ینزل الله سبحانه للعباد ارزاقهم علی قدر نفقاتهم فمن کثر کثر له و من قلل قلل علیه » ای زبیر کلیدهای روزی و رزق خلایق در برابر عرش است خداوند سبحان برای بندگان بقدر نفقات و مخارج ایشان ارزاق ایشان را فرو میفرستد، پس هر کس بسیار نفقه کند روزی او را بسیار مینماید و هر کس اندک نماید روزی او اندک میشود.

واقدی میگوید این حدیث را فراموش کرده بودم و یاد آوری مأمون بمن از

صله و جایزه اش عجیب تر بود، در زهر الاداب مذکور است که از آن پس که مأمون از ابودلف خوشنود و راضی گردید ابودلف بخدمت مأمون درآمد مأمون از او از عبدالله بن طاهر و اوصافش پرسید ابودلف گفت:

يا امير المؤمنين خلفته امين غيب نصيح حبيب اسداعاتيا قائماً على برائنه يسعد به وليك و يشقى به عدوك رحب الفناء لاهل طاعتك ذا باس شديد لمن زاغ عن قصد محبتك قد فقته الحزم ايقظه العزم فقام في نحر الأمور على ساق التشمير يبرمها بايده وكيده و يفلها بحده وجده وما أشبهه في الحرب الا بقول العباس بن مرداس «

اورا ای امیرالمؤمنین در حالتی بجای گذاشتم و بیامدم که با مانت و حفظ الغیب و دولتخواهی و دوستی تو مانند شیری شرزه بر چنگالهای شجاعت و جلادت و سطوت خود ایستاده دوستاعت بدو سعادت مند و فیزوز و دشمنانت از چنگ و نابش بدبخت و بدروز بودند هر کس در طاعت تو اندر است سرایش از برایش باز و پیشگاهش برگشاده و سرفراز است و هر کس خواهد از طریق و راه اطاعت توسر بر تابد و بدیگر سوی میل نماید به سختی و شدت و دمار و هلاک و سطوت او دچار آید حزم کامل بر همه کارش دانا و بینا سازد و عزم شامل در تمام امور نزدیک و دور بیداری و هوشیاری بخشد و با این عزم و حزم و دلیری و هوشیاری و شجاعت و بیداری و بذل و سخط به موقع در نقض و ابرام امور جمهور با دست تدبیر و آیات کید و تزویر در بسط و گشاد امور و ضبط حدود و ثغور غفلت نجوید و همواره با عزم ثابت کمر بدفع اعداء و جذب احباء بگذرانند و او را در مقام محاربت جز باین شعر عباس بن مرداس شبیه و قیاس نتوانم کرد .

اگر علی الکتیبة لا ابالی *** أحتفی کان فیها ام سواها

در میدان کارزار بر لشکر جرار می تازم و هیچ باک ندارم که زنده باز آیم یا نیایم یکی از حاضران چون این فصاحت بیان و طلاقت لسان را از ابودلف بدید گفت با اینکه مردی کوهستانی است تا چند فصیح است مأمون گفت « وان بالجبل قوماً أمجاداً کراماً الجاداً وانهم لیوفون السیف حظه یوم النزال و الکلام حقه یوم المقال » در کوهسار مردمی

امجد و کرام و اتجاد و جواد هستند که در روز جدال و نزال داد شمشیر زدن و مردافکنی را میدهند و در روز گویائی و بیان حق سخن آوری و سخن سنجی را میپردازند.

در زینة المجالس مسطور است که خالد بن از هر گفت حسن بن سهل مرا بخدمت مأمون برد خلیفه از من پرسید ترا نام چیست؟ گفتم خالد بن از هر گفت مردم کدام شهری گفتم از کاشان گفت از کدام قریه باشی گفتم از لا آن مأمون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر در صفت ایشان گفته است در هیچ قومی ندیدم که نان از میوه بهتر باشد مگر نزد مردم کاشان گفتم امیر بر مسند اقبال لایزال باد این شاعر مردم کاشان را هجو نکرده است بلکه مدح نموده است زیرا که نان آن زمین بسی پاکیزه و لذیذ است چنانکه مردم بنان خورش نیازمند نشوند و از نهایت لطافت آن نانرا بهتر از میوه توان گفت مأمون گفت نیکو محملی پیدا کردی و با حسن بن سهل گفت امارت طبرستان را بدو بده .

راقم حروف گوید: در کاشان عراق که ما بین قم و اصفهان است قریه دریک فرسنگی شهر موسوم بآران یا آرون و بیدگل هست اما در کاشان میوه بسیار مرغوب و در مزاج اهل کاشان مطلوب است و نان آنجا غالباً از جو پخته میشود ، کاشان از شهرهای ماوراء النهر است و قاشان با قاف و شین معجمه معرب کاشان نزدیک باصفهان است و قاسان همان کاشان با سین مهمله است که در ماوراء النهر است و آران بفتح الف وراء مهمله مشدده ولایتی است وسیع که بردعه و گنجه و سمنکور و بیلقان از آن است و نهر مشهور بنهر الرس در میان آن و آذربایجان است و خدای بهتر داند مراد مأمون کدام يك از اینها باشد .

و نیز در زینة المجالس مسطور است که در بغداد جوانی بود که از مرده ریک از پدرش اموال بسیار بدو رسیده بود و جمله را در هوای نفس تلف کرده روزگارش تار و تاریک گردید و خاطر بر آن بر نهاد که خود را بهلاکت برساند و از فقر و فلاکت بر هد پس یکی روزی بر لب دجله آمد تا خود را در آن آب غرقه دارد و از عرق خجالت و ذهاب آبرو

رستگار گردد در این انتا زورقی بدید و در آن بنشست چون در میان آب رسید کشتیبان از او پرسید بکجا خواهی رفت گفت ندانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت این یا عاشق یا مفلس است و با او گفت ازین دو صفت یعنی عشق و افلاس بکدام یک انصاف داری؟ سخن از تنگدستی و فقر خود بدو حکایت کرد کشتیبان گفت ترا بدانسوی آب برم شاید خداوند کریم از بهر تو سببی بسازد .

پس جوانرا بآنطرف رسانید جوان جماعتی از علماء و فضلاء را نگران شد که بجائی روان هستند خود را در میان ایشان بیفکنند اتفاقاً مأمون مجلس عقدی فراهم کرده یکی از خویشاوندان خود را با دیگری تزویج می نمود چون مجلس منعقد گردید برای هر یک از مدعوین طبقی زرمینهادند لکن برای آن جوان چیزی نیاوردند خادمی در خدمت مأمون عرض کرد که نزد این جوان چیزی نبرده اند فرمود اسامی ائمه و قضاترا نوشته اید گفتند بلی اما این جوان ناخوانده آمده است .

مأمون گفت با او بگوئید مگر نمیدانی در مجلس خلفا و سلاطین ناخوانده نباید رفت و هیچ چیز بدو ندهید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مأمون گفت ترا کدام کس طلبیده ، گفت ایشان را که طلب کرده است فرمود خادمان ماجوان گفت «هؤلاء یدعوهم خدمك وانا یدعو فی كرمك» این جماعت را خدمت تو دعوت نموده اند و مرا کرم تو مأمون ازین سخن خرسند شد و بفرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر بدو عطا کردند .

راقم حروف گوید: سخن خوب را چون خریدار خوب باشد نتیجه خوب می بخشد و در زهر الاداب مسطور است که عبدالله بن طاهر اسبی برای مأمون بفرستاد و بدو نوشت قد بعثت الی امیر المؤمنین بفرس یلحق الارانب فی الصعداء و یجاوز الطباء فی الاستواء و یسبق فی الحدور جری الماء فهو کما قال تابط شراً :

یسبق وفد الریح من حیث ینتجی *** بمنخرق من شدة المتدارک

در جلد سوم مجانی الادب است که چون محمد بن عمران قصر خود را محاذی قصر مأمون بساخت بعضی از حساد در خدمت مأمون عرض کردند یا امیر المؤمنین محمد بن عمران بیرون از حد کار کرده و در برابر قصر تو بنیان قصر نهاده و در حضرت تو مباحات ورزیده

است مأمون او را بخواند و گفت از چه روی قصر خود را برابر كوشك من بساختی گفت یا امیرالمؤمنین دوست همیداشتم نعمت خودت را که بمن ارزانی فرمودی بنگری لاجرم نصب العین تو گردانیدم مأمون آنجواب را پسندیده و از وی در گذشت.

در کتاب اخلاق محسنی مسطور است که در عصر خلافت مأمون شخصی گناهی کرده و فرار نموده بوده برادرش را نزد مأمون بیاوردند فرمود باید برادرش را حاضر کند وگرنه خودش را بقتل رسانند آن مرد گفت ایها الخلیفه اگر عامل تو خواهد مرا بکشد و تو بد و نشانی فرستی که فلان را دست بدار و، بگذار آن عامل مرا میگذارد یا نمی گذارد؟ مأمون گفت بلی میگذارد گفت اینک من از نزد پادشاهی که بعنایت او حاکمی نشانست که مرا بگذاری گفت کو گفت نشانی من این است که خدای تعالی میفرماید «ولا تزر وازرة وزر اخری ، هیچکس را بگناه دیگری نگیرند مأمون متأثر شده بگریست و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است « الاله الحکم و هو خیر الحاکمین ».

بیان حکایات و احتجاجات مأمون با پاره از ملحدین و غیر از ایشان

در جلد اول عقد الفرید است که مأمون از ثنوی که با او مکالمه مینمود گفت از تو از دو حرف پرسش مینمایم و بر این دو حرف چیزی نمی افزایم آیا هیچ بدکننده هرگز بر اسائن خود پشیمان میشود گفت آری میشود مأمون گفت آیا پشیمانی بر اسائن و بدی اسائن است یا احسان گفت بلکه احسان است مأمون فرمود پس آنکس که پشیمان شده است همان کس میباشد که بد کرده است یا غیر از او است گفت بلکه همان کس میباشد که بد کرده است مأمون گفت پس صاحب خیر را همان صاحب شر مبینم گفت من میگویم آنکسی که نادم شده است غیر از کسی است که بد کرده است مأمون گفت پس این ندامت وی بر چیزی است که از وی صادر شده است یا پشیمانی بر چیزی است که از غیر از او روی داده است یعنی اگر کسی غیر از او باشد را ندامت نخواهد داشت.

و نیز مامون با آنمرد ثنوی گفت خبر ده مرا از این سخن خودت که قائل بائین و دو فاعل هستی آیا یکی ازین دو استطاعت دارد که خلقی را بیافریند و بصاحب خودش استعانت نجوید گفت آری مأمون گفت اگر چنین است و بدیگری حاجت ندارد بکسی که هر چیزی را خلق نماید از دو تا برای ما بهتر و صحیح تر است و مامون با مرتد خراسانی گفت - و این مرتد بدست مأمون اسلام آورد و مأمون او را با خود بعراق آورد و دیگر باره از اسلام ارتداد گرفت خبرده با من از آنچه مأمون بودی آن از دینما یعنی بعد از آنکه مسلمان شدی و با سلام و قوانین اسلام مأمون بودی چه چیزت از آن انس بوحشت افکند تا دیگر باره مرتد شدی و از دین برگشتی .

سوگند با خدای اگر ترا بحق زنده گذارم دوست تر میدارم که ترا بحق بکشم چه بعد از آنکه کافر بودی مسلمان شدی و دیگر باره بعد از مسلمانی کافر گردیدی و اگر دوائی نزد ما موجود باشد که در د ترا سودمند باشد بآن تداوی میشود و اگر در کار شفاء بخطا افتاد و دوا بر تو ناروا گردید باری در کار خود معذور هستی و از سعی و کوشش در اصلاح نفس خود فروگذار نکرده باشی پس اگر ماتورا بقتل رسانیده باشی باری در راه شریعت باشد و تو در کار خویشتن باستبصار و یقین بازگشته باشی و در دخول بارباب حزم و احتیاط از حد بیرون نیامد آن شخص مرتد در جواب مأمون گفت آن اختلافی که در دین شما میباشد مرا از شما متوحش ساخت، مأمون گفت ما را دو اختلاف است یکی مانند اختلاف ما در امراذان و تکبیر جنائز و نماز عیدین یعنی فطر واضحی و تشهد و تسلیم از نماز و وجوه قرآت و اختلاف وجوه فتیوا امثال آن است .

و اختلاف دیگر مانند اختلاف ما میباشد در تاویل آیه از کتاب ما یعنی قرآن و تاویل در حدیث از پیغمبر خودمان با اینکه بر اصل تنزیل اجتماع و برعین خبر اتفاق داریم، پس اگر وحشت تو همین است پس بایستی در الفاظ جمیع توریة و انجیل بر تاویلش متفق باشند چنانکه بر تنزیلش اتفاق دارند و در میان مردم یهود و نصاری

بهیچوجه اختلافی در هیچگونه تأویلات نباشد و اگر خدای میخواست کتابهای او مفسر و در کلام انبیاء ورسلس اختلافی در تاویل نمی بود چنان میکرد لکن هیچ چیز از امور دین و دنیا راکه بما میرسد برحد کفایت نمینگریم مگر با طول بحث و تحصیل و نظر واگر امر بر این منوال باشد بلوی و محن آزمایشها ساقط میشود و تفاضل و تباین از میان میرود و حازم از عاجز و جاهل از عالم شناخته نمیشود و بینه روزگار بر همه مثبته میماند چون مرتد این کلمات را بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له وان المسيح عبدالله وان عمداً صادق وانك امير المؤمنين .

و هم در آن کتاب مسطور است که مردی از حسابانیه بر مأمون در آمد مامون با ثمامه بن اشرس گفت با وی سخن کن ثمامه با آن مرد گفت چه میگوئی و مذهب تو چیست گفت من میگویم تمام اشیاء عالم بر توهم و اندیشه و حسابان است و مردمان با ندازه عقولشان از آن ادراک مینمایند و في الحقيقة حقی و حقیقت و راستی در کار نیست.

از خیالی نامشان و ننگشان *** و زخیالی صلحشان و جنگشان

كل ما في الكون وهم او خيال ثمامه بدو برخاست و چنانش لطمه بر چهره بزد که صورتش سیا شد آنمرد آشفته شد و گفت ای امیرالمؤمنین آیا مانند چنین شخصی در مجلس تو این گونه با من رفتار مینماید ثمامه گفت مگر با تو چکردم گفت مرا طپانچه بر روی زدی گفت شاید ترا با روغن و عطر بان تدهین کرده باشم یعنی همه را توهم و بدون حق میدانی پس این شعر بخواند:

و لعل آدم امننا *** و الاب حوافی الحساب

و لعل ما أبصرت من *** بیض الطیور هو الغراب

وعساک حین قعدت قمت *** و حین جئت الی الذهب

و عسی البنفسج زنبق *** و عسی البهار هو السداب

و عساک تاکل من خراک *** و انت تحسبه کباب

اگر چنین است که همه چیزهای عالم را حق و حقیقتی در کار نیست و بجمله از راه و هم و گمان میباشد پس تواند بود آدم مادر ما و خوابدر ما و آنچه از تخم طیور میبینی غراب و چون بنشستی شاید ایستاده و چون میآیی رفته باشی و شاید بنفشه زنبق

و بهار سداب باشد و میشاید آنچه میخوری پلیدی تو باشد و تو آن را کباب پندار مینمائی و این حکایت بحکایت بهلول و سنگ زدن بر سر ابوحنیفه و شکایت در محضر خلیفه و جواب بهلول چنانکه مسطور شد شبیه است .

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی مردی از مأمون خواستار شد که اجازت بدو بدهد تا دست مأمون را بیوسد مأمون گفت «ان القبلة من المؤمن ذلة و من الذمی خدیعة ولا حاجة بك ان تذلل ولا حاجة بنا ان نخدع اگر مردی مؤمن و مسلمان دست کسی را بیوسد برای بوسنده ذلت است و اگر ذمی بیوسد از راه مکر و خدیعت است و ترا حاجت نیست که ذلیل گردی و ما را حاجت نمیرود که ما را فریب دهند و با ما خدعه نمایند

بیان حکایت ابراهیم بن مهدی با مأمون و بعضی حکایات متفرقه دیگر

در کتاب عقد الفرید حکایتی که در سابق از مأمون و ابراهیم بن مهدی عم مأمون و گرفتاری ابراهیم و آوردن او را بحضور مأمون و مکالمات با ابراهیم و تصویب ابی اسحق معتصم و عباس بن مأمون قتل او را و جواب او و عفو مأمون مذکور شد یاد میکند و میگوید بعد از آن مکالمات اشک چشم ابراهیم جاری و آوای او بگریه بلند شد ، مأمون گفت چه چیزت بگریه در آورده است این گریه از روی شادمانی است که گناه من باین مقام و صفت رسیده و معفو شده ام بعد از آن گفت یا امیرالمؤمنین همانا اگر چند جرم من بدرجه رسیده است که باید خون من ریخته شود اما حلم و تفضل امیر المؤمنین مرا بعفو و گذشت از گناه من نایل میسازند « ولی بعدهما شفعه الاقرار بالذنب و حرمة الاب بعد الاب » مرا سوای این دو شفیع شقیعی دیگر است که همان اقرار بگناه و رعایت حرمت خویشاوندی پدر در پدر است یعنی پدر من با پدر پدر تو یکی است و چون نوبت بمنصور میرسد جد ما هر دو یکی و پدر ما بعد از او پدر مامهدی است .

مأمون در جواب فرمود لولم یکن فی حق نسبک ما یبلغ الصفح عن زلتک لبلغک الیه حسن توصلک و لطیف تنصلک فتصویب ابراهیم لرأی ابی اسحق و العباس انصف فی طلب الرضا و دفع المکروه عن نفسه من تخطتھما، اگر حقوق نسبی و رعایت رحم و خویشاوندی تو چندان نبودی که اسباب صفح نظر از زلت و لغزش تو گردیدی باری آن حسن توصل و پیوستگی بعفو و لطف تنصل و بیزاری تو از گناه و تصویب نمودن و بصواب خواندن آنچه را که ابو اسحق معتصم و عباس بن مامون در حق تو رأی دادند در طلب رضا و دفع مکروه از نفس خود از اینکه رأی ایشان را تخطئه می نمودی انصف و الطف بود .

و این سخن مأمون از آن روی بود که بعد از آنکه ابراهیم را در حضور مامون حاضر کردند و پاره مکالمات و مناظرات در میانه بگذشت مأمون با ابراهیم گفت در کار تو با اسحق و عباس مشورت کردم و ایشان در قتل تو تصدیق و تصویب نمودند ابراهیم گفت آنچه ایشان تصویب کرده اند از روی دلتخواهی و شریعت مملکت داری و سیاست ملک است لیکن تو بر طبیعت عفو و اغماض و گذشت خودکار میکنی و نگفت رأی ایشان نا استوار یا مقرون بغرض و بغض و کین است این است که این کلام ابراهیم در دل مأمون و دیگران اثر کرد و از خون وی در گذشت .

و دیگر در ثمرات الاوراق مسطور است که چنان بود که در میان غسان بن عباد و علی بن عیسی الغمر دشمنی سخت بزرگ و خصومتی بس درشت بود و اتفاقاً علی بن عیسی در بلد خود ضمانت خراج و ضیاع برگردن داشت و آخر الامر چنان شد که چهل هزار دینار سرخ باقی دار شد و مأمون در مطالبه آن مبلغ بسی الحاح و ابرام داشت چندانکه با علی بن صالح گفت تا سه روز او را مهلت بده اگر تا آن مدت ادای چهل هزار دینار را نمود خوب و گرنه چندان بضر تازیانه بیازمای تا ادای مال کند یا جان از تن بسپارد .

چون علی بن عیسی این سخن را بشنید یکباره از جان خود نومید شد و از سرای مأمون بیرون آمد و هیچ وجهی و راهی بفکر اندرش نیامد تا مگر بدان توسل جوید

در این حال کاتب او با او گفت اگر نزد غسان بن عباد روی کنیم و این خبر خودت را با او بگذاری گمان میبرم که تو را در این کار که پیش آمده است اعانت نماید علی بن عیسی گفت این خود تواند بود که با آن عداوت که در میان من و او است چنین کاری را اقدام نماید؟ کاتب گفت بلی چه وی مردی با جود و بزرگ منش و جوانمرد است پس هر دو تن بخدمت غسان در آمدند غسان چون علی را بدید احتشامش را بر پای خاست و زبان به ترحیب و ترجیب وی بر گشاد و شرط خدمت بپایان رسانید و بعد از آن گفت آنحال خصومت و مخالفتی که در میان من و تو ثابت است بحال خود باقی است لکن آمدن تو بسرای من حرمتی دارد که بایستی هر حاجتی با من داری بجای گذارم و مقصودی که داری آن برسی هم اکنون هر حاجت که داری بیان فرمای.

علی بن عیسی داستان خود را بدو عرضه داشت غسان گفت امیدوارم خداوند تعالی این کار را برای تو کفایت کند بر این سخن کلمتی نیفزود، علی بن عیسی چون این حال و این مقال را بشنید مأیوس و پشیمان از سرای غسان بیرون آمد و سخت افسرده شد تا چرا بسرای وی در آمد و با کاتب خود گفت ازین راهنمایی که مرا بملاقات غسان نمودی جز اینکه تعجیلی برای شمانت و خواری بود حاصلی نداشت اما کردار غسان برخلاف پندار علی بن عیسی بود چه هنوز بسرای خود نرسیده بود که نویسنده علی بن عیسی با بارهای زروسیم که بر قاطرها حمل کرده بودند بیامد و آنمال را بعلی تسلیم کرده باز شد.

وعلی بن عیسی با دل بی غم و خاطر خرم و روان شاد در آغاز بامداد بسرای خلافت برفت تا آن مبلغ را تسلیم کرده بر اعتبار و روسفیدی خود بیفزاید اما نگران شد که غسان بروی سبقت گرفته و بخدمت مأمون شد و گفت: یا امیر المؤمنین همانا علی بن عیسی را در پیشگاه تو حق حرمت و خدمت و قدمت اطاعت و ارادت است و او را در این ضمانت که کرده است خسارت و خسروانی وارد شده است که مردمان بجمله میدانند و از سطوت ضرب سیاط که درباره او فرمان کرده خود از مغزش بیرون شده است و توان از روان بسپرده است.

هم اکنون اگر امیر المؤمنین در پاداش خدمت من و حسن کرم خود بر من منت گذارد و ازین مبلغ که از وی مطالبه میفرماید تخفیفی دهد مطالبه میفرماید تخفیفی دهد جملگی را قرین امتنان و افتخار میگرداند و بر این گونه کلمات و بیانات لطیفه دار با همی سخن کرد تا مأمون آن مبلغ را تخفیف داد و قرار بر بیست هزار دینار شد دیگر باره غسان عرض کرد چه باشد که امیر المؤمنین بتجدید ضمان او و تشریف بخلعتی در حق وی حکم فرماید تا اسباب قوت نفس او و پیشرفت عزم او در انجام خدمت و علامت رضامندی خلیفه روزگار از وی باشد مأمون این شفاعت را نیز پذیرفتار شد .

غسان گفت آیا اجازت میدهد امیر المؤمنین تا دوات بحضرتش حمل نمایم تا آنچه انعام فرموده است رقم فرماید مأمون گفت چنین کن غسان دوات حاضر کرد و مأمون بخط خود رقم فرمود و علی بن عیسی در حالتیکه خلعت بر تن و توقیع در دست داشت بیرون آمد و بیست هزار دینار دیگر را برای غسان بفرستاد و بر کردار جمیل و اقدام جلیل او شکر گزاریهها، نمود غسان با کاتب او گفت سوگند با خدای در خدمت امیر المؤمنین شفاعت نکردم مگر برای اینکه از آنچه از علی مطالبه میکرد تخفیفی حاصل شود و برای او مبلغی برجای بماند این بیست هزار دینار را بدو بازگردان چون آن مال را کاتب وی بعلی بن عیسی باز پس آورد علی قدر و منزلت آن کردار غسان و جود و جوانمردی وی را بدانست و از آن پس تا پایان عمر بخدمت و اطاعت او با حسن نیت و صدق عقیدت بگذرانید.

در عقد الفرید مسطور است که مأمون گفت بختیشوع وابن ماسویه با من گفتند که چون مگس بموضع زنبور گزیده بمالند دردش را ساکن سازد اتفاق زنبوری مرا بگزید و بیست مگس را سائیدم و بر پیشگاه زنبور بسودم و سودم نرسانید و درد و درد نایستاد مگر بهمان اندازه که بر آن مینهادم اما عاجی ننمود و سخنی و تدبیری در دهان و دست ایشان نبود مگر اینکه همی گفتند این زنبور از راه کین و خشم تراگزیده است و اگر این آسودن و سودن مگس در کار نبودی ترا کشته بود .

و نیز در آن کتاب مسطور است که سندی بن شاهک گفت مأمون در طلب من بفرستاد

که چاپاری با مرکب برید بخدمت او آیم و در آن هنگام در خراسان بودم پس در کمال عجلت و شتاب راه بر سپردم و منزل بمنزل در هم نوردیدم تا بدرگاه امیرالمؤمنین حاضر شدم و این وقت از تندی راه سپاری و جنبش سفرخون در تنم هیجان گرفته بود و معلوم شد مأمون بخواب اندر است .

پس با دربان از حضور خودم و حالت جنبش و طغیان خون شرح دادم و بمنزل خود برفتم و در طلب حجامت گری امر کردم گفتند حجام خاص تو در تعب تب اندر است گفتم حجامی دیگر بیاورید لکن فضول و بیهوده سخن نباشد ، برفتند و حجامی حاضر کردند چیزی بر نیامد که دستش بر پیرامون چهره ام بگشت و گفت فدایت کردم صاحب این صورت را نمیشناسم بفرمای تا کیستی ؟

گفتم سندی بن شاهک هستم گفت از کجا میرسی چه من نشان سفر در تو می نگرم گفتم از خراسان گفت چه چیزت باینجا آورده است ؟

گفتم امیرالمؤمنین بریدی در احضار من بفرستاد لکن چون از کار حجامت فراغت یافتم داستان خود را بآن صورت که هست با تو خبر میدهم گفت منازلی را و کوچهایی را که بر آن راه بنوشتی بمن میشناسانی؟ گفتم آری میگوید بمحض اینکه از کار خود فراغت یافت فرستاده امیر المؤمنین آمد و کرکی (1) با خود داشت و گفت امیر المؤمنین بتو سلام میرساند و میفرماید بواسطه هیجان خون که در تو پدید گشته ترا امروز معذور میدارد و فرمان میدهد که در منزل خود آسوده و آرام باش تا انشاء الله تعالی بامدادان بگاه حاضر پیشگاه شوی و میفرماید امروز جز این کرکی چیزی برای ما برسبیل هدیه تقدیم نکردند بهرطور خواهی صرف کن .

سندی روی با مجالسین خود آورد و گفت با این کرکی چه باید کرد حجام سوگند داد که از جای خود بیرون نشود این وقت طعام بامدادی بیاوردند و بجمله تناول کردیم .

سندی می گوید بعد از آن حجام را گفتم شیشه حجامت را در عقبین بگذاشت و با او گفتم فدایت کردم خداوند مرا فدایت بگرداند از من از منازل عرض راه و راهها و کوی و برزنها پرسش گرفتی که بر آنها گذر میگرفتم و در آنحال که این پرسیدن داشتی

ص: 242

مشغول بکار خود بودم و مجال عرض جواب نداشتم و اینک فراغت دارم و هر سؤال که بفرمودی يك بیک بعرض میرسانم گوش برگشای و نیک استماع فرمای .

از خراسان در فلان وقت بیرون شدم و بفلان مکان فرود شدم یا غلام أوجع ایغلام حجام را دردناک ساز پس ده تازیانه باو بزد.

دیگر باره گفتم از آن مکان بغلان مکان بیرون شدم ، یا غلام أوجع ای غلام وی را بضرب تازیانه بدرد و وجع اندر آر پس دیگر باره اش ده تازیانه بزد ، و بر اینگونه در طی هر منزلی بمنزلی که از بهرش یاد میکردم ده تازیانه باو میزدند تا گاهی که هفتاد تازیانه اش بزدند.

اینوقت حجام روی با من آورد و گفت یا سیدی ترا بخدای سوگند میدهم اراده داری تا بکدام مکان برسی و منزل بمنزل نام بری، گفتم تا بغداد، گفت ببغداد نرسیده مرا هلاک میکنی.

گفتم از تو دست باز میدارم بدان پیمان که دیگر باینگونه فضولی و جسارت عودت نگیری حجام گفت سوگند با خدای دیگر باین امر ابداً بازگشت نگیرم چون این عهد را استوار ساخت دست از وی باز داشتم و بفرستادم هفتاد در هم بدو بدادند و براه خود برفت و چون بحضور مأمون در آمدم آن حکایت را تا بخاتمت بعرض رسانیدم مأمون گفت دوست همیداشتم که چندانش بتازیانه در سپاری تاجان در سپارد.

دیگر در آن کتاب از اسحق بن ابراهیم موصلی مسطور است که روزی در خدمت مأمون بودم و اینوقت مأمون حالی خوش و طبعی خرم داشت و با من گفت ای اسحق امروز روزی خلوت و خوش و طیب است گفتم طیب الله عیش امیر المؤمنین و دام سروره و فرحه مأمون با غلامان فرمان داد که امروز هیچکس را بحضور من بار ندهید و شراب حاضر کنید بعد از آن دست مرا بگرفت و در مجلسی سوری بحالی که در آن میگذرانیدم در آورد .

در این هنگام خوانهای انواع اطعمه و اشربه بگذاشتند و آنچه محتاج الیه آنحال

ما بود ترتیب داده و چنان مینمود که از نخست بانجام این امور فرمان یافته بودند و ما از آن اغذیه بخوردیم و از آن پس شراب بیاشامیدیم ، و جواری مغنیه از پس استار باقسام سرود تغنی نمودند و اصناف لهو و لعب بکار آوردند و یکسره بر این حال بگذرانیدیم تا روز بکران پیوست .

و چون آفتاب فرونشست مامون فرمود ای اسحق روزگار جوانی روزگار طرب است ، گفتم سوگند با خدای برای همین است که میفرمایی گفت من در چیزی بیندیشیدم آیا ترا در این امر اندیشه و توجهی باشد .

گفتم از آنچه امیرالمؤمنین اطال الله بقاءه بیندیشید تأخر و تخلفی روا نیست گفت شاید در بامداد این شب کار صبح بسازیم و اینک عزیمت بر آن بر نهاده ام که بحرم اندر شوم و تو ازین مکان بیرون مشو و آهنگ دیگر جای مکن که من بزودی بتو آیم عرض کردم گوش بر حکم و چشم بر فرمان .

پس از آن مامون بجانب دار السلام نهضت گرفت و دیگر از وی خبری نیامد تا شب از نیمه برگذشت .

اسحق میگوید مامون از تمام مردان روزگار در زن باری و معاشرت و مجامعت زنان و شوق بملاقات پریویان سیمین ساق و سفید اندامان فربه و چاق اشتیاقش بیشتر بود و من میدانستم شراب در وی مؤثر و بروی چیره گردیده است و مصاحبت با صباح ملاح و معاشرت مدام و رواج وعده رواج صباح را از یاد او بیرون کرده است و نام و نشان مرا از خاطرش بسترده است دیگر از آن مصاحبت باین مراجعت اقدام نمیکند پس با خویشان همی گفتم هم اکنون مامون در لذت و عیش و طرب و شغب خود اندر است و بودن مرا در این جا سببی نیست و مرا نیز بقیه از شراب و شور ملاقات ماهروئی درسر بود و دختر کی سیمین عذار پیاله لب و سیر و اندام گوهرین غبغب بتازه از مطلع هور فروشان ابتیاع کرده ببردن مهر دوشیزگیش مطلع و راغب بودم لاجرم باکمال شوق برخاستم و بیاد اوشتابان جانب راه سپردم .

خدام آستان خلافت گفتند بچه عزیمت اندر و بکدام سوی ره سپری؟ گفتم همی

خواهم بمنزل خود بازگردم.

گفتند اگر امیرالمؤمنین تر اطلب فرماید جواب چیست گفتم وی در حالت سور و سرور خود اندر است و آنگونه لذت و خوشی که بآن است وی را از طلب کردن من مشغول میدارد و در میان من و او میعادی مقرر بود که از هنگامش در گذشت و دیگر جلوس من در این مکان صورتی ندارد .

اسحق میگوید مراقب و منزلتی در سرای مأمون بود که امر من مقدم و سخنم پذیرفته بود و بهر رکار که اشارت میکردم کسی را قدرت معارضه با من و چون و چرا نبود پس از مجلس بیرون آمدم و آهنگ در سرای کردم غلامان سرای خلافت و اصحاب کشیک مرا بدیدند و گفتند غلامان تو بازگشتند و مرکب از بهر تو آورده بودند و چون ایشان را مکشوف افتاد که شب در این سرای بصره میرسانی باز شدند گفتم ضرری ندارد پیاده بسرای خود میروم و کسی را همراه نمیخواهم گفتند مرکبی از مرکبهای نوبت برای تو حاضر میسازیم گفتم حاجتی باین کار ندارم گفتند پس مشعلی در حضور تو میبریم گفتم این را نیز نمیخواهم و تنها روی بسرای خود نهادم .

و چون بیاره طرق رسیدم پیشاب بر من چیره شد و بیاره کوچها منحرف شدم تا مردم عوام بر من نگذردند و بگمیزراندن بر رهگذر ننگرند و چون از راندن گمیز بر آسودم برخاستم و بیاره دیوارها خود را بسودم در این حال چیزی را از فراز دیوار آنسرای آویزان دیدم که بکوچه نظر داشت چون خود را مسح نمودم بآن چیز نزدیک شدم تا بدانم چیست چون نظر کردم زنبیلی بس بزرگ که چهار قبضه داشت آویخته دیدم که بر آن دیبائی پوشش کرده و چهار ریسمان ابریشمین بر آن بسته بودند چون خوب بر آن نگریستم و استکشاف نمودم گفتم سوگند باخدای بر این کار است و کاری مخصوص است پس ساعتی توقف کردم و در امر خود همی بیندیشیدم و چون مدتی برآمد با خودم گفتم قسم بخدای جرأت و جسارت مینمایم و در این زنبیل می نشینم گوهرچه میخواهی باشد، باش پس سر خود را در عبای خود فرو پیچیدم و در میان زنبیل بنشستم و چون آنانکه برفراز دیوار مراقب زنبیل بودند احساس سنگینی

ص: 245

زنبیل را نمودند بدان گمان که همانم که بانتظار چشم دارند زنبیل را بکشیدند تا بیالای دیوار رسیدند .

در این هنگام چهار تن جاریه حضور داشتند گفتند بعافیت و نیک حالی و سعد فرود آی آیا از دوستان قدیم هستی یا بتازه بیامدی گفتم بتازه آمده ام آن جواری با جاریه دیگر گفتند شمع حاضر کن پس برفت و از میان طشتی شمعی بیاورد و فروزان در پیش روی من روان شد و برفتم تا بسرائی بس نظیف در آمدم که چندانش محسنات و ظرافت و طراوت و نزاکت بود که سرگشته و متحیر ماندم از آن پس مرا بمجلسهای فرش شده و منازل عالیه مزینه که چندان زینت اسباب و لطف فرش و بساط داشت که جز در سرای خلافت در هیچ کجا ماندش را ندیده بودم .

پس در فرودترین مجلسی ازین مجالس بنشستم و از همه جایی خبر ناگاه صدای ضجه سوار و پیاده برخاست و من بیکی از نواحی سرای نظر کردم و خدمتگذاران بدیدم که همی بر هم سبقت میگرفتند و در دست پاره از ایشان شمع و بدست پاره مجمرها بود که در آن عود و بان بخور در آورده و در میان ایشان کنیزی ماهروی زهره جبین سروقد سیمین عذار مانند تمثالی ازعاج و پیکری از بلور اندر بود و در میان آن وصایف مانند بدر تابنده نماینده و بقامت قیامت برپای داشت و سرو راستی از پای می انداخت چون او را بدیدم طاقت خود داری نیاوردم و از جای برجستم زبان شکرین از دهان گوهرین برگشود و گفت مرحبا بزائرین من و او را اینگونه عادت و این ملاطفت معمول نبود پس بیامد و بنشست و منزل و مجلس مرا از آن مکان که بودم برتر آورد و گفت این آمدن و ملاقات نمودن چگونه بود و حال اینکه میان من و تو سابقه آشنائی و علمی بمجاری احوال نبود پس بفرمای سبب چه بود .

گفتم از خدمت پاره برادران و دوستان جانی خود باز میشدم و گمان همی بردم که بهنگام بیرون آمده ام لکن وقتی تنگنا بود که پیشاب بر من چیره شد ناچار باین کوچها اندر آمدم و باین طرف انحراف گرفتم و زنبیلی را آویخته دیدم شراب ناب بر آنم بداشت که در زنبیل بنشستم و اگر از من خطائی روی داده است باری برگردن

باده ارغوانی است و اگر بصواب رفته ام همانا خداوند تعالی مرا باین نعمت آگاهی داده است ماه دیدار سرورفتار گفت انشاء الله تعالی زبانی ندارد و امیدوارم پایان کارت پسندیده و محمود باشد بازگوی صنعت توچیست گفتم بزاز هستم گفت میلادت کجاست گفتم بغداد گفت از کدام مردمی گفتم از امنای بغدادم و در شمار اوساط ایشانم گفت حیاك الله و قرب دارك .

بعد از آن گفت آیا از اشعار چیزی روایت میکنی گفتم اندکی گفت از آنچه در برداری برای ما مذاکره کن گفتم فدایت کردم همانا برای کسیکه بجائی غریب اندر آید حالت دهشتی است و در انقباض است لکن تو از نخست شعری بفرمای چه در مذاکره بخاطر من نیز میآید گفت بجان خودم بصدافت سخن کردی آیا از فلان شاعر که در قم در قصیده خودش فلان و فلان شعر را گفته است چیزی حفظ کرده باشی؟ پس از جماعتی از شعراء و قدماء و محدثین شعری چند که بهترین و زیباترین اشعار ایشان بود بیستی چند بخواند و من گوش و هوش بدو داشتهم و نگران او بودم که آیا کدامین حال او عجیب تر است آیا ضبط او یا حسن لفظ او یا حسن ادب او یا حسن جودت و نگاهداشتن او از غرائب اشعار یا حسن اقتدار او بر علم نحو و معرفت اوزان شعری اعجب است پس از آن گفت امیدوارم آنحالات حصر و انقباض و حشمت از تو بیرون شده باشد گفتم انشاء الله تعالی چنین است که میفرمایی .

گفت اگر روا میداری که از اشعاری که از برداری چیزی برای ما انشاد کنی چنان کن، بر حسب فرمان بنر تابان به انشاد اشعار شدم و از ابیات جماعتی از شعراء بعرض آن ممدوحه آفاق و معشوقه اصداق رسانیدم گلرخ گل پیراهن از آنگونه خواندن اشعار خرسند شد و پسندیده داشت و از آن پس روی با من آورد و پاره مسائل در آن اشعار از من پرسید چنانکه گوئی همی خواهد از من و از حال من و میزان علم و معرفت من خبر یا بد و من بآنچه عالم و عارف بودم جواب میدادم و آن گلعلذار ماه دیدار گوش شنوا و دل دانا بمن داشت و از اجوبه و انشاد من تحسین همی فرمود تا آنکه چندان

عرضه داشتیم که او را قناعت افتاد و گفت سوگند با خدای بهیچوجه در این مسائل قصور نورزیدی و من گمان نمی بردم که در عوام تجار و ابناء بازار آنچه تر است باشد بازگویی معرفت تو بایام ناس و اخبار ایشان بر چه منوال است .

گفتم در این فن نیز بی نصیب نیستم و نظری مختصر دارم این وقت فرمودای کنیزک آنچه با خودداری ما را بیاور طولی نکشید و آنجاریه ظریفه مائده لطیفه که انواع اطعمه غریبه بدیعه در آن بود حاضر کرد آنگاه فرمود دان الممالجۃ اول الرضاع فدونك پستان بدهان كودك نهادن اول شیر دادن است اکنون به تناول طعام پرداز «ملج» بلبه گرفتن كودك است پستان را «ملج الصبی امها» یعنی مادر بکودك شیر داد و «ابتلج الفصیل» یعنی مکید پستان را .

پس پیش شدم و دست بطعام آشنا کردم و آن پریروی آدمی پیکر زبان بمعذرت که عادت بر آن است برگشود و همینان پاره ساخت و با نواع طعام در حضور من بگذاشت و من اینگونه ظرافت و حسن ادب اور اغنیمت میشمردم ناگاهی که مانده را برداشتند و ادوات شراب ناب بگذاشتند آن نارپستان سفید اندام مجموعه با مینائی شراب ارغوانی که نشان از چهره گلگونش میداد با قدحی و مغسلی با دست شریف در حضور من نهاد و همانگونه در پیش روی خود داشت و در میان مجلس از اصناف ریاحین که خبر از روی و بویش میداد و انواع فواکه که حکایت از خد لطیف و حلاوت مقالش میداد چندان نهاده بودند که در مجلس هیچکس مگر ولیعهدی یا پادشاهی کامیاب امکان نداشت و به ترتیب و تعبیه و تهیه بس پسندیده فروچیده بودند .

اسحق میگوید من از شراب خودداری نمودم تا آن گوهر ریان در آشامیدن سبقت بگیرد فرمود چیست مرا که نگران تو هستم که از آشامیدن شراب درنگ میجوئی؟ گفتم فدایت گردم منتظر هستم که پس از آشامیدن تو بنوشم پس قدحی را از شراب بریخت و بنوشید و نیز قدحی دیگر بار بمن پیمود و گفت اینک اوان مذاکره است همی بایست از اخبار ظریفه و ایام عجیبه مردمان که موجب طرب میشود در میان آوری گفتم سوگند بجان خودم وقت آن همین هنگام است و شروع بحکایات و اخبار و ایام

ناس نمودم و از احادیث عجیبه طریفه ملوک و بزرگان و قصص لطیفه ایشان معروض داشتم و بسیاری از اخبار بس نیکو و حکایات پادشاهان که جز در خدمت پادشاهی و خلیفه نمی شایست تذکره نمودم.

آنماه دیدار خورشید شعاع سخت مسرور گردید او گفت سوگند به ایزد بی مانند حکایات بس نیکو و داستانهای بس ستوده بگذاشتی و مرا عجب همی آید که در صنف بازرگانان هیچکس مانند تو تواند بود و این گونه اخبار و حکایات و احادیث در بر نموده باشد و از قصص پادشاهان کامکار در نظر بدارد که جز در خدمت ملوک و خلفای عظیم الشان جهان مذکور نمیشود گفتم فدایت کردم مرا یکی از همسایگان است که با یکی از ملوک منادمت دارد با معرفتی نیکو و کثیر الحفظ است بسیار می افتد که او را مهمی پیش می آید یا با انجام مهمی مأمور میشود و از نوبت و کشیک مقرر خود بدیگر کار مشغول میشود و چون مرا این حال معلوم می آید بد و می شوم و بالحاح و ابرام و درخواست او را بمنزل خود می آورم و گاهی که او را فراغتی باشد از این گونه حکایات و قصص تذکره میفرماید تا گاهی که از جمله خواص و محارم او شده ام و در شمار آن دوستانش اندرم که از خدمتش مفارقت نمیکنم و هر داستانی و خبری از من بشنید وی استفاده کرده ام .

گفت واجب میکنند که این حال بر این منوال و این نهر از آن بحر باشد بجان خودم هر چه حفظ کردی نیکو از بر نمودی و این گونه حفظ و ضبط جز بقوت قریحه جیده و طبع کریم حاصل نشود اسحق میگوید مشغول نوشیدن شراب و مذاکره حکایات و اخبار شدیم و من از نخست مشغول سرگذشتی و داستانی میشدم و چون فراغت میجستم آن گلچهر سر و قامت شروع بدیگر حکایات میکرد و از گفتار نمکین زمانه را شیرین میساخت تا بیشتری از شب برگذشت و همی تجدید بخور و عود مینمودند و من در حالتی اندر بودم که اگر خلیفه روزگار مأمون توهم یا تامل مینمود از شدت فرح و نهایت سرور پرواز میکرد .

اینوقت آن گلرخ گلبدن فرمود: ای فلان و من نام و کینت خود را تغییر داده بودم سوگند با خدای ترامردی کامل بینم و در میان رجال بفضل و فزونی ممتازی و دیداری روشن و شکلی ملیح و ادبی وافر و براعتی ظاهر داری و در وجود تو یک چیز باقی است تا در تمام صفات بارز و بارع باشی گفتم ای خانون من آن یک چیست خداوند تمام بدیهای جهان را از تو بگرداند گفت اگر بساز و نواز و خواندن و سرودن دستی داشتی و باشعار آبدار ترنم نمودی انبازی نداشتی .

گفتم سوگند با خدای از قدیم الایام مایل و راغب این امر بودم و مدتی متمادی بتعلیم آن رنج بردم و بر آن هستم لکن باین نعمت مرزوق نگردیدم و نصیبی از آن نیافتم و چون هر قدر سعی کردم بهره نیافتم روی برتافتم و این آتش در دل دارم سخت دوست میدارم و مکروه نمی دارم که در این مجلس سروری خوش و صوتی دلکش در بدرقه این باده بیغش و این ماه حوروش بشنوم تاعیش و شادی این شب بکمال رسد گفت گویا بما عرضه میداری گفتم لا والله تعریض نیست بلکه تصریح است و چون تو بفضل و کرم بدایت گرفتی لاجرم سزاوارتری که آنچه را که بدان بدایت نمودی با تمام رسانی.

آن ماه خرگاهی لب شکرین برگشود و گفت ای جاریه عود بیاور چون حاضر ساخت بر گرفت و بساختن و آراستن آن چنان شروع نمود که گفتی آن سرای مرا و هر کس را که در آن بود بگردش در آورد آنگاه مهر و ماه را اسیر تغنی و فقیر سرودنمود و چنان صحت ادا بر جودت آوا بکار برد که برد که بی اختیار گفتم سوگند با خدای که خداوندت تمام جلال فضل و کمال رائع و عقل زائد و اخلاق مرضیه و افعال سنیه را در وجود مسعودت جمع کرده است .

گفت هیچ میدانی این صوت از کیست و کدام کس باین غنا و سرود تغنی نموده است گفتم لا والله گفت این غنا از اسحق و این شعر از فلان و سبب این چنان و چنین است گفتم قسم بخدای بهترین غناها و سرودها میباشد و آن ماهروی یکسره در هر گونه آوازی تغنی میکرد و مع ذلک شراب مینوشید و مینوشیدم تا نزدیک سفیدی صبح

رسید عجوزی که که یا دایه آن صنم شهد شکر بود پدید آمد و گفت ایدخترک من زمان انقضای مجلس فرارسیده است هر وقت خواهی
برخیز.

چون آن حورهور همال این سخن بشنید برخاست و با من گفت تو نیز عزیمت بر حرکت داری گفتم آری والله گفت در صحبت سلامت و
عافیت و بر توباد که آنچه در میان ما بگذشت مستور بداری فان المجالس بالأمانات گفتم فدایت گردم آیا من حاجت دارم که در چنین
امری توصیه فرمائی آنگاه با یکدیگر وداع کردیم و فرمود ایجاریه در پیش روی وی باش پس مرا بدری که در گوشه سرای بود آورد و آندر را
برگشود و از طریقی مختصر بیرون شدم و بخانه خود در آمدم و نماز بگذاشتم .

راقم حروف گوید: اسحق از آیه شریفه « ولا تقربوا الصلوة و انتم سکاری» بی خبر بوده است.

بالجمله میگوید سر بر بالین نهاده بخفتم و سر بر نگرفتم جز اینکه فرستادگان خلیفه در طلب من بر در بودند پس بیای شدم و بر نشستم و
بخدمت مأمون در آمدم و بایستادم گفتم ای اسحق همانا با تو جفا کردیم که در آن ساعت که مقرر داشتیم نزد تو نیامدیم و از تو مشغول
بودیم .

گفتم ای سید من هیچکس و هیچ چیز نزد من گرامی تو و برگزیده تر و در قلب من خرم تر از سروری که در قلب امیرالمؤمنین جای کند
نمیباشد و هر وقت سرور امیر المؤمنین بحد کمال وعیش او خوش و نیکو گردد وعیش ماخوش و سرور ما بسرور او متصل است بعد از آن
فرمود حالت تو برچه حال بود گفتم یاسیدی چنان اتفاق افتاد که از بازار دخترکی را خریدار شدم و از دل و جانم خواهان گردیدم و چون
امیرالمؤمنین از من بدیگر کار اشتغال گرفت و من بسیار خواستار معاشرت وی بودم شتابان برفتم و شرابی حاضر و آن دختر را نیز احضار
نمودم و او را سقاییت کردم و خودم نیز با او بیاشامیدم و مستی چنان بر من چیره شد که از آنچه اراده داشتم بازماندم و خواب چنانم
در ربود که تا روشنی روز بیدار نشدم .

مامون گفت وقت بسیار است و برای مردمان این گونه آمادگی فراوان باشد آنگاه با من فرمود هیچ میخواهی بهمان حال و مقال که دیروز بودیم بگذرانیم گفتم یا امیر المؤمنین آیا هیچکس هست چنین نعمتی را خواهان نباشد گفت چون خواهانی چنان میکنم پس برخاست و من برخاستم و بهمان مجلسی که روز گذشته بودیم اندر شدیم و بهمان احوال که بودیم بلکه بهتر و برتر از آن میای آوردیم تا همان وقت که شب گذشته بود برسید و مامون پپای خاست و گفت ای اسحق از جای خود بدیگر جای مشو که من بزودی باز میثوم و اینک بر صحبت عزیمت نهاده ام .

و هم در آنوقت که مامون برفت آن مجلس و آن خورشید دیدار در برابرم مصور شد و آن محفل و آن منزل را جز جاهلی نادان و ابلهی بی خبر از دست نمیداد و شکیبائی نمیتوانست گرفت لاجرم از جای برجستم .

غلامان چون مرا در اندیشه رفتن دیدند ، از هر طرف بدویدند و همی گفتند الله الله خدای را بنگر و ما را در مورد مؤاخذه خلیفه میفکن چه اگر ترا در این مکان نیابد از ما مطالبه نماید و گوید از چه او را از دست داده آید و مادر نهاد تو هرگز گمان نمی بریم که بخواهی ما را در چنگال عذاب و نکال در اندازی گفتم سوگند با خدای هرگز بسبب من مکروهی بشما نمیرسد سوگند با خدای چندان در ننگ نمیکنم و خود میدانید امیر المؤمنین که خداوندش روزگار دیر باز بخشد چون بحرم سرای اندر شود مدتی در از میماند و من بخواست خدای پیش از بیرون شدن او مراجعت میکنم.

پس برخاستم و از خود بی خبر بکو چهار هسپر آمدم تا در کنار زنبیل رسیدم و بر آن بر نشستم و بهمان موضع رسیدم و در نگی ننموده آن ماه طلعت خورشید منظر طلوع کرد و گفت همان میهمان مائی گفتم سوگند با خدای همانم گفت آیا دیگر باره بیامدی گفتم آری و گمان همی برم که سنگین گردیده ام گفت : مادح نفسه یقرؤك السلام کنایت از اینکه چنان است که گوئی و عودگران تو بیرون از حد جواز و ادب بود گفتم زلتی از من روی داد و در خواست عفو و گذشت دارم گفت معفو داشتیم اما دیگر باره عود مکن گفتم انشاء الله تعالی .

اینوقت بنشست و بهمان احوال که شب گذشته میگذشت بهتر و برتر بر گذشت و بقرائت اشعار و مذاکره اخبار و شرب باده ناب و ادراك لذایذ بیرون از حد حساب پرداختیم و آن ماه دیدار بحالت انس و انبساط و نشاط اندر بود و معذک میگفت اگر تو با این معلومات و ادبیات در صنعت اغانی نیز دست داشتی مراتب کمال را بکمال و مراسم جمال را بجمال میسپردی و من در جواب همیگفتم سوگند با خدای بر این امر حریص بودم و در تحصیل آن بسی کوشش کردم و مرزوق نگشتم و بر ادراك آن قدرت نیافتم.

بعد از آن گفتم فدایت کردم ما را از فضل و نصیبه شب گذشته بی بهره مفرمای پس شروع در اغانی کرد و هر وقت باوازی دلنواز و نوازی نغمه پرداز میگذشت میگفت :

هیچ میدانی که این صوت از کدامین حنجر است *** کز فراق صوت و سازش بر جگرها خنجر است

من در جواب میگفتم :

من ندانم از کدامین اوستاد ماهر است *** گوئیا از اوستادی بی نظیر و قاهر است

و آن ماهرخ گل دیدار میگفت از اسحق است و من میگفتم آیا اسحق را این چند حذاقت و مهارت است و ماه مجلس آرا میگفت اگر این صوت را از اسحق بشنوی میزانش را میشناسی من میگفتم: به به بر اسحق که تا چند در این بیت بدیع الصوت و عمیق فرموده است که هیچکس نفرموده است و او میفرمود اگر این صوت را از دهان او بشنوی بیشتر تحسین نمائی و سخت تر دلباخته آن شوی .

وقت ما بر اینگونه بخوشی و خرمی بگذشت تا نوبت مفارقت در رسید و آن پیرزن بیامد و آن حوروش بهشت دیدار چون بدر تابان و هور آسمان و سروروان برخاست و با من وداع کرده خرامان گشت و جان و دل در عقبش بازان گردید و جاریه پیش دوید و در سرای برگشود و من از آن مجلس بیرون شدم و بمنزل خود رفتم و وضوء بساختم و نماز بگذاشتم و سر بخواب بنهادم.

چون بیدار شدم فرستادگان مأمون را در طلب خود آماده یافتم و بجانب دار الخلافه

بر نشستم و چون در حضور مامون بایستادم گفت ابا و امتناع داری که ما را امکافات نکنی و باما معامله بمثل نمائی .

گفتم لا والله ای امیر المؤمنین هرگز باین اندیشه نیفتادم و اینگونه راه ننوشته ام لکن مرا گمان چنان افتاد که امیر المؤمنین بلذات خود از من مشغول و از امر من غافل است و شیطان بیامد و کار جاریه معهوده را در نظرم جلوه گر ساخت لاجرم بانجام آن امر مبادرت جستیم .

مامون گفت کار تو بکجا پیوست گفتم حاجت خود بر آوردم و از آن امر یعنی از بردن بکارت فراغت یافتم گفتم هر چه ترا از وی بدل اندر بود منقضی شد وواحدة بواحدة والبادی اظلم کنایت از اینکه اگر ما وعده نهادیم و خلف نمودیم تو نیز چنان کردی و این يك بجای آن يك باشد و من که در این امر بدایت گرفتم ستمکار ترم گفتم یا امیر المؤمنین من ظالمتر و برای نکوهش سزاوارم واینك بحضرت تو معذرت می آورم گفتم نکوهشی بر تونیست آیا مایل هستی که بانحال که نخست بودیم بازشویم .

گفتم آری سوگند با خدای گفتم پس ما را بدانجا برو ما برخاستیم تا بهمان مجلس که بودیم در آمدیم و بلذت و عیش اندر شدیم تا گاهی که زمان حرکت کردن مأمون در رسید و گفتاری اسحق بچه عزیمت هستی گفتم یا امیر المؤمنین مرا عزیمتی نیست گفتم بر تو حتم میکنم که در مجلس بنشینی تا من باز آیم و ترتیب صبحی را بدهم چه من عازم بر صبحی بودم و تو دو روز است این عیش را بر من منقص ساختی گفتم انشاء الله تعالی .

آنگاه مأمون برخاست و برفت و چون از دیده ام نا پدید شد بوسوسه در آمدم و همی برخاستم و بنشستم و همی بفکراندر شدم و بیاد آن مجلس و آن ماهروی در افتادم و گاهی از بیرون شدن از طاعت امیر المؤمنین بخاطر آوردم و خشم و سخط و رنجش خاطر او را در نظر آوردم لکن چون حضور آن مجلس و دیدار آن دلدار و تغنی جانسوزش را بیندیشیدم هر صعبی سهل و هر مشکلی آسان نمود و برخاستم و آهنگ رفتن نمودم .

مردم سرای و جماعت جند و کشیک چیان بر من گرد شدند و گفتند بکجا خواهی رقت گفتم الله الله مرا قصه ایست و دل بیاره کسانی که در منزل من هستند علاقه سخت دارد و محتاج بمطالعه در بعضی امور هستم گفتند بهیچ وجه ترا نمیگذاریم بیرون شوی چون بر این انکار نگران شدم ناچار با یکی از در رفق و رفاقت بیرون آمدم و دیگری را بنوازش سرو صورت ببوسیدم و بدیگری انگشتی دادم و عباى خود را بآن دیگر در حق السکوت بدادم تا دست از من برداشتند و براه خود گذاشتند .

و چون از میان آنجمع بیرون آمدم با آنحال که آمدم با آنحال که بودم بزنبیل در آمدم و بر فراز بام و از آنجا بموضع معهود اندر شدم چون خاتون ماه غلام مرا بدید گفت میهمان ما هستی گفتم آری گفت این مکان را سرای اقامت خود ساخته ای ؟ گفتم فدایت شوم حق میهمانی و میهمان نوازی تاسه روز است اگر بعد ازین باین موضع باز آمدم خون من بر تو حلال باشد گفت سوگند باخدای اقامت حاجتی نمودی آنگاه بنشستیم و بهمان طور که میگذرانیدیم بگذرانیدیم و کار شرب و انشاد و مذاکره اخبار و ایام ناس را اشتغال داشتیم تا بدانستیم وقت برخاستن نزدیک است .

من در کار خود متفکر شدم که مأمون ازین مفارقت من چشم نمی پوشد و منجز اینکه داستان خود را و کشف حال خود را بدو عرضه ندهم از شدت وسطوت او خلاصی نخواهم داشت و نیز بدانستم که اگر داستان را بعرض رسانم از شدت میل و رغبتی که بازن دارد از من میخواهد که او را باین مکان دلالت نمایم.

پس با آن ماه مهر پرور گفتم آیا اجازت میدهی که مطلبی را که بدل من رسیده در حضور لطافت دستورت معروض دارم؟ گفت هر چه خواهی بگوی گفتم فدایت شوم تمامی نگرم که همواره از فن غنا و ادب سخن میفرمائی و در آن در عجب میشوی و مرا پسر عمی که در حسن دیدار و لطف گفتار و یمن رفتار و ادب وافر و ظرافت شامل و معرفت کامل بر من بسی ترجیح دارد و من یکی از شاگردان او و یکی از محسنات او هستم و او در غنای اسحق و اصوات والحنان و آواز تمام مردمان عارف تر است آن خورشید چهر از کمال تعجب گفت غریب است که شخصی که خودش طفیلی است و باصرار

و ابرام خواستار شده است تا سه روز بدو مصاحبت کردیم و اکنون این جمله کم بود و همی خواهی دیگری را با خود بیاوری گفتم جعلت فداك من همی خواستم از وی نامی برده باشم و حکم و فرمان تراست اگر میل مبارکت علاقه گرفت و اذن دادی می آید و الا فلا اذکره فرمود اگر این شخص با این اوصاف که نمودی پسرعم تو باشد از شناختن او کراهتی نداریم گفتم سوگند با خدای از آنچه گفتم برتر است، گفت اگر میخواهی شب دیگر او را بیاور .

آنگاه وقت حرکت در رسید و من بمنزل خود شدم و نگران گردیدم که فرستادگان خلافت اطراف سرای مرا فرو گرفته اند و اصحاب شرطه هجوم آورده اند چون مرا بدیدند مرا با آنحال که در آن بودم بسرای خلیفه بکشیدند چون داخل سرای شدم مأمون را باکمال خشم و ستیز در وسط سرای برفراز کرسی نشسته دیدم چون مرا بدید غضبناك گفت آیا از طاعت بیرون شدی گفتم لا والله ای امیرالمؤمنین مرا داستانی است که بایستی در خلوت بعرض برسانم مأمون اشارتی نمود تا هرکس حضور داشت بکناری برفت و من داستان خود را از بدایت تا نهایت معروض داشتم .

سوگند با خدای هنوز از داستان خود فارغ نشده بودم که مأمون گفت ای اسحق هیچ میدانی چه میگوئی گفتم آری و الله میدانم گفت و یحك چگونه برای من ممکن است که آنچه را که تو دیدی بنگرم گفتم در این کار راهی نیست گفت بناچار باید لطافتها بکار بری تا مرا بدورسانی چه مرا طاعت صبوری نیست گفتم سوگند با خداوند من در داستان او تفکر همی کردم و در آنچه بر خلاف امر تو مرتکب شدم و گرد عصیان جولان دادم و بدانستم که مرا از خشم و سخط تو جز صدق مقال و کشف حال نجات نمی بخشد و هم بدانستم که تو در کمال سختی مطالبه این امر میفرمایی لا جرم از تو او را متذکر شدم و در کار تو بچنین و چنان با من میعاد نهاد مأمون گفت سوگند با خدای نیکوکردی و اگر این عنوان در کار نداشتی هرگونه ناپسندی از من دریافتی گفتم ستایش خداوندی را در خور است که کار من بسلامت بخاتمت پیوست.

آنگاه مأمون برخاست و من نیز برخاستم و بمجلس معهود خود و لذات معمول

خود در آمدیم و بلهه و لعب وعیش وطرب اشتغال نمودیم لکن مأمون با این حال وادراك چنان محفل سلطنتی خاطر بدانسوی گروکان داشت و همی گفت ای اسحق حال این دختر پری منظر و چگونگی امرش را برای من توصیف و تشریح کن و ما آنروز رادر مذاکره احوال و اوصاف آن ماهوش حور انصاف بگذرانیدیم و همی از حالات و کیفیات او کرة بعد اخری در خدمت مأمون معروض میداشتم ناروز بیایان و شب نمایان گشت و همی مأمون از کمال شعف و کثرت رغبت میگفت هنوز آن هنگام در نیامده است؟ و من میگفتم اندکی باقی است و مأمون در حال قلق و اضطراب بود تاوقت در رسید و برخاستیم و از یکی از درهای قصر بیرون آمدیم و مأمون و من هر يك بر حماری سوار و غلامی هوشیار با ما رهسپار بود.

چون نزدیک بمنزل آنمهر ماه غلام رسیدیم پیاده شدیم هر دو حمار را با نغلام بدادیم و گفتم باز شو و هنگام طلوعه فجر باز آی و با هر دو در از گوش در همین مکان منتظر باش و با مأمون بهیئت ناشناس روان شدیم و با مأمون میگفتم واجب چنان است که در حضرت مهر طلعت نهایت احترام و احسان و اکرام با من ظاهر سازی و کبریای خلافت و نخوت سلطنت و جباریت ملک و قهاریت امارت را بیکسوی افکنی و در حضرت معشوق فروتنی پیش گیری و چنان نمائی که تابع من هستی و مأمون از قوت رغبت و شدت شهوت میگفت بلی آیا محتاج باین توصیه هستم بعد از آن گفت و یحك اگر با من گوید تغنی نمای چسازم؟ گفتم من این امر را برفق و ملایمت و حسن تدبیر از تو بگردانم و کفایت کنم.

پس صحبت کنان برفتیم تا بآن کوچه رسیدیم و نگران شدیم که دوز نبیل آویخته است و هشت ریسمان بر آن بسته پس هر يك در زنبیلی بنشستیم و کنیزکان ما را ببالا کشیدند و ما خود را بر فراز بام بدیدیم و کنیزان در پیش روی روان شدند تاگاهی که بانمجلس رسیدیم مأمون نگران فرش و سرای و آن هیئت و آنزی" و ترتیب همی شد و سخت در حیرت و عجب همی رفت پس از آن در همان موضع که همه وقت میشستم بنشستیم و مأمون در مرتبه فرود تر از من بنشست.

و از آن پس آن بدر منیر و خورشید بی نظیر و حواری آدمی پیکر و فرشته ستاره

منظر چون خرمن گل و تل نسترن نمایان گشت و سلام از لب لعل فام براند و نقل و بادام بریخت و مأمون را چنان زمام اختیار از دست وقوت سکون از دل برفت که در چهره یار واله و پریشان خاطر و مبهوت بماند و هاژ و واز دروی نگران گردید آن خورشید طلعت ستوده خلقت را نیز حسن و جمال و کمال مأمون فرو گرفت و با بیانی که ظرافت از آن اعانت خواهد گفت خداوند زنده و پاینده و نماینده بدارد میهمان مارا همانا قسم بخدای انصاف ندادی در حق پسر عمت که در جائی پست جای دادی مگر اینکه مقامش را رفعت دهی گفتم فدایت شوم این امر با مرتو و اختیار و میل خاطر عطر بخش تو است خورشید نور بخش بمأمون گفت بالا بیا فدایت کردم که توضیفی جدید و میهمانی نورسیده هستی و این شخص یعنی اسحق از قدمای اصحاب و در شمار اهل خانه شمرده آید ولکل حدید لذة .

مأمون درآمد و آن خورشید آفاق از جای برجست و با نهایت اشتیاق در صدر مجلس بنشست ماهروی خورشید تابش خور نمایش چون گل خندان روی با مأمون آورد و دو مرجان برگشود و گوهری غلطان بنمود و با او از در مناشده و معارضه و مذاکره اندر آمد و مأمون ابواب ادبیات مفتوح ساخت و با آن رونق صباح و صبح پیاسخ و مزاح اندر شد و از هر در سخن آورد و گاهی آنرشك آفتاب را ساکت و مجاب گردانید.

ماهروی از سرور دل و دیدار ملاحظت و صباحت آن آب و گل شادمان و در بحر اشتیاق گروگان آمد و گفت بآنچه وعده نهادی و فاکردی و سخن خود را بزبور صدق و کسوت راستی بیاراستی و شکر خودرادر کردار و گفتارت بر من واجب ساختی و غبار پندار از دامان آرزو برداختی آنگاه باشاره آن یارجانی شادی جاودانی یعنی شراب ارغوانی پیش نهادند و بنوشیدن جام مدام خبر ایام و لیالی را فراموش کردیم و با این حال و این گونه اشتغال آن مهر همال را نظر بمأمون و مأمون را هر دو دیده بیدار وی مشغول و هریک بدیگری مسرور بودند معاشران بمی و عارفان بساقی مست آنگاه از شغب دل آن ما یه سرور هر محفل با من گفت این پسر عم تو از بازرگان زادگان است گفتم فدایت کردم ما جز تجار را نمی شناسیم گفت شما در میان تجار غریب هستید.

پس از آن گفت موعده برخاستن تو در رسیده است ، گفتم سوگند باخدای بوعده اجابت میشود لکن همی خواهم چیزی شنیده باشم گفت این نیز برای تو روا باشد پس با قامتی خدنگ و زلفی پرچنگ چنگ بچنگ آشنا و زبان باهنگی گویا ساخت و صوتی دلنواز و سازی غم گداز از حنجری ظریف و مطلعی لطیف برآورد و ما بر آن ساز و نواز رطلی از باده ناب برکشیدیم و از آن پس بصوتی دیگر صدا برکشید که مأمون آن آواز را از من خواستار میشد، پس بر آن صوت نیز بنوشیدیم و چون مأمون سه پیمان به پیمود شادی و خرمی و شور و شوق چنان در جانش جای گرفت و از دیدار دلدار و گفتار ملاحت آثار چنان زمام خرد از کف و نشان شکیبائی از دل بسپرد که یکدفعه گفت یا اسحق.

سوگند باخدای چون مرا بخواند و نظر بد و آوردم دیدم چنان در من به نظاره اندر آمده است که شیر را بطعمه و شکارش نگریدن ، آید، بیتوانی از جای برخاستم و گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت در این صوت برای من تغنی کن و از آن طرف چون ماه گردون صباحت نگران شد که من آنگونه از جای برجستم و در حضورش بایستادم و عود برگرفتم و در پیش روی او بتغنی پرداختم بدانست وی خلیفه زمان و من اسحق هستم پس از جای برجست و گفت بدین جای اندر شوید و بخیمه که برزده بودند اشارت نمود پس بآن مکان شدیم و از آن آواز برداختیم و مأمون بیاد ماه تابان پیمانان گران برکشید و گفت ای اسحق بنگر صاحب این سرای کیست من نزد آن عجز شدم و از صاحب خانه پرسیدم گفت حسن بن سهل است گفتم این دختر ماه پیکر کیست گفت بوران است بخدمت مأمون باز آمدم و تفصیل را بعرض رسانیدم گفت ای اسحق این امر را مکتوم بدار و زبان بدان مگردان .

و از آن پس بدار الخلافه بازگشتیم و چون صبح بردمید و حسن بن سهل بر حسب عادت حاضر حضرت گشت مأمون گفت آیا ترا دوشیزه باشد گفت آری یا امیر المؤمنین بوران کنیز تو است و اختیار او بدست تو است مأمون فرمود بوران را بسی هزار دینار برای خود تزویج نمودم چون آنمال را بگرفتی وی را بسوی ماروانه دار ، بعد از آن

مأمون آن ماه دلفریب و سرویی آسیب را بسرایی خود در آورده از تمام زنهای مأمون برگزیده تر و پسندیده تر و در خدمت مأمون محبوب تر بود، اسحق میگوید من این حدیث را همواره پوشیده میداشتم و با هیچکس مکشوف نمی داشتم تا مأمون بحضرت بیچون شتافت و برای هیچکس اینگونه نعمت و سرور و برخورداری و حبور که در این ایام چهارگانه مرا روی داد روی نداد چه من از حضور چون امیرالمؤمنین شخصی بمجلس چنان ماهی برخوردار میشدم .

قسم بخدای دوسرایی در تمام رجال و پادشاهان و خلفای روزگار و شرفا و اجله ایشان هیچکس را نیافتم که در مراتب سامیه و جلالت همسنگ مأمون باشد و در جمله زنان بزرگ عالم هیچ زنی را بخردمندی و هوشیاری و نیکو عیاری و جمال و کمال بوران نیافتم .

و اما مقامات عالیه معارف و ادبیات و فرهنگ و اطلاعات و محاسن او باندازه ایست که گمان نمیکنم هیچکس بچنین بهره کامل و کمالی شامل نایل گردیده باشد و از یکتن از زنهای سالخورده که بخدمات وی روز مینهاد پرسیدم چه چیز این ماه دلاویز را بر این امر و ادراک این مقامات بلند آیات انگیز داد؟ گفت این سرو بوستان صباحت و ماه آسمان ملاححت سالی چند است که خاطر شریف را بر تحصیل این مسائل سامیه پیوند داده است و با ظرفای لطافت شعار و ملحای ملاححت آثار و ادبای فضایل دثار بیشتر از آنکه بشمار آید روزگار سپر دوسرشت شریفش باین امر عنایت گرفت اما در میان او و معاشرین وی هرگز امری مکروه و کاری ناپسند و گفتار نکوهیده نمایش نجست و زحمتی که در این مذهب بر پیکر لطیف حمل نمود جز حب ادب و حسن حسب و حفظ نسب نبود و اندیشه او بجمله در مذاکره با ظرفاء و معاشرت با ادباء و مردم با مروت و قدر و منزلت و نبالت و خطر بیای میرفت و هرگز ریوی و چیزیکه مقرون بفساد و امری ناستوده باشد دیده نشد .

اسحق میگوید سوگند با خدای چون این سخنان بشنیدم قدر و منزلتش نزد من چندین برابر و خطرش عظیم تر و شرف و جلالتش را و فضل و فزونی او را در این امر

بدانستم و حکایت بوران و تزویج او را با مأمون از روی حقیقت و صحت این است که مذکور گردید و ازین پیش در تزویج مأمون و بوران وزفاف مأمون با او درقم الصلح شرحی نگارش دادیم و باز نمودیم که از آن هنگام که مأمون او را تزویج نمود تا زمان زفاف چند سال برگذشت صاحب حلبة الکمیت باین حکایات اشارت کرده و میگوید بعضی این داستان را از موضوعات دانسته اند و گویند اسحق وضع کرده است والله اعلم .

حکایت عباس صاحب شرطه مأمون برای مأمون و بعضی داستان ها و افسانه های دیگر

در اعلام الناس و مستطرف و بعضی کتب دیگر مذکور است که عباس امیر شرطه مأمون حکایت کرد روزی در بغداد بمجلس امیرالمؤمنین در آمدم و در حضورش مردی را بدیدم که بندهای گران بروی بر نهاده اند مأمون با من گفت ای عباس این مرد را نزد خود بدار و بندش را سخت کن و در محافظت او غفلت ممکن و صبحگاه در این پیشگاه حاضر گردان و در احتراز و حفاظت وی بکوش .

عباس میگوید آنمرد را از سنگینی بندهای آهنین قدرت حرکت نبود، لاجرم جمعی را بخواندم تا وی را حمل کردند و با خود گفتم با این سفارش بلیغی که امیر المؤمنین در حفظ و حراست وی فرموده است مرا واجب است که او را در سرای خود نگاهداری کنم.

چون او را در سرای من آوردند از حکایت و چگونگی حال وی پرسیدن گرفتم و گفتم کیستی و از مردم کدام شهر و دیاری گفت از مردم دمشق هستم .

گفتم خداوند دمشق را پاداش نیکو دهاد بازگوی از کدام صنف مردم دمشقی گفت از کدام کس میپرسی گفتم آیا فلان شخص را میشناسی گفت از چه روی از وی میپرسی و از کجا او را میشناسی گفتم مرا با او حکایتی است ، گفت تا با من روایت نکنی خبرش را با تو حکایت نکنم .

گفتم و یحك زمانی با حکمرانی در دمشق بودم یکی روز مردم دمشق شوروغوغا و آشوب و بلوا برآوردند و بقصد هلاک و دمار والی دمشق بتاختند و چنان پهنه را بر والی تنگ و کار را بروی دشوار ساختند که از قصر الحجاج که نام محله بزرگی است از دمشق از طرف باب الصغیر خودش با کسانش بدستکاری نشستن در زنبیل فرار کردند من نیز در زمره گریزندگان بودم و در آنحال که در پاره خانها میگریختم بناگاه جماعتی را دیدم که از دنبال من میدویدند و من در پیش روی ایشان در نهایت شتاب میدویدم تا از ایشان تجاوز کردم و باین مردی که با تو از وی حدیث میسپارم بگذشتم و او بر سکوی سرای خود نشسته بود گفتم ای مرد مرا پناه بده که خدایت پناه بخشد.

گفت هیچت باکی نیست درون سرای شو چون بسرای اندر آمدم زوجهاش با من گفت باین مقصوره اندر آی پس بانجا برفتم و آنمرد بر در سرای ایستاده بود و از همه جا بی خبر بودم که داخل خانه شد و آنمردم که در طالب من میشتافتند با او بودند و همی گفتند سوگند با خدای این مرد نزد تو میباشد گفت این شما و این سرای بهر کجا خواهید پژوهش نمائید آن جماعت چون گرگ و گراز در تمام نقاط و اماکن سرای تفحص کردند و جز آن مقصوره جائی بجای نماند و زوجه اش در آنجا جای داشت گفتند این مرد در این مقصوره اندر است و خواستند پژوهش را بگردش آیند آن زن فریادی سخت برایشان برکشید و ایشان را طرد و منع نمود و از خود براند ناچار باز شدند و صاحب سرای نیز بیرون آمد و بر در سرای خود بنشست .

من در کمال پریشانی و بیم و دهشت ایستاده و از شدت ترس چنان می لرزیدم که نمی توانستم بر دو پای خود ایستادن بجویم آنزن با قیبتی میمون و طلیعتی همایون گفت باسایش بنشین و آرامش بیاسای که سپس ترا باکی و آسیبی نیست پس بجای بنشستم و چندان درنگ نکردم که دارای سرای بیامد و گفت بیم از خود بیفکن که خدای تعالی شرایشان را از تو بگردانید و بخواست خدای تعالی ندیم امن و انیس راحت و برکت و وسعت شدی گفتم خدایت جزای خیر بدهد و آنمرد یکسره با من با معاشرتی جمیل و مجالستی دلپسند بگذرانید و در سرای خود جائی خاص را برگزید و بمن اختصاص داد

و مرا بهیچ چیز حاجتمند نگذاشت و از تفقد حال من و ملاطفت فروگذار نمی کرد .

بر این منوال تا چهار ماه در نهایت فراغ و رفاه و عیش خوش و روز خوش با او بیای بردم تا آن فتنه و آشوب و تزلزل و تغلغل فرو نشست و نشانی از آن برجای نماند اینوقت با آنمرد گفتم آیا اجازت میدهی بیرون بروم و از حال غلامان خود تفحص نمایم شاید خبر دریابم، آن مرد شرط و پیمان غلیظ در میان آورد که دیگر باره بسرای او بازگشت نمایم پس از خانه او بیرون بیامدم و در طلب غلامان خود اندر شدم اثری از ایشان بدست نیاوردم لاجرم دیگر باره بر حسب پیمان بد و بازگردیدم و حکایت باز نمودم و آنمرد باین جمله گذارشات و حکایات و مدت طویل مرا نمی شناخت و ندانست کیستم و از کجا باشم.

و آنگاه گفت در چه عزیمت اندری گفتم آهنگ بغداد دارم گفت قافله بعد از سه روز دیگر بیرون میشود گفتم تو در این مدت در حق من تفضلات گوناگون فرمودی و با خدای عهد مینمایم که هرگز این احسان را در حیز نسیان نسپارم و هر وقت استطاعت یافتم تلافی کنم اینوقت غلامی سیاه روی را بخواند و گفت فلان اسب را نعلی بتازه برزن و بعد از آن آنچه برای سفر لازم بود تجهیز نمود من خود گفتم بی گمان میخواهد بضیعتی یا ناحیتی سفر کند و آنروز را در کمال افسردگی و تعب و سخت حالی بگذرانیدند.

چون روز خروج قافله در رسید هنگام سحرگاهان بیامد و گفت ای فلان برخیز که قافله روان است و مکروه می شمارم که از قافله دور بمانی با خود گفتم اکنون چه سازم که مرا زاد و توشه سفر نیست و بضاعت کرایه مرکب ندارم و بناچار بیای شدم ، بناگاه نگران شدم که آنمرد با زوجه اش بیامدند و يك بقچه که بهترین و فاخرترین البسه در آن بود با دو موزه نو و اشیائی که سفر را بکار بود بیاوردند.

و از آن پس شمشیری بیاورد و با کمر بندی بر کمرم استوار بر بست بعد از آن غلامی را بمن آورد که دو کیسه بر دوش داشت و بالای آن آلات سفر و سجاده در کمال خوبی و امتیاز حاضر ساخت و باز نمود که در این دو صره پنج هزار درهم است و هم همان اسب را که نعل کرده بودند بازین و لگام بیاورد و گفت سوار شو و این در صحبت تو برای خدمت تو و پرستاری اسب تو می آید آنگاه خودش و زوجه اش زبان برگشودند و عذر تقصیر بخواستند و هم کسی را در مشایعت من سوار کردند و من روی بیغداد آوردم و

همواره در صدد آن هستم که خبری از وی در یابم تا در پاداش احسان او عهدی را که نموده ام و فایده نمایم و چون در خدمت امیرالمؤمنین اشتغال دارم مجال فرستادن رسولی و کشف احوال او را نیافته ام ازین روی اینک از تو پرسش حال او را نمودم.

چون آنمرد این داستان را بشنید گفت همانا خداوند تعالی ترا بر این وفای بعهده و مکافات کردار و مجازات اعمال بدون تحمل کلفت و زحمت حمل مؤنتی توانا گردانید گفتم این حال چگونه تواند بود گفت من همان کس باشم و این ضرر و خطر که بدان اندرم حال مرا بر تو دیگرگون ساخته تا مرا شناسی آنگاه شروع بگفتن تفصیل اسباب و علامات و نشانها نمود تا مرا ثابت افتاد که وی همان مرد فرزانه و جوانمرد یگانه است دیگر خودداری نیارستم نمود و از جای برجستم و جبینش را بیوسیدم و گفتم چه چیزت باین روزت که مینگرم در افکنده است؟ گفت فتنه در دمشق نمودار شد مانند همانکه در ایام تو جنبش گرفت و این آشوب را بمن منسوب داشتند و امیرالمؤمنین لشکری بدفع من بفرستاد بیامدند و آن شهر را ضبط کردند و مرا بگرفتند و چندان زدند که مشرف بر مرگ شدم آنگاه بند بر نهادند و بدرگاه امیرالمؤمنین بفرستادند و کار من نزد وی سخت عظیم افتاده است و بناچار مرا میکشد و چون مرا از دمشق بیرون آوردند آن مجالم ندادند که با کسانم وصیت بگذارم و اهل و عیال من کسی را از دنبال من روانه داشته اند تا چگونگی حال مرا بایشان برساند و آن شخص نزد فلان مرد است هم اکنون اگر خواهانی که پاداش اعمال مرا بنمائی یکی را بفرست تا او را نزد من حاضر کند تا بآنچه میخواهم وصیت خود بدو بسپارم و اگر اینکار را بکنی از اندازه مکافات هم تجاوز کرده باشی و روزی بوفای عهد خود وفا نمود.

عباس میگوید گفتم: خداوند بخیر میگذراند آنگاه حدادی حاضر کردم و شبانگاه آن بندهای آهنین از وی برگشودم و آن نکال و زحمات را از وی زایل ساختم و او را بحمام سرای خود در آوردم و آنچه لازم بود جامه بروی بپوشانیدم بعد از آن بفرستادم و غلامش را نزد وی حاضر ساختم چون غلام خود را بدید همی بگریست و او را

وصیت نهاد، اینوقت عباس نایب خود را بخواند و گفت فلان اسب من و فلان استر و فلان بغله مرا و همی بر شمرد تا بده عدد مرکوب رسید بیاور و ده صندوق و فلان و فلان جامه را بیاورید و نیز بدره که ده هزار درهم و کیسه که در آن پنج هزار دینار بود آماده کردند و با عامل خود که در شرطه بود فرمود این مرد را بردار و تا حد انبار باوی مشایعت کن .

آنمرد چون این جوانمردی و احسان و گذشت را بدید با عباس گفت همانا گناه من در خدمت امیرالمؤمنین عظیم است و کار من در حضورش بزرگ افتاده است و اگر تو در خدمت او چنان بنمائی که من فرار کرده ام، تمامت حاضران در گاهش را در طلب من میفرستد و بهرطور باشد بازم گردانند و بقتلم رسانند .

عباس گفت تو را با این کار چکار جان خود را بدر بر و مرا بتدبیر کار خودم بگذار گفت سوگند با خداوند از بغداد بیرون نشوم تا بدانم کار تو بکجا میرسد و اگر بحضور من محتاج شوی حاضر میشوم عباس با صاحب شرطه گفت اگر اصرار در این کار دارد پس در فلان موضع بماند پس اگر من صبحگاه فرد اسالم بماندم او را آگاهی میسپارم و اگر کشته شوم جان او را بجان خود نگاهبان خواهم شد چنانکه او جان مرا بجان خود پیش خریدار گشت و ترا بخدای سوگند میدهم که يك در هم از مال او از میان نرود و کوشش کنی تا او را بسلامت از بغداد بیرون سازی.

اینمرد میگوید صاحب شرطه مرا بمکانی که به آن وثوق داشت برد و عباس بفراغت خاطر مشغول ترتیب امور خودشد و حنوط بنمود و کفن در زیر پیرهن پوشید و کار سفر آنجهانی را آماده کرد عباس میگوید هنوز از نماز بامداد نیاسوده بودم که فرستادگان مأمون بیامدند و گفتند امیرالمؤمنین میفرماید آنمرد را با خود بشتاب بیاور پس بسرای مأمون روی آوردم و او را با حالی شکسته و اندوهمند نشسته دیدم تا مرا بدید گفت آنمرد یکجا اندر است خاموش شدم دیگر باره گفت و یحك کجاست آنمرد همچنان سکوت کردم دفعه سوم گفت آنمرد در کجاست ؟

گفتم یا امیر المؤمنین از من بشنو تاجه بعرض میرسانم مأمون گفت با خدای عهد نموده ام که اگر بگوئی فرار کرده است البته گردنت را میزنم گفتم یا امیرالمؤمنین

آنمرد فرار نکرده است لکن داستان را بشنو، پس آنحکایت را بجمله در حضرتش معروض داشتیم و گفتیم هم اکنون میخواهم پاداش کردار اور او تلافی احسانش را بنمایم و گفتیم من و سید خودم و مولایم امیرالمؤمنین در میان دوکار اندریم یا این است که از من میگذرد و من بآنچه بدو وعده نهاده ام وفا کرده ام یا این است که مرا میکشد و من جان خود را برخی جان او کرده ام چنانکه حنوط نموده ام و کفن پوشیده ام و آماده مرگ شده ام و اینک این است کفن من.

چون مأمون این حدیث را بشنید گفت و یحک خداوند جزای خیرت از جانت ندهد چه آنمرد بدون اینکه ترا بشناسد با تو آنگونه نیکی و احسان ورزید و تو بعد از اینکه او را بشناختی و سابقه احسانش را بدانستی در مقام مکافات برآمدی و این کار جز آن کردار است از چه روی حدیث او را با من نگذاشتی تا من بجای تو تلافی احسان او را کرده باشم و در وفای با او قصور ننموده باشم گفتیم یا امیرالمؤمنین اینمرد در همین جا میباشد و سوگند خورده است که تا بر سلامت من آگاه نشود از جای خود بدیگر جای نرود و اگر من بناچار حضورش را خواستار شوم حاضر گردد.

مأمون چون این سخن بشنید گفت این کردار و این جوانمردی و از جان خود بگذشتنش از کار نخستین وی عظیم تر است و هم اکنون برو و اورادل بده و دلخوش بدار و ترسش را بنشان و او را نزد من بیاور تا تلافی احسانی که با تو کرده است بنمایم من نزد آنمرد برفتم و گفتم غم مدار و اندوه از خویش دور بدار، چه امیرالمؤمنین باکمال ملاطفت در حق تو چنین و چنان فرمود گفت سپاس خداوندی را که جز او در پوشیده و آشکار حمد و ثنا نمیشود، آنگاه برخاست و بشکرانه دورکعت نماز بگذاشت و از آن پس او را بخدمت مأمون بردم.

و چون در حضورش بایستاد مأمون از روی لطف و عنایت روی بدو آورد و اورادر مکانی شایسته جای داد و از هر طرف باوی حدیث براند تا غذای بامداد حاضر کردند مأمون با او دریک سفره طعام خورد و خلعتی فاخرش بداد و امارت دمشق را بدو تکلیف کرد و آنمرد استعفا نمود این وقت مأمون امر کرد تاده رأس اسب بازین و براق ولکام

وده قاطر با آلات آن و بیست بدره که دویست هزار درهم است و ده هزار دینار سرخ و ده تن غلام زرخرید با مرکوبهای آنها بدو عطا کردند .

وهم بفرمود تا بعامل دمشق فرمانی صادر کردند و سفارش بلیغ در حقیق بنوشتند و نیز رقم کردند که از آن پس از املاک و مستغلات وی مطالبه مالیات و خراج نمایند و بتخفیف او بشناسند و هم بآنمرد امر فرمود که همیشه از حال دمشق و مجاری احوال مردم دمشق و حکومت دمشق بخدمت مأمون بر نگارد آنمرد با کمال شادکامی و عزتمندی و برخورداری از دربار خلافت مدار بدمشق رهسپار گشت عباس میگوید مکاتیب او از دمشق وارد میشد و هر وقت بریدی میآمد و خریطه بعرض مأمون میرسید و کتابتی از آنمرد مندرج داشت مأمون میگفت یاعباس اینک مکتوب دوست تو است والله اعلم .

وازین پیش در ذیل احوال خلفای بنی امیه حکایتی از جابر عثرات الکرام و والی دمشق و تلافی خلیفه عهد احسان او را که سخت شبیه باین داستان است مذکور نمودیم و چون هوشمندان خرد پیوند براین حکایات و قصص عجیبه بگذرند مکشوف میدارند که روزگار هیچ کاری را از نیک و بد و زشت و زیبا بی مکافات نمیگذارد و هر کرداری در الواح کتاب ملاء اعلی و ثبات دفاتر خلود مکتوب و منقوش است و روزی بیاید که تلافی بشود پس چنان باید کرد که چون عوض و مجازات یابند منزجر و نادم و متالم و اندوهناک نشوند و بدانند که آنچه کارند خواهند دروید.

و در کتاب زینة المجالس مسطور است که وقتی مأمون فرمود هیچکس مراجعان فریب نداد که زالی مکار بداد و هزار دینار از اموال ما ببرد و این داستان چنان است که روزی زنی سیاه دیدار بیامد و گفت گفتنی سخت مرا است که بیایست در خطوت بگفت مجلس را از مجلسیان بپرداختم و بدو گوش سپردم گفت اگر عمت ابراهیم بن مهدی را با تو نمایم چه بیایم گفتم هزار دینار و با یکی از حجاب که ایستاده بود گفتم هزار دینار باین زن بدهید گفت بعد از آنکه ابراهیم را بدو بنمودم آنوقت زریمن تسلیم نماید با آن

حاجب گفتم هزار دینار بستان و با این زن بشتاب چون ابراهیم را بتو بنمود زر بدو بسپار و ابراهیم را نزد من حاضر کن .

حاجب میگوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیاری بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آمد مسجدی در نهایت زیبایی و آراستگی در نظر آوردم با من گفت غلام را بگویی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه در آورد صندوقی در آنجا دیدم با من گفت در این صندوق اندر شو تا تراکسی نبیند و من در طلب ابراهیم شوم و او را در اینجا حاضر گردانم و بدست تو سپارم زیرا که ابراهیم تراکسی را نفرستد و تفحص نکند و معلوم نکند که هیچکس نیست بمنزل احدی نرود، من در اندر شدن بصندوق آهستگی و تامل مینمودم گفت اگر باین صندوق اندر نشوی بخدمت خلیفه باز شوم و گویم بفرموده عمل نکرد ، ناچار بصندوق در آمدم آن زن فرتوت در صندوق را بر بست و قفل برزد و حمال بیاورد و آن صندوق بر سرش بر نهاده بیرون برد هیچ ندانستم بکجا میبرد.

پس از مدتی مرا بخانه در آور دو سر صندوق را باز کرده مرا بیرون آورد. خانه خوب و خرم و خوش و بی غم و مجلسی آراسته و مطربان نوخاسته در عیش و طرب و سماع و استماع و ابراهیم بن مهدی را در حال سرور در صدر مجلس نشسته بدیدم پیش رفتم و شرط خدمت بجای آوردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسید آن زن با من گفت من از عهده خود بر آمدم زر بمن بازده پس زر تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با ما موافقت کن و من از آن بترسیدم که اگر لجاج بورزم زبان جانی یابم، آنگاه پیالهائی بمن بدادند تا مست و خراب گشتم و مرا در همان صندوق جای دادند و در چارسوی شهر بغداد بگذاشتند.

جماعت عسس پیامدند و صندوقی سربست و بدون صاحب بدیدند سرش را بر گشودند و مرا بدیدند و بشناختند مأمون میگوید پاسبانان در بان را نزد من بیاوردند حاجب حکایت خود را از اول تا بآخر عرضه داشت و بهیچ نوع ندانست کدام محله بود و از آن زن اثری مکشوف نگشت تا گاهی که ابراهیم بخدمت مأمون پیامد و مأمون از

وی پرسید گفت چون وجوه اخراجات قلت پذیرفته بود بدان حیلت دیناری چند بدست آوردم .

راقم حروف گوید: اگر به تفتیش و تجسس کامل عالم بودند و حاجب را در سراها و منازل و محافل اندرونی بغداد گردش میدادند تا آنمکان را میدید و میشناخت البته مطلوب حاصل میشد اما این کردار پیرزن چون از طرف ابراهیم بن مهدی و نجیب بود مقرون بنجایت و انسانیت و بزرگی و بزرگ منشی بوده است .

و هم در زینة المجالس مسطور است که عمرو بن مسعده نوبتی با من فرمود که باهواز شوم و حساب جمع و خرج آنولایت را بنگرم و ربع محصولات را بگیرم و اراضی را مساحت نمایم و منقح و مرتب بعرض خلافت آیت رسانم پس در زورقی بنشستم و چون هنگام سورت گرمای تابستان بود از بهر من عریشی در کشتی ترتیب داده بودند و من در آن عریش نشسته زورق چون باد وزنده بر روی آب رونده بود چون چندی آب در نوشتن ناگاه آوائی مرا بگوش رسید که شخصی همیگفت ای کشتی با نان حسبه الله بر من ترحم کنید و ازین بیش در پیشه مگذارید .

گفتم کشتی را باز داشتند پیری را دیدم در کنار دجله ایستاده و گرمی آفتاب چنان بروی بتافته که خرد از مغزش برتافته بفرمودم تا بزورقش در آوردند و چندی در عریش جای دادم تا بهوش آمد طعامی بیاوردند با ادب تمام دست بطعام برد و لطیف بخورد چون خوان برداشتند با خود گفتم شاید حرمت من میدارد و در رعایت ادب در زحمت تعب باشد لاجرم از عریش بر آمدم وی همانجا قرار گرفت میخواستم باستراحت مشغول گردم از وی پرسیدم یا شیخ بچه صنعت دست داری گفت جولاهم با خود گفتم بجولامکان نیز میماند پیرروی بمن آورد و گفت ملتمس هستم از حرفه خودت بمن باز فرمائی ازین پرسش برنجیدم و گفتم نادان مردی است چه با اینکه نگران خدم و حشم و جلال و مکنت من است از حرفه من میپرسید گفتم مردی دبیرم .

پیر گفت دبیری بر پنج گونه است تو از کدامی چون لفظ تقسیم از وی بشنیدم گفتم این مرد جولاه نیست راست بنشستم و گفتم انواع دبیر و اقسام نویسندگی را تقریر

بفرمای گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سوم کاتب معونه چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا عارض گویند صاحب زینة المجالس میگوید این نوع را در این زمان لشکر نویس گویند :

راقم حروف گوید :

در این زمان نیز کاتب جیش والشکر نویس و دبیر لشکر و رئیس ایشان رالشکر نویس باشی و وزیر لشکر و کاتب خراج را مستوفی و سررشته دار و امین مالیات و رئیس ایشان را وزیر مالیه و وزیر دفتر و مستوفی المالك و محاسب و محاسب الممالك و منشی الممالك و آواره گیر و آواره نگار گویند چه آواره نگار و آواره گیر و پیشکار مالیه و رئیس مالیه که در بعضی ولایات صاحب انتقال خوانند بیک معنی است و آواره در زبان فارسی بمعنی حساب است و کاتب معونه نیز در این زمره است و کاتب رسالت را منشی و دبیر رسائل و رئیس ایشان را وزیر رسائل و محرر نیز در بعضی اشخاص که فرودتر هستند و ثبات مرتبه ادنی است.

و کاتب احکام در جزو کتاب رسائل و دواوین است و گاهی احکام نگار و فرامین دولتی هم که اختصاص بسلاطین و ولات عظیم الشان دارد چنانکه در عنوان سلاطین فرمان مطاع همایون شد مینویسند و از جانب ولایة آمریکا والیان عهد فرمان عالی یا حکم عالی شد در دفاتر استیفا یا صدارت عظمی با وزارت رسائل یا سایر ادارات دولتی نوشته و بمهر و طغرای سلطنت یا ولایت عهد یا والیان بزرگ مملکت مزین میگردد اما طغری دولتی بفرمان پادشاه مخصوص است و این معنی بدول اسلامیه مربوط است و در سایر دول ترتیبات دیگر و علامات ملحوظ است .

بالجمله آن مرد پیر گفت: و هر يك باید در فن خود مهارتی کامل و بصارتی شامل داشته باشند اما کاتب احکام باید که در دقایق علوم شریعت و رموز و اشارت دانا و بصیر باشد کاتب معونت باید که بر مقادیر احکام قصاصها و روشنی جنایات و اخراجات و مجازات بصیر باشد و در این عهد این مسئله راجع تقهای عظام و مجتهدین فخام است.

و کاتب جیش باید براسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی

تمام داشته باشد و در این عهد این معنی شایسته منشیان عظام است و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد يك معنی موجز را در چند طومار نویسد و اگر خواهد فصول و معانی بسیار را در يك لفظ اندك بیان نماید چنانکه گفته اند بلفظ اندك و معنی بسیار و مدعای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود همه این فضایل بخط خوب و رقم مطبوع از تمام اقران ممتاز و مستثنی باشد برگوی تو ازین پنج قسم کدامی؟

گفتم کاتب رسائل هستم گفت دعوی را برهانی بایست اگر یکی از دوستانت مادرت را در تحت زوجیت در آورد و این کار در غیب تو باشد و تور لازم آید که بدورقهه رقم کنی تهنیت مینویسی یا اور اعتبار خواهی کرد؟ بازگوی آن مکتوب را با چه اسلوب در قم می آوری؟ عمرو میگوید تفکر کردم اما عبارتی که مناسب و لایق باشد بخاطرم نیامد پیر گفت مکشوف افتاد که در این شیوه مهارتی نداری .

گفتم من دبیر خراج و نویسنده بارم گفت اگر خلیفه بفرماید ولایتی مساحت کن تاخراج برایشان مقرر دارم چگونه در این امر شروع مینمائی گفتم سهل کاری است اگر زمین مربع باشد يك عرض را بطول ضرب مینمایم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عرض ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطرش را مربع گردانم و نصف از وی کم کنم تکسیر بحصول پیوندد، دبیر گفت اگر مدور بوده باشد و قطر و محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چکنی در جواب فروماندم گفت کاتب خراج نیز نیستی.

گفتم کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات نماید و ازوی دو زن آستن بماند یکی بنده و دیگری آزاد و از حر دختری آورد و از بنده پسری حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او گذارد و در طلب ارث هر دو تن بمحضر قاضی اندر شوند و در پسر دعوی کنند بازگوی قاضی حکم ایشان را برچه منوال مینویسد و توسجل و محضر برچه وجه مینویسی گفتم ازین دقیقه آگاهی ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض لشکرم.

گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیئت و شکل و اسم و کنیت مساوی باشند بطوری که فرق در میان ایشان نتوان گذاشت مگر بکمال دشواری و تفاوت در میان ایشان

همین قدر باشد که یکی را لب زیر بشکافته و دیگری را لب بالا شکافته باشد و مواجب هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را در دفتر بچه نوع مینویسی که فارق باشد در میان هر دو گفتم چون میان هر دو امری مابین نیست فرق کردن مشکل است و من کاتب معونت هستم.

گفت اگر دو نفر سر یکدیگر را شکسته بدیوان آیند یکی گوید او سر مرا شکست و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد و این را موضعه خوانند و زخم دیگری با استخوان نرسیده باشد و آن را مامومه نامند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر يك چند است چگونه؟ گفتم من این مسئله را ندانم و نشنیده ام بپر گفت ای بزرگ خود را بحرفتی انتساب میدهی که هیچ از اقسامش را نمیدانی گفتم باری تو خود سئوالات خود را جواب فرمای تا معلوم گردد که این سخنان را از روی علم و دانش بفرمودی.

پیر زبان برگشود و گفت آنچه در تهنیت نکاح ما در رقم کنند باید در قلم آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم حکیم است و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردد عباد را جز سر تسلیم چاره نیست.

اگر محول حال جهانیان نه قضاست *** چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود *** یکی چنانکه در آینه تصور ماست

راقم حروف گوید: در این تقریر و تحریر که نسبتش را به تهنیت دهند چندان لطف و لطافتی بنظر نمی آید هر چند میخواهد بگوید چون مادرش بعد از مرگ پدرش بمردی دیگر تجدید فراش و تشدید لحاف و ترتیب سجاف داده و او را بر حسب باطن انزجاری روی داده است معذالک با نام تهنیت مناسبتی که باید ندارد بلکه بعتاب و کدورت انسب است بالجمله گفت لا راد لقضائه ولا مانع لحکمه يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد.

و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الدایره و مستدیر القاعدة و مدوری قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول آنها را باید ظاهر کرد و فروع از آنها باید استنباط نمود و اما حکومت میان مادر و پسر و مادر و دختر چنان است که باید شیر هر دوزن را بدوشند و در تراز و بسنجند شیر هر يك سنگین تر باشد از آن مادر پسر است.

اما مرد لشکری که لب زیرینش شکافته باشد او را اعلم نویسند و آن را که لب بالا شکافته باشد افلج نویسند اما مامومه باید ثلث موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه بجهت زخم مأمومه ساقط گردد چه دیت موضحه دو چندان زخم مامومه است و چون پیر از تقریر این فصل دلپذیر فراغت یافت . گفتم با این جمله علم و فضل که تر است از چه روی خویشان را جولامه خواندی؟

گفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی بکمال دارم اما روزگار ناسازگار غبار تفرقه بر فرق عمل من بپاشید مدتی عاطل ماندم و مخدومی لایق نیافتم آنچه داشتم بفروختم و متاعی چند که لایق بصره بود بخریدم و از بغداد در زورق نشسته آهنگ تجارت نمودم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند و آنچه داشتم غارت کردند و برهنه ام بگذاشتند ایزد بخشنده بر من ببخشد و بسعادت خدمت خداوند موفق ساخت.

عمر و بن مسعده گوید او را تشریفی لایق و پنج هزار درهم نقد بدادم و چون بصره رسیدم امور و اعمالی که بر آن مأمور بودم بدو حوالت کردم در آن مهام آثار کفایت ظاهر ساخت دخیلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم گشت و عقلای روزگار را ازین گونه اخبار معلوم شود که درخت تناور دانش اگر چه دیر میوه بخشد اما در پایان کار ثمر

اگرچه نیکو دهد و عاقبت محمود نماید و هنر اگرچه بزودی طاهر نسازد اما در عاقبت سود رساند.

و نیز در آن کتاب مسطور است که در زمان خلافت مأمون نصر بن شیبث عقیلی اظهار عصیان کرده بر مملکت شام استیلا یافت مأمون عبدالله بن طاهر را بحرب او بفرستاد و پس از آنکه مدتها بین الفریقین آتش نزاع اشتعال داشت نصر از عبدالله امان طلبید عبدالله او را نزد مأمون فرستاد مأمون مقدمش را با عزاز و اکرام تلقی نمود و چون از قصر خلافت بیرون آمد. ضعف پیرید و تن بازوی او را گرفتند تا سوار گشت یکی از حاضران گفت مردی که دو تن بایستی تا او را سوار بنمایند چه هنری تواند بنماید نصر این سخن را بشنید و گفت اگر چه میباید دو نفر مرا سوار نمایند اما هزار تن باید تا مرا پیاده نمایند.

و هم در آن کتاب از ابو عبدالله مسطور است که گفت روزی در مجلس مأمون حضور داشتم در آن اثنا سخن از انواع اطعمه بمیان آمد مأمون فرمود هر یسه طعامی لذیذ است خصوصاً چون صبحگاهان بخورند اسباب قوت کامل شود چنانکه گفته اند

چشمه روغن در اطراف هر یسه بامداد *** شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

و خوانسالار را احضار کرده فرمود هر یسه برای فردا آماده بدار میگوید رور دیگر چون در مجلس مأمون حاضر شدم خوانسالار و خوردنیهای گوناگون پیشنهاد مگر هر یسه مأمون پرسید ما بفرمودیم هر یسه آماده دار چرا نیوردی عرض کرد معذور بفرمای که فراموش کردم و از من بزرگتری رسم نسیان نهادا ندر دهر مأمون پرسید تا آن مرد کیست گفت آدم صفی علیه السلام چنانکه خدای میفرماید «فنیسی» مأمون گفت ما نیز با تو همان کنیم که خدای تعالی با آدم کرد بعد از آن گفت از خانه ما که بهشت است بیرون شو چه خدای تعالی فرمود «اهبطوا منها جمیعاً» که ترا از خوانسالاری معزول ساختم و ازین افزون او را مخاطب و معاتب نداشت.

حمید طوسی که از جباران ستمکار و در آن محضر حضور داشت چون نگران شد که مأمون خوانسالار را بضرب و شتم آزرده بساخت بخانه خود رفته خوانسالار خود را صد تازیانه بزد خوانسالار گفت ایها الامیر از من چه گناه نمودار شده است حمید گفت ترا گناهی نباشد اما چون خوانسالار خلیفه هر یسه را فراموش کرد ترا تأدیب مینمایم تا از تو حرکتی مانند وی روی ننماید .

راقم حروف گوید: وقتی از قاضی شکایتی بصاحب بن عباد بردند نوشت ایها القاضی بقم قد عز لناک فقم قاضی گفت ما را برای سجع کلام عزل کردند چنان مینماید که عزل خوانسالار نیز برای این بوده است که مأمون اطلاع خود را بر آیات قرآنی بنماید وگرنه مأمون در امور عظیمه چنانکه داستانهای یاد کردیم بگذشت میگذشته است و حکایت آنمردی که در بغداد در آنحال که مأمون سواره میگذشت عرضه داشتی بر افراخت و اسب مأمون بر مید و او را از فراز زین بر زمین انداخت و ملازمان خواستند او را آزاری بلیغ دهند مأمون منع کرده برخاست و برنشست و عرضه داشت قضای مهم او

را بر وفق دلخواهش توفیق نمود مذکور شد .

و نیز نوشته اند که وقتی غلامی آبدستان داشت و بخدمت بر فراز سر مأمون ایستاده و مشغول بود بناگاه آبدستان از دستش بر سر مأمون بیامد و آب بر سر و اندام مأمون بریخت غلام بترسید و بلرزید و گفت والکاظمین الغیظ مأمون گفت از خشم خود بنشستم گفت والعا فین عن الناس گفت از جریمت تو در گذشتم گفت والله یحب المحسنین گفت ترا در راه خدای آزاد ساختم و این حکایت و این کلام نسبت بحضرت سجاد علیه السلام دارد چنانکه در کتاب احوال آنحضرت علیه السلام اشارت دارد و مأمون اقتباس کرده است و حمید طوسی اگر چه بشقاوت و قساوت نامدار است لکن این کردار او با خوانسالار از آن بود که میدانست معامله مأمون با خوانسالار شهرتی نام میگیرد و گوشزد خوانسالاران و مطبخیان میشود لاجرم بقصاص قبل الجنایه پرداخت تا اسباب غرور و جسارت دیگران نشود ، حکیم مؤمن در کتاب تحفه الملوک مینویسد:

هریسه از اغذیه مشهور است و بهترین حبوب و لحومی که از آن ترتیب دهند گندم و گوشت مرغ است مزاجش گرم تر و کثیر الغذاء و مسمن بدن و گرده و مقوی عصب و باه و موافق سرفه و خشونت سینه و یابس المزاج و دیر هضم و مسدد و در مردم حار المزاج آشامیدن سکنجین اصلاح آنرا مینماید و در اشخاص مبرود المزاج انگور و بالخاصه افکندن چند دانه در دیک هریسه مرفق قوام آن است .

و نیز در زینة المجالس مسطور است که علی بن هشام از مقربان پیشگاه مأمون بود و در کار میهمانی و میزبانی دقایق لطایف و حقایق ظرایف مرعی میداشت روزی مأمون در اثنای محاورت از جود و سخاوت و حق ضیافت او تمجید میفرمود برادرش معتصم که با علی قلبی صافی نداشت گفت برای امتحان فردا وقتی که علی بن هشام بخوردنی چاشتگاهی دست نیاسوده باشد بسرای او میرویم و بنگریم تاچه خواهد کرد و شرایط ضیافت و خدمت چگونه بجای خواهد گذاشت روز دیگر بوقت موعود روی بسرایش آوردند.

چون علی بن هشام قدوم خلیفه را بشنید باستقبال بشتافت و شرط خدمت و پاس قدوم را مرعی داشت مأمون فرمود امروز در منزل تو طعام صباح میخوریم علی زبان بمعذرت

برگشود و گفت مرا از تشریف فرمائی خلیفه روزگار خبر نبود تا طعامی لایق مرتب دارم ما حضری که دارم بر طبق بندگی حاضر میکنم و چنان بود که در آشپزخانه علی بن هشام همیشه دیگهای پرگوشت آماده بود بعضی پخته و پاره نیم پخت و مریبات و حلویات نیز باقسامها مرتب داشتند تا اگر میهمانی نورسید و نابهنگام اندر آید شرمنده نشوند پس علی بن هشام که نویسنده و کاتب مأمون بود علی الفور فرمان داد تا خوانسالار انواع و اقسام اطعمه و اشر به متعاقب و متواتر حاضر سازد .

عبدالوهاب بغدادی که از ملترمین رکاب خلیفه بود میگوید برای امتحان مغز طلب کردم مطبخی فوراً حاضر ساخت و معتصم باشارت دیگران را بطلب کردن مغز باز میداشت مطبخی بدانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده خاطر میشود تمام گاوها و گوسفندها که حاضر داشت بکشت و استخوانهای جمله را جوشانیده بیاورد و در آخر کار شخصی مغز خواست چون خوانسالار بدید که گوسفند و گاوی موجود نیست و نتواند عذر بیاورد اسب تازی ممتازی را که علی بن هشام بده هزار دینار خریده بود یکشت و مغز قلم آنرا بمجلس فرستاد و تمام خدم و حشم و خواص امراء وعموم حضار را که در رکاب خلیفه بودند از مغز قلم سیر نمود و ایشان از کمال همت و فرط فتوت علی بن هشام لب بدنجان گزیدند و حیرت بر حیرت بیفزودند .

اینوقت مأمون با برادرش معتصم فرمود آنچه در وصف و شأن علی با تو میگفتم آشکار شد هنوز در این باب سخنداری و از آنطرف چون علی بن هشام بدانست که خوانسالار اسب بی نظیر او را بکشته است او را نوازش بسیار فرمود و انعام بسیار بداد .

و دیگر در آن کتاب مسطور است که ابراهیم مدبر گفت در آن زمان که مأمون بجنگ روم آهنگ نمود روزی در طی طریق سواری که عجیب نام داشت و از امرای معتبر بود بخواند و گفت نزدیک آی تا با تو اسب بتازیم چه اسبت در مد نظرم خوب می آید میخواهم دویدن آنرا بدانم و چون در حال اسب تازی از میان سپاه دور شدند مأمون با او گفت ای عجیب غرض من ازین اسب تازی این است که رازی با تو در میان گذارم بدانکه از معتصم اندیشناکم بایست همواره بمراقبت و محافظت من پردازی و اندکی بر غفلت نوی .

آن مردك نادان في الفور نزد معتصم رفت و این سخن را باز گفت چه تصور نمود که در افشای این خبر حقی برگردن معتصم ثابت مینماید ناچون معتصم بر مسند خلافت بنشیند در حق او احسان و نکوئی فرماید و معتصم این سخن بنشیند و باکمال احتیاط سلوک مینمود تا مأمون در گذشت و بر مسند خلافت بنشست و فرمانداد عجیب را بر دارزند تا موجب عجب اولی الابصار شود عجیب گفتای امیر از من چه گناه صادر شده است گفت همان گناه که راز برادرم مأمون را فاش نمودی کنایت از اینکه با من نیز چنین کنی و انگیزش فساد دهی .

و هم در آن کتاب مسطور است که چون چنانکه در این کتاب سبقت نگارش پذیرفت مأمون آهنگ قتل فضل بن سهل را نمود این مقصود را با پنج تن از معتمدان پیشگاه که راز دار او بودند باز گفت و اسامی ایشان چنین است عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید و خلف بن نصر و صباح خادم و ایشان را در محافظت سر وصیت نمود روز دیگر این خبر بفضل رسیده نامه عتاب آمیز بمأمون بفرستاد مأمون معذرت بسیار بخواست و بتکذیب آن خبر خاطر فضل را بیاسود و پس از قتل فضل اندر سرخس بر آن اندیشه شد که از آن پنج تن کدام يك بافشای آن را از پرداخته اند چندانکه جهد کرد سر رشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بکشت و پس از قتل آن گناهان مکشوف شد که عبدالعزیز طائی آن سخن را نزد دبیر خود ابراهیم ابن عباس در میان آورده و ابراهیم بفضل رسانیده است.

مأمون در صدد قتل ابراهیم برآمد ابراهیم پنهان شد و پس از مدتی انزوا به شام خطیب بغداد پناهنده گشت و خطیب در پیشگاه مأمون تقریبی وافر داشت و ابراهیم از وی خواستار شد تا در خدمت خلیفه شفاعت نماید هاشم به التماس ابراهیم نزد مأمون شفاعت کرد ، و مأمون نپذیرفت و دستور داد که او را بقتل برساند هاشم با حالی نژند نزد ابراهیم آمد و او از کیفیت پیرسید هاشم گفت بلی خلیفه فرمود سر مرافاش گردانیده ابراهیم گفت دانستم حال برچه گونه است اما التماس دارم که این حکایت را بعرض مأمون برسانی بعد از آن بهرچه حکم فرماید رضا میدهم هاشم پذیرفتار شد.

ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره آش از کاسه بجامه کسری بریخت کسری در خشم شد و بتمتل وی فرمان داد چون خوانسالار بر قتل خود یقین آورد کاسه آش را بر سر کسری بریخت کسری از آنگونه جرأت در عجب شده از آن جسارت پرسید خوانسالار جواب داد که این کردار را از آن نمودم تا اگر ازین پس سبب قتل مرا بپرسند تصدیق بر آن نمایند و ترا بخطا و ظلم منسوب ندارند و نگویند بجریرتی اندک خدمتگذار قدیم را بکشت اگر چه دفعه نخست بخطا بود این نوبت متعمداً کاسه بر سرت بریختم تا خطارا نسبت بمن دهند نه بیادشاه.

کسری را این سخن سخت خوش افتاد و از خون او در گذشت و اینک من همی گویم جرم من از آن بیش نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم و مراهیچ ملامتی نخواهد بود چه سر خلیفه را فاش نکردم و خلیفه بمن رازی نگذاشته بود عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت سر بر سر سر نهاد چون هشام این سخن را بعرض مأمون رسانید مأمون او را امان داد و از زیرکی وی بشکفتی اندر شد.

و دیگر در تاریخ آل عباس بروایت صاحب زینة المجالس مسطور است که یکی روز مأمون باندهای خود گفت بر درگاه ما دو تن صاحب شرطه و معتمد هستند که شغل هر دو اقامت سیاسات و تادیب خائنان و تعذیب خاسران است و با اینکه هر دو بیک امر کفالت دارند عجب اینست که مردم از یکتا شدن ایشان شاد و شاکر و از دیگر ناشاد و شاکی هستند هر چه میانند پشم سبب این شکر و شکایت را نمی دانم یکی از ندیمان گفت ای امیر مرا تا سه روز مهلت گذار تا کیفیت سلوک هر یکی را چنانکه بایست تحقیق کرده بعرض پیشگاه معدلت دستگاه رسانم مأمون فرمود البته چنین کن ندیم با یکی از معتمدان خود گفت میخواهم فردا هنگام با مداد بدر سرای فلان صاحب شرطه روی و حقیقت رفتار او را با مردمان معلوم کرده بمن بازسانی.

چون آشخص هنگام سحر گاهان بدانجا شد دید فراش شمعی افروخته در صفا بازار بر زمین نهاده و مصلی پهن کرده رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر

بالای آن بگذاشت و امیر صاحب شرطه از حرم بیرون آمده بنماز ایستاده و بعد از ادای فریضه بقرائت قرآن پرداخت و تا هنگامی که آفتاب گردون حجاب از جمال بر انداخت و روشنی دامن بگسترد و خدم و حشم حاضر شدند بنماز و نیاز و اوراد و اذکار مشغول بود.

در این حال حاجب بیامد و در خدمت امیر شرطه عرض کرد امشب شخصی را گرفته اند و میگویند مسلمانی را بنا حق بکشته است و بجریرت و گناه خود اعتراف مینماید امیر حارسان از راه تعجب گفت لاحول ولاقوة الا بالله شاید بروی افترا کنند او را حاضر کنید چون باحضر او برفتند امیر گفت معلوم نیست این جوان دست بخون مسلمانی آلوده باشد چه سیمای صلاح را در دیدارش پدیدار میبینم یکی از حضار گفت ایها الامیر این جوان بجرم خود معترف است امیر بانگ بروی زده گفت خاموش باش از ریختن خون بیچاره ترا چه فائده است که این چند در این امر کوشش داری آنگاه روی با جوان آورده گفت تو چه میگوئی گفت ایها الامیر بوساوس شیطانی و هواجس نفسانی این کار از من نمودار شد اگر امروز به تیغ قصاص سر از تنم دور شود از آن بهتر است که بامداد قیامت دلم از آتش دوزخ شعله ور گردد.

امیر گفت همانا اعتقاد صافی راسخ که این جوان راست او را بر اقرار ترغیب و تحریض مینماید آنگاه جوان را بثواب اخروی و دستکاری از آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مطبوع و تقریر دلپذیر در کار آورد که آن جوان از دل و جان از سرجان بر خاسته رقص کنان بقصاصگاه شتابان شد و چون بقصاص خود برسید امیر سایر گرفتاران را که آورده بودند بزندان فرستاده با زندانبان فرمود که تا زمانیکه بر این جماعت اثبات معصیت نشود ابداً بازار ایشان اقدام نکنند و آن شخص معتمد پس از اطلاع باحوال امیر حارسان نزدندیم برفت و از آغاز تا انجام بگفت.

روز دیگر بدرخانه امیر صاحب شرطه دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته نگران شد که آنمرد بعد از سر برزدن آفتاب بصفه بازار آمده جبین پرچین و هر دو چشم سرخ کرده از دیدارش آثار خشم و نشان غضب پدیدار کرده با ملازمان روی آورده

گفت امروز هیچکس را آورده اید که جریرتی از وی پدید آمده باشد؟ گفتند شخصی را مست و بیهوش از بازار بیاورده اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بروی افتاد گفت نشان عصیان و طغیان در چهره ات نمایان است و فرمود آن نوجوان را افکنده هشتاد تازیانه سختش بزدند چنانکه خواست جانش از تن بیرون شود بعد از آن خدمت بسیار، فرمود وی را بزدان برید که مرا با او کارهای بسیاری است و میدانم باین اندازه آزار ادب نمیشود .

بعد از لحظه جماعتی شفاعت بیامدند و امیر بآن پرخاش نمود تا مراجعت کردند معتمد ندیم خلیفه این حکایت را نیز بندیم بگفت ندیم صبحگاه دیگر بسرای خلافت آیت شتافته بعرض مأمون رسانید مأمون گفت معلوم شد که این يك را مردمان بسبب رفق و مدارا شکر گویند و آن يك را بواسطه درشتی و بد خوئی دشمن میدارند.

راقم حروف گوید: هر کاری اگر بقانون شرع است عقل و سلیقه دیگران را در ترتیب و تقریر آن شأنی و رتبتی نیست بلکه بطوریکه وارد است باید جزو و بجزو طابق النعل بالنعل معمول داشت و میل خود را مدخلیت نداد مثلاً حد شرابخوار بمیزانی که در شرع شریف وارد است هشتاد تازیانه آنهم به نحویکه در ضرب تازیانه و بلند ساختن و فرود آوردن آن رسیده است و همچنین در سایر جنایات و اگر امیر نخستین بملایمت و تأنی کار کرد حد شرعی را معطل نگذاشت و قصاص بنمود و دیگر مقصرین را بزدان فرستاد تا جنایات آنها محقق گردد .

اما امیر دوم بدون تامل و تحقیق آنجوان را هشتاد تازیانه بآن سختی بزد که بیرون از حکم شریعت و شاید موجب هلاک وی بود و بعلاوه او را بزدان فرستاد و شفاعت جمعی مردم محترم را وقعی ننهاد و حفظ شفاعت و وساطت اجله قوم چندانکه مخالف امر شرع شریف نباشد مطبوع و پسندیده است و اگر بر طریقت حکومت عرفیه معموله متداوله است باری در آنمورد نیز تحقیق و رسیدگی و رعایت حد وسط برای بقای حکومت و دوام امارت و عدم ظهور آشوب جهانیان و فتنه و فساد لایق تر است و بهر نحو باشد چندانکه نهج شرع مطهر را از دست ندهند و در موقع نرمی نرمی و در مورد سختی

سختی که شرع پسند باشد مطلوب و دارای عاقبت محمود است . وقتی در نظر دارم که محمود بیک نام صومعه که از متعلقات آذربایجان است و در زمره آردلهای نظام و سپاهی دولت علیه و با چند نفر دیگر از جانب دولت در اداره وزارت تألیفات که در ریاست این بنده حقیر عباسقلی وزیر تألیفات است مأمور خدمت بود حواله که تاجری از ولایتی دیگر برای این بنده بتاجری دیگر کرده و یکماه مدت برای ادای آن مبلغ قرار داده و این شخص تاجر قبول پرداخت آنوجه را در رأس مدت معینه کرده بود و چون مدت منقضی گردید و در صدد مطالبه بر آمدند در مقام طفره و تعلل برآمد و چندروزی مهلت خواست و پذیرفته شد و در رأس مدت دوم خواستند بگیرند بروز دیگر افکند و جمعی از همکارانش را بشفاعت برانگیخت که فردا بالتمام میپردازد و خودش نیز مصمم پرداختن و حفظ آبرو و اعتبار خود بود و البته میپرداخت.

روز دیگر این بنده بملاحظه اینکه تجدید طفره در کار نیاورد بمحمود بیک گفتم برو و این وجه را ازین تاجر بگیر و یک نفر نوکر دیگر را که مأمور این کار بود همراه خود ببر محمود بیک مردی مقدس و شب زنده دار و با هیکیلی مهیب و پیکری غلط انداز بود چون با آن ملازم بنده وارد کاروانسرا شدند و آن شخص تاجر محترم معتبر فرستاده سابق بنده حقیر را با آن آردل مهیب ضخیم جسیم ترک و چماق بدست بدید رنگ از دیدار بگذاشت که مبادا بنده بدیوانیان عظام اظهار کرده ام و آغاز شکایتی نموده ام و اینک مأموری شدید العمل فرستاده اند تا بعلاوه اخذ مبلغ معهود از وی جریمه بگیرند و او را در حبس و مؤاخذه و مصادره در آورند ، دست در صندوق برده تاوجه بیرون آورده نقد بدهد و از چنان مخمصه برهد .

اما جناب قدسی نصاب آردل به محض اینکه تاجر را از دور بدید با آن ملازم بنده زبان ترکی و فارسی گفت ای بنده خدا مگر آزار بندگان خدای خوب کاری است این مرد بیچاره تقصیری ندارد که مهلت خواسته منکر طلب آقا که نشده است گفت مدتی است از وعده اش گذشته و ترسانیده است و مهلت از بی مهلت گرفته و بطفره گذرانیده است

اگر از خودشان یکروز قبل از موعد معین بخواهند تنزیل یکماه میگیرند و اینک یکماه میشود که از موعد قبولی برات سیصد تومان گذشته و گذشته از اینکه صرفی در میان نمی آورد در پرداختن اصل مبلغ نیز تسامح مینماید.

محمود بیک بعد از آنکه این فصل را بشنید سری جنبش داده گفت ای فرزند تو جوانی و خامی من خودکار آقا را با نجام میرسانم و بخواست خدا طوری میکنم که خدا را خوش آید و این بنده خدا دلتنگ نشود و چنان حسن کفایتی مینمایم که عقل آدمی و جن و پری و وحوش و طیور متحیر بماند با من بیا و بنشین .

پس بجانب تاجر روی آورده نبض تاجر از هیئت آن شیر صولت رویه مش ساقط شد و منتظر پرداخت برات و حق الخدمه آردل دولتی بود که سرکار آردل با چهر مروشن و دهانی خندان سلامی گرم بد و بداد و با مصالحه نرم دلش را بجای آورده گفت خلاق جهان و آفریننده کون و مکان را چه قدر شکر گویم که امروز بمدد بخت فیروز بحضور مبارک حضرت عالی رسیدم و خیلی معذرت میخواهم که ضمناً بخدمتی هم مأمور هستم تاجر در عجب رفت که چه مهمی عظیم در پیش آمده که آردل سلطنتی چنین مقدمه پیش آورده آیا حکم بنفی او یا اخذ اموال او یا چند سال حبس او یا ضرب او صادر شده است زبانش از سخن کردن بایستاد.

محمود بیک چون سکوت او را دید گفت مگر حضرتعالی که شخصی امین و معتبر و بزرگوار و دین دار باوفا و صفا و خداترس و منصف هستید این وجه را ملزومی خود نمی دانید و نمیخواهید لطف کنید و مشغول ذمه نباشید؟ تاجر قدری آرام شد و گفت جناب آردل باشی اگر خود را مقروض نمیدانستم چگونه قبول آن را می نوشتم البته باید بدهم محمود بیک چون دید منکر نشد و کار مشکل نگشت قاه قاه بخندید و سر برهنه کرده سجده شکر بگذاشت و در حق تاجر دعاها و ثناها نمود و گفت چه قدر دلم روشن شد که حضرتعالی آقای تاجر باشی معقولیت کردند و انکار نفرمودند حالا اگر اجازه بفرمائید مختصر عرض و خواهشی دارم .

تاجر فهمید چه مأموری سست نهاد و مهر پرور آمده است با کمال قدرت وقوت

گفت چون مردی مقدس و مؤدب هستی اجازه میدهم اگر در خواستی داری بیان کن گفت چون من نان و نمک وزیر تالیفات را خورده ام نمیتوانم خیانت کنم و طلبش را بسوزانم از جناب مستطاب عالی خواهش دارم این وجه را در زمانی که ممکن است برسانید و خاطر مرا مرنجانید، تاجر گفت اگر چه من قصد نداشتم که یکدینار بدهم لکن محض حفظ آبرو و توسط و شفاعت شما قبول میکنم و تا یکماه دیگر میپردازم.

هر چه گماشته بنده گفت آقای محمود بیک این مرد دیروز با حضور و شفاعت که حاضراند قرار داده است امروز تمام این وجه را بپردازد و بعلاوه مبلغی نیز بمن احسان کند گوش نداد و گفت ای پسر خام میخواهی حق وزیر تالیفات را که من با اینهمه زحمت ثابت کرده ام و این مسلمان بنده خدا بگردن گرفته است و بیچاره ناچار شده است که یکماه دیگر بپردازد باطل کنی هرگز من نان و نمک ولی نعمت خود را ضایع و طلبش را بیهوده نمیگردانم گفت آقای آردل خواهش مندم امروز این وجه را بگیری و آنچه بمن وعده کرده است با شما قسمت میکنم سهل است از وزیر تالیفات انعامی هم برای تو میگیرم گفت ای احمق .

برو این دام بر مرغ دگر نه *** که عنقا را بلند است آشیانه

میخواهی برای یک تومان یا دو تومان که بتو خواهد رسید سیصد تومان حق وزیر تالیفات فلك زده بدبخت را بیاد دهی برو بجنهم بگذار تا خودم هر غلطی میکنم بکنم جواب وزیر تالیفات با خود من است اگر فهم و شعور داشته باشد تا قیامت ممنون من میشود و این وجه را از جانب من میداند و اگر ندارد او نیز مثل تو خواهد بود و من در خانه همچو آقائی اگر زر و گوهر ریخته باشد یکدقیقه بند شدنی نیستم پسر برو دست از سرم بردار ظهر شده است از گرسنگی سرم تاب میخورد حالت نفس کشیدن ندارم .

تاجر چون این گفتگو را شنید گفت آقای آردل قدم رنجه بدارید و در این حجره درویشانه بیائید طعامی میل فرمائید صدمه بوجود مبارك وارد نشود گفت آقای عزیز من هنوز بواسطه آن مبلغی که بر گردن شما گذاشتم نمیدانم جواب خدا را

چه بگویم تا چه رسد باینکه ضرری دیگر هم بزنم چرا میخواهی ما را مجدداً مشغول ذمه کنی گمان میکنی من هم مثل جد بزرگووارم آدم علیه السلام هستم که شیطان برای يك لقمه نان گندم او را فریب داده از بهشت رضوان بیرون کرد ای شیطان آدمی صورت میخواهی برای يك تکه نان و پنیر یا مقداری آبگوشت مرا نمک خوار خود کنی و چون یکماه دیگر برسد شش ماه دیگر مهلت نخواهی با همین شکم گرسنه و سر پر درد بمنزل میروم و شکر خدای را میکنم که فریب ترا نخوردم و طلب آقای خودم را نسوزانیدم صلوات بفرست تاجر از دل و جان صلوات بفرستاد و آقای آردل و آن ملازم با شکم گرسنه و خاطر آشفته شکرگویان و صلوات بفرست باز گردیدند .

و چون آردل این بنده را بدید بخندید و گفت فرستاده باید فرستاد آقای من ولی نعمت من اکنون ترا معلوم میشود که معنی نوکر دلسوز و باکفایت و امین و بند و پول سوخته را وصول کن کیست برو شکر خدای را بکن که حلال زاده هستی و برای پدر و مادرت طلب مغفرت بکن که مثل من کسی نصیبت شده است و الا دست بیکشاهی بند نمیشد چون تفصیل را گفتند گفتم عوض آوردن پول این حرفها را برای من آورده گفت بجان خودم و سه فرزند نرینه و مادینه و بارواح پاک پدرم و مادرم اگر اینطور نبود سکول مینوشت گفتم بیچاره بعد از قبول نکول نیست گفت اگر باور نمیکنید حواله را بدهید با این حال خستگی و گرسنگی الان میبرم و لکول مینویسد و می آورم مگر قلم و مرکب قحط است یا خدای نخواستہ دست آن بنده خدا چلاق است.

چون درجه گولی او را باین درجه دیدم دانستم اگر دنبال کنم و یکدفعه دیگر با تاجر ملاقات نماید طلب من باطل میشود گفتم آفرین برفهم و ادراک و کفایت و امانت شما آنگاه گفتم آردل بزحمت افتاده و گرسنه است در آشپزخانه برده شکم نا آهارش را آهار نمایند چون برای صرف طعام برفت با آن ملازم کم رفیق بازار او بود گفت حالا دانستی که خودت و اربابت هیچ کدام هیچ نمی دانستید خدارحم کرد من بجان آقا رسیدم و الا طلب او از میان میرفت سهل است تاجر ادعای ضرر میکرد ، گفت دیگر

ادعای ضرر چه بود گفت حرف صحیح داشت زیرا که میتوانست بگوید چرا حواله را نمی دهید نکول بنویسم و حالا - ناچارم بدهم و متحمل ضرر بشوم گفت لکن اگر بحکومتی اظهار میشد و حاکم تاجر میگفت چون قبول نوشته حق نکول نداری چه جواب میداد گفت میگفت من محض حفظ اعتبار حواله شریک خودم و رعایت شأن خودم قبولی نوشتم لکن قصدم دادن وجه نبود گفت چگونه حاکم بر باطن او حکم مینمود محمود بیک خنده بلند نمود چنانکه فضای حیاط غلغله افتاد و گفت ای مرد بی خرد سست آئین مگر نشنیده در آخر الزمان و ظهور دولت حقه حکم بر باطن میشود مگر مایل نیستی حکم بحق بشود و کارها بتذویر نگذرد چون این سخن را بشنیدم بانگ بآن ملازم زدم و گفتم فضولی بگذار و سخن کوتاه کن چه بجایی میرسد که زمان

ادای این طلب بظهور حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله تعالی فرجه میرسد.

پس خاموش شدند و خدای عزوجل ترحم کرد که مراتب کفایت و حسن ادراک اوزود معلوم شد و بکارهای عمده مأمور نشد که اصلاحش آسان و ضررش اندک نباشد و از کمال احتیاط آن حواله را بدیگری واگذار کردم و با تاجری روی در روی نمودم و خود را از طرفیت خارج کردم که در رأس وعده بدو دهد و برای محمود بیک تجدید رأی و اندیشه دیگر پیدا نشود و طلب مرا بیهوده نسازد و مرا خبر دادند که بعد از آنکه محمود بیک را در آشپزخانه از طعام سیر ساختند خدای را شکر نمود و مرا دعا کرد اما در آخر میگفت ندانم فردای قیامت جواب خدای را چه بگویم که تاجر مرادید و ترسید و قرارداد یکماه دیگر این مبلغ را بدهد آیا من مشغول ذمه او میشوم نمیدانم چه کنم خداوندا توفیق بده خود را از شر این اشتغال ذمه برهانم

یقین کردم سرکار محمود بیک را وسوسه بر افزایش و مغزش بر آشوبید و نزد تاجر برود و کار را مشکل سازد اما از حسن اتفاق مکتوبی از ولایت او همان ساعت رسید .

صاحب اختیارا . کامل العیارا ، کثیر الاقتدارا محمود بیکا آردل مقامما رضوان

آشیانا خداوند سایه بلند پایه محمود بیکارا از فرق اعدای دشمنان دین مبین و این کمترین آفتاب جمال سایه نشین خانم محمود آئین متعلقه محترمه سرکاری و فرزندان نرینه و مادینه او که مدتها است در هوس خاگینه و دوغ با فروغ و پنیر نمک تخمیر و بادنجان پر روغن و چنگال پر جنجال هستند دور نسازد همین قدر لزوماً بعرض ثانی محمود غزنوی میرسانم گاوها و گوسفندها و الاغها و استرها و اشترهای صومعه مسکن یکدفعه بی صاحب و شبان بمحقر خانه ما در آمدند و باغچه و اشجار را زیر و زبر کرده از همه سخت تر وارد کنیف گشته خراب و کثیف ساخته اگر دست بر سریشانه برریش یا بقضای حاجت بمستراح اندر یا آب بدست یا پیشاب در پیش با پلیدی از شکم میرانی همه را بگذارد و بفریاد خانمان بی صاحب برس و ظلم این چارپایان بی ناموس را که از ستم دو پایان منحوس بیشتر است از سر ما بیچارگان بگردان .

اگر ساعتی بعد از خواندن این مصیبت نامه بایستی بدانکه خاک عالم بر سر تو وهمه است و در قیامت و پل صراط و میزان حساب که از دو پا و چهارپا و انسان و حیوان و درنده و پرنده و خاموش و گوینده و کرو شنونده و نادان و داند و کوچک و بزرگ و سیاه و سفید پرسش خواهند کرد و اگر بزی در این دنیا بریزی شاخی زده باشد پرسش دارد دامان آن بزرگ پیکر جهان پهلوان را میگیریم و از بن گذشته در دنیا نیز هزاران سرزنش و ملامت داریم که شوهری مانند تو داشته باشیم که اینقدر سست پالان نرم سم باشی که چاره چهار عدد چار پارا که چنین ظلمی در روز روشن بر ما کرده اند و روز ما را تاریک ساخته اند نکنی .

در خانه اگر کس است يك حرف بس است *** پرواز بهرجای کثیف از مکس است

هر کس که بلند همت او در سفر است *** گوشش همه وقت بر درای و جرس است

الباقی عند التلاقی بترس که ملاقات بقیامت نرسد والسلام علی من اتبع الهدی ولا تتبع الهوی کاتب حروف مقتدی الانامی اخی المؤمنین ملا عبد المبین امام جماعت و حجت امت سه خرمن سلام و دو خرمن دعا میرساند و جناب آردل پر دل را هر چه زودتر بمنزل و تعمیر آب وکل و رفع ظلم چهار پا از دو پا میخواند هرچه زود بیائی دیر است و

هر چه دیر برگردی زود است و سخن بی مورد است.

چون این نامه با این هنگامه بعرض سرکار محمود رسید دود از سر و دخان از جانش برخاست کلاه بر زمین انداخت و چون در از گوش بنهیق افتاد تعجب کردم و سبب پرسیدم و او را بخواندم و سؤال کردم با اشک خونبار نامه را بمن داد و گفت خدارحم کرد بتاجر مهلت دادم والا اگر رحم نمیکردم این چهار پایان که بمنزل من تاخته اند یکدو پا باقی نمیگذاشتند در هر صورت نمک و نان خود را بمن حلال و مرا اجازت رفتن بنخانه ولانه درویشانه بده مبادا آه آن تاجر بگیرد و حادثه پیش آید و از حرکت باز دارد و دیدار بقیامت افتد فوراً حساب او را برسیدم و حقوقش را بپرداختم و پنج تومان بعلاوه جامه سفر بد و دادم و باردل باشی نوشتم و خواهش کردم که او را علی الفور مرخص و مطلق العنان نمایند.

محمود بیک در همان روز بر نشست و با اجازت برفت و بمنزل رسید و هر خاکی باید بر سر خود و کسان خود بریخت و تا مدتی که خبر میداد بسلامت بود پس از چند سالی خبر مرگش برسید و برحمت خدا نایل گردید و از قرار مذکور گاهی که با اهل و عیالش صحبت و از داستان تاجر و بدهکاری او حکایت میکرده است اظهار ندامت و پشیمانی مینموده است و میگفته کاش در طهران که با انجام خدمت مأمور شدم عمل تازه تاجر بیچاره را بنصف ختم میکردم و قرار میدادم درده ماه ماهی پانزده تومان بوزیر تالیفات میداد مگر نمیدانید پیغمبر خدا فرموده است الصلح خیر و خیر الامور اوساطها گفته بودند در اینجا جنگی نبود که صلح نمایند و طرفین توافقی نداشتند که حدوسط گرفته شود تاجری بتاجری حواله کرده و اونیز علی الرسم قبول نوشته است و باید در رأس وعده بدهد اینقدر طول و تفصیل ندارد.

گفته بود ای بیچهای نورسیدای زن ناقص العقل طول دارد تا شما آنچه من میفهمم بفهمید این تاجر بیچاره از شریک خود خجالت کشید و برای حفظ آبروی او قبولی نوشت اما از ترس من بی سعادت بپرداخت آنگاه کلاه از سر بیفکند جامه برتن چاک داده و برخاک افتاده مشت بر سر همی برد و موی از روی بر همی کنده و همی خود را بر زمین

بر میزد و از کردار خود و وصول وجه برات استغفار مینمود هر چند کسانش او را نصیحت میکردند و میگفتند از تو گناهی روی نداده نان و نمک مردم را میخورده و طلب ایشان را که مدیون منکر نبوده بعد از مدتی مهلت وصول شده است آن را تو نگرفته و نپرداخته ای خودش بمیل خودش با کمال رضامندی طلب مردم را داده است و مشغول ذمه نمانده است.

در جواب گفته بود اگر هم داده است از بیم مأمور دیوان که من میباشم بوده است خدایا بتو استغفار میکنم و در آن شب که ایام عاشورا بوده است در خانه خودش منبری میگذازد و روضه خوان میآورد و بعد از خواندن روضه و نالیدن و توسل بسیار طنابی حاضر کرده یکسرش را برگردنش و سردیگرش را بر پایه منبر بسته یکسره بناله و استغفار وزاری و استغاثه میپردازد و سحرگاهان خواب بروی چیره و صبحگاهان بیدار و مسرور میشود و میگوید در خواب شخصی نورانی را دیدم که فرمود غم مخور مسؤل تاجر نیستی اما هر قدر بر حمق خود غمخوار باشی کم است این سخن بگفت و برفت و بیدار شدم و شادان هستم زیرا که اگر احمق باشم از آن بهتر است که مشغول نمه و معذب گردم، گفتند کلام حکمت آمیز همین است که فرمودی و خود را و جمعی را بیاسودی .

گفت اما يك چیز باقی است زیرا که بر خواب اعتمادی نیست اگر این خواب صحیح باشد تاجر هم دیده است پس کاغذی در شرح حال خود و خواب خود و معذرت از آمدن خودش در طهران بحجره تاجر نوشته و قاصد مخصوص بفرستاد چون تاجر را بدید مطلب را بدانست و ترحم کرد و جواب بنوشت که در همان شب و همان ساعت همین خواب را دیدم و خواستم بشما بنویسم که مشغول ذمه من نیستید و ممنون آن مهلت دادن شما هستم در این اثنا قاصد شما و نوشته شما رسید و موجب مسرت گردید آفرین بر سرشت شما و باطن شما خداوند شما را بزودی به بهشت عنبر سرشت میبرد.

چون جواب بمحمود بيك رسید گفت همه اش خوب است اما کنایه دارد که دلالت بر دلتنگی او از من مینماید گفتند آقای آردل با چنین خواب و چنین جواب و

اظهار مسرت که از شما کرده است و ممنون هم میباشد دیگر چه دلتنگی دارد گفت ای بیچارگان بی فهم آنچه را من میفهمم اشخاص با فهم نمیتوانند بفهمند در اینجا که نوشته است بزودی بهشت عنبر سرشت میبرد مقصودش این است که زودتر میمیری و مردم از شرت میرهند و من در آن دنیا از تو مطالبه مینمایم عجب کاری کردم که چهار روز در خانه وزیر تالیفات مظلومه برگردن گرفتم و برای يك لقمه نان رضای او و خشم خدا را خریدم جز این نیست که تهیه سفر طهران به بینم و دامن وزیر تالیفات را بگیرم و بالتماس و درخواست نصف این وجه را بتاجر برسانم بلکه قلباً از من خوشنود شود و این طور کنایه ننویسد .

حاضران جز سکوت چاره ندیدند و محمود بيك در صدد تحصیل وجه و ترتیب سفر بود اما جواب تاجر ثمر بخشید و ناخوش شد و پس از چند روزی در بهشت عنبر - سرشت منزل کرد و خود را و دیگران را آسوده ساخت محمود بيك نوعی همیشه بوده و خواهد بود .

و دیگر در زينة المجالس مسطور است که یکی از ندیمهای مأمون شبی در خلوتی در خدمت مأمون از هرگونه حکایتی روایت میکرد در این اثنا بر زبان بگذرانید که در همسایگی من سوداگری دارای سامان و نعمت و ثروت بسیار و مردی نیکوسیرت و دیندار و پرهیزگار بود و پسری جوان داشت چون زمان ارتحال سوداگر بجهان دیگر در رسید پسر عزیز خود را طلب کرده گفت ای جان شیرین پدرت در دنیا زحمتهای کشید و شبها و روزها نیارمید و تحمل مشقات نمود و اموال بی پایان بر روی هم نهاد اکنون بدون رنج و زحمت بتصرف تواند در آمد زینهار تا در طریق اسراف و اتلاف اندر نشوی و در تضييع چنین دولت که بدون خون دل حاصل شد مکوشی و مرا یقین است که بعد از من مصاحبان با اهل برگرد تو برآیند و بر فسق و فجور که سخت آغازی شیرین و انجامی تلخ واولی سلیم و آخری وخیم دارد ترغیب و تحریص نمایند حالت شباب نیز در ملاحی و متلذذات را بعد نصاب طلب میکند ترا بقبول دعوت عجول گرداند و تمامت اموال تو در کار شوق وهوی هدر وهبا گردد لاجرم بمهر پدری و تجارب و امتحاناتی که در جهان

نموده ام اگر بگوش گیری ترابندگویم که با خود پیوند کنی و در طاق نسیان نسپاری.

همانا اگر آنچه داری از ناطق وصامت در معرض بیع گذاری هوشیار باش که خانه را نفروشی که مرد بیخانه چون مرغ بیلانه و بی پر و بال است و چون بمحنت فقر و زحمت فاقه گرفتار شدی همان دوستان که با تو دوست جانی و رفیق باده ارغوانی و مترصد میهمانی بودند از تو کناری گیرند و یاد از تو نکنند و خاطر را بجزئی و کلی شاد نسازند باید در فلان خانه بروی کرسی بر نهاده ام و ریسمانی از سقف خانه بیاویخته ام آنریمان را بر حلق خود بیفکن و کرسی را بقوت پای از زیر پای بیکسوی بیفکن تا جان از تن در افکنی که جان سپردن بهتر از دشمن بکام آوردن است .

چون وصایا بگذاشت سر و دست ببذل و اتلاف اموال بگشود و راه عیش و نوش بنوشت دوستان بی وفا که مگسارند گرد شیرینی از صباح تا رواح و رواح تا صباح بیامدند و بگساریدن رواح و معاشرت ملاح و ساده رویان آزین کلاه و ماه طلعتان سیمین ذقن بگذرانیدند و در بوستانها با دوستانها بملاهی و ملاعبت پایان بردند و لذتها بردند و عشرتها نمودند تا تمام اموال آن پسر به هیا و هدر برفت و با کمال افسردگی و پریشانی و تاری قلب و تاریکی روان یاد از وصیت پدر کرده بآن منزل برفت و کرسی و ریسمان را آماده دید و سپردن جان را راحت روان شمرد.

بر روی کرسی برفت و ریسمان از حلق بیاویخت و بقوت پای کرسی را بدور افکند و مترصد خپه شدن بود که ثقل جوانی و سنگینی سمن آن تیر سقف را که ریسمان بر آن بسته بشکست و دینار بریخت و جوان سیاه روی با ده هزار دینار سرخ بر زمین آمد جوان از آنحالت در حیرت آمد و بزندگانی دیگر بار بر خورداری گرفت و بدانست که اندیشه پدرش از آن وصیت چه بوده است دوستان بیوفا و کردارهای ناروا را بشناخت و از معاشرت همه بنشست و بترك اسراف و اتلاف بگفت و از مناهی الهی توبه نمود و غبار ملاهی از چهره برفت و براه راست برفت و بتجارت بنشست و کار بعقل و دانش بگذاشت و در اندک زمانی از فضل حضرت سبحانی در شمار توانگران بزرگ و نامداران نامی و سوداگران گرامی بغداد اندر و نزد همه معتمد و معتبر گردید .

و نیز در زینة المجالس مسطور است که عمرو بن بحر جاحظ در برخی مصنفات خود مذکور داشته است که روزی مأمون بر منظری نظر بشارع عام داشت جماعتی از ندیمان حضور داشتند در این میان مأمون را بر زبان آمد که مردم بلند ریش گول و نادان میشوند صنفی از ندیمان گفتند ما را بر خلاف این مشاهدت افتاده است چه بسیاری از کسان باشند که با ریش در از خردمند وزیرك هستند مأمون فرمود هرگز نتواند بود که ریش دراز از احمق و گولی خالی باشد در این اثنا مردی را باریش دراز بر حماری سوار دید که دراعه بر تن داشت .

مأمون با ندیمان فرمود این مرد را حاضر کنید که دعوی را برهانی است چون حاضر شد مامون پرسید چه نام داری گفت ابو احمد پرسید کنیت تو چیست گفت میسره مامون نظری بحاضران آورده گفت معلوم گردید که نام را از کنیت تمیز نمیگذارد آنگاه پرسید چکاره هستی گفت مردی فقیه باشم و در علوم نقلیه زحمت بسیار کشیده ام خلیفه از من پرسش مسئله فرماید تا استحضار من بر علوم نقلیه و فقه مشهود گردد .

مامون فرمود اگر مردی گوسفندی بکسی بفروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز بهای آنرا بصاحبش نداده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بیفکند و بر مردمک چشم کسی برسد و او را کور سازد دیه آن بر بایع است یا مشتری آنمرد مدتی سر بر پیش افکند همی ناخن بر ریش انداخته آنگاه سر بر آورده گفت دیه بر بایع است نه مشتری گفتند دلیل چیست گفت از بهر آنکه باید فروشنده خریدار را خبر دار کند که منجیقی در کون آن گوسفند قرار داده اند که سنگ می پراند تا خریدار بیدار باشد و شرط پاسداری از کف نگذارد تا زیان آن بمردمان نرسد .

مامون و حضاران از کمال فقه و دور باش علم او بخندیدند و مأمون خلعتی بفقیه نبیه بداد و او را برای رفع اشکالات مسائل غامضه باز گردانید و فرمود اکنون صدق سخن من بر همه معلوم شد و بزرگان گفته اند هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد و اصلاح نکند نیش ریش بر جگر پرریش دارد و در بیداری حماقت سرگشته باشد.

راقم حروف گوید: باید بالطبیعه ریش در از نباشد که بر حمق دلالت دارد وگرنه از زدن و کوتاه کردن یا صورت را از موی ساده ساختن طبیعت عوض نمیشود ارباب قیافه گویند مردم بلند بالا که از حد اعتدال گذشته باشند یا دراز ریش یا قفا پهن یا گوش بزرگ یا کسبیکه بر پیشانی گوشت زیاده از قانون دیگران داشته باشد یا هر دو قدمش پهن و کف پایش بر زمین بساید یا ابروان پیوسته داشته باشد یا زیاده از حد اعتدال فر به باشد یا کوچک کله باشد از حمق وتلون و سفاهت بیرون نیست.

مرحوم حاجی میرزا حسینخان مصباح السلطنه پسر مرحوم حاجی میرزا مسعود وزیر امور دول خارجه دولت علیه ایران است مادرش شاه بیکم مشهور بضیاء السلطنه و همشیره شاهزاده محمود و اسرار نویس پدرش خاقان مغفور فتحعلی شاه و حسن و جمال این خورشید جهان آرا در تمام ممالک ضیاء عیون و مسالك بود حاجی میرزا حسینخان مصباح السلطنه که بسمت نیابت اول وزارت امور خارجه مفتخر و دارای فضل و علم و هنر و تصانیف شریفه و اخلاق سعیده بود با این بنده که سالها در وزارت امور خارجه مشغول خدمت بودم و این خاندان مراودت و مودت کامل داشت و نوبتی از طرف دولت علیه بسمت کارپردازی و قونسولگری در مصر میگذرانید و چند سال قبل وفات نمود برادر اکبر آن مرحوم حاجی میرزا حسن خان نایب الوزراء نیز مردی با کمال و دانشمند و با لکنتی در زبان و اخلاقی مسعود بود یکی دو سال قبل در طهران وفات کرد ولد آن مرحوم میرور مشاور الممالک در سن جوانی بکمال عقل و جمال و علم و حسن اخلاق ممتاز و در وزارت خارجه بمنصب عالیه و نیز چندی بوزارت امور خارجه سرافراز آمد گاهی از مجالست ایشان برخوردار میشوم.

بالجمله مصباح السلطنه مرحوم یکی روز برای این بنده در طی صحبت حکایت میکرد که شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس را ایشک آقاسی بود که قامتی کوتاه و ریشی در از داشت وقتی یکی از اعیان خواست شرفیاب آستان گردد چون او را حاضر ساخت و خواست معرفی نماید جدول آب را از دیده بگذاشت و بآب در افتاده با

لباس و اندام تر در حضور شاهزاده سر تعظیم فرود آورده شاهزاده فرمود با اینکه قد و قامت کوتاه داری این حمق از چه بود کرنشی دیگر کرد و گفت قربان ریشم در از است شاهزاده بخندید و آن دلیل قاطع را به پسندید رحم الله معشر الحمقاء و ازین پیش در طی کتب بمناسبتی باین حکایت اشارت رفته است.

و نیز در آن کتاب مذکور است که چون مأمون از مرو ببغداد آمد جاسوسها در هر کوی و برزن و مکان و مسکن بگذاشت و چنان در تفحص و تجسس برآمد که اگر دو شخص سخنی با یکدیگر میگفتند در همان ساعت بعرض مأمون میرسید .

یکی از تجار بغداد حکایت کند که با جمعی در مسجد نشسته بودیم و از هر گونه سخنی در میانه بود آسیابانی که با ما بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و در حق فلان انعام بداد پس از ساعتی یکی از خدام آستان خلافت در طلب وی بیامد و او را بدرگاه خلیفه برد مأمون از وی پرسید که آیا امروز در مسجد چنین نگفتی طحان گفت بلی گفتم مأمون فرمود شغل توجیست گفت آسیابان هستم.

مأمون گفت مناسب شغل و حال تو آن است که از جو و گندم سخن کنی و از آسیا حدیث در میان آوری ترا بامور ملک و مهمام مملکت چکاره باید ازین بعد در اموریکه مناسبت با تو ندارد شروع نکنی و سخنی که بیرون از طور تو باشد بر زبان نیاوری .

بیان حکایت مامون با مالک بن سعد و برخی حکایات متفرقه دیگر

در کتاب زینة المجالس مسطور است که چون مزاج مأمون بر مالک بن سعد بگشت اموال او را در عرصه تاراج و ضیاعش را در معرض ضیاع در آورد مالک را پسری خردمند و دور اندیش و ارجمند و موسوم به رجا بود بیمناک شد که مبادا او را بواسطه طلب وجه مصادره آزار دهند و بیرون از استطاعت و قدرت مطالبه نمایند لاجرم بدون زاد و راحله از بغداد روی بیصره نهاد چون بیصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکاروانسرائی تحویل نمایم و با کسی آشنا نیستم که بمنزلش فرود آیم متحیر مدتی در بازارها

در این اثنا بر دردکانی بنشست و سرگردان بهر سوی نگران بود ناگاه اعرابی بدو نزدیک شد و گفت جوانا همانا نشان جوانمردی در دیدار تو بدیدار می آورم هیچ توانی خود را از آن زمره بگردانی که خدای در حق ایشان میفرماید « ویؤثرون علی انفسهم و لوکان بهم خصاصة » در هر حال و روزگار سختی که باشند مستحقان را بر خود گزیده میگردانند رجاء بن مالک غرفه دریای حیا شده با خود چندی بیندیشید و کاردی پر بها که با خود داشت بعرب بداد شخصی بدید و با او گفت چه خوب بود این کارد را میفروختی و بهایش را در بهای جامه میدادی و این کهنه جامه را از تن دور میساختی رجاء گفت عرض عزیز را از آرایش عار پاک داشتن بهتر از آنکه ظاهر بدن را بجامه تازه آراستن .

چون اندکی برآمد پیری پدید آمد که خرش در گل فرورفت و هیچکس بیاری او پای نگذاشت رجاء از دکان بزیر آمده پیر را یاری کرد و خر را از گل بیرون کشید اتفاقاً دختر کلانتر بصره در منظری نشسته مانند گل نوشکفته رفتار و کردار رجاء را نگران بود و این دختر بسیار خردمند بود و پدرش با وی محبتی سخت داشت و همه وقت با او میگفت شوهر تو با اختیار نو میباشد هر کس را پسند کنی تو را بدو میدهم و از اکابر و اعیان هر کس خواستار وی میشد کامروا نمی گشت.

و چون نظر دختر به رجاء افتاد دلش بد و یازید و دایه خود را بطلبید و گفت پدرم اختیار با من نهاده تا هر که را خواهم بشوی بگیرم اکنون من این جوان را که بر این دکانچه نشسته است بشوهری خود برگزیدم گفت بیشتر بزرگان و نامداران تو را خواستند و رضا ندادی اینک این پسر را با این جامه های کهنه و تنها در کنجی نشسته برگزیدی این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اوصاف است نه بر مال فانی و جاه عاریتی، دایه نزد کلانتر شد و سخن دختر را عرض کرد رئیس گفت دختر من بی موجبی این اختیار را نکرده است من این جوان را طلبیده از حالش میپرسم اگر از خاندان بزرگ باشد باین مصاهرت رضا میدهم.

پس کسی را در طلب رجاء بفرستاد رجاء حاضر خدمت شد و رئیس را شرط تحیتی شایسته بگفت و بر دوزانوی ادب بنشست چون رئیس آثار فضل و ادب در بشره رجاء بحد کمال یافت با خود گفت ایکاش نسبت او را بدانستمی تا بر مصاهرت او از صمیم قلب عازم، گشتمی پس گفت ای جوان از نام و نسب خود با من بازنمای در جواب گفت بزرگان گفته اند که در غربت از آثار نسب خود احتراز باید کرد زیرا که حال او از دو صورت بیرون نیست یا آن است که مرد بزور فضل و دانش آراسته است و در این حال فرزند علم است و او را بنام بردن پدران و نیاکان چه نیاز است یا آنکه در ظلمت جهل و نادانی دچار است پس بهتر این است که پدران و برگذشتگان خود را بشعار عار و غبار ننگ آلوده نگرداند و از هنر بی اثر بودن و بیاد بزرگی جد و پدر خرم گردیدن دلیل نقص و عدم کمال است (تن مرده و جان نادان یکی است).

رئیس باین عذر قناعت نکرد و مبالغه و الحاح بسیار نمود چندانکه رجاء بناچار نسب خود را باز نمود، چون رئیس بصره نام مالک بن سعد را از دیر باز شنیده بود برخاست و جوان را در کنار گرفته تشریفی فایق بر او بیار است و آندختر تمام عیار را به عقد او در آورده و او را مختار مال و ملک خویش گردانید و از اینجا معلوم میشود که گوهر صیانت و نجابت اگر چه در خاشاک ذلت مخفی بماند باری روزی شبگردان لیالی و ایام روزگار پدیدارش گردانند و جوهر و اثرش را ظاهر و بها و قدرش را هویدا سازند.

و نیز در کتاب اکرام الناس ضیاء برنی مسطور است که محمد بن سعید نیشابوری که یکی از علمای بزرگ نیشابور بود حکایت کند که من در طلب علم بیغداد رفته بودم شنیدم وقتی علی بن هاشم بن صالح که یکی از بزرگ زادگان بود و پدرش در آن زمان که مأمون از مرو بیغداد میآمد پنج هزار در هم بد و آورده بود و چون محمد در بغداد خدمت مأمون آمد او را بشناخت و بنشاند و اظهار بشاشت بسیار نمود و با حاضران و ندیمان اشارت کرد که میخواهم مهتر زاده را بزرگ نمایم و در پرورش او حقوق بدر او امکافات کنم شخصی را بمن نشان دهید تا مودب این کودک سازم تا او را باهتمام تمام ادب و اخلاق بزرگی و سروری تعلیم کند و مودب و مهذب گرداند و در تغییر اخلاق ذمیمه او بدانچه

تواند بکوشد تا هر عنایتی در حقش مبذول دارم ضایع نشود .

عرض کردند این کار اسحق بن ابراهیم است چه او سالها در خدمت امیرالمؤمنین و بزرگان روزگار نهاده است مأمون روز دیگر علی بن هشام را پیش تخت بنشانند و آن پنج هزار در هم را بدو باز داد و او را با اسحق بسپرد آنچه بایست بفرمود و امر کرد تا اسحق او را بفرزندی بپذیرد و پنجاه هزار درهم و ده تخته جامه با اسحق بداد اما اسحق از تأدیب او بواسطه اخلاق نا استوارش مأیوس بود و در مساعی خود حاصلی ننمیدید تا یکی روز مأمون علی بن هشام را احضار کرد و آداب او را در پیشگاه خلافت پسندیده داشت و اسحق را انعام وافر بداد و چون علی برفت اسحق بمأمون نزدیک آمد و عرض کرد در تهذیب و تأدیب علی قصور ننموده ام لکن تغییر اخلاق و سرشت او از حد بیرون است مأمون فرمود مقصود ترا دانستم لکن در تأدیب اوسعی باید کرد اسحق دو سه سال غمخوارگی مینمود و از جانب مأمون بذل احسان و انعام میشد .

روزی اسحق بمنزل شاگرد خود آمد تا بداند از آن احسان و انعام که مأمون در حق علی فرموده است چه مقدار در حق اسحق ایثار مینماید علی او را بطعام بنشانند و پس از صرف طعام ده هزار درهم بدو تسلیم کرد اسحق از بی همتی او برنجید و از سرای او بیرون آمد و این سرای را اسحق از آن پنجاه هزار درم که مأمون او را داده بود از بهرش بخریده بود و اسحق با یاران خود گفت من از نخست بدانسته بودم که ازین پست همت سودی نمیرسد و زحمات من بجمله بیهوده شد و با خود پیمان نهاد که از آن پس گرد او نگردهم چون چندی برآمد روزی علی بن هشام در طلب اسحق بفرستاد اسحق پذیرفتار نشد و بدشنام وی سخن کرد چون علی بشنید از خشم سرشت با یکی از عوانان یار شده بواسطه غرور به تقرب پیشگاه خلافت بفرستاد تا اسحق را پیاده و خوار بمنزل او حاضر کردند و او را بسی نامزا بگفت و بزد و محبوس نمود .

ازین خبر مأمون بخشم اندر و علی بن هشام را با کمال تشدید و تهدید حاضر ساختند و آشفتگی خاطر خلیفه اندازه شد که یقین کردند او را میکشد چون علی بن هشام را بدید دشنامی چند که هرگز بر زبان او نگذشته بود براند و سوگند خورد که اگر حقوق

پدرت در نظر نبود ترا بفضیحت تمام میکشتم بعد از آن جمعی را بفرستاد تا بسرای علی بن هشام بروند و بی ادبانی را که در آنجا هستند جزا بدهند و اسحق را با کمال حشمت حاضر کنند چون اسحق را بدید شرمنده شد و معذرت بخواست و گفت سخن حکیمانه همان بود که گفتم این بدی در طینت وی سرشته و هرگز چاره رتغییر پذیر نتواند بود و هرگونه مجاهدت و ریاضتی که در حق این گونه مردم خبیث و پست طبع بکشند ضایع گردد .

آنگاه با علی بن هشام فرمود کار و کردارت گواهی میدهد که حلال زاده بیستی و گرنه باولی نعمت و استاد خود این رفتار ناهنجار نمیکردی پس در همان حال جامه که برتن داشت با سحق بداد و او را تشریف و اعزازی بزرگ فرمود و هر اندوه که بدل اندر داشت از میان برخاست و نیز صد هزار درهم و بیست خلعت خاصه خود و بیست اسب تازی و استران بردعی و اشتران سرخ موی و درجی از جواهر بدو بخشید، اسحق سپاس فراوان بگذاشت و حکایت عبدالله بن مالک خزاعی را که هارون الرشید تربیت فرمود و ازین پیش مذکور شد بعرض رسانید.

راقم حروف گوید: چه خوب میفرماید حکیم بزرگوار و اوستاد بلاغت آثار ذخیره فلك آبنوس دانشمندطوس فردوسی فردوس مکان اعلی الله مقامه في درجات الجنان :

درختی که تلخ است وی را سرشت *** گرش در نشانی بیاغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب *** به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد *** همان میوه تلخ بار آورد

زنا پاک زاده مداری امید *** که زنگی بشستن نگردهد سپید

سر ناسزایان برافراشتن *** وز ایشان امید بهی داشتن

سررشته خویش گم کردن است *** بجیب اندرون مار پروردن است

و نیز در زینة المجالس مسطور است که چنانکه مذکور نمودیم طاهر بن حسین بفرمان مأمون به ری بیامد و کمر بر محاربت علی بن عیسی بر میان بر بست و همه روز بر می نشست و فرسنگی چند بطرف بغداد راه مینوشت و تقحص بلیغ مینمود و از آینده

ورونده تحقیقات دقیق میفرمود و اگر کسی را بجاسوسی میدید فوراً او را میکشت و میگفت یکتن جاسوس چندین فوج لشکر را بر هم میزند روزی بر قانون معهود بر نشست و در عرض راه نگران شد که زید بن شجاع بر حمازه بر نشسته با یکتن غلام می آمد.

طاهر پرسید از کجائی گفت از بغداد پرسید چه کسی جواب داد زید گفت بکجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی هستم و بسپاه طاهر میروم طاهر را خنده فرو گرفت و گفت این مرد دیوانه است زید گفت من نه دیوانه ام جاسوسم طاهر گفت راز خود را از چه پنهان نمیداری زید گفت در تمام عمر خود دروغ نگفته ام گفت چرا در آنجا با علی نگفتی حال من بر این منوال است؟ در جواب گفت علی مرا بدین صفت شناخته است و برای آن فرستاده است که آنچه بنگرم براستی بد و بگذارم، طاهر بفرمود تا او را بلشکرگاه برده و در نیکو منزلی فرود آرند روز دیگر او را بخواند و گفت میخواهی از من قرار کنی یا نکنی گفت اگر فرصت یا بم آری گفت امروز باراده بازگشتی گفت بی امروز نیز در اینجا میمانم طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه گردانیده تمامت سپاه را بدو بنمودند و او را تشریفی داده مرخص فرمود گفت ترا براست گوئی تو بخشیدم.

راقم حروف گوید : مصداق النجاة في الصدق در این موارد مکشوف می آید.

و نیز در زینة المجالس و فرج بعد از شدت مسطور است که محمد بن عیسی مروزی با یحیی بن خاقان دوست بود و حکایت کند که نوبتی مأمون از یحیی رنجیده خاطر شد و بمصادره او امر کرد و رئیس حارسان هشام را که با یحیی دشمنی قدیم و قویم داشت بمحصلی یحیی برگماشت هشام در مقام تشدد و انتقام بر آمد و نگاهبانان بروی برگماشت تا مبادا یحیی از بیم عقوبت تن بمرگ در دهد و خود را بزهر بکشد چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که برای وصول کردن آن مال تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد لاجرم از حسن طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی بخواست ایشان بصد هزار دینار یحیی را مدد کردند چون وجه مصادره بالتمام حاضر شد بمأمون عرض کردند که آنچه بفرمودی از یحیی بن خاقان گرفتیم اکنون فرمان چیست.

مأمون باحضار یحیی امر کرد و گفت مگر تو سوگند نمیخوردی که از عهده

ربع این مبلغ نتوانم بیرون آمد پس این مالگزارف از کجا حاصل شد؟ یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که در این طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و آنصورت را بدست مأمون بداد مأمون ساعتی در آن نظر کرد و گفت این مال را بخانه خود بازگردان بتو بخشیدم .

احمد بن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آن است که این زر را از وی برسم قرض بستانم تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغ کلی است و بتدریج حواله ولایت دهیم مأمون گفت من شرم همی دارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این مبلغ را بدو بخشم و دیگر باره بقرض بستانم سخت زشت مینماید.

راقم حروف گوید: چنانکه در این فصول یادشد در يك روز مأمون پای از رکابی بدیگر رکاب نگردانید که کرورهای بسیار که صحرا را در حمل آن فرو گرفته و مأمون ووزراء و مردمان بتماشای آن بیرون رفتند بخش کرد و هم چنین بخششهای عظیم خلفای بنی امیه و بنی عباس و بر امکه و وزراء و نسوان ایشان و امرای عهد وولایة و اوصاف خراج و منال وکثرت ذخائر و خزائن و مصارف ایشان که در این کتب مذکور داشته ایم و این اخبار و داستانها با این کلام مأمون که خبر از وفور این مبلغ میدهد و آن صلاح دید وزیر مأمون و کلمات او چگونه میباشد.

مگر اینکه دینار ایشان جز آن باشد که ما میدانیم چنانکه در ذیل حلل جعفر برمکی مذکور شد که دینار صد مثقالی بسکه آورده بود مگر از مکت خیزران و زبیده خاتون و محمد بن سلیمان و ابودلف و بنی زانده و عطاهای ایشان که بر کرورات کثیره اشتمال داشت مذکور نداشته ایم مگر یاقوت در از مأمون را که زرگر بشکست و چهار دانه نگین گردید و مأمون در گذشت و گفت این یاقوت دار شید یکصد و بیست هزار دینار بخیرید جز این مبلغها بها دارد چه اینگونه یاقوت چندین کرور دینار ارزش دارد نهصد و بیست هزار دینار معمول .

مگر یاقوت محمد بن هشام بن عبدالملک بن مروان را که ابو جعفر منصور میخواست بریاید و از یاقوت خودش که عدیل نداشت بهتر بود و دست نیافت مذکور نشد و همچنین

جام یاقوت محمد امین بن هارون مگر از یاقوت آخرین خلفای بنی فاطمه مصر را که در از و چندین مثقال وزن آن بود و گمان نمی‌رود که مانند آن بدست احدی رسیده و بر چندین کرور بسیار بها میرفت، در ذیل مجلدات مشکوة الادب یاد نکردیم و كذلك غیر ذالك در كتب تواریخ و عجایب روزگار ازین گونه اخبار بسیار است.

و هم در آن کتاب مسطور است که فضل بن سهل وزیر مأمون اگرچه بزبور فضل و زینت کفایت آراسته بود لکن دروی نقصی بود که سخت مستبد بود و برای و عقل خود اعتماد داشت و سرانجام سرخود را بسبب لجاج بیاد داد از جمله چنان اتفاق افتاد که یکی روز مأمون برفراز بام کاخی بر آمده جمعی از خواص پیشگاه در حضور وی ایستاده بودند ناگاه گردی بلند برخاست و سوار بسیار نمودار شد مأمون پرسید این لشکر بچه جهت سوار شده اند گفتند کوبه وزیر است که بدرگاه می آید و فضل را قانون بر آن بود که چون بدرگاه خلافت پناهی آمده هزار سوار آراسته باحتشام او در رکاب او بودند و چون باز می گردید با پنج هزار سوار بود .

از آنجا که ارباب دولت و سلطنت را توهمات بسیار است ازین مکتب و حشمت وزیر اندیشناک شد و کسانی که از جانب فضل در حضور مأمون خبر بدو میبردند و دو شمار خواص مأمون بودند این داستان را بفضل رسانیدند لاجرم فضل با مأمون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند و از ملازمان امیر شکایت مینمایند و میگویند بر فراز بام کاخ می آیند و در عورات ما مینگرند و خصوصاً جمعی پیش خدمت هستند که حرم های مردم را بد نام مینمایند و چون این زمان بایستی رهیت را استمالت کرد خلیفه فرمان دهد این جماعت متفرق شوند تاریخ پراکنده نشوند و خراب نگردند آنگاه با سلاح داران بفرمود تا دست غلامان را گرفته بیرون بردند و هر يك را صد تازیانه زدند و بعد از آن فرمان داد تاندا برکشیدند که هر کس رعیت را آزار نماید و برنجاند سزایش چنین است و هم در آنروز بفرمود آنکاخ را ویران و کنام پلنگان و شهران ساختند مأمون از مشاهدت این حال دل از غصه بیا کند و تافضل را از میان بر گرفت و کاخ و جودش را باآتش شمشیر نسوخت دل از اندوه تهی ساخت .

راقم حروف گوید: در همین فصول مذکور شد که چون یحیی بن اکثم قاضی، مأمون معروف بود که لاطی و ساده پرست است مأمون امر کرده بود که هر وقت در رکاب مأمون سوار میشوند چهار صد پسر ماهروی سیمین کفل در خدمت او سوار شوند و او را اسباب قوت دیدار و قدرت پندار باشند و از دیوان خلافت و علیق میبردند و از بن جا و اینگونه حشمت وزراء بضاعت سلطنت و خلافت معلوم میشود با اینکه در اینوقت مأمون در مرو جای داشته است .

در بعضی کتب نوشته اند که وقتی کار برا ابوحنسان زیادی بسی دشوار و امر معیشت ناگوار افتاد تا بدانجا که میگوید بقال و خباز و سایر اهل معامله که از من طلب کار بودند در مطالبه مطالبات خود الحاح و اصرار فراوان مینمودند ازین روی درهای غم و غم و اندوه بر من گشاده گشت و بهیچ راه و حیلتی دست نمی یافتم و ندانستم تاچه بکار آورم و این بند مشکل برگسلم در این اثنا ناگاه غلامی که مرا بود بمن آمد و سلام براند و پاسخ بشنید و گفت اینک بر این در مردی است که به اقامت حج بار بسته و میخواهد ترا بنگرد گفتم او را بیاور .

چون داخل شد مردی خراسانی بود و مرا سلام براند و او را جواب بدادم گفتم آیا ابوحنسان زیادی تو باشی گفتم آری بفرمای فرمایش چیست گفت مردی غریب و بیگانه ام و آهنگ خانه خدای دارم و مالی وافر با من است که حملش بر من گران افتاده است و همی خواهم از این مال ده هزار در هم بودیعت نزد تو سپارم تاگاهی که از اقامت حج پردازم و بازگردم اگر همراهان باز شدند و مرا در میان ایشان ننگری دانسته باش که من بمرده ام و این دراهم را از جانب من بخود بخشیده بدان و اگر مراجعت کردم بمن بسیار گفتم انشاء الله تعالی این مال بخودت بازگشت میگیرد و سلامتی و سعادت باز میشوی پس چند انبان در آورد با غلام گفتم ترازویی بمن آورو آن شخص خراسانی آنجمله را از تراز و بیرون کرد و تمام و کمال بمن بداد و خود براه مقصود برفت.

من فوزی عظیم و فیضی عمیم شمردم و کسانی را که از من طلب و بر من عرصه تنگ

داشتند حاضر کرده و ادای قرض خود را بنمودم و هر چه اضافه ماند در انفاق امور معاشیه بکار بستم و در کار معیشت و سعتی حاصل شد و با خود همی گفتم تا این مرد باز آید خداوند تعالی از خزانه خود بما میرساند و در بسته بر ما میگذارد و چون روزی برگذشت همان غلام بمن آمد و گفت همان مرد خراسانی که در صحبت تو بود برادر است گفتم او را اندر آر پس داخل شد و گفت همانا من عازم اقامت حج بودم بناگاه از مرگ پدرم خبر رسید و بناچار بمراجعت عزیزم بستم هم اکنون آن مال را که دیروز نزد تو بودیعت در نهادم بازده.

چون این کلام از وی شنیدم آسمان چون آسیا بر سرم بگشت و شعاع آفتاب بر دیده ام چون تیرهای آهنین بنشست و چنان افسوس و اندوهی مرا در سپرد که هرگز بر هیچکس دست نیافته بود و در پهنه حیرت و سرگردانی یافه شدم و ندانستم جواب چه گویم اگر منکر میشدم بمن سوگند میداد و رسوائی و فضیحت آخرت مرا فرو میگرفت و اگر میگفتم در تصرف آوردم فریاد بر میکشید و پرده آبرویم را چاک و برسوائی دنیائی مبتلا میساخت لاجرم گفتم عفا الله چون این منزلت که مسکنم میباشد چندان استوار و شایسته نگاهداری چنین مالی نیست ازین روی انبانهای تورا بگرفتم بجائی که هم اکنون نزدیک نیست بفرستادم فردا صبح باینجا باز آی تا انشاء الله تعالی بتو باز دهم .

آنمرد برفت و من آن شب را سرگردان و متحیر بودم تا جواب خراسانی را چه خواهم داد از وفور اندیشه و کثرت اندوه و توهم خواب در چشم من نمی آمد و تاب اینکه چشم بر هم میارم نداشتم لاجرم بجانب غلام برفتم و گفتم استر را برای من زین بگذار گفت ای آقای من چندان از شب نگذشته است پس باز شدم و بجامه خواب در آمدم اما خواب از چشمم بیگانه بود و یکسره بر میخواستم و غلام را بیدار میکردم و او مرا باز میگرددانید تا روشنائی صبح نمودار شد غلام قاطر را زین بر نهاد و سوار شدم و هیچ ندانستم بکجا میروم عنان استر را از دست خود بر دوش او افکندم و بکار خود مشغول و در بحر فکر و هموم اندر بودم و استر بجانب شرقی میرفت .

و در این حال که در بغداد میگذشتم ناگاه گروهی را بدیدم و از ایشان منحرف

شدم و از آن راه که میرفتند براه دیگر عدول کردم ایشان از دنبال من بیامدند و چون مرا با طیلسان بدیدند بمن شتابان شدند و گفتند آیا منزل ابی حسان زیادی را میدانی گفتم من خود ابو حسانم گفتند بخدمت امیرالمؤمنین راه برگیر با ایشان برفتم تا بخدمت مأمون در آمدم مأمون گفت کیستی گفتم مردی از اصحاب قاضی ابی یوسف و در شمار فقهاء و اصحاب حدیث هستم گفت کنیت چه داری گفتم ابو حسان زیادی گفت داستان خودت را بمن شرح بده حکایت خود را بدو عرضه داشتم .

مأمون گریستی بسی سخت بنمود و گفت و یحک رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بسبب نگذاشت امشب بخوابم چه من چون در اول شب بخفتم با من فرمود: «اغث ابا حسان الزیادی» دریاب ابو حسان زیادی را، و من ترا نمی شناختم و سر بخواب بردم .

دیگر باره آنحضرت بمن آمد و فرمود و یحک ابو حسان زیادی را در یاب پس بیدار شدم و بتو شناسائی نداشتم پس بخواب اندر شدم همچنان رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بمن آمد و فرمود «ویحک اغث ابا حسان الزیادی» بعد ازین حال دیگر جرأت و جسارت بخفتن نکردم و این شب را بیدار بماندم و مردمان را بیدار کردم از هر طرف و هر سوی در طلب تو روانه کردم آنگاه ده هزار دینار بمن بداد و گفت این مبلغ برای آن مرد خراسانی است و ده هزار در هم دیگر بمن بداد و گفت باین دراهم بروسعت و اصلاح کارهای خود مبادرت کن و از آن پس سی هزار در هم دیگر بمن عطا کرد و گفت باین مبلغ کار سفر خویش را تجهیز کن و چون روز موکب در آید بمن آی تا عملی با تو سپارم .

ابوحسان میگوید با آن دراهم کثیره بمنزل خود باز آمدم و نماز بامداد بگذاشتم در اینوقت مرد خراسانی بیامد او را بخانه در آوردم و بدره بیرون آورده بدو دادم و گفتم این مال تو است گفت این عین مال من نیست گفتم بلی مال تو است گفت سبب این تغییر و تبدیل چیست پس حکایت خود را بر وی باز نمودم خراسانی بگریست و گفت سوگند با خدای اگر در اول امر این حکایت را با من براستی میگذاشتی از تو مطالبه نمیکردم و هم اکنون سوگند با خدای ازین مال هیچ چیز را پذیرفتار نمیشوم و بر تو

حلال است این بگفت و برفت .

پس امور خود را در تحت اصلاح در آوردم و چون روز موكب وسواری مأمون در آمد بدرگاه او برفتم و بخدمتش در آمدم مأمون نشسته بود چون در حضورش بایستادم مرا نزدیک طلبید و فرمانی از زیر جای نماز خود بیرون آورد و گفت این حکم قضاوت مدینه شریفه است از جانب غربی از باب السلام الی مالانهایه و برای تو در هر ماهی فلان وفلان مبلغ مقرر و مجری داشتم از خداوند عزوجل بترس و برعنایت و مرحمت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم که در حق تو فرمود نگاهبان باش حاضران از کلمات مأمون با من در عجب شدند و از معنای کلام مأمون از من پرسیدند آن داستان را از آغاز تا پایان باز نمودم و آن خبر در میان مردمان شایع گشت و ابوحسان ایامی هموار در مدینه طیبه قضاوت داشت تا گاهی که در ایام مأمون چنانکه مذکور داشتیم وفات کرد.

راقم حروف گوید: چون قصدا بی حسان بر ایفای دین و از صمیم قلب از عدم ادای آن اندوهناک و از خدای و پرسش روز جزا خائف بود این رحمت از رحمة للعالمین بدو شامل شد و هر کس چنان باشد چنین یابد و اگر این خبر بهمین نحو مقرون بصدق باشد چنان مینماید که مأمون از سعادت محروم نباشد چنانکه در ذیل اخبار شهادت امام رضا علیه السلام نیز اشارت نمودیم و در کتاب روضه الانوار نسبت این بذل را از حسن بن سهل وزیر مأمون با بی حسان میدهد و الله تعالی اعلم بحقایق الحال و بواطن الامور.

بیان پاره کلمات و مقالات مأمون و مکالمات با بعضی فضلی عصر

در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید میگوید مأمون میگفت اذا انكرت من عقلك شيئاً فاقدحه بعقل چون در کاری در اناره و اشارت عقل خود و گوهر خردت بحالت انکار بر آمدی بفروز عقل عاقلی بفروغ آور.

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی در خدمت مأمون از فرزندان علی علیه السلام سخن در میان آمد گفت «خصوا بتدبير الآخرة و حرموا تدبير الدنيا» این جماعت

سعادت آیت در تدبیر و چاره و تحصیل و تکمیل امور و مقامات اخرویة مخصوص و از تدبیر و ترتیب امورات دنیویة محروم، ماندند ازین پیش در ذیل حالات امام رضا علیه السلام در اوقات وفات آنحضرت و نقل اقوال مختلفه در مسمومیت و قاتل آنحضرت باین کلمه اشارت نمودیم و وعده نهادیم که در کتاب احوال حضرت جواد علیه السلام و کلمات مأمون بشرح این کلام میپردازیم حمد خدای را توفیق حاصل شد و موقع نگارش آن در رسید.

همانا بطوریکه خدای تعالی و تمام پیغمبران و اولیا و اوصیای ایشان علیهم السلام و حکما و عقلا و مجر بین و معمرین روزگار گفته اند و برای همه کس محسوس و منصوص و میرهن و اظهر من الشمس است دنیا دار فانی و متاع دنیا اسباب غرور و این سرای سپنجی کشتزار سرای باقی و دار عمل و هر چه در آن است اسباب و بال و طغیان و عصیان و امتحان است سرای آخرت که جاوید و نعمتهای آن بیرون از وهم و گمان و تلذذ است روحانیه و حظوظ نفس ناطقه و توفیق برضوان یزدان و غیر از آن است که حاجت بنگارش نیست.

آنچه نزد ماست فانی و آنچه در حضرت یزدان است باقی است، جواهر مجرده و جمله فلکیات و عرشیات و عوالم قدس و ملکوت و جبروت و لاهوت و جوارحی لا یموت در آنجا و دنیا که عالم ناسوت است هیچ حاجت بیادآوری فناوروال و اضمحلال این مزبله نیست و معدن مس و سفال با لعل و لال که آنهم از حیثیت معنی در حکم سفال است معلوم است در چه حکم است و کسانی بآن پیوسته و دلبسته میباشند که با همان اشیاء مجانس میباشند.

نظر آنانکه نکردند بر این مستی خاک *** الحق انصاف توان داد که صاحب نظرید عارفان آنچه ثباتی و بقائی نکند *** گر همه ملک جهان است بهیچش نخزند

دنبی آن قدر ندارد که بر اور شگ برند *** یا وجود و عدمش راغم بیهوده خورند

پس کسانی که دل بچنین سراجی بر نهاده از آب و گل بر نهند مردمی بی بصر و در زمره گاو و خرنده متون کتب سماویه و ارضیه از هر طبقه و هر صنف چندان بر هزاران داستانها و بیانات بلیغه و فصیحی از کتاب خدا و نثر و نظم مخلوق که بجمله بر زوال و فناى این جهان جهنده و غدر و فریب این چرخ گردنده و وخامت عاقبت آن مملو است که جای يك کلمه نگاشتن و گفتن ندارد، پس معلوم شد عاقل کسی است که این جمله را

تراز کنگره عرش میزنند صغیر *** ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود *** زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

توای بلند نظر شاهباز سدره نشین *** نشیمنت نه در این کنج محنت آباد است

مجو درستی عهد از جهان پست نهاد *** که این عجوزه عروس هزار داماد است

« والعاقبة للمتقين والنار للملحدین سابقوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها كعرض السموات والارض »

پس معلوم باشد که اولاد علی علیه السلام که بر دوش مصطفی و مرتضی و فرمان خدا میرفتند هر چه باقی و نفیس و مطلوب و مرغوب است بآن راه یافتند و در یافتند و بخودشان مخصوص ساختند و از آنچه فانی و کثیف و ذلیل و بی بها و جانکاه و خرد فریب و موجب زشتی عاقبت و در افتادن بلهیب همیشگی است روی بر کاشتند و بدیگران که از عقل و سعادت و حسن فرجام و یمن انجام بی نصیب میباشند بگذاشتند و برضوان یزدان و بهشت جاویدان پرداختند نه این بود که از تحصیل این دنیا و متاع آن عاجز بودند بلکه شایسته خود ندیدند و مخالف سعادت ابدی و شرافت سرمدی دانستند «العقل ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان» بهشتی شنیده اند و باغ و قصر و سبزه و کوثر و فردوس و رضوانی پندار کرده اند اما ندانند چیست و البته تا نه بینند ندانند و لاخطر ببال احد این است که میفرمایند معویه عاقل نبود شکری داشت .

و البته همین است که فرموده اند عقل نفیس جز خواهان بهشت نفیس و نکر جز در طلب دنیای فانی غدار نیست پس اینکه مأمون نسبت باولاد علی علیه السلام این بیان را عنوان کرد این معانی و امثال آنرا اراده کرده است و البته کسی که دارای این اراده باشد بایستی بولایت ایشان معتقد باشد و از آن طرف حب دنیا و ریاست و دولت دنیا و وسوسه نفس اماره چون بروی مسلط بود و سعادت و عقل دنیائی او چندان قوت نداشت که او را از آن متابعت براه راست دعوت نماید لذا مسند خلافت را جاذب و طالب بود و چنانکه باید اعتزال نمیگرفت و باهلس تقدیم نمینمود و معنی حب دنیا رأس کل

خطیئة را ظاهر میساخت در مروج الذهب مسطور است که مأمون میگفت « یغتفر کلشی الا القدح فی الملک وافشاء السر والتعرض للحرم » از هر گناهی میتوان گذشت مگر از کسیکه پادشاهان را زشت گوید و بدیاد کند و سر ایشان را فاش نماید و بناموس ایشان متعرض گردد.

و نیز مأمون میگفت « اخر الحرب ما استطعت فان لم تجد منها بدأ فاجعلها فی آخر النهار » چندانکه توانی جنگ را بتاخیر افکن و اگر چاره جز جنگ نیابی در پایان روز محاربت کن .

مراد این است که در کار جنگ شتاب کردن روانیست چه تواند بود که چون درنگ در جنگ جویند کار بصلح یا ترك جنگ بکشد و خون جمعی نریزد و کین و بغض در دلها بمیراث نماند و اگر چاره در ترك و تاخیر آن نیابند باری بآخر روز افکنند که مدت قتال دوام نجوید و عداوت قوام نگیرد و پرده ظلام مانع گردد بلکه انجامی مطبوع پدید آید و کار بر مراد مفسدان نرود و بعضی این کلام را نسبت به انوشیروان داده اند .

و مأمون میگفت « اعیت الحیلة فی الامر اذا اقبل ان یدبر واذا اذیر ان یقبل » کند و بیچاره میگردد در امر گاهی که روی نماید از اینکه باز گردد و چون پشت کند از اینکه اقبال نماید و چون سلطنت بمأمون رسید و بر مملکت استیلا یافت گفت « هذا جسیم لولا انه عدیم وهذا ملک لولا ان بعده هلك وهذا سرور لولا انه غرور هذا یوم لوکان یوثق بعده: اگر این سلطنت معدوم و زایل نمیکشت نعمتی جسیم و دولتی عظیم بود و این سلطنت ملک و پادشاهی بوداگر بهلك و تباهی تناهی نداشت و این سلطنت موجب فرح و سرور بود اگر دستخوش مکر و غرور نبود فما متاع الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و این خلافت و سلطنت روز و روزگاری مطلوب شمرده میشد اگر آدمی وثوق میداشت که البته ساعتی یا روزی بعد از این روز حتماً زنده بخواهد بود.

و دیگر مأمون میگفت البشر منظر موفق وخلق مشرق وزراع للقلوب ومحل مألوف وعذب مجناه و موجب للشکر وفضل منتشر وثناء نیط وتحف الابرار و ندع رحیب و

اول الحسنات وندیعة الی الجاه واحمد للشمیم و باب لرضا العامة و مفتاح لمحبة القلوب بشارت روی و گشادگی خوی و خلق دلپسند و حسن مخائل بوستانی است که همیشه اش بوی وصال بردمد و باد زوال نوزد و خلقی است که اشعه انوارش دیده را روشن و گلزاری است که روان پژمرده را آراسته گلشن گرداند تخم دوستی در دلها بکارد و بار محبت بر اشجار مودت برآورد و برای هر کس محل معروف و مالوف و فضل منتشر و ثنا و درود متصل و تحفهای ابرار و زراعتی سودمند و کثیر الخیر و بدیع الاثار و اول حسنات و ذریعه و اسباب توسل بمنزلت رفیع و جاه منبع و از هر شیمتی حمیدتر و باب خوشنودی و رضای عامه مردمان و کلید محبت قلوب است.

و مأمون میگفت سادة الناس فی الدنيا الاسخياء و فی الاخرة الانبياء و ان الرزق الواسع لمن لا یستمع منه بمنزلة طعام علی قبراف" للبخل لو کان طریقاً ما سلکته ولو کان قمیصاً مالبسته» مردمان باجود و سخا در دنیا آقا و بزرگ مخلوق و گروه پیغمبران در سرای آخرت بزرگ و سید تمام آفریدگان باشند چه بواسطه جو دو بخشش محل حاجت مردمان و رئیس و امیر ایشان گردند و چون پیغمبران برگزیده خداوند منان و دارای رتبت رفیع رسالت هستند و دنیا را شأن و منزلت و دوامی نیست و هر چه هست آخرت است لاجرم در آنسرای جاوید بزرگ و رئیس میشوند و رزق و روزی و نصیب واسع و کامل مخصوص بکسی است که از آن بهره مند گردد و اگر سود و بهره از آن نیابند در حکم طعامی است که بر گور مردگان گذارند ببداد و زشت و نکوهیده باد صفت بخل همانا اگر بخل طریقی بود که بایستی در آن راه سپارند از آن راه عبور نمیکردم و اگر پیراهنی بود که بایستی در حفظ بدن پوشید نمیپوشیدیم کنایت از اینکه تا این چند از صفت بخل بیزار هستم و بر عواقب و خیم و پایان تیم آن بصیر و خبیر میباشم.

در کتاب زهر الاداب مسطور است که مأمون میگفت اگر باد دنیا بگویند صفت خود بکن ازین شعر تجاوز نکند و این بیت از قول مزاحم عقیلی مأخوذ است.

قضین الهوی ثم ارتمین قلوبنا *** باسهم اعداء و هن صدیق

در ذیل مجلدات مشکوة الادب در ذیل احوال ابی نواس مذکور نمودیم که مأمون میگفت اگر دنیا بخواهد خویشتن را توصیف کند نمیتواند چنانکه ابو نواس کرده است بنماید .

ان امتحن الدنيا اللبيب تكشفت *** له عن عدو في ثياب صديق

و اولش این است:

الا كل شيء هالك و ابن هالك *** و ذو نسب في الهالكين عريق

این بنده در ضمن قصیده گفته ام : جهان همچو بازی است با چنگ و بایر *** که در هر پرش صد کلاه کیانی

بهر پرش از خون جانان نگاری *** بهر چنگش از مغز میران نشانی بهر پر هزاران خط و هر خطش را *** چونیکو به بینی هزاران معانی

کنارش سراسر همه مار و کژدم *** فرازش همه ازدهای دمانسی

دهانش چو غاری ببلعیدن ما *** و لکن نیابی مر او را دهانی

منمایش چون طیلسانی بمردم *** بغفلت تو در زیر این طیلسانی

چو مردار باشند اهل زمانه *** منایا جو کرکس نمایند فانیتوئی دانه و دست آتش زمانه *** بر این دانه دایم کند پاسبانی

سحاب بلایا بیارد منایا *** بیام تن و تو چنان ناودانی

تو ای ناودان بر جدار شکسته *** بر این بام پوسیده تا چند مانی

در عقد الفرید مسطور است که یکی روز مأمون با یکی از فرزندان خود گفت : « ایاك أن تصغی لاستماع قول السعاة فانه ماسعی رجل برجل الا انحط من قدره عندی مالا يتلافاه ابدأ » پرهیز که گوش بمردم سعایت گر و فتنه انگیز بگشائی چه هرگز مردی در حق مردی نزد من سعایت نکرده است جز چندان از مقدار او در خدمت من انحطاط و کاستن گرفته است که هیچوقت نمیتواند تلافی و تدارک آن را بنماید .

و هم در آن کتاب مروی است که وقتی از ساعیان و سخن چینان در خدمت مأمون سخن میرفت مأمون گفت : « لولم یکن فی عیبهم الا أنهم أصدق ما یكونون ابغض ما

يكونون الي الله تعالى» اگر برای عیب این جماعت همان قدر نبود که در آنحال که در نهایت راستگوی ترین اوقات هستند در حضرت یزدان مبعوض ترین اقران میباشند کافی بود .

و هم در آن کتاب در باب سعایت مینویسد چون طاهر بن الحسین در خراسان از مأمون حالت انقباض حاصل کرد و از آسیب مأمون حذرناک بود مأمون برای خدمت طاهر خدمتکاری را در کمال حسن آداب و فنون علم بیار است و چون از تربیتش پرداخت با اشیاء طریقه عراق برای طاهر بفرستاد و زهری جانکاه که در یکساعت اسباب هلاک میشد بخادم بداد و او را مقرر داشت که در هر موقعی که مناسب باشد طاهر را مسموم نماید و او را وعده نهاد که در ازای این خدمت اموال بسیار بدو بخشد.

و چون آن خادم بخراسان رسید و آن هدایا را بظاهر رسانید ظاهر آن هدایا را پذیرفتار شد و فرمان داد تا خادم را در سرائی مخصوص منزل دادند و هر چه در بایست معاش و توسعه در امر میزبانی بود برقرار داشتند و چندماه او را بحال خود گذاشتند و چون خادم از طول مکث رنجه شد بطاهر نوشت ای سید من اگر مرا میپذیری بپذیر و اگر نه مرا بخدمت امیرالمؤمنین بازگردان طاهر بفرستاد و او را نزد خود حاضر ساخت و چون بآن مجلس که طاهر جای داشت رسید فرمان کرد تا بهمانجا بایستاد و خودطاهر بر نمدی سفید بنشسته و همی و همی انگشت انگشت خودش برسرش میکوفت و در حضور او قرآن بر گشوده و شمشیری برکشیده بود.

پس گفت آنچه امیرالمؤمنین برای ما فرستاده بود پذیرفتار شدیم اما ترا نمیپذیریم و اینک ترا بخدمت امیرالمؤمنین میفرستم و نزدم جوابی جز اینکه می بینی نیست که در قلم آورم سلام بامیر المؤمنین برسان و ازین حال که من در آن اندرم بعرض برسان چون وصیف بخدمت مأمون بازگشت و کار و حال طاهر را معروض داشت مأمون با وزراء خودش در این امر مشورت کرد و از معنای آن پرسید هیچکس از آنان ندانست برچه معنی است .

مأمون گفت اما من بفهمیدم که چه معنی دارد اما تقریب طاهر سرخود را وجلوس

بر نمد سفید از آن است که ما را خبر میدهد که من بنده ذلیل هستم و قرآن برگشوده ما را بآن عهدی که او را برای ما بود متذکر میشود و شمشیر کشیده علامت آن است که میگوید اگر من نکث عهد ترا بنمایم و سر از اطاعت برتابم این شمشیر در میان من و تو حاکم است آنگاه مأمون گفت « اغلقوا عنا باب ذکره ولا تهيجوه في شيء مما هو فيه »

در گفتگو و مذاکره طاهر را بر ما بر بندید و سخن از وی در میان نیاورید و او را در آنچه بر آن کار است در هیجان میاورید و تا گاهی که طاهر بن الحسین زنده بود مأمون در حق او بیرون از عنایت نبود و چون طاهر بمرد عبدالله بن طاهر در مکان پدر جای گرفت و در خدمات مأمون و انجام اوامر او از تمام مردمان استوارتر و ثابت تر بود .

و میگوید وقتی طاهر بن الحسین بمأمون نوشت و خواستار شد که پرسندی را که در حبس مأمون و از جانب وی عامل مصر بود رها کند و مأمون ابن سندی را از حکومت مصر عزل کرده و بزندان افکنده بود پس او را رها کرد و این شعر بطاهر بنوشت :

اخي انت و مولای *** فما ترضاه ارضاه

و ما تهوی من الأمر *** فاني انا اهواه

لك الله على ذاك *** لك الله لك الله

و ازین پیش نیز باین ابیات اشارت شد .

و هم در این کتاب مسطور است که روزی سهل بن هارون در خدمت مأمون حضور داشت و گفت « من اصناف العلم ما لا ينبغي للمسلمين ان ينظروا فيه وقد يرغب عن بعض العلم كما يرغب عن الحلال » پاره از علوم هستند که مسلمانان را نمیشاید که در آن بنگرند یعنی اسباب ضلالت میشود مثل علم فلسفه و امثال آن و گاهی از پاره علوم روی بر تابند چنانکه از حلال روی بر میتابند یعنی با اینکه باید بآن علم پرداخت مثل علوم شرعیه معذلك چنانکه باید از حرام روی بگردانند از آن میگردانند.

مأمون گفت : « قد يسمي بعض الناس الشيء علماً وليس بعلم فان كان هذا اردت فوجهه الذي ذكرت ولو قلت ايضاً ان العلم لا يدرك غوره ولا يسبر قعره ولا يبلغ غايته

ولا تستقصى اصوله ولا تنضبط أجزاءه صدقت فان كان الامر كذلك فابدء بالا هم فالاهم و الأوكد فالأوكد و بالفرض قبل النقل يكن ذلك عدلاً قصداً ومذهباً جميلاً وقد قال بعض الحكماء لست اطلب العلم طمعاً في غايته والوقوف على نهايته و لكن التماس مالا يسع جهله » .
پاره مردمان بعضی چیزها را علم نامند و حال اینکه علم نیست اگر سخن تونیز همین اراده و مقصود را میرساند و از آنچه گفتمی همان را خواستی پس این همان وجهی است که مذکور داشتی و اگر بگوئی نیز که علم دریائی است که بغور و عمق و نهایت آن راه نتوان برد و باصول آن و انضباط اجزای آن نمیتوان رسید راست میگوئی و اگر این بر این منوال باشد باید ملاحظه اهم فالاهم و اوکد فالوکد و فرص قبل از نقل و واجب قبل از مستحب را نمود تا از راه عدل و اقتصاد بیرون نشد و ادراک مذهبی جمیل و طریقی جلیل را نائل گشت و پاره از حکمای باستان گفته اند در طلب علم نه از آنم که طمع در ادراک نهایت و وقوف بر پایان آن داشته باشم بلکه این طلب بعنوان التماس و خواستاری چیزی است که طاقت و وسعت جهل آن نیست «فهذا وجه لما ذكرت» این بیانات و این کلام علیم دانشمند برای آنچه مذکور نمودی و جهی میتواند بود و مأمون میفرمود «من اراد ان يلهو لهواً بلا حرج فليسمع كلام الحسن الطالبي» هرکس خواستار باشد که لهو و بازی بجای آورد که حرجی در آن نباشد پس گوش بسخنان حسن طالبی بسپارد .

و هم در عقد الفرید مسطور است که وقتی مامون با طاهر بن حسین گفت فرزندت عبدالله را برای من صفت کن گفت ای امیرالمؤمنین « ان مدحته عبته و ان ذمته اغتبه و لکنه قدح فی کف مثقف لیوم نضال فی خدمة امیر المؤمنین » اگر بمدح او سخن کنم او را نکوهش کرده ام و اگر مذمت نمایم، غیبت او را نموده ام همین قدر گویم تیری است خدنگ اما تمام تراش نیست بایستی بکمال رسانید تا در روز جنگ و قتال برای خدمت امیر المؤمنین آماده و بکار آید.

دیگر در اول مستطرف مسطور است که مأمون میگفت : «النمیة لا تقرب مودة الا افسدتها ولا عداوة الا جدتها ولا جماعة الا بددهائم لابل لمن عرف بها ونسب اليها

ان یجتنب ویخاف من معرفته ولا یوثق بمكانه» سخن چینی و نیمیت هر گونه محبتی را که بیند فاسد گرداند، و هر عداوتی که نه را تازه میسازد و هر جماعتی و جمعی را پراکنده میکند پس باید کسی که بر عواقب و خیمه و نتایج ذمیمه آن عارف باشد از این کار دوری گزیند و از آشنائی بآن پرهیز کند و بمکان و مکان آن وثوق نجوید.

در زهر الاداب مسطور است که مأمون میگفت «انما تطلب الدنيا لتملك فاذا ملكت فلتوهب» این زحمت که در طلب دنیا میکشی برای آن است که مالک آن شوی چون شدی بادیگری میگذاری و میگذری یا اینکه با دیگری میبخشی و میگفت: «انما یتکثر بالذهب والفضه عندما یقللان عنده» زر و سیم نزد کسی بسیار میشود که در نظرش قلیل باشند کنایت از اینکه اگر قیمتی بر آن نگذارند و ببخشایند فزایش میگیرد، در مجموعه ورام مسطور است که محمد بن علی علیهما السلام فرمود «افضل العبادۃ الاخلاص» فاضلترین عبادت و پرستش خدای اخلاص است یعنی خلوص نیت و صفوت عقیدت بحضرت احدیت چون موجود باشد سایر عبادات در تحت آن مندرج است.

و دیگر در زهر الاداب مسطور است وقتی یکی از کتاب در توصیف خط نسخ سخن کرد و گفت بایستی هر کاتبی کتابی را نسخه مینماید فکر خود را مصاحب انکار بکند و در استقرار آن با فکر عمیق کار کند و همچنین در صحت و اصلاح آن تجدید نظر نماید کار کند و در میان سطور وسعت دهد و با کمال وثوق بصحت آن تحریر کند و بعد از تحریر حرف بحرف را تأمل نماید تا پایان کتاب برسد چه وقتی مامون مصحفی را که نزدش جمع شده بنوشت و اول آن بسم الله الرحمن الرحیم بود فاغفلوا الرحمن لان العین لا تعتبر ذلك چه وثوق داشت که در آن بغلط نرفته است تاگاهی که مامون ببطانت بدانست.

و نیز در جلد اول عقد الفرید میگوید وقتی از عبدالملک بن فارسی در خدمت مأمون سعایتی کردند مامون با او فرمود «ان العدل من عدله ابو العباس وقد کان وصفک بما وصف به ثم اعتنی الاخبار بخلاف ذلك» ابو العباس در صفت تو چیزها گفت اما خبر بر خلاف آن رسید عبدالملک گفت ای امیرالمؤمنین آنچه از من بتورسیده است و بعرض رسانیده اند بر من تحمیل است، یعنی اگر در تمجید من سخنی کرده اند یا برخلاف آن

خبر داده اند مقرون بحق نیست بلکه بر من بر بسته اند و اگر چنین بود میگفتم بلی چنانکه بتو عرضه داشته اند و از خدای بهره خود را در صدق و برنهایت عفو و بخشایش امیرالمؤمنین اتکال می ورزیدم مأمون گفت راست گفتی .

و هم در آن کتاب از محمد بن قاسم هاشمی مذکور است که احمد بن یوسف کاتب متولی صدقات بصره شد و در امر صدقات ظلم و جور نمود و شکایت از وی زیاد و مدعی بسیار و پنجاه مرد از بزرگان بصره بدرگاه مأمون بتظلم بیامدند، مأمون او را عزل کرد و مجلسی برای ایشان مخصوص کرد و بنشست و احمد بن یوسف برای مناظره با ایشان و از جمله کلماتی که از احمد در آن مجلس محفوظ گشت این بود که گفت ای امیرالمؤمنین اگر ممکن بود که آنانکه در تولیت صدقات بودند یکتن سالم بماند و از زبان مردمان آسوده باشد هر آینده رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم سالم می ماند چنانکه خداوند عزوجل بآنحضرت میفرماید « و منهم من یلمزک فی الصدقات فان اعطوا منها رضوا وان لم يعطوا منها اذاهم یسخطون » پاره کسانی که بمیل ایشان باید رفتار شود اگر بایشان عطا بنمایند و آنچه میخواهند دریابند خوشنود و مداح و اگر نه خشمگین و قداح می گردند مأمون از جواب او در عجب شد و مقامش را عالی شمرد و دست از وی باز داشت.

و هم در زهر الابداب مسطور است که سعید بن مسلم در خدمت مأمون گفت «لولم اشکر الله تعالی الاعلی حسن ما ابلانی من امیر المؤمنین من قصده الی بحدیته و اشارته الی بطرفه لقد کان فی ذالک اعظم الرفعة و ارفع ما توجهه الحرمة» کنایت از اینکه اگر خدای را پیش از آن شکر نگویم که شکر الطاف امیر المؤمنین را که با من نهاده در حضرت یزدان بگذارم اسباب رفعت و عظمت خواهد بود .

مأمون در جواب گفت امیر المؤمنین این کار را میکند و از رفعت تو و الطاف با تو دریغ نمی نماید «ان امیر المؤمنین یجد عندک من حسن الافهام اذا حدثت و حسن الفهم اذا حدثت مالم یجده عند احد ممن مضی و لا یظن عند احد ممن بقی فالك لتستقصی حدیثی و تقف عند مقاطع کلامی و تخبر بماکنت اغفلته منه» زیرا که امیر المؤمنین ترا

دارای آن مایه و پایه می بیند که چون حدیث برانی چنان فصیح و بلیغ و شمرده و روشن و پخته و پرداخته میگذاری که نیک می فهمانی و چون حدیث گذارند بر آنگونه فهم و استدراک، گوش و اصغاء داری که خوب میفهمی و این مقام و منزلت را در گذشتگان و بازماندگان نیافته و گمان نمیبرم که باشد چه حدیث مرا بحد کمال استقصاء میکنی و در مواردی که قطع سخن میکنم توقف مینمائی و از آنچه از اظهارش غفلت کرده ام مرا خبر میدهی .

و هم عقد الفرید مسطور است که ابوبکر و راق گفت عبدالله بن طاهر در ذوالریاستین در حضور مأمون بود مأمون از وی پرسید معنی و ماده حب چیست گفت ای امیر المؤمنین اذا تقادحت جواهر النفوس المتقاطعة بوصل المشاکلة انبعثت منها لمحة نور تستضيء بها بواطن الاعضاء فتحرك لاشراقها طبایع الحیوة فیصور من ذلك خلق حاضر للنفس متصل بخواطرها یسمى الحب چون جواهر نفوس متقاطعه و روانهای از هم بریده بعالم پیوستن و شعله اتصال و مشعله توسل میپردازند لمحه نور و درخش فروغی از این دو حاصل میشود که بواطن اعضا و اندرون دل و عروق و احشاء را روشن و تابناک مینماید و بواسطه این اشراق طبایع حیات و سرشت زندگانی جنبش می آید و ازین حال خلقی متصور میگردد که نفس را در حصار بندها دچار و بخواطر آن مستقل میسازد و این صورت و صفت را حب و دوستی نامند .

در کتاب مستطرف مسطور است که مأمون از یحیی بن اکثم پرسید عشق چیست گفت «هو سوانح تسنح للمرء فیهم بها قلبه و توثرها نفسه» عشق سوانحی است که عارض مرد میشود و دل او را بخود سرگشته میدارد و نفس او اختیار آنرا مینماید و برگزیده . میدارد بهائی در کشکول میفرماید چون مأمون این کلام را بشنید ثمامة بن اشرس که حضور داشت گفت ساکت باش مناسب شأن و حال تو این است که در مسئله طلاق یا شخص محرم که در خانه کعبه صیدی را صید نماید پاسخ گویی اما این مسائل دقیقه و مطالب رقیقه بیانش در خور ما میباشد .

مأمون گفت ای ثمامه تو باز گوی تمامه گفت «هو جلیس ممنع و صاحب مالک مذاهبه غامضه واحکامه جاریه یملک الابدان و ارواحها والقلوب و خواطرها والعقول و البابها قد اعطی عنان طاعنیها وقوة تصریفها» عشق جلیس قلب و ندیم روح و مصاحبی است که مالک دل و جان و دارای مذاهبی غامضه و احکامی جاریه است و در تمام اعضاء و اجزاء نافذ الحکم است و روح و دل و عقول و دانش و الباب و بینش را از حکومت او گریز و گزیری نیست و بجمله اسیر از مه طاعت و اقتدار او است و بهر طور بخواهد بچرخ و گردش اندر آورد مأمون گفت بیانی نیکوآوردی و هزار دینار در صله گفتارش بداد .

در مستطرف مسطور است که بهرام گور را پسری بود که همیخواست او را به ولا یتعهد سلطنت بر آورد و کار مملکت را پس از خودش با او گذارد لکن هر چه آثار نقص همت و پستی رویت و خمول نفس و سوء ادب و نکو هیدگی اخلاق از وی نمودار نبود، لاجرم آتش اندوه در کانون اندرونش شعله همیکشید و در اندیشه پاغوش همیزد لاجرم جماعتی از مؤدبین و منجمین و حکمای درگاه را بملازمت و تعلیم وی بداشت و گاه بگاه از حال فرزندش از ایشان پرسش میکرد و ایشان از سوء فهم و قلت ادب و ادراکش بعرض میرسانیدند و اندوه بر اندوهش میافزودند .

تا یکی روز از یکی از مؤدبان وی از چگونگی احوال او پرسید گفت ما از سوء ادبش بسی خائف بودیم لکن در این اوقات حالتی او را دست داده است که بحسن عاقبت و تذهیب نفس و اشتغال قوه ذکائیه او امیدوار شدیم بهرام فرمود چه حالت او را روی داده است؟ عرض کرد دختر فلان مرزبان که در بوستان صباحت نوگلی خندان و در مرز رجاحت تازه سروی خرامان و در آسمان و جاهت خورشیدی تابان است بدیده است و بعشق او دچار و در بند گیسوی تا بدارش گرفتار است و همواره جز بجمالش دلبنده و جز بخیالش مستمند و جز بتابش چهره اش آسایش ندارد ملک الملوك عجم خرم شد و فرمود هم اکنون بفلاح و نجات وی امیدوار شدم .

و از آن پس پدر دختر را بخواند و فرمود تو را سری پوشیده و رازی ناگفتنی میفرمایم اما هر گزش فاش مگردان آن مرد برکنمان آن پیمان نهاد شاهنشاه ایران فرمود پسرش بدختر او عاشق شده است و بر آن اندیشه است که آن دختر را باوی هم بستر گرداند لکن علی العجالة بایستی با دخترش دستور العمل بدهد که پسر پادشاه را در وصال خود بطمع افکند و با او بمراسله پردازد بدون اینکه دیدار خود را بدو بنماید و چشم پادشاه زاده بروی بیفتد و تا شور و شغب و میل و طلبش ساعت بساعت فزون تر گردد و چون آتش شوق و طمع شاهزاده فزایش جوید از وی دوری و اجتناب گیرد و بر التهاب و گداز اشتیاقش بیفزاید و چون شاهزاده سبب این مهاجرت را بپرسد باز نماید که این دختر جز برای مزاجت پادشاهی کامیاب صلاحیت ندارد و با دیگری انباز و همخوابه نیاید و چون کار باین مقام پیوست خبر دختر و پسر را بعرض شاهنشاه جهاندار برساند و دختر و پسر را ازین کیفیت آگاهی نسپارد .

پدر دختر فرمان ملك الملوك ایران را پذیرفتار شد و پادشاه با آن مؤدب که موکل شاهزاده بود فرمود چندانکه تواند پادشاه زاده را در مراسله با آن دختر تحریض و تشجیع نماید شاهزاده نیز بآن امر پرداخته کاغذهای عشق آمیز بدختر بنوشت و از طرف دختر نیز جوابهای دل انگیز بدو برسید و چون نوبت بدان آمد که شاهزاده از آن نوگل آزاد گلی بچیند و بار مقصودی بدست آورد، از طرف معشوقه جز اجتناب و اضطراب ندید و سبب بپرسید و معلوم کرد این لقمه جز بدهان پادشاهی نامدار اندر نمیشود در فن ادب و فرهنگ آهنگ بست و در طلب علم و حکمت و فروسیت و اسب تازی و ریاست و تیر اندازی و چوگان و گوی بازی و تکمیل آدابی که در خور پادشاهان است کوشش ورزید چندانکه در آنجمله ماهر و متظاهر گردید و در حضرت پدر باز نمود که بدواب و آلات و مطاعم و ملابس و ندماء و اصحاب فضل حاجتمند است بهرام گور مسرور گردید و آنچه خواست عطا کرد.

و از آن پس ادب آموزش را بخواست و گفت آن موضع که فرزندم را در طلب این زن بدست آمده بآن آگاه نیست او را امر کن که از عشق و میل خود بمن اظهار

کند و خواستار شود تا از بهرش خواستار شوم و به تزویج او در آورم مؤدب بشاهزاده امر کرد و شاهزاده بعرض پادشاه ایران برسانید شاهنشاه عالم پناه در طلب پدر دختر بفرستاد و او را حاضر کرده دخترش را بتزویج پسرش در آورده با پدرش مرزبان فرمان کرد تا هر چه زودتر دخترش را بشاهزاده سپارد و با پسرش گفت ای پسرک من چون با این دختر بیکجای فراهم شدید باوی نزدیکی مجوی تاترا بنگرم.

چون هر دو بحجله در آمدند پادشاه نزد ایشان برفت و گفت ای پسرک من اگر این دختر پیش از آنکه در حرم تو اندر آید بتو بمراسله پرداخت نبایستی قدر و منزلتش پست گردد چه من او را باین کار امر کردم و منت این دختر از تمامت مردمان عظیم تر است چه او اسباب این شد که تو در طلب حکمت و تخلق باخلاق ملوک در آمدی و سلوک و صفای ملوک و آداب پادشاهان را دریافتی و از مینمت او بآن مقام رسیدی که شایسته آن آمدی که بعد از من بر تخت سلطنت جای کنی و تارک خود را بکلاه پادشاهی مباحی نمائی، هم اکنون بایستی که باندازه ای که از تو استحقاق دارد بر تشریف و تکریم او بیفزائی .

شاهزاده بموجب وصیت پادشاه تاجدار رفتار نمود و با نهایت خرسندی و دلگرمی بان جاریه زندگانی همیکرد پدر دختر بالطف پادشاهزاده مسرور بود و شاهزاده اجر و مزد و مقام و منزلتی رفیع بدو عنایت کرد و نیز پدر دختر و آن شخص مؤدب که سر شاه را محفوظ و مستور داشته و آنچه بفرموده بود اطاعت و امتثال کرده بودند بجوایز حسنه و الطاف سنیه برخوردار و کامکار ساخت .

راقم حروف گوید: از تقریر این گونه مطالب مقام و منزلت و حسن تدابیر و یمن تصاویر پادشاهان برگزیده نیز مکشوف آید و ازین پیش در کتاب احوال حضرت امام رضا علیه السلام در ذیل احوال یحیی بر مکی اقوال حکما و علما در باب عشق و معنی و ماده آن و بیانات مشروحه که در آن شده است مذکور گردید .

و نیز در کتاب مستطرف مذکور است که روزی مأمون باحسن بن سهل گفت در لذات جهان نگران شدم و بجمله را موجب ملالت و خستگی دیدم مگر هفت لذت را

حسن عرض کرد ای امیرالمؤمنین آن هفت لذت کدام است گفت نان گندم و گوشت گوسفند و آب سرد و جامه گرم و نرم و ممتاز و بوی خوش و فراش وطی کنایت از خوابگاه خوب و همخوابه مطلوب و نگرستن بهر چیزی بس خوب و خوش و دلکش حسن گفت پس بکجا هستی ای امیر المؤمنین از محادثه و مصاحبت رجال دانشمند و حکیم فاضل مأمون گفت براستی گفتمی و این لذت بر تمام آن لذات پیشی ویشی دارد.

در بحیره فزونی مسطور است که طاهر بن الحسین که در جود و کرم ثانی نداشت و یکی از یاران مسلم مروزی و قاتل محمد امین برادر مأمون بود روزی مأمون بروی غضب کرد و بقتل او آهنگ نمود طاهر را دوستی مشفق بود و خواست او را از این قضیه هایلله آگاه سازد رقعہ ای بدو در قلم آورد و پس از سلام نوشت یا موسی طاهر هر چند در این کلمه تأمل و تفکر نمود از قصد او باخبر نگشت و او را کنیزکی بود که فراست و زیرکی بسیار داشت طاهر از وی پرسید گفت گویا اشارت بآن است که خدای تعالی میفرماید: یا موسی ان الملاء یأترونک لیقتلوك فاخرج انی لك من الناصحین ای موسی این گروه باهنگ قتل تو بر آمدند ازین شهر بیرون شوکه من از ناصحان تو هستم.

راقم حروف گوید: موسی تیغ دلاکی هم باشد شاید خواسته است برساند که کار تو باشمشیر بران افتاده و چنانکه در مجلدات سابقه اشارت کردیم ابو مسلم مروزی در سال یکصد و سی و هفتم بقتل رسید و تولد طاهر بن الحسین در سال یکصد و پنجاه و نهم روی داده است که سالها بعد از قتل ابی مسلم بوده است پس چگونه از یاران ابو مسلم باشد مگر اینکه صاحب این قصه دیگری باشد یا سهوی از مؤلف روی داده است و الله تعالی اعلم بحقایق الاحوال.

در کتاب مخلاة بهائی علیه الرحمة مسطور است که روزی مأمون بیکی از فرزندان خود نظر کرد که بمطالعه کتابی اشتغال دارد گفت ای فرزندک من این کتاب تو چیست گفت بعض ما یشحد الفطنه ویونس من الوحشة این کتابی است که اسباب تشحید و تصفیه ذهن و فطانت و انس از وحشت و تنهائی است مأمون خرسند شد و گفت «الحمد لله الذي

رزقنی ذریعہ پیری بعین عقلم اکثر ممانیری بعین وجهه « سپاس خداوندی را سزااست که مرا فرزندی فرهمند عطا کرد که چشم باطن بین او از چشم ظاهر بیش روشن تر است در زهر الاداب این حکایت را بهارون نسبت داده است که در حق مأمون فرمود.

در مجموعه ورام مسطور است که وقتی از ظلم حاکمی بدرگاه مأمون تظلم کردند مأمون بدو نوشت «انصف من ولیت امره والا انصفه من ولی امرک» باکسی که ترا والی و حاکم امر او ساخته اند از روی عدل و انصاف کار کن وگرنه آنکس که بر تو حکمران است داد او را میدهد.

و هم در مجموعه ورام مذکور است که روزی مأمون با پاره خواص گفت نیکوئی و احسان مرا درباره پاره اقوام میدانی حتی ایشان را انساب خود گردانیدم معدلک وفا و صفائی از ایشان بدیدار نگشت سبب این امر چیست گفت ای امیر المؤمنین « ان من یتخذ الطیور الهوادی لارسال الکتب بها اذا طلب الطیور سأل عن اصولها وانسابها حتی یتخیر من ذلك ثم یرسل الطیور الی الاقطار یدرجها فی الطرق سکه بعد سکه حتی تألف وانت یا امیر المؤمنین تأخذ اقواماً من غیر اصول ولا تدریح فتبلغ بهم الغایات فلا یکون منهم ما تؤثره.

وانی لارجو الله حتی کانی *** اری بجمیل الظن ما الله صانع

و نیز در آن کتاب مذکور است که مأمون میگفت مجلس النبیز بساط یطوی بانقضائه چون مجلس شراب منقضی گشت هر چه در آن مجلس از خوب و زشت و وقیح و قبیح بگذرد منقضی میشود و باید نادیده و ناخوانده شمرد و نام از آن نبرد و باین کلام بصورت دیگر اشارت نمودیم و از کلمات مأمون است ان النفس لتمل الراحة کما تمل "التعب آدمی همانطور که از تعب بسیار ملول میشود از راحت بشمار نیز رنجور میشود زیرا که هر چه از حد خود بگذرد اسباب ملال میشود پس در اینحال سیری بسیار با گرسنگی بسیار و خواب بسیار با بیداری بسیار و شادی بسیار با اندوه بسیار و امثال آن مساوی است چه از اندازه طلب و طاقت نفس و از حد وسط و تمنای روح و جسم افزون است بعلاوه کل طویل مملول و مأمون میگفت خف الله تأمن خالف نفسک

تسترح از خدای بترس تا ایمن شوی و با نفس خود مخالفت کن راحت میشوی چه اگر از خدای بترسی گرد ملامتی و مناهی نمیگرددی و از هر چه ناشایست است کناره میجوئی و بیایسته میپردازی و چون چنین باشی از هرگزندی خواه دنیایی یا اخروی محفوظ و مأمون میگردی و چون برخلاف نفس که مطلقاً اماره بسوء است رفتار کنی راحت یابی من خاف الله آمنه من كلشيء ومن خاف الناس اخافه الله من كلشيء و ازین پیش در بیان این مطلب شرحی مبسوط مذکور شد و هم در مخلاة مسطور است که روزی مأمون از آنانکه در خدمتش حضور داشتند از کسانیکه در لیلۃ العقبه بیعت کردند پرسش نمود و ایشان باختلاف سخن کردند در این اثنا احمد بن ابی دواد حاضر شد و آن جماعت را يك بیک با نام و نشان و کنیت و نسب و حسب بشمار آورد ، مأمون گفت اذا استجلس الناس فاضلاً فمثل احمد اگر مردمان بخواهند با مردی فاضل مجالست نمایند باید با چون احمدی جلوس جویند احمد گفت اذا جالس العالم خلیفة فمثل امیر المؤمنین الذی یفهم عنه ویکون أعلم منه بما یقوله اگر مردم عالم دانا بخواهند در خدمت خلیفه ای مجالست نمایند باید با مانند امیر المؤمنین دانائی بمجالست روند که از وی استفاده نمایند و از آن عالم آنچه گوید بفهم آورد و گوش بد و دارد با اینکه از آن عالم بآنچه آن عالم میگوید داناتر است .

و نیز در آن کتاب مسطور است که مأمون میگفت « الاخوان علی ثلاث طبقات طبقة كالغذاء لا یستغنی عنه وطبقة كالدواء لا یحتاج الیه الا فی الاحیاء وطبقة كالذابلاً لا یحتاج الیه ابداً » برادران و دوستان بر سه گونه هستند يك طبقة مانند غذا و خوردنی هستند که هرگز از آنها بی نیازی حاصل نشود و در حکم بدل ما یتحلل باشند و طبقة دیگر مانند دوا و دارو باشند که گاه بگاه بایشان حاجت افتد لکن در آن وقت حکم و جوب دارند اگر چه تلخ و ناگوار باشند اما چون مفید گردد عاقبتی محمود و شیرین دارد و طبقة دیگر در حکم درد و مرض باشند و هرگز بآنها حاجتی نباشد اما خواهی نخواهی وقتی با آدمی جلیس و انیس باشند و اگر آدمی شکیبائی کند و شاکر گردد سرانجامش نیکو است و بسا مرضها باشد که موجب آسایش از امراض مزمنه و صحت و سلامت

و نیز در مخلاة مروی است که چون امین محمد بن زبیده بقتل رسید و مأمون بفتح و فیروزی به بغداد در آمد و بخلافت بنشست ام جعفر زبیده خاتون مادر امین بخدمت مأمون در آمد و گفت الحمد لله الذی لئن هناتک فی وجهک لقد هنت نفسی قبل ان اراک و لئن فقد ابناً خلیفة لقد اعتضت ابناً خلیفة و لاخسر من اعتاض بمثلک ولا تکلتم ام ملات یدها منک فانا اسأل الله اجراً علی ما أخذہ و امتاعاً بما وهب» سپاس بخداوندی اختصاص دارد که اگر تهنیت خلافت در حضور تو با تو گفتم از آن پیش که ترا بنگرم نیز این تهنیت با تو آوردم کنایت از اینکه چون پسر امین کفایت امر خلافت را نداشت و خاطر بلهو و لعب برگماشت دانستم شایسته خلافت نیست از این روی خاطر با تو داشتم و در دل بتو تهنیت گذاشتم و ترا باین مقام رفیع لایق دانستم و دیگری را در خور این مقام نینگاشتم و اگر چه فرزند دلبندم در مقاتله با لشگر تو بقتل رسید ، معذک دل با تو خوش داشتم و بدیگری علاقه نداشتم و اگر پسری که دارای رتبه بلند خلافت بود از دستم برفت پسر دیگری که دارای آن مقام جلیل است در عوض یافتم و هرکس بمانند تو پسری عوض یا بد زیانکار نباشد و هر کس دو دست آرزویش بمثل تو خلیفه آکنده شود در شمار پسر مردگان نخواهد بود و من از خدای مسئلت مینمایم که مرا بر آنچه از من بگرفت اجر و مزد بدهد و آنچه در عوض او بمن بخشید برخورداری و کامکاری بخشد، چون مأمون این کلمات و این عقل و فطانت را بدید گفت . ماتلد النساء بمثل هذه زنان عالم چنین فرزندی برومند از شکم نگذاشته اند .

در مجموعه ور ام مسطور است که حمید بن قحطبه گفت در خدمت مأمون حاضر شدم و مأمون با محمد بن قاسم نوشجانی مناظرت مینمود و محمد برضای او حکمراندی و تصدیق او را نمودی مأمون با او گفت اراک تنقاد الی ماتظن انه یسرني قبل وجوب الحجة عليك انه لوشئت ان اقیس الامور بفضل بیان و طول لسان و ابهة الخلافة و سطوة الریاسة لصدقت و ان کنت کاذباً و صوبت و ان کنت خاطئاً و عدلت و ان کنت جابراً و لکنني لا ارضی الا بیاذلة الشبهة و غلبة الحجة و ان شر الملوک عقلا و اسخفهم رأياً

من رضی بقولهم: صدق الامیر».

در مستطرف مسطور است که چون مأمون را ازین جهان بدیگر جهان نوبت سفر رسید بعضی از دوستانش بروی درآمد و نگران شد که پوست چارپائی بر او بگسترده اند و خاکستر بروی پهن کرده اند و مأمون بر آن میغلطد و همی گوید یامن لا یزول ملکه ارحم منزال ملکه ای کسیکه هرگزت باد زوال بر پیشگاه سلطنت نمی وزد بر آنکس که سلطنت اوزایل گردید ترحم فرمای .

و هم در آن کتاب مسطور است که مأمون میگفت « انی لاجد لعفوی لذة اعظم من لذة الانتقام » چون بعفو و گذشت بگذرم لذت من از لذت انتقام کشیدن عظیم تر باشد.

و هم در آن کتاب مذکور است که مأمون میگفت « فی الماء البارد ثلاث خصال یدل و یهضم و یخلص الحمد » در آب سرد سه خاصیت است یکی ذائقه را لذت بخشد و غذا را هضم کند و چون بیاشامیدند از روی خلوص نیت و قبول طبع سپاس خدای را رطب اللسان و عذب البیان گردند .

و هم در آن کتاب مسطور است که مأمون باعثایی گفت مروت چیست گفت ترك لذت است گفت لذت چیست گفت ترك مروت است کنایت از اینکه هر دو با هم جمع نشوند « الدنيا والاخرة ضرطان لا تجتمعان ».

و هم در مخلاصة مسطور است که مأمون میگفت « اقرباء الرجل بمنزلة الشعر من جسده فمنه ما یخفی وینفی ومنه ما یكرم و یخدم » خویشاوندان شخص بمنزله موی جسد او هستند که پاره را باید پوشیده و از اندام دور ساخت و صفای بدن در پاک کردن از آنها است و بعضی را باید گرمی داشت و برای حفظ و ترقی آن خدمت گذاری و پرستاری کرد و زلف مشکبوی و گیسوی عنبرین و محاسن خواند و حسن و جمال را بدان فزایش داد.

و هم در اسرار البلاغه از مأمون مذکور است « امور الدنيا اربعة امارة و تجارة و صناعة و زراعة فمن لم یکن احد اهلها کانه کل علی اهلها » کارهای عالم و گردش امور عالمیان بر چهار پیشه و حرفه است یکی امارت و حکمرانی است دیگر تجارت و

سوداگری است سوم صناعت و کارگری است چهارم زراعت و کدیوری است پس هرکس که در جهان دارای یکی ازین امور و کارها نباشد گویا اسباب زحمت مردمان و کل بر طبایع است یعنی بناچار بایستی دست با موری زند که اسباب زحمت و صدمت مردمان باشد مثل گدائی و دزدی و خیانت و قیادت و هجو گوئی و غیبت و امثال آن.

و نیز در عقدالفرید مسطور است که چون مأمون باحسن بن سهل گاهی که از بغداد بیرون میشد وداع میکرد با حسن گفت ای ابو محمد آیا ترا حاجتی باشد که با من معهود بداری گفت آری یا امیرالمؤمنین « ان تحفظ علی من قلبك مالا استعین علی حفظه الا بك » حاجت من این است که محفوظ بداری در دل خودت بر من آنچه را که نتوانم استعانت بجویم بر نگاهبانی بر آن مگر بتو یعنی در الطاف قلبیه خودت و حفظ اسرار من و خودت با من چنان سلوک بفرمائی که بتوانم از عهده خدمات مرجوعه برآیم.

در تاریخ الخلفاء مسطور است که ابن عساکر از محمد بن منصور روایت کند که مأمون میگفت « من علامة الشریف ان یظلم من فوقه ویظلمه من هو دونه » مردمان شریف بلند مرتبه عالی طبع را عادت بر آن است که بر آنکس که بر او برتری دارد چیره و ستمگر باشند و مظلوم کسانی که از او فرودتر باشند شوند، یعنی همت عالی و علو نفس رضا نمیدهد که مقهور قاهران و ظالم افتادگان باشند چه هر دو حالت موجب ضعف و شکست و علامت پستی طبع و نفس است و رضا نمیدهد که عاجز و مقهور هرچه ظالم و بدخواه و ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مقهور.

و هم در آن کتاب از سعید بن مسلم مروی است که مأمون میگفت « لوددت ان اهل الجرائم عرفوا ابي في العفو لیذهب عنهم الخوف ویخلص السرور الی قلوبهم » سخت دوست میدارم که مجرمان از رأی و سلیقه من در امر عفو و گذشت بدانند و بشناسند تا بیم از دل ایشان بیرون گردد و سرور و شادی ایشان را در سپارد.

و هم در آن کتاب از عبدالله بن محمد زهری مسطور است که گفت مأمون میگفت « غلبة الحجة احب الی من غلبة القدرة لان غلبة القدرة تزول بزوالها وغلبة الحجة لا یزیلها شیء » پیروگی حجت آدمی نزد من از غلبه قدرت محبوب تر است، زیرا

غلبه که از راه قدرت باشد هر زمان قدرت از میان برود غلبه نیز می‌رود لکن غلبه که از راه برهان و حجت باشد هر گز زوالی نرسد یعنی اگر کسی از راه قدرت غلبه کند چون از روی برهان و حق نیست و مردمان باذعان و تصدیق آن ناچار و مجبور هستند هر ساعتی را که قهر از قاهر و قدرت از قادر برود آن غلبه نیز می‌رود لکن غلبه که از راه حق و دلیل و برهان باشد همه کس تصدیق و تمکین دارد و اگر هرگونه گردش در کار پدیدار آید زایل نخواهد شد چه همیشه مردمان بالطبع حامی و ناصر آن هستند .

و عتبی گوید از مأمون شنیدم میگفت « من لم یحمدک علی حسن النیة لم یشکرک علی جمیل الفعل » آنکس که تو را بر حسن نیت ستایش نکند بر کردار نیک و فعل جمیل نیز شکرگذار تو نباشد و دیگر میگفت اول العدل ان يعدل الرجل فی بطانته ثم الذین یلونهم حتی یبلغ الی الطبقة السفلی بترجمه این کلام گذارش رفت .

و نیز ابوالعالیه از مأمون روایت کرده است که از مأمون شنیدم میگفت « ما اقیح اللجاجة بالسلطان و اقیح من ذلك الضجر من القضاة قبل التفهیم و اقیح منه سخافة الفقهاء بالدين و اقیح منه البخل بالاغنیاء والمزاح بالشیوخ و الکسل بالشباب و الجبن بالمقاتل » سخت نکوهیده و قبیح است که سلطان لجاج بورزد چه لجاج برای کسی است که قادر و مطاع نباشد و قبیح تر از این آن است که قضات و فرمانگذاران پیش از تفهیم بحالت ضجرت و ملالت اندر شوند و قبیح تر از آن این است که فقهای عظام کار دین را سبک و سخیف شمارند و ازین جمله قبیح تر بخل ورزیدن توانگران است و شوخی شیوخ و تنبلی جوانان و بیمناسکی جنگ آوران .

و هم در آن کتاب از علی بن عبدالرحیم مروی است که مأمون گفت و « اظلم الناس لنفسه من یتقرب الی من یبعده و یتواضع لمن لا یکرمه و یقبل مدح من لا یعرفه » ستمکارترین مردمان بر نفس خود آنکس باشد که بآنکس که از وی دوری میجوید و او را از خود دور میخواهد نزدیک شدن خواهد چه جز تزییع عمر و عزت و آبرو و تعطیل وقت و بازماندن از کارهای خود و ملالت و کدورت خود و طرف برابر را که نتیجه آن خصومت و عداوت است چیزی نخواسته است و نیز کسیکه فروتنی و تواضع جوید

برای کسی که او را گرامی ندارد و بر تواضع او قدر و وقعی و بهائی نگذارد و نیز کسیکه پذیرد مدح و ثنای کسیکه او را شناسد چه اگر در حال معرفت نباشد از روی باطن و شناختگی و بیش نخواهد بود و آنمدح را با قدح تفاوتی نیست .

و هم در آن کتاب از مأمون مروی است که میگفت «ما الفتق علی فتق الا وجدت سببه جور العمال» هر وقت شورشی برخاسته و تزلزلی در امور مملکت من پدید گشته جز جور عمال سببی نداشته است .

در جلد اول عقد الفرید مسطور است که روزی مأمون با أبو علی معروف بابی یعلی منقری گفت مرا خبر دادند که تو شخصی امی هستی و در کار شعر بینش نداری و چنانکه باید ادا نمیکنی و در کلمات خودت بغلط میروی گفت ای امیر المؤمنین اما لحن و غلط رفتن در سخن گاهی اتفاق میافتد در زبان من غلطی جاری میشود و اما هدت و کسر شعر همانا پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم امی بود و انشاد شعر نمی فرمود.

مأمون در جواب گفت من از تو از سه عیب که در تو میباشد پرسیدم و نوعیب چهارم را که جهل و نادانی باشد بر آن افزودی ای جاهل این صفت در پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فضیلتی مسلم بود و در تو و امثال تو نقیصتی معین است «و انما منع ذلك في النبي صلی الله علیه وآله وسلم لنفي الظنة عنه لا لعيب في الشعر والكتاب وقد قال تبارك وتعالى وما كنت تتلو من قبله من كتاب ولا تخطه بيمينك اذا لارتاب المبتلون».

همانا اینکه خدای فرمود که پیغمبر نمیخواند و نمی نویسد و شعر نمیگوید برای این بود که منافقان نگویند قرآن از خود آن حضرت است یا چون شعرا بمبالغه و گزاف میروند نه اینکه عیبی در شعر و نگارش باشد چنانکه میفرماید پیش از آنکه قرآن بر تو نازل شود نه میخواندی و نه مینگاشتی چه اگر میخواندی و مینگاشتی جماعت مبطلان بشك وریب میافتادند و بیان این آیه شریفه و معنی امی و عدم شعر سرائی آن حضرت که «وما علمناه الشعر وما ينبغي له الشعر» در این کتاب در فصولی که راجع بامر قرآن کریم و بیانات آن بود سبقت نگارش جست .

در کتاب زهر الاداب مسطور است که مأمون در آن هنگام که عبدالله بن طاهر از مصر بیامده بود با او فرمود «ما سرني الله منذوليت الخلافة بشيء عظيم موقعه عندی بعد جمیل عافية الله هو اکثر من سروری بقدمك» از آن هنگام که بر مسند خلافت بر نشسته ام بهیچ چیزی سرور نشده ام که موقع آن بعد از عافیت جمیلی که خدایم عطا فرمود عظیم تر و بزرگتر باشد و سرور آن بیشتر از سرور من بقدم تو باشد .

عبدالله عرض کرد ای امیرالمؤمنین مرا اجازت بده که تمام اموال خودم را از کهنه و نو پنخس و پراکنده کنم ، مأمون گفت بچه سبب گفت بشکرانه این کلمات و این الطاف مرکب انصاف و اگر نه ازین پس با چنین مرحمت و موهبت عالی شرم و حیا باز میدارند مرا از نظاره بسوی امیرالمؤمنین این وقت مأمون با کسانی که از اهل بیتش و سرهنگانش حاضر بودند روی کرد و گفت ماشیيء من الخلافة یفی لعبد الله ببعض شکره اگر مقام و جلالت و ابهت خلافت را با عبدالله گذارم بیاره ای شکر و سپاس اووافی نخواهد بود.

راقم حروف گوید: این کلام مأمون بوی ملاحه و بلاغت و فصاحتی از کلام پیغمبر که بعد از فتح خیبر و قدوم عبدالله بن جعفر که از حبشه بیامده بود و در طی این کتب مسطور است میخواید استشمام نماید.

و دیگر در جلد دوم عقد الفرید مسطور است که مأمون می گفت «ایاکم والشونیز فی کتبکم یعنی النقط والاعجام ومن ذلك ان یصلح الکاتب آله التي لا بد منها واداته التي لا تشمر صناعته الا بها مثل دوانه فلینعم ربها فلیتخیر من انابیب القصب اقله عقداً واكثره لحمماً واصلبه قشراً واعدله استواء ویجعل لقر طاسه سکیناً حاداً لتکون عوناً له علی بری اقلامه ویربها من ناحية لبات القصبه» در مکاتیب خود سیاه دانه مرزید یعنی صفحه مکتوب را بنقطه چینی بسیار و بر حروف نقطه زیاد نهادن را جایز ندانید وکاتب بایستی آلات و ادوانی که در تحریر لازم است اصلاح نماید و ضبط و نگارش خود را جزبان آراسته و استوار نگرداند و دوات خود را رنگین و روان بدارد و نیهای میان تهی را که مخصوص نگاشتن است هر يك را که بند آن کمتر و گوشت و مغز آن بیشتر و

نغز تر و پوستش سخت تر ولی آن را است تر است برگزیند چنانکه گفته اند سخت و سرخ و سنگین باشد و برای بریدن کاغذش کاردی نیز که امروز چاقو گویند آماده کند تا برای تراشیدن قلمهایش اعانت کند و تراش قلم را از طرفی که قلم میروید مقرر دارد .

راقم حروف گوید: اغلب این کلمات از کلام امیرالمؤمنین علی علیه السلام که با کاتب خود عبدالله بن ابی رافع دستور العمل داده مأخوذ است.

در کتاب زهر الاداب مسطور است که احمد بن یوسف کاتب گفت روزی بخدمت مأمون در آمدم و او را مکتوبی بدست بود و همی مره از پیمره قرائت میکرد و نظر بان می افراخت و تصویب و تمجید میکرد پس بجانب من التفات کرد و هم در اثنای آنکه مکتوب را قرائت میکرد مرا میدید پس گفت چنانست میبینم که منکر هستی آنچه را که از من میبینی گفتم آری خداوند امیرالمؤمنین را از مخاوف نگاهبان باد، گفت انشاء الله تعالی مکروهی نیست « ولکنی قرات کتاباً وجدته نظیر ماسمعت الرشید یقوله من البلاغة فانی سمعته یقول البلاغة التباعد من الاطالة والتقرب من البغية والدلالة بالقليل من اللفظ علی الكثير » لکن مکتوبی قرائت نمودم که مصداق و نظیر همان هست که رشید در تعریف بلاغت مینمود و میگفت معنی بلاغت این است که از اطالت دوری کنند و آنچه مقصود دارند تقرب جویند و با لفظ اندک بر معانی کثیره دلالت نمایند .

ومن گمان نمیکردم که هیچکس بر چنین بلاغتی قادر باشد تا اینکه این مکتوب عمرو بن مسعده را که بما نوشته است قرائت نمودم و آن مکتوب باین مضمون بود کتابی الی امیر المؤمنین و من قبلی من الاجناد والقواد فی الطاعة والانتیاد علی احسن ما تكون علیه طاعة جند تأخرت عطیاتهم واختلت احوالهم، الاتری یا احمد الی ادماجه فی الاخبار و اعفائه سلطانه من الاکثار .

این مکتوبی است از من و قواد سپاه و جان سپاران دولتخواه و لشکری که با اینکه عطیات ایشان بتاخیر افتاده و احوال ایشان را اختلال فرو گرفته در اعلی درجه اطاعت و انقیاد میباشند بعد از آن مأمون گفت ای احمد آیا نگران نیستی باچه بیانی دلپذیر از لشکریان و بیان حال و تاخیر عطیات ایشان سخن کرده و پادشاه خود را از طول سخن

و هم در آن کتاب مذکور است که روزی حسن بن سهل در خدمت مأمون عرض کرد «الحمد لله يا امير المؤمنين على جزيل ما أنك وسنى ما اعطاك انقسم لك الخلافة و وهب لك معها الحجة ومكنك بالسلطان وحلاه لك بالعدل وايدك بالظفر و شفعه لك بالعفو و اوجب لك السعادة وقرنها بالسيادة فمن منح له في مثل عطية الله لك ام من البسه الله تعالى من زينة المواهب ما البسك ام من ترادفت نعمة الله تعالى ترادفها عليك ام هل حاولها احد وأرتبطها بمثل محاولتك ام اي حاجة بقيت لرعتك لم يجدها عندك أم اي قيم للاسلام انتهى الى عنايتك ودرجتك.

تعالى الله تعالى ما اعظم ما خص القرن الذى انت ناصره وسبحان الله اى نعمة طبقت الارض بك أن أؤدى شكرها الى باريها والمنعم على العباد بها ان الله تعالى خلق السماء في فلکها ضياء يستنير بها جميع الخلايق فكل جوهر زهامة و نور ، فهل لبسته زينته الا بما اتصل به من نورك وكذلك كل ولى من اوليائك سعد بافعاله في دولتك و حسنت صنائعه عند رعيتك قائماً نالها بما ايده من رأيك وتديريك واسعدته من حسنك وتقويمك».

سپاس خداوندی را سز است که ترا بمواهب سنيه و عطایای جزيله مخصوص و بمقام والای خلافت منصوص گردانید و بعلاوه آن به حجت و برهان ساطع برخوردار ساخت و بسلطنت نامدار و حلاوت عدل کامل کامکار فرمود و بفیروزی و ظفر ولذت عفو در در حال غلبه مؤید نمود و بعلاوه مقرون و مؤید گردانید آیا کدامکس را خداوند تعالی این گونه عطیت بزرگ بداده و چنین لباس زیبا بر اندام رعنايش بیاراسته و کدامکس مانند تو بنعم وافر مترادفه چنانکه هیچکس را مبدول نگردیده موهوب شده است و یا چون تو باین نعمتهای جزیل کامیاب گردیده است یارعتیت را بکدام چیز نیاز افتاده است که در پیشگاه تو موجود نباشد و کدام درجه از درجات اسلامیه است که بآن پای ننهادی یا بتو متوسل نگشت و پایانش بغایت و درجه پیوسته نیامد.

خدای متعال این قرن و زمانی را که در نصرت تو نهاده و بتو اختصاص داده است تا چند عظیم است و خدای سبحان تا چند بزرگ است که زمین را بنعمت وجود تو آکنده

ساخت که شکر آنرا بخالق آن باید تقدیم نمود و خدای را بر چنین نعمتی که بندگان را عنایت فرمود سپاسها باید گذاشت هما ناخدای تعالی آسمانرا بیافرید و برای روشنائی کواکب رخشنده خلق فرمود تا تمام آفریدگانش بان فروغ فروز گیرند پس هر جوهری نورافشانی و نیکوئی خود را باز نمود آیا هیچ نوری بر آن بپوشانید جز آنکه از نور تو بان متصل ساخت.

شاید اشاره بنور رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم باشد و همچنین هر ولی از اولیای تو با فعال خودشان در دولت توسعادتمند شدند و کردار و افعال ایشان و صنایع ایشان در میان رعیت پسندیده، آمد و این محاسن افعال و محامد آراء حسنه ایشان همه بواسطه رأی منیر و تدبیر تو بایشان حاصل شد و این سعادت‌مندی ایشان بجمله از محاسن و تقویم تو بایشان عاید گشت و از اینجا معلوم میشود که حالت چاپلوسی همیشه در خلق بوده است.

بیان حکایت مأمون با یکی از مردم عامه و برخی حکایات متفرقه و بلاغت مأمون

در مروج الذهب مسطور است که وقتی مأمون با یکی از خواص خود امیر کرد که از سرای خلافت بیرون شده و در طریق کسی را ننگرد مگر اینکه بحضور مأمون در آورد هر که خواهی گوباش از بلند یا پست آن خادم برفت و مردی از عامه مردمان را بیاورد و در این حال برادرش معتصم و یحیی بن اکثم و محمد بن عمر رومی در حضور مأمون حاضر بودند و هر يك از ایشان در دیگری طبعی کرده بودند پس محمد بن ابراهیم طاهری روی با آنمرد آورد و گفت این جماعت که میبینی همه از خواص درگاه امیرالمؤمنین هستند پس هر چه از تو بپرسند پاسخ بگوی.

این وقت مأمون روی با او آورد و گفت در چنین هنگام که هنوز سه ساعت از شب باقی است بکدام سوی بیرون شدی گفت روشنائی ماهتاب مرا در فریب افکند و نیز صدای تکبیری بلند شد و شك نیاوردم که اذان صبح است مأمون گفت بنشین و آن مرد بنشست.

مأمون گفت هر يك از ما طبعی نموده ایم و دیگری بر نهاده ایم و در اینجا که

مینگری حاضر است هر یکی دیگ خود را نزد تو میآوریم باید از آن بخوری و از فضیلت و خوبی طبخ آن بازگوئی آن مرد گفت بیاورید تاچه دارید پس آن دیگهارا بر طبقی بزرگ بر نهادند و بدون اینکه امتیازی از هم گذارند نزد او فرو نهادند لیکن برای هر يك علامتی بود که خود میدانستند .

آن مرد از نخست باندیگی که مأمون طبخ کرده بود دست برد و گفت زه بمعنی خوب و خوش و سه لقمه از آن بخورد و گفت اما این يك چنان خوب و خوش مطبوخ شده است که گوئی مسکه و کره است و مینماید که صاحب آن مردی حکیم و نظیف و ظریف و ملیح بوده است .

بعد از آن مطبوخ معتصم را بخورد و گفت سوگند باخدای گویا طباخ این مطبوخ و آن مطبوخ از يك دست بیرون آمده است و از روی حکمت و دانش پخته شده است بعد از آن دست در دیک عمر رومی برد و گفت سوگند با خدای این دینگ طباخ بن طباخ و آشپز پسر آشپز است و بخوبی پخته است ، بعد از آن دست در طبخ یحیی بن اکثم برد و روی برتافت و گفت شه یعنی ناخوش و نا خوب سوگند با خدای طباخ این دیک بجای پیاز پلیدی در آن قرار داده است حاضران را این سخن بخنده در آورد و خنده ایشان را در ر بود و آن مرد بنشست و برای ایشان از هر در افسانه براند و بمطایبت و مزاح و طرزی مطبوع سخن نمود و جملگی با او بخوشی و خوشوقتی بگذرانیدند.

و چون درخش با ممداد نمودار شد مأمون گفت آنچه از ما نگران شدی باید بدیگر جای گفته نشود و مأمون بدانست که آن مرد ایشان را میدانند کیستند و چهار هزار دینار سرخ بدو بداد و هم فرمان داد تا صاحبان دیگها نیز هر یکی مقداری را که معین کرده بودند بدو بدادند و با او گفت بپرهیز که از این پس در چنین ساعت دفعه دیگر بیرون آئی و از سرای بدیگر جای شوی گفت «لا اعدمکم الله الطبیخ ولا عدمنی الخروج» خداوند همیشه ترا موفق بطباخی و مرا مستعد به بیرون شدن بگرداند پس از تجارت و صنعت وی پیرسیدند و منزلش را بشناختند و او را در خدمات مأمون و خدمات سایر و زمرة خودشان مقرر داشتند .

و دیگر در اعلام الباس مسطور است که خادم مأمون گفت مرا مأمون شب هنگام بخواست و این وقت يك ثلث از شب گذشته بود و گفت فلان وفلان را که نامبرد با خود همراه بیر نام یکی علی بن محمد و آن دیگر دینار خادم بود و در کمال سرعت در آنچه امر میکنم توجه کن چه در خدمت من معروض افتاده است که مردی پیر شبها در خرابه های خانه های برمکیان میروید و شعری میخواند و از ایشان نام میبرد و از اوصاف ایشان بسیاری بر زبان میراند و برایشان ندبه و گریه فراوان مینماید و از آن پس باز میگردد و هم اکنون تو و این چند نفر بدانجا شوید و در پس دیوارها پنهان گردید و چون آن شیخ بیامد و ندبه وزاری کرد و شعرها بخواند او را گرفته نزد من بیاورید و ازین پیش باین داستان در کتاب احوال حضرت امام رضا علیه السلام و ذیل حکایات برامکه اشارت کرده ایم و در اینجا بهمین اشارت قناعت رفت.

و دیگر درباره کتب نوشته اند که روایت کرده اند که هیچ خلیفه در جمیع علوم از مأمون اعلم نبوده است، و در هفته دوروز برای مجالست و مناظرت با علمای عصر و دانایان جهان مینشست و از طبقات فقهاء و متکلمین در حضور او بر مقدار اقدار و مراتب خود می نشستند و در آنحال که روزی مأمون با آن جماعت جلوس کرده بود ناگاه مردی غریب بیامد که جامه های سفید کهنه بر تن داشت و در آخر مردمان و عقب جماعت فقها در مکانی مجهول جای گرفت و چون آن جماعت در کلام بدایت کردند و در معضلات مسائل شروع نمودند و عادت ایشان بر این بود که هر مسئله را که در آن سخن میکردند بهر يك از اهل مجلس باز مینمودند و هر يك برزیادتی لطیف تر یا نکته ای غریب سخن میآورد و از وی بدیگری میبردند و کلمات او را می شنودند .

پس آن مسئله دوران نمود تا بآن مرد غریب رسید و او جوابی نیکو بداد که از تمام جوابهای فقها نیکتر و پسندیده تر بود و مأمون کلام او را بستود و نیکو شمرد و فرمان کرد تا او را از آنجا که بنشسته بود بلند کرده بجائی بلندتر بنشانند و چون مسئله دوم طرح شد و هر یکی بیانی بنمود جوابی بداد که از جواب اول و کلام اول نیکوتر بود و مأمون بفرمود تا نزدیک بمسند او بنشست و چون مجلس مناظرت بانجام رسید خوان

طعام بیاوردند و دستها بشستند و بجمله بخوردند و فقیهان از جای برخاستند و برفتند و مأمون آن مرد را نزد خود بداشت و با خود نزدیک ساخت و ملاطفت فرمود و او را باحسان و انعام نوید داد .

و از آن پس مهیای مجلس شراب شدند و ندهای نمکین و مجالسین شیرین حاضر ساختند و پیمانہ شراب ارغوانی بدست ساقیان ملاح کردش گرفت و چون بآن مرد نوبت رسید از جای برجست و بایستاد و گفت اگر امیر المؤمنین با من اجازت بخشد بیک کلمه تکلم مینمایم مأمون گفت هر چه میخواهی بفرمای.

گفت در پیشگاه عالی و رأی سامی زاده الله علواً مشهود گشت که من بنده امروز در این مجلس شریف از مجاهیل مردمان و پست ترین جالسان بوم و اینکه امیر المؤمنین با من نظر عنایت گشود و بخویشتن بمقامی نزدیک نشستن فرمود همه برای این بود که گوهر عقل و علم مرا که اندکی بیش نیست بیازمود و این رهی بواسطه همین مطلع عالمیان متاع خود را در بازار درآورد و بفضل او بعزتی بعد از ذلت و کثرتی بعد از قلت کامکار شد .

هرگز این نخواهد بود که امیر المؤمنین بر این قدر بسیر عقل و خردی که در پیشگاه او اسباب عزت من شده یا اندک فضلی که مرا حاصل گردیده است تفضل نکند و زوالش را خواستار آید زیرا که چون بندهای شراب بنوشد عقل از وی دور گردد و بدست دیو جهل مزدور شود و حلیه ادب و فرهنگ از وی مسلوب آید و بناچار بهمان درجه و منزلت حقیری که او را بود کماکان بازگردد و در دیدار جهانیان کوچک و مجهول القدر نماید از رأی عالی و پیشنهاد خاطر سامی امید میرود که امیر المؤمنین بفضل و کرم و سیادت و بزرگی و حسن شیمت و یمن رویتی که اوراست این بنده حقیر را از این حلیه گوهرین برهنه نخواهد.

چون مأمون این کلمات را از وی بشنید زبان بمدح و شکر او برگشود او را در مرتبه عالی وی بنشانند و بتوقیر و تکریم او توجه فرمود و فرمان کرد تا صد هزار درهم بدو بدادند و اسبی شاهوار در رکابش در آوردند و اندامش را به ثياب فاخره مزین

ساختند و در هر مجلسی که مشحون بعلماء و فقهاء منعقد میشد مأمون او را از تمامت فقهاء بخود نزدیک تر جای میداد چندانکه از جمله ایشان درجه و مقامش رفیعتر و منبع تر گردید .

راقم حروف گوید: از اینجا معلوم میشود که متابعت اوامر و نواهی و انیان معروف و ترك منكر و مناہی و بگوهر عقل و علم آراسته شدن تا چه مقدار سودها میرساند و چگونه ذلیل را جلیل میگردداند یا تا چه مقدار عزیز را خفیف و بلند را پست میگردداند .

در تاریخ طبری مسطور است که ابو موسی هارون بن محمد بن اسماعیل بن موسی الهادی گفت که علی بن صالح باوی حدیث نمود که روزی مأمون با من فرمود که برای مصاحبت با من مردی از اهل شام را طلب کن که دارای ادب باشد و با من مجالست و محادثت نماید من در طلب چنین کسی بر آمدم و پژوهش نمودم تا بیافتم و او را بخواندم و از نخست با او گفتم دانسته باش ترا بحضور امیر المؤمنین تشریف میدهم اما پرهیز که در حضورش از چیزی پرسش کنی تا گاهی که وی بدایت بسخن نماید زیرا که من شیمت شما را که مردم شام هستید و مسئلت شمارا از مردمان دانسته ام گفت از هر چه بفرمائی تجاوز نکنم .

آنگاه بخدمت مأمون در آمدم و گفتم یا امیرالمؤمنین بموجب فرمان مطاع مردی را که خواسته بودی حاضر ساختم مأمون گفت او را اندر آور چونش بحضور خلافت گنجور در آوردم بادب سلام براند و مأمون در اینحال بشرب شراب مشغله داشت پس او را نزدیک بخواند و گفت من ترا برای مجالست و محادثت خود خواسته ام شامی فوراً دیک طمع و دیگدان حرص و طلبش بجوش و کلمات علی بن صالحش فراموش آمد و گفت یا امیرالمؤمنین اگر جلیس و همنشین کسی جامه و پوشش او پست تر از جلیس وی باشد حالت غضاضت و شکسته حالی برای او پدید میگردد مأمون فرمود تا خلعتی بدو بپوشانیدند .

علی بن صالح میگوید از این کار و گفتار او يك نوع حالتی در من روی نمود که

خدای داند چه بود پس آن شامی برفت و خلعت بر تن بیاراست و باز آمد و در مجلس خود قرار گرفت و گفت یا امیرالمومنین همانا دل من بکار عیالم تعلق پیدا کرده است ازین روی از محادثه من سودمند نمیشوی مأمون فرمود پنجاه هزار درهم بمنزلش حمل کردند بعد از آن گفت یا امیرالمومنین سوم هم هست گفت چیست گفت چیست گفت قد دعوت بشیی یحول بین المرء و عقله کنایت از اینکه این مقدار عطائی که فرمودی چندان فزونی داشت که عقل را از سر بیرون میگرد و آدمی را در بحر تحیر میافکند پس اگر از من حالی بیرون از شر طادب بروز نموده است معفو، بدار، مأمون گفت چنین است صالح میگوید این عنوان سومین آن حال اندوه و اندیشه و شرمساری را از من مفارقت داد .

و نیز در تاریخ طبری مسطور است که محمد بن هبثم بن عدی گفت ابراهیم بن عیسی بن بریهة بن منصور گفت چون مأمون خواست بدمشق راه بر سپارد برای سفر اودوروز فکر کردم و کلامی مناسب مرتب ساختم و در روز سوم نیز چندی بمتتم آن پرداختم و حاضر نمودم و چون در حضورش بایستادم گفتم .

اطال الله بقاء امیر المومنین فی ادوم العز وامنح الكرامة وجعلني من كل سوء فداء ان من امسى واصبح يتعرف من نعمت الله له الحمد كثيراً عليه برأى امیرالمومنین ایده الله فيه و حس تامینه له حقیق بان یستدیم هذه النعمة و یلتمس الزیادة فیها بشکر الله و شکر امیر المومنین مد الله فی عمره علیها.

وقد احب ان یعلم امیر المومنین ایده الله انی لا ارغب بنفسی عن خدمته ایده الله من الخفض و الدعة اذ كان هو ایده الله یتجشم خشونة السفر و نصب الظعن و اولی الناس بمواساته فی ذلك و بذل نفسه فیہ انا لما عرفنی الله من رایه و جعل عندی من طاعته و معرفته ما اوجب الله من حقه فان رای امیر المومنین اكرمه الله ان یكرمنى بلزوم خدمته و الكینونة معه فعل «

بعد از دعای بدوام عمر و قوام عمر و قوام امر و نظام عز و نعمت مأمون و کمال

رغبت بملازمت حضرت خلافت آیت التزام رکاب میمون مأمون را مسئلت مینماید و میگوید چون مأمون این کلمات را بشنید بدون تامل و ترویبه بدایت بسخن کرد و گفت « یحزم امیرالمومنین فی ذلك علی شیء وان استصحب احداً من اهل بیتك بدأ بك و انت المقدم فی ذلك ولا سیما اذا نزلت نفسک بحیث انزلک امیر المؤمنین من نفسه و ان ترک ذلك فمن غیر قلبی لمکانک ولكن بالحاجة الیک».

در این سفر که امیرالمؤمنین را پیشنهاد شده است عزیمت برامری مخصوص دارد اگر صلاح در آن باشد که از اهل بیت و خاندان خود یکتن را بملازمت رکاب اختصاص دهد بدایت بتونماید و تورا در این ملازمت بردیگر اقارب تقدم میدهم خصوصاً چون خویشتن را نسبت بامیر المومنین چنان فرود آورده و در مراسم اتفاق و مواحدت بجائی رسیده که امیرالمؤمنین نیز با تو بهمان حالت که تو با اوئی میباشد یعنی بمنزله شخصی واحد شده ایم و اگر بر حسب مصالح مملکتی و تکلیف حالیه این سفر کسی را از خویشاوندانش با خود همسفر نگرداند به هیچ وجه از روی بی عنایتی و کین و کدورت و ثقل و سنگینی تو نخواهد بود بلکه بواسطه این است که بتوقف تو و فوایدیکه در این توقف مندرج است بتو نیازمند است ابراهیم میگوید سوگند با خدای ابتدائی که مأمون در این کلام نمود و مرتجلاً بیان نمود از ترویبه و تفکر من در دوروزونیم اکثر و ارفع است .

در تاریخ نگارستان مسطور است که چون هارون الرشید را مرض موت دورسید خزاین و اموالی که همراه داشت بفضل بن ربیع وصیت کرد که جمله را بمأمون که در آن زمان در مرو بود تسلیم دارد و در این هنگام چنانکه در کتاب حضرت رضا علیه السلام رقم کردیم وزارت هارون را داشت اما چون رشید از جهان روی برکاشت فضل بر خلاف وصیت عمل کرده آن اموال کثیره را برای محمد امین بیغداد فرستاد بقیه داستان در جای خود رقم شد.

بیان پاره حکایات مأمون با پاره زنها و جواری مختلفه الالوان و الاحوال

در اعلام الناس و بعضی کتب دیگر از ابو عبدالله نمیری مسطور است که میگفت روزی با مأمون بودم و در این وقت در کوفه بود و از پی صید بر نشست و گروهی از از لشکر ملتزم رکاب داشت در آنحال که بهر سوی بگردش اندر بود ناگاه شکاری از دور نمودار شد و مأمون اسب بتاخت و از پیش روی لشکر شتاب نمود و بر آبی از دریای فرات برآمد و در این اثنا کنیز کی ماهر وی پدیدار شد که آب فراتش از فرات دهان زلالی و خورشید فروغ آیاتش از درخش چهره تمثالی با قامتی چون سرو دلارا و هر دو پستان چون دو گوی عاج برجسته گوئی ماه شب چهارده بر آسمان صاف بتافته و بدست اندرش مشک می بود که از آن نهر پر کرده بود و بر دوش نازنین برآورده و از کنار نهر بیابا صعود میداد، در این حال بند مشک باز شد و آن ماهروی عربی زاده صیحه لطیف بر کشید و با بیانی شیرین تر از شهد ناب گفت « یا ابت أدرك فانها قد غلبني فوها لاطاقة لي بفيها » ای پدر در یاب در مشک را که باز شده و بر من چیره گردیده و مرا بیستن آن دست نیست .

چون مأمون این کلام را از آن بدر نام بشنید از فصاحت او در عجب شد و آن دختر حور پیکر مشک را از دست بیفکند مأمون دروی سرگشته شد و گفت ای جاریه تو از کدام صنف عرب هستی گفت از قبیله بنی کلاب هستم مأمون بظرافت گفت چه چیزت بر آن داشت که از کلاب باشی؟ آن نازنین گفت «والله لست من الكلاب وانما انا من قوم كرام غير النام يقرون الضيف ويضربون بالسيف» سوگند با خدای از جمله کلاب و سگها نیستم بلکه از قوم و قبیله کرام هستم که میهمان پذیر هستند و با شمشیر بران در صف مردان می تازند .

آنگاه با مأمون گفت ای جوان تو از کدام مردم باشی ، مأمون گفت آیا در میان شما علم انساب هست گفت آری مأمون گفت من از قبیله مضر الحمراء باشم ماه چهر گفت از کدام مضر مأمون گفت از آن طایفه که نسب ایشان از همه کریمتر و حسب ایشان از

همه عظیم تر و مادر ایشان از همه بهتر و پدرشان از همه نیکوتر و سایر طوایف از این قبیله در وحشت و بیم و دهشت و خوف هستند
آندختر گفت گمان میبرم که تو از قبیله کنانه باشی مأمون گفت از کنانه ام دختر مهر منظر گفت از کدام قبایل کنانه هستی گفت از آن
جماعت که از حیثیت مولد از همه کریمتر و محتدش از همه شریفتر و دست او در مکارم و مکرّمات از همه طویل تر و طوایف کنانه از
ایشان بترس و هیبت اندرند .

ماهروی گفت سوگند باخدای تو از بنی هاشم هستی مأمون گفت از بنی هاشم هستم دختر گفت از کدام بنی هاشم گفت از قبیله که از
سایر قبایل منزلتش رفیعتر و از حیثیت قبیله از همه شریفتر و همه از وی در ترس و هراس باشد ، میگوید مأمون سخن را بدینجا رسانید
دختر خورشید دیدار زمین ادب بیوسید و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و خلیفه رسول رب العالمین میگوید مأمون از فطانت آن
سروقد ماه پیکر شگفتی اندر شد و سخت در طرب آمد و بعد از آن گفت این دختر را با خود تزویج مینمایم چه بزرگترین غنیمت است
پس بایستاد تالشکر بد و پیوسته شدند ، اینوقت مأمون از اسب پیاده شد و در طلب پدرش بفرستاد و آندختر را از وی خطبه کرد و تزویج
فرمود و با آن ماه غلام گلندام بازگشت.

نوشته اند عباس بن مأمون از بطن آندختر بوجود آمد اما در تاریخ الاول اسحقی مینویسد چون مأمون آنکلام فصیح را از آن جاریه در آن
صغر سن و خوردسالی بشنید در عجب شد و گفت از عربیت چیزی میدانی ، گفت آیا من از عرب نیستم؟ مأمون گفت از کدام طبقات
عرب باشی گفت از یمن گفت از کدام طوایف یمن؟ گفت از قضاعه ، گفت از کدام مردم قضاعه، گفت از کلب مأمون بمزاح گفت فانک
من کلاب پس از سگها باشی قالت لا ولكن فریقاً یدعی کلباً از گروهی هستم که آنها را کلب میخوانند ، نه اینکه از شمار سگها باشم بعد
از آن گفت امامن همانا از حسب من ونسب من پرسش کردی و من برای توروشن ساختم، اما تو از کدام مردمی.

مأمون گفت از طبقه هستم که مردم یمن همه دشمن ایشان هستند گفت پس باید از قبیله مضر باشی ، بازگوی از کدام قبایل مضر هستی ،
گفت از آن طبقه که مبعوض

تمام مضر هستند گفت پس از قریش باشی بازگویی از کدام طوایف قریش هستی مامون گفت از آن طایفه که تمام قریش دشمن ایشان هستند ماهرخ سیمین غبغب گفت پس تواز جماعت بنی هاشمی از کدام مردم بنی هاشمی؟ مامون گفت از آن طایفه که بنی هاشم حسد بروی میبرند گفت به پروردگار تو مامون هستی پس از آن سرو جهان آشوب از جای برجست و بایستاد و این شعر را قرائت کرد.

مأمون یا ذالمنن الشریفه *** و صاحب المرتبة المنیفه

وقائد العساكر الكثیره *** هل لك في ارجوزة لطیفه

أطرف من من فقهه ابي حنیفه *** لا و الذي انت له خلیفه

ما ظلمت في حینا ضعیفه *** عاملتنا بمؤمن خفیفه

اللص و التاجر في قطفیه *** و الذئب و النعجة في سقیفه

در این اشعار از مراتب جود و لطف و شوکت لشکر و بسطت کشور و عدل و نظم و ابهت و هیبت و حشمت مامون باز نمود و من سخت در عجب شدم که آن کودک بدانگونه حسن و بدیهه بکار برد و با او گفت کدام يك بیشتر دوست میداری یکصد هزار درهم را بوعده آجل یاده هزار درهم را بوعده عاجل گفت آن صد هزار را بیشتر دوست میدارم «لأنك الملی لها الوفی بها» چه تو را خزاین مملو است و آنچه وعده کنی وفا مینمائی پس صد هزار درهم بگرفت و برفت .

در جلد سوم عقد الفرید مسطور است که روزی یکی از کنیزکان خاص مامون سیبی که خبر از رنگ و بوی وی میداد برای مامون بهدیه فرستاد و بدو نوشت : «انی یا امیر المؤمنین لما رأیت تنافس الرعیة فی الهدایا الیک و تواتر الطافهم علیک فکرت فی هدیه تخف مؤنتها و تهون کلفتها و یعظم خطرهما و یجل موقعها فلم أجد ما یجتمع فیة هذا النعت و یکمل فیة هذا الوصف الا التفاح فاهدیت الیک منها واحده فی العدد کثیرة فی التقرب .

واحبتت یا امیر المؤمنین ان اعرب لك عن فضلها واکشف لك عن محاسنها و اشرح لك لطیف معانیها و ما قالت الاطباء فیها و تفنن الشعراء فی اوصافها حتی ترمقها بعین الجلاله و

تلحظها بمقلة الصيانة فقد قال ابوك الرشيد رضى الله عنه احسن الفاكهة التفاح اجتمع فيه الصفرة الدرية والحمرة الخمرية والشقرة الذهبية وبياض الفضة و لون التبريلد بها الحواس : العين ببهجتها والانف بريحتها والفم بطعمها.

وقال ارسطاطاليس الفيلسوف عند حضوره الوفاة واجتمع اليه تلاميذه: التمسوا لى تقاحة اعتصم بريحتها واقضى وطرى من النظر اليها.

وقال ابراهيم بن هانى ماوردت على المريض المبتلى ولا- سكنت حرارة الشكلي ولاردت شهوة الحبلى ولا جمعت فكرة الحيران ولا سكنت حنقة الغضبان ولا- تحثت الفتیان في بيوت القيان بمثل التفاح والتفاحة يا أمير المؤمنين ان حملتها لم تؤذك وان رميت بها لم تؤلمك ، وقد اجمع فيها الوان قوس قزح من الخضرة والحمرة والصفرة وقال فيها الشاعر :

ای امیرالمؤمنین چون نگران شدم که رعایای مملکت باکمال رغبت تقدیم هدایا بدرگاه والا مینمایند و متواتراً بآن پیشگاه منبع الطاف بدیع میردازند بآن اندیشه بر آمدم تا چگونه هدیه پیشکش آستان نمایم که خفیف المؤمنه و سهل الکلفة باشد و خطرش عظیم و موقعش جلیل نماید، این اوصاف و نعوت را در هیچ چیز بالتام نیافتم مگر در سیب لاجرم يك دانه سیب بآنحضرت فرستادم که بر حسب شمار یکی است و از حیثیت تقرب کثیر است یعنی همه وقت بر حسب رنگ و بوی و مزه و نظافت مانند نازنین بدست گیرند و بارنگ و بوییش تازمو مانوس کردندای امیرالمؤمنین بسی دوست دارم که از فضل آن معروض دارم و از محاسن آن شرح دهم و از معانی لطیفه اش و آنچه اطباء در صفتش یاد کرده اند و شعراء از اوصافش در اشعار خود بنظم آورده اند معلوم دارم تا ازین پس بعین جلالت در آن نگران شوی و بتوجه مخصوص یاد فرمائی . پدرت رشید که خدای از وی خوشنود باد همیشه میفرمود نیکوترین میوها سیب است که زردی دریه و حمرت خمریه و سرخ و سفیدی و شقرت ذهبیه و سفیدی سیم و رنگ طلارا جامع است و چشم از بهجت آن و مغز از بوی آن و دهان از طعم آن لذت میبرند حکیم بزرگوار و یگانه دانشمند روزگار ارسطاطاليس در آن هنگام که هنگامش

پایان و سفر آنجهانیش پیش آمد با شاگردان خودش که بر بالینش انجمن داشتند فرمود سببی از بهر من بخواهید که بنیه و حواس خود را بآن مصرن و از نظاره بآن حاجت خود را برآورده دارم.

و ابراهیم هانی که ثانی نداشت میگفت برای مریض که بامراض سخت دچار و زنی را که بمصیبت فرزند گرامی گرفتار باشد یا میل و شهوت زن بارور را بشوهر باز گرداند و تفکر و قوه فکریه را جمع آوردیا اندوه و گرفتگی خشم را ساکن نماید یافتیان را در پیوست ناز نینان بجنبش و هیجان افکند مانند سیب نیست ای امیرالمؤمنین اگر سیب را بدست گیری ملال نگیری و اگر از دست دوستی شفیق یا معشوقی ممشوق بر تو انداخته آید آزارت نمیرساند و بعلاوه الوان قوس و قزح را از سبزی و سرخی وزردی جامع است و شاعر در صفت آن انشاد کرده است:

حمرة التفاح مع خضرته *** اقرب الاشياء من قوس قزح

فعلى التفاح فاشرب قهوة *** واسقنيها بنشاط وفرح

ثم غنيني لكي تطربني *** طرفك الفتان قلبي قد جرح

فاذا وصلت اليك امير المؤمنين فتناولها بيمينك واصرف اليها بغيتك وتامل حسننها بطرفك ولا تخذشها بظفرك ولا تبعداها عن عينك ولا تبدلها الخدمك فاذا طال لبنها عندك ومقامها بين يديك وخفت ان يرميها الدهر بسهمه ويقصدها بصر فد فتذهب بهجتها ويختل نصرتها فكلها هنيئاً مريئاً غير داء مخامر والسلام عليك يا امير المؤمنين ورحمة الله وبركاته .

سرخی سیب و خضرت تفاح از هر چیزی بقوس قزح و کمان رحمان نزدیکتر است باده سرخ رنگ را با سیب سرخ روی بیاشام و مرا نیز با حال نشاط و شادمانی و ساز و نوای خسروانی سقاییت و دل مرا از تیر مژگان کمان ابروان زخمین ساخته بطرب اندر آر و چون ای امیرالمؤمنین این سیب بتو پیوست بدست راست برگیر و مطلوب و مقصودت را بآن مصروف بدار و با نظر عطوفت در حسن و نکوئی آن بنگر و با ناخن خودت خدشه و زخمه بآن مرسان هرگز از پیش چشمت دور مساز و خوارمدار و بخدمتگار مسپار

و چون مدتش در خدمت بطول افتاد و مقامش در حضورت بسیار گشت و از آن بترسیدی که روزگار غدار به تیر باران حوادثش در سپارد و گردش لیل و نهار بقصد ذهاب رونق و بهجت و صفا برآید پس بگوارائی و تن آسانی و نعمت مأکول دار و سلام خدا و رحمت و برکاتش بر تو موفور باد .

راقم حروف گوید: اغلب این مدایحی که به نثر و نظم اندراج یافته خبر از خود محبوبه میدهد و اشارت بچهر سرخ و سفید و ذقن سیمگون خود او دارد و شاید حامله هم بوده است و خواسته است باز نماید که در آنحال نیز متعطش بآب حیوان است و نیز دستور العمل داده است که خلیفه زمان باید با او برچه معاملت مصاحبت باشد و زمان کامرانی با آن یار جانی غنیمت و با قیمت بدانند و او را تحریص مینماید

فرصت زکف مده که دوامی نمیکند *** این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

و نیز در عقد الفرید مسطور است که وقتی مأمون بر یکی از جواری خود که روئی چون بت فرخاری و مومئی چون مشک تاتاری داشت بخشم آمد اما در باطن سخت او را دوست میداشت و از وی اعراض کرد ماهروی نیز از وی روی بر تافت اما مأمون راشوق دیدار چنان از جای برآورد که تنی را بدو فرستاده بازگشت او را خواستار شد فرستاده مأمون از حضور سرو آزاده دیر مراجعت کرد و چون بازگشت مأمون این شعر را قرائت مینمود.

بعثت کمر تاد ففرت بنظرة *** واغفلتني حتى اسأت بك الظنا

و ناجیت من اهوی و کنت مبعدا *** فیالیت شعری عن دنوک ما اغنی

و از هت طرفاً فی محاسن و جهها *** و متعت باستظراف نغمتها اذنا

اری اثرأ منها بعینک لم یکن *** لقد سرقت عیناک من و جهها حسنا

و چون مأمون ازین ابیات عشق آمیز مهرانگیز و سوز دل بریان و نهایت حسن و جمال معشوقه بر زبان آورد خویشتن باکمال میل بدوشد تا خاطر مبارکش را بدست آورده خوشنود سازد، پس برفت و بر ، پس برفت و بر آنماه رخ سلام بفرستاد و جوابی نشنید و با ماهروی هر گونه سخن که باید براند جوابی نیافت پس بخواندن این شعر پرداخت :

تکلم لیس یوجعک الکلام *** فلا یؤذی محاسنک السلام

انا المأمون والملک الهمام *** و لکنی بحبک مستهام

یحق علیک ان لا تقتلینی *** فیقی الناس لیس له امام

اگر از دولب نازنین سخن شیرین گوئی پیکر ناز پرور را در دوالمی نرسد و اگر پاسخ سلام را بسلامی بازدهی محاسن دیدار ماه شعارت را آزاری نمودار نگردد همانا من خلیفه روی زمین مأمون بن هارون هستم که با این عظمت مقام واله و مستهام و سرگشته شده ام و اگر مرادر هجر دیدار و عشق خود بکشی مردمان بدون پیشو او امام خواهند شد.

در تاریخ اخبار الاول مسطور است که ابو خلیفه فضل گوید از پاره جاریه فروشان شنیدم که میگفت جاریه را بحضور مأمون در آوردم که بفصاحت و بلاغت و ظرافت ممتاز و شعر گوی و شطرنج باز بود و بهایش را بدو هزار دینار معروض داشتم مأمون گفت اگر این جاریه این بیت را که میگویم از روی طبع خود جواب آورد بآن مقدار بلکه افزون میخرم و این شعر بخواند :

ماذا تقولین فیمن شقه ارق *** من اجل حبک حتی صار حیرانا

کسیکه از شدت مهر و محبت تو خواب و آرام از وی مهجور گردیده و در حق حیران گشته چگوئی؟ گفت :

اذا وجدنا محبا قد اضر به *** داء الصبابة أولیناه احسانا

هر وقت چنین محبی صادق دیدیم که دچار درد عشق گردیده و رنج شوق او را گرفتار آزار ساخته است آتش اندرونش را بشربت وصال خاموش سازیم مأمون را این پاسخ خوش افتاد و آن گوهر بدیع را بخرید و از وصال او کامیاب شد . در تاریخ الخلفاء مسطور است که ابو خلیفه فضل بن جناب این حکایت کرده است .

شیخ بهائی علیه الرحمه در مخلاة میفرماید وقتی مأمون جاریه را خواستار وزلال وصالش را بی قرارشد، در این اثنا اعوجاجی در هر دو پایش بدید، یعنی هر دو قدمش را کجی بود گفت این سرو بوستان راستی حاجت هر خواستار و آفت هر خواهنده است دریغ که این ماه کلف و منبع را اعوجاجی در دو پای است جاریه با بیانی فصیح و چهره ملیح

گفت ای امیر المؤمنین « انهما ورائك ولن يضرك » این دو پای هنگامی که اراده کامرانی و مباشرت فرمائی از آنسوی روی تو است و زیبایی برای انجام لذت رانی تو نمیرساند مأمون را این کلام و کنایت لطافت آفت پسندیده شد و او را بخريد .

در کتاب اعلام الناس از حمد بن عبدالله تمیمی مروی است که احمد بن تدحریری او را حکایت نمود که حمنه دختر عبدالرحمن هاشمی را که جمالی بکمال و دیداری بیهمال بود چنداش بضاعه و اموال بود که هیچ دیوانی گنجایش و هیچ کاتبی فرسایش آنرا نتوانست نمود و از تمامت زندهای بنی هاشم در فصاحت لسان و ملاحظت بیان و زیبایی روی و موی و بداعت سخن و طراوت کلام و ظرافت شعر برتری داشت و یکی روز بخدمت مأمون درآمد و مأمون سرّاً و قلباً او را بسیار دوست میداشت و خاطرش بدو میگرائید.

و در این هنگام مأمون در ایوانی که از بهر خود آراسته و سر از کیوان برافراخته و هیچکس از خلفای گذشته مانندش مرتب نساخته و در بنیان آن تانق بر تعمق بسیار بکار برده و هرگونه حیوانی را که خدای تعالی در دریا و صحرا بیافریده صورتش را از زر ناب و سیم مذاب در آنجا ممثل فرموده و بساطی از دیبای زرد در آنجا فرش ساخته و از دیبا و حریرهای چینی پرده بیاویخته جلوس کرده بود و چهارصد تن خدمتکار و وصیف ظریف که همه قراطق حریر بر تن داشتند (قرطق معرب کرته است که پیراهن دامن کوتاه است) و جامه های گوناگون که بجمله بزورها و آسترهای پوست خز سمور و سنجاب و غیره آراسته بود براندام برآورده و این ماهرویان نارپستان پیاله لب سروقد سیم اندام بجمله بیک اندازه و یک قامت بودند چنانکه هیچیک را بر آن دیگر فزونی نبودگویی همه بیک قد و قامت آفریده شده اند و این جواری تاتاری و گلرخان فرخاری دویست تن از طرف راست و دویست تن از جانب چپ او ایستاده بودند .

مأمون روی با حمنه کرد و گفت ای حمنه آیا پدرت عبدالرحمن یا شوهرت یا هیچیک از خلفا را چنین فرشی و ایوانی بوده است و اینگونه کنیزکان ماه دیدار که قوت پندار را از مغز و اندیشه را از خاطر میزدایند یا این چند زینت و زیور در منظر داشته اند حمته عرض کرد ای امیرالمؤمنین خداوند سبجان ترا باین ایوان و این نعمت بیکران

برخوردار و این جمله را بوجود تو آبادان و کامکار بفرماید همانا یزدان کریمت ملکی عظیم عطا فرمود تا بان شایستگی جوئی و شرفی بزرگ بخشیده است پس اگر دوست میداری که خادمه توحمنه ترابشاند در مجلسی که هیچوقت در چنان مجلسی جلوس نفرموده باشی و شکاری بشکارت در آود که هرگزت چنین شکار نمودار نگردیده باشد و چنان باده خوشگوارت بکام در آورد که هرگزت این گونه کامکاری پدیدار نگشته باشد و در این حال یحیی بن اکثم در حضور مأمون بود .

مأمون گفت ای حمنه مسئول ترا با جابت پذیرفتم ، لکن این مجلس و این میزبانی جز با حضور یحیی بن اکثم بر من گوارا نگردد چه هیچ مجلسی برای من جز با حضور او خوب و خوش نمیگردد ، حمنه عرض کرد ای امیرالمؤمنین چنین است که میفرمائی آنگاه دست در جیب خود برده و قوطی از طلای سرخ بیرون آورده که از مشك اذفر آکنده بود و آنرا به یحیی افکند و گفت ای یحیی « ان الاجیر لا یعمل حتی یتوفی اجرته و ای هذه اجرتك منی فكن مستحثالی امیر المؤمنین غداً عند الزوال الی منزل خادمته» هر کسی اجیر کسی شد تا مزد خود را بالتمام نگیرد خدمت خود را با انجام نمیرساند و این مخزن مشك را در اجرت تو میدهم تا فردا هنگام زوال شمس امیر المؤمنین را بمنزل من که خادمه او هستم انگیزش دهی، یحیی گفت حبا و کرامه .

و از آن پس حمنه از حضور مأمون بیرون شد و آنچه در ضیافت مأمون و پذیرائی او و همراهانش لازم دانست مهیا ساخت و چون بامداد دیگر پرده ظلام شب را چاک زد مأمون بسلام بنشست و نا زوال شمس با حضور حاضران بگذرانید و چون نوبت زوال رسید و آفتاب در وسط النهار فروغ بخشید یحیی بن اکثم گفت یا امیرالمؤمنین آن حاجتی را که روز گذشته به عرض پیشگاه رسانید نوبت اجابت است مأمون بظنانت بدانست و از جای برخاست و جامه سوداگران بر تن بیار است یحیی نیز همان گونه لباس را متلبس گشت و دو حمار مصری با پوشش آن حاضر کردند و مأمون و یحیی سوار شدند تا بدر سرای حمنه رسیدند و در راسبک بکوبیدند حمنه بشنید و بدانست و شتابان بتاخت و در برگشود و زمین ببوسید و آن میهمان گرامی را در آورد و راه بنوشتند تا بنخانه که در میان بوستانی

بود در آمدند و آن بیت بر فراز چهارستون از سنگ سرخ منقوش حمل شده بود و در این حال در صدر آن خانه نظر بر چهار سطر نمودند که با گوهر غلطان و جواهر رخشان نقش کرده بودند و آن سطور این چهار شعر بود :

ما سرنی ان فؤادی ولا *** ان لسانی بالمدام حلا

و ان لی ملک بنی هاشم *** یحیی الی اولاً اولاً

ان لم أشاهدك ایا مالکي *** تأتي الی بیتی کذا مقبلاً

یا سائلی روحی بلا علة *** انت المعانی و انا المبتلا

مأمون گفت ای یحیی تاکنون هیچیک از خلفا مالک چنین بیتی نبوده اند و چون بیتی بدیدند فرش آن خانه ارمنی محفور و منقوش بلثالی و فوق ارمنی مطارح دیبای اخضر و گستردنیهای حریر سبز و آکنده از حواصل پر مرغ و در خود خانه مشک و عنبر و کافور و صندل و زعفران و نود و عود مصفوف در اوانی و ظروف طلا و نقره بود و از آن بویهای خوش چنان دمیدن داشت که از شدت خوش بوئی هیچکس ندانست از چیست و از کجاست آنگاه مأمون و یحیی را از آن خانه بچهار میدان در آورد که در همه اطراف آن انواع ریاحین و اقسام گل‌های گوناگون که از روی گلگون و بوی عبیر آمیز گلرخان ماه دیدار خبر میداد بشکفته و پرده از رخ برکشیده بودند مأمون و یحیی از کمال عجب و نهایت وجد و طرب گفتند «ان هذا الا سحر یؤثر» این بوستان دلارا و گل‌های مجلس آرا را جز بر سحری کارگر نمیتوان حمل کرد و از دست کرد بشر بیرون است. آنگاه حمنه بفرمود تا خوان طعام در آورند پس خوانی که قوائم آن از یک پارچه جزع یمانی بود بیاوردند و در حضور ایشان بگذاشتند و الوان اطعمه غریبه در آن بر نهاده بود مأمون بخورد و گفت در تمام ایام زندگانی باین کامرانی طعامی نخورده بودم بعد از آن بفرمود تا آبدستان حاضر کردند و هر دو تن دست بشستند و چون ازین کار فراغت یافتند امر کرد تاقنانی و شیشه‌های شامی بلند مصفا و بلور که مملو از شراب ناب که سالهای بسیار بر آن بگذشته که در رقت و لطافت چون هوای صاف و در رنگ و نراکت چون یاقوت مذاب و در طعم وحدت مانند زنجبیل و در صفا و بهجت چون الماس

شفشاف بود با قدحها و کوزه‌های بلور که در لطافت و ظرافت حدیث از مظهر مینمود در حضور مأمون بگذاشتند مأمون گفت قسم با خدای هرگز مانند این را ندیده‌ام.

و چون بشراب شراب پرداختند حمنه دو تن کنیزك خورشید دیدار ناهید کردار که پوششهای حریر و نسیج کوفی وزرتار برتن و مقانع و چادرهای رشیدیه بر روی آن برفراز سرکشیده و تاجهای زرین جواهر آگین برسر نهاده حرکت در تار و اوتار بدادند و با آوازی دلفریب و صوتی روح بخش در انواع اغانی و غرایب اصوات و معانی دل از مأمون و روان از یحیی بردند.

مأمون گفت ای یحیی این مکان حدیث از جنان جاویدان و دیدار حور و نغمه غلمان مینماید یحیی گفت ای امیرالمؤمنین سخن بصدق آوردی، اما يك شرط دیگر برای ما باقی است گفت ای یحیی آن شرط دیگر چیست گفت صید و شکار است مأمون گفت براستی سخن آراستی و روی با حمنه کرد و گفت کار صید چگونه است حمنه گفت برای صید کردن بیای شوید.

پس مأمون و یحیی برخاستند و برفتند تا بیاغستانی در آمدند و آن بوستان چندان مزین و آراسته بود که هرگز مانندش را بنظر در نیاورده بودند و انواع طیور از فاخته و قمری و هزار دستان و طاوس و جز آن در آن بیرواز اندر بودند و با هزار گونه آواز و نغمه بر فراز اشجار دلها میر بودند و نیز یکصد تن دوشیزه نارپستان که بر نار بستان شکست آوردند با چهره های دلفریب و ذقنهای چون سیب و روی آراسته و موی پیراسته و قامت نوخوaste و رفتار شایسته و گفتار بایسته که نور از دیدار ایشان بر میتافت و حور از اطوار ایشان شرمنده و شرمسار و بکنج اندوه روی میگردانید هر یکی از دیگری زیباتر و فرخنده تر با ثیابی که ماه و آفتاب را خیره و کمربندهای زرین که نفس اماره را بر خرد چیره میساخت چون چشمه مهر و فلقه قمر نمایشگر شدند، حمنه بدیدار ایشان پیشی گرفت و گفت چون مأمون و یحیی را بنگرند مانند آهوان تاتاریو غزالان کوهساری جستن و دویدن و شتافتن و خیزیدن گیرید و در میان اشجار و شکاف انهار

گریزان و شتابان آئید چون مامون و یحیی بیوستان در آمدند آن آهووشان ماه یکباره خود را بنمودند و دل بر بودند و غزال آسا در زیر اشجار و کنار آنها دویدند نمودند .

سرور مأمون از دیدار این حال دو چندان گشت و سخت در عجب و شغب گشت و با یحیی گفت اینک صید و شکار که هزاران دل را شکار مینماید پدیدار است یحیی گفت یا امیرالمؤمنین رأی آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی ، مأمون بظرافت گفت اگر ما را سگی شکاری بود این شکارها را صید مینه و دیم یحیی گفت یا امیرالمؤمنین من سگ تو هستم پس مامون و یحیی از دنبال آن صیدهای روان شکار ماه دیدار بدویدند و از میان ایشان يك دخترکی را صید کردند .

حمنه با مأمون گفت ترا با جداد خودت سوگند میدهم که ازین جواری دست بداری و این سخن نه از آن است که در این جواری بر تو بخل مینمایم و تو خود معنی این کلام را دانستی چه حمنه بر مأمون غیرت می ورزید که جز بخودش میل کند و دل بدیگر دلبر بسپارد ، مأمون با یحیی گفت تو خوددانی با جواری چه تورا مجاز و بر تو حلال ساخته یحیی گفت اگر مرا کلبی بود از این دوشیزگان صید میکردم مأمون گفت من سگ تو هستم یحیی سخت بخندید و قلنسوه خود را بر زمین افکند و از دنبال آن غزالان ملاحظت بنیان شتابان گشت و پنج تن را بگرفت ، حمنه گفت ای یحیی این پنج گوهر ناسود سود تو باد و مرا بر تو رشك و غیرتی نیست لکن بر مامون رشك میبرم چه بدو نیازمندم .

یحیی گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای میبینم عشق و هوای حمنه را که در پرده چشم وی غالب شده است و این نعمت که در آن اندریم جز به تزویج نمودن تو اورا اتمام نمی جوید اگر رأی تو تصویب نماید چنین میکنی مأمون گفت از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بری باشم و از جدم عباس بیگانه باشم اگر ازین بوستان بیرون شوم و حمنه را باخود تزویج نکنم ای یحیی خطبه نکاح را قرائت کن پس یحیی خطبه غراء بخواند و مأمون يك کروور دینار سرخ در مهر آن سیم اندام خورشید شعار مقرر ساخت و یکصد ضیاع از

مشجرات آن در اقطاع حمنه عطا کرد حمنه بر این تزویج شاد و از هر اندیشه آزاد شد و شکر خدای را بگذاشت و ده هزار دینار بیعی بداد و مأمون بسرای خلافت بازگشت و بدیگر روز مجال نداد و در همان شب آن آفتاب بی نقاب را بسرای در آورد و بآن ماه منور روشن نمود و باوی هم بستر گشت و غدیر آب نادیده و جویبار تشنه اش را از آب مراد کامیاب وعباس بن مأمون بارورو سیراب گردانید و بعضی عباس بن مأمون را از زوجه دیگر دانسته اند.

بیان پاره حکایات و کلمات مأمون در محاسن طرب و شراب ناب

در مجلد سوم عقدالفرید مسطور است که مأمون میگفت «واشرب النبیذ ما استبشعته فاذا سهل عليك فدعه» (1) شراب را چندان بیاشام که طبیعت تو بآن رغبت دارد و چون کار آشامیدن برای تو سهل گردد یعنی چندانت حرص و رغبت نماند و مستی بر تو چیره گشت از شراب آن کناری بگیر.

و در حلبة الکمیت مسطور است که مأمون میگفت الشراب ستر فانظر مع من تهتکه شراب ناب پرده ایست برای تونیک بنگر با کدام کس پاره اش میکنی کنایت از اینکه شراب کاشف اسرار است و هرکس را هر چه در نهاد و مغز باشد باز مینماید پس باید با کسی هم پیاله شد که چون بیاشامد و مست گردد حرکاتی نکوهیده از وی ننماید که موجب فضیحت تو گردد.

در حلبة الکمیت و ثمرات الاوراق و بعضی کتب دیگر مسطور است که وقتی در خدمت مأمون بعرض رسانیدند که مردی جولاهه در تمام سال بعمل خود اشتغال دارد حتی در اعیاد و جمعاعات نیز بتعطیل نمیروود و چون نوبت نمایش گل و شگفتگی ریاحین معطره افتادی بساط کار و کسب خود را بر هم پیچیده و روی به بساط سبزه و گل و نوشیدن

ص: 349

1- بلکه: تابکام تو تلخ مینماید بیاشام و چون احساس تلخی نکنی میاشام که کار تخدیر اعصاب از حد نگذرد.

می و مل آورده چون هزار داستان این شعر را با آوازی بلند میخواند :

طاب الزمان و جاء الورد فاسطبحوا *** مادام للورد ازهار و انوار

روزگار بهجت آثار شد و گلها رونق بخش بوستان و انهار گشت پس تا آنزمان که گل در باغ و شکوفه زینت افزای کاخ و رواق است از شرب مدام کناری مجوئید و جان و مغز را قوت و سرور بیفزائید و چون بانديمان جانی بشراب ارغوانی کامرانی میگرفت بنوای خسروانی میپرداخت و این بیت را بتغنی میسرود :

اشرب علی الورد من حمراء صافية *** شهراً و عشرأ و خمساً بعدها عددا

چون بنهایت بهار طراوت شعار در رسید وقت را از دست مگذار و با گل سرخ می سرخ را از کف مدار و در مدت چهل و پنجروز که نهایت قوت هر فصلی از فصول بمدت یکماه و نیم حوالت است بشمار بگیر و آرامش تن و روح را غنیمت بدان : این مرد حائک بر این گونه در گلستان با دلستان و در بوستان با دوستان بصبح و غبوق میگذرانید و یکسره میگسارید و میگرانید تا زمان طغیان گل و هیجان مل منقضی میشد آنگاه بساط سبز مو باغ و مجلس و ایاغ را در هم مینوشت و بکار خود روی می آورد و از یاران روی بر می تافت و با آوازی بلند این شعر را میخواند :

فان یبقنی ربی الی الورد اصطحب *** وان مت والهنفی علی الورد والخمر

سألت اله العرش جل جلاله *** یواصل قلبی فی غبوق الی الحشر

اگر پروردگارم تا نوبت دیدار بهار و گلزار باقی گذاشت از میخوشگوار و گشت بوستان و سبزه زار کامکار میثوم و اگر مردم و آرزو بگور بردم ای بسا افسوس بر گل خوشرویی و مل خوش بوی از خداوند عرش عظیم و من قدیم خواستار میثوم که قلب مرا تاروز رستاخیز از طموح و غبوق کامیاب گرداند و در خاك كور نیز ازین وصال مسرور بدارد مأمون چون این داستان را بسید گفت همانا این مرد با چشمی جلیل بگل وریاحین نظر میگشاید نیک شایسته است که ما او را بر این گونه مروت و فتوتش مساعدت نمائیم و مقرر فرمود در هر سالی ده هزار در هم در حقش ثابت و بدوعا بد دارند و در زمان ظهور گل تسلیم کنند .

و دیگر در زهر الربیع مسطور است که عیسی بن ابان گفت نزد خلیفه روزگار مأمون حضور داشتم در این حال غلامی ماه دیدار معطر و منور بیامد و بر روی ران راست مأمون بنشست و ایز غلامی مهر پیکر دیگر بیامد و بر ران چپ او جلوس نمود و من از آن حسن روز افزون خیره و بهر دو در بهر نظاره و بیچاره شدم مأمون گفت ای عیسی بمباشرت کدام يك بدایت نمایم گفتم امیرالمؤمنین را بخداوند پناهنده میدارم چه خداوند تعالی او را ازین گونه عمل یعنی با امر دسپوختن منزه و مصون گردانیده است مأمون گفت ای عیسی آنطور که ترا بگمان رفته نیستند بلکه دو کنیزك باشند که من هر دو را بجامه و هیئت غلمان بیاراسته ام گفتم نظر امیرالمؤمنین از من برتر است.

اینوقت جاریه نخستین گفت یا عیسی سوگند با خدای بحکومت عارف نیستی آیا قول خدای را نشنیده که میفرماید «والسابقون السابقون اولئك المقربون» کنایت از اینکه بعد از آنکه مأمون از تو پرسید بکدام يك در مباحثت مسابقت نمایم بایستی در حق من که از نخست بیامدم و بردان او بنشستم و با حمدانش مجاورت گرفتم و بر آن دیگر سبقت داشتم تصدیق نمائی، عیسی میگوید سوگند با خدای در کار آن جاریه بتعجب شدم پس از او جاریه دیگر بگفت قسم بخداوند در حکومت بصیرت نداری آیا کلام خدای عزوجل را نشنیدی: «والاخرة خیر لك من الأولى» کنایت از اینکه دومین از اولین بهتر است میگوید هر دو حوری غلمان نمایش را با مأمون بگذاشتم و از کمال حسن و وجاهت و لطف و فصاحت هر دو شکفتی گرفته بیرون رفتم.

و هم در زهر الربیع مسطور است که مأمون را جاریه برای فراش او اختصاص داشت و در آن اثنا که یکی روز جلوس کرده بود ناگاه آواز عود و رقص بگوش او رسید و بطور پوشیده بدو عرضه داشتند که دو جاریه او ماجنه عود مینوازند ولؤلؤه میرقصد و این دو جاریه از تمام جواری مأمون در خدمتش گرامی تر بودند پس مردمان را به انصراف اجازت داد و خودش در مکانی که مشرف بر آن مقام که ایشان بودند برشد و گوش بایشان بداد و دید کنیزکی باین شعر تغنی مینماید و از دل پردرد دودی بر سپهر مر لاجورد میکشاند و از شدت عطش زهدان شعل بکاهکشان میدواند و آوازی دلنواز و از آن

الایا قصر کم یحویک من نیک و غلمه ***ءأیر واحد فیک بکافی ماتی حرمه

متی یرقع طیاب ضعیف ماتی ثلمة (1).

ای قصر بلند آثار دختران دوشیزه پر شهوت و آز را در کنار آوردی و در سپوختی و آب مراد در آتش ایشان بیندوختی آیا دویست تن زن کامخواه را یک مرد و یک ایر او کفایت تواند کرد و کجا یکنفر که شکمش از گرسنگی لاغر و نزار گردیده میتواند دویست ثلمه را بیک سلمه کامکار و با یک سیخ آنجمله را در میخ کشاند کنایت از اینکه مأمون یک تن بیش نیست چگونه از عهده مجامعت دویست جاریه تشنه کام برآید و رحم تشنه و شکم گرسنه این جماعت را بجماع یک ابر سیر گرداند مأمون چون این شعر و نواز را بشنید با خادمی گفت ماجن: «را حاضر کن چون بیامد مأمون گفت مادرک پستانت را از ایر شیر میاد چه شعری است که در حق من میسرودی گفت آی آقای من نمیدانستم میشنوی بعد از آن گفت اما ابو علقمه انت بجرابها یکتال فیه فراحت و هی فارغة الجراب» کنایت از اینکه آن زن را باندازه انباش آب در پیمانه بریخت و جرابش را کامیاب و فارغ گردانید .

مأمون ازین سخن بخندید و گفت باین مقصوره اندر آی ماجن بآن دخمه شریف در آمد مأمون بدو در سپوخت و آن عضو لطیف را بسپوختی عنیف کامیاب گردانید و چون شاد خوار از کنارش کناری گرفت فرمود سوگند با خدای مرا در حق تو گمان نمیرفت که طیابم بخوانی و این نیز بر تو کافی نگشت تا اینکه ضعیفم شمردی گفت ای مولای من اگر ترا طیاب و ضعیف نمیخواندم هرگز با این جوع و گرسنگی که مرا بوده چنین رغیفی منیف و ایری ظریف نمیخوردم .

و هم در زهر الربیع مروی است که روزی کسانی که معلم مأمون بود بیامد تا اور اتعلیم نماید و مأمون بگساریدن شراب ناب مشغول و خاطرش از درس و بحث بیاده ارغوانی منصرف بوده، لاجرم این شعر بدو بنوشت :

ص: 352

لنحو وقت و هذا الوقت للكاس *** و للندامي و شم الورد والاس

نحو را وقت و زمانی دیگر است *** این زمان وقت شراب است و ندیم

کسانی بر پشت و رقه نوشت.

لو كنت تعلم مافي العلم من ادب *** الهتك لذته عن لذة الكاس

لو كنت تعلم من في الباب قمت له *** سحباً على الارض او مشياً على الراس

اگر میدانستی در علم ادب و فرهنگ چه آب و سنگ است از لذت پیمانه شراب و معاشرت اصحاب مشغولت میداشت و اگر میدانستی چگونه عالمی بی نظیر و ادیبی خبیر بر در منتظر است سینه مال بر زمین یا بجای پای با سر می آمدی، مأمون في الساعه بخدمت کسانی بشتافت و خاطرش را مسرور ساخت و او را مورد اکرام نمود اما برادرش امین چنانکه سبقت نگارش یافت بر جماع حریص بود و تمام خیر در اتمام ایر میدانست و چون پدرش رشید او را بعلم مکلف داشت این شعر بگفت :

انا مشغول بایری *** فاطلبوا للدرس غیری

من اسیر ایر هستم ای پدر *** و زجز آن من سیر هستم ای پدر

« فشتان ما بین حالیهما طراد الاسود و لعب الغزال همین حال و منوال بود که روزگار امین را بآن رنج و وبال افکند و مأمون را که فرزند مراجل و مطرود محافل بود بر امین که زبده زبیده خاتون و نجیب زاده دودمان هارون بود بروی چیره گردانید و چنان سلطنتی با شوکت و خلافتی با حشمت و مملکتی با عظمت و امارتی با قدرت را احاطه کرد که در میان تمام خلفای بنی عباس هیچیک را چنان اساسی استوار و کرباسی جهان مدار بهره نشد و چون بنظر تامل بنگرند هیچ خلیفه بآن جامعیت و فضل و کمال و عز و جلال و عیش و اقبال وجود افضال و بسطت ملک و ثروت و ابهت حتی پدرش هارون الرشید نیامد.

چنانکه چون در اخلاق و اوصاف و اطوار و افعالش نگران شوند و آن جود و علم و حلم و فروتنی و عفو و اغماض و گشادگی خوی را در نظر آورند بر آنچه رقم نمودیم تصدیق نمایند، این اوصاف و اخلاق است که آنهمه انهماك در عیش و سرور و ملاحی و

مناهی و معاصی را از انظار خلق جهان میر باید و مردم دنیا پرست که چون نظر بر مال نمایند مآل را فراموش مینمایند و هرگونه وبال را خریدار میشوند او را پرستش میکردند و معایش را مناقب میخواندند و اگر مردم دنیا جوی نفس پرست که بر مسند امارت جلوس مینمایند و مشتتهیات نفسانی را بر مرضات یزدانی بر می گزینند دارای این صفات باشند البته کامیاب خواهند گشت اما بسی افسوس که اغلب کارفرمایان روزگار از اوصاف مأمون جزشق اخیر را اختیار نفرموده و نمی فرمایند.

بیان حکایت مامون با مردی از اهل بصره و بعضی حکایات او با دیگران

ابو جعفر طبری در تاریخ خود مینویسد که محمد بن ایوب بن جعفر بن سلیمان گفت در بصره مردی از بنی تمیم بود که شاعری ظریف و خبیث و منکر بود و من در آن زمان والی بصره و بدو مأنوس و از حلاوت و ظرافتش مسرور بودم و بآن اندیشه شدم که او را فریب دهم و بجایی بفرستم پس با او گفتم تو شاعری ظریف هستی و اینک خلیفه روی زمین مامون است که ریزش کفش طعنه بر رود جیحون زند و دست جودش از سحاب حافل و باد عاصف و باران هاطل پیشی جسته است چه چیزت از آن باز میدارد که ادراک آستان سخاوت ارکانش را نکنی و بهره عظیم نیابی .

گفت مرا چیزی نیست که بتوانم خود را بآن پیشگاه برسانم گفتم من خود اسبی آزاده و راهوار و نفقه وزاد و توشه راه بتو میدهم که تو را بخوشی و خوش گذرانی کافی باشد تو راه برگیر و مدیحه او را با خود بدار اگر بخت یار و روزگارت مددکار گردد و بدیدارش افتخار جوئی باری بمقصود و مراد خود نایل شوی گفت ایها الامیر هرگز در عرصه خیال نمی گنجد که باین امر اقدام فرمائی هم اکنون آنچه را مذکور داشتی حاضر فرمای امر کردم تا اسبی ممتاز از بهرش بیاوردند و گفتم اینکاسب تو حاضر شد بهرطور خواهی راه بسیار گفت هذه احدی الحسنین این یکی از دو احسان است که وعده نهادی آندیگر چه شد پس بفرمودم سیصد در هم بیاوردند و گفتم اینک نفقه و مخارج سفر تو است.

گفت ایها الامیر گمان میکنم در کار نفقه قصور فرموده باشی گفتم این مبلغ کفایت میکند و اگر قصوری کرده باشم از اسراف خواهد بود گفت کدام وقت در اکابر سعد حالت اسراف و زیاده روی مشاهده فرمودی تا در اصاغرش بنگری کنایت از اینکه مسرف نیستم آنگاه مرکوب و وجه نفقه را بگرفت و بعد از آن ارجوزه بساخت که طویل نبود و برای من بخواند و از نام بردن من و ثنای من بر زبان نراند چه مردی مارد و سرکش بود گفتم چیزی نساختی و کاری نکردی گفت چگونه گفتم بخدمت خلیفه میشوی و بر امیر خودت ثنائی نفرستادی گفت ایها الامیر خواستی با من خدعه بورزی اما من خداع شدم و برای چنین مقامی این مثل معروف را زده اند من ینک العیرینک نیشاکا «

در مجمع الامثال مسطور است که اول کسیکه این مثل را بزدخضر بن شبل خثعمی بود چه زوجه اش با مردیکه او راهشیم میگفتند رفاقت داشت و این خضر از اموال خود که نقره و طلا- بود برگرفت و در بیخ درختی دفن کرده بازگشت و با زوجه آن خبر بگذاشت زوجه اش دخترک خود را بهشیم بفرستاد و فاسق گرامی را از آنمال و مدفن آن خبرداد و گفت برود و آنمال را برگیرد.

آن ولیده نزد آقای خود خضر بیامد و گفت زن با هشیم معاشرت میکند و اینکه تا بحال این خبر با تو نگذاشتم که بیمناک بودم از من نپذیری و مقرون بصدق نداری و شاهدی بر صدق خود نداشتم اما اینک شاهد این حال این است که مرا نزد هشیم فرستاده است و او را با نمکانی که تو مال خود را مدفون نموده خبر داده است هم اکنون بفرمای تا چه فرمائی گفت رسالت او را برو و باهشیم بگذار پس آن دخترک نزد هشیم برفت و خبر بگذاشت و بر اسب خود برنشست رفت و بخواند :

یا سلم قد لاج لی ما کان یبلغنی *** عنکم فایقنت انی کنت ما کولا

و قد حبوتک اکراماً و منزلة *** ما کان عندک اکرامیک مقبولا

فقد اتانیمما قد کنت احمده *** من سرها ان امری کان تضلیلا

فسوف ابدل سلمی من جنایتها *** ملکا و اتبعه منها عقابیل

و سوف ابعث ان مد البقاء لنا *** علی هشیم مرنات مٹاکیلا

عقبول بضم عین مهمله وسکون قاف وضم باء موحدہ بمعنی دنباله است جمعش عقابیل است در این شعر خطاب بزوجهاش سلمی میکند و باز مینماید که ترا مفعول و مرا ماکول ساخته اند با اینکه همیشه ترا گرامی داشتم و چون گرد فعلی چنین شنیع گشتی زود باشد که دچار هلاکت و بلیت شوی و چون بآن مکان رسید که زر و سیم خود را دفن کرده بود معلوم نمود که هشیم بروی سبقت کرده و آن دولت جسیم را ربوده بود افسوس خورده و همی در کار قتل زوجه خود سلمی اندیشه مینمود و گاهی با خود میگفت شاید جاریه بدروغ سخنی رانده باشد لاجرم بعد از تأمل و تفکر عزیمت بر آن بر نهاد که بازوجه خود بکید و مکیدت بگذرانند تا حقیقت مطلب را از پوست بیرون آورد .

پس بمنزل خود بازگشت و چنین نمود که بر آن امر اطلاعی ندارد و چند روز خاموش بگذرانید و از آن پس وقتی در حال نوش و نوازش بازوجه اش گفت سري با تو در میان میگذارم بایستی مکتوم بداری سلمی گفت البته محفوظ میدارم خضر گفت مردی غواص را بدیدم که از کناره دریا می آمد و دو مروارید غلطان که چون شمس فروزان است با خود داشت او را بکشتم و هر دو در را بگرفتم و در فلان مکان در زیر خاک پنهان کردم آنگاه با آن دخترک بطور پوشیده گفت چون سلمی ترا به هشیم پیغام دهد، از نخست بمن آی و این حدیث بسلمی هنمای و خود خضر از آنچه بازوجه خود گفته بود بآن دخترک باز ننمود .

و از آن طرف سلمی که در هوای هشیم بیخویش بود دخترک را بخواند و گفت پوشیده نزد هشیم برو و داستان این دو مروارید را بد و بگذار دخترک في الحال نزد مولایش خضر از آن خبر تقدیم کرد و خضر بر صدق وی یقین کرد و گفت زود نزد هشیم بشتاب و پیام خاتون خود سلمی را بدو بسپار این بگفت و با برادر صید سوار شد و بدانسوی که بازوجه اش نشان داده بود رهسپار گشت و از آنسوی هشیم از خبر معشوقه خرم و خرسند بدا نظرف روی نهاد لکن خضر و برادرش چون بلای ناگهانی بروی سبقت گرفته و پوشیده کمین نهاده بودند و هشیم این شعر را تغنی همیکرد و از مرگ خود بی خبر بود.

سلبتک یا ابن شبل وصل سلمی *** و مالک ثم تسلب در تاکا

و انت الیوم مغبون ذلیل *** تسام العار فینا و الهلاکا

اذا ما جئت تطلب فضل مال *** ضربت ملیحه خوداً ضناکا

و ترجع خائباً کمدا حزینا *** تحک جلید فقحتک احتکاکا

میگوید ای خضر از نخست آب مخالفت در جوی منافقت بیندوختم و بازوجه ات سلمی که گل گلزار صباحت و سرو جویبار ملاحظت است در سپوختم و تو را از وصال او محروم ساختم و از آن پس اموال ترا از مدفن برگرفتم و اینک هر دو در دری تو را از تو باز ربودم و چون در طلب مال بیائی و نیابی زوجه ملیحه جوان نازنین بدن خود را بضرب و زحمت میسپاری لکن خائب و خاسر و اندوهناک بازشوی و جز خراش حلقه دبرت کاری نتوانی کرد در اثنای این تغنی، و سرود خضر با آب حیات از چشمه ظلمات بیرون تاخت و چون شعله نار برهشیم حمله آورد و همی گفت «من ینک العیرینک نیاکا»

آنگاه هشیم را بگرفت و بازو بر بازو بریست و پرسید مال من بکجا اندر است هشیم جایش را بدو بنمود پس گردن هشیم را بزد و بانجا که اموال او را مخفی ساخته بود برفت و برگرفت و چون شیر غضبان بجانب زوجه اش بیامد و او را نیز بکشت و بکنار هشیم رهسپار ساخت و آن دخترک خدمتکار او را بجای خاتون بنشانند، و این مثل را در حق کسی گویند که بر مردمان غالب روزگار غلبه نماید.

عیر بفتح عین مهمله و بیاء حطی ساکنه و راء مهمله بمعنی گور خر اهلی است غیره مؤنث آن است و معنی آن این است که هر کس که با حمار وحشی در سپوزد چنان است که با سپوزنده نیرومند در سپوخته باشد و این مثل در ناسخ التواریخ مسطور است .

بالجمله گفت سوگند با خدای برای تکریم و اعزاز من مرا بر اسب نجیب خود نشانندی و نیز در حق من بمال خود که هیچکس آهنگ آنرا نکرده است مگر اینکه آنمال را حد اسفل او گردانیده است جود نورزیدی بلکه این اسب و این مال را از آن روی با من گذاشتی که ترا در شعر خود یاد کنم و در خدمت خلیفه مدح و ثنا فرستم بدان و بفهم آنچه را که گفتم من در جواب گفتم بصدق و راستی سخن نمودی گفت چون آنچه

در دل داشتی باز نمودی نیک دانسته باش که ترا در شعر خود یاد کرده ام و بمدح و ثنا بستوده ام گفتم پس آنچه بنظم در آوردی با من بازگوی و او آنچه در مدح و ثنای من گفته بود و از نخست از میان اشعار خودش محذوف ساخته بود بر من فروخواند ، گفتم احسنت سخت نیکو گفتی آنگاه با من بدرود نمود و بیرون شد و بشام اندر آمد و اینوقت مامون در سلغوسی جای داشت .

یاقوت حموی گوید سلغوسی بفتحسین ولام وغین معجمه قلعه استوار است در بلاد ثغور بعد از طرسوس .

محمد بن ایوب میگوید از آن پس آنمرد با من خبر داد و گفت در آنحال که در غزاة و جنگجویان قره بودم قره باقاف قریه ایست نزدیک بقادسیه که منسوب بدان را ذوالقره گویند بالجمله میگوید همین اسب آزاده خود را در زیر پای داشتم والبسه مقطعه خود پوشیده بودم و آهنگ لشکرگاه مأمون را نمودم ناگاه مردی میانه سال را بدیدم که براستری نیکو و نیز رو که خطوانش را از تندی نمیتوان ادراک نمود و از کمال چالاکی آرام و قرار نمیگرفت با من روی باروی شد و من ارجوزه خود را همی میخواندم.

پس با سخنی بلند و جهوری ولسانی بسیط و روشن گفت سلام علیکم گفتم وعلیکم السلام ورحمة الله و برکاته گفت اگر میخواهی بایست پس بایستادم و بوی عنبر و مشک اذفر از وی بر میدمید گفت از کدام مردمی و آغاز تو چیست ؟ گفتم مردی از مضر هستم گفت ما نیز از مضر هستیم ، دیگر از کجائی ، گفتم ردی از بنی تمیم باشم گفت بعداز تمیم از کجائی ؟ گفتم از بنی سعد هستم گفت خوب بازگوی چه چیزت در این بلد آورد گفتم قصد در گاه این پادشاهی را نمودم که هیچکس را بجد کف او و وسعت صدر و بسطت دست و رفعت قدر و بلندی مقام و کثرت سخا و صفوت صفای او نیافته و نشنیده ام گفت با چه چیز آهنگ پیشگاه او را نمودی گفتم با شعری خوش و چکامه دلکش که کام را شیرین و مستمعان را مطبوع ورواة را خرسند میگرداند گفت از بهر من فروخوان ازین سخن در خشم شدم و گفتم ای رکیک من از نخست با تو گفتم که با شعری که گفته ام و مدیحه که چون در سفته ام آهنگ خدمت خلیفه کرده ام معدلك تو با من میگوئی

میگوید چون این سخن بگفتم سوگند با خدای تغافل ورزید و نشنیده انگارید و بجواب من نپرداخت و گفت چه چیز از وی امیدواری بتو برسد، گفتم اگر دارای آن اوصاف وجود و کرمی که از وی شنیده ام باشد هزار دینار از وی امیدوارم گفت من خود هزار دینار بتو میدهم اگر شعر تو نیکو و جید و کلام توشیرین و روان باشد و این رنج و تعب و طول مدت آمد و شد بدرگاه مامون و دیدار این و آن را از تو بر میگیرم و این را نیز دانسته باش که تو چگونه بخلیفه روزگار راه یابی و حال اینکه در میان تو و حشمت و دور باش او ده هزار سوار نیزه گذار تیرافکن حایل و مانع است یعنی هر وقت سوار شود چنین جمعی کثیر در پیرامون او حاضراند و مار و مور و ماه و هور و سیاه و سپید و مرد وزن را بحضورش راه نمی گذارند.

گفتم پس خدای را در میان خود و تو حاکم و شاهد میگیرم که آنچه گفتم بجای بیاوری، گفت آری خدای را گواه میگیرم که آنچه با تو عهد کردم بجای آورم گفتم در این ساعت این مال با تو هست گفت اینک قاطر من است که از بهر تو از هزار دینار بهتر است از پشت آن فرود می آیم و با تو میگذارم دیگر باره در غضب شدم و گولی و بی خبری بنی سعد و خفت خرد این طایفه در من اثر کرده گفتم این استر با این اسب که بزیر دارم مساوی نیست تا چه رسد به هزار دینار گفت از استر زبان بر بند و خدای را شاهد میگیرم که در همین ساعت هزار دینار بتو میدهم این وقت این شعر را بدو برخواندم: « مأمون یا ذالمنن الشریفه » تا آخر اشعار که در فصول سابقه مسطور شد

میگوید سوگند با خدای هنوز از خواندن اشعار فارغ نشده بودم که مقدار ده هزار سوار نمودار شدند و افق را فرو گرفتند و همیگفتند السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله وبرکاته میگوید از دیدار این روزگار و این سواران جرار و تسلیم سلام و تبریک برکات چنان وحشت نمودم که بر خویشتن بلرزیدن در آمدم و مامون چون این حال را در من بدید گفت باکی و باسی بر تو ای برادر من نیست گفتم ای امیرالمؤمنین خداوند مرا فدای تو بگرداند آیا بر لغات عرب آگهی داری گفت آری قسم بذات لا یزال

گفتم از جماعت عرب کدام طایفه کاف را در مقام کاف استعمال مینماید گفت اینک جماعت حمیر هستند که چنین کنند گفتم خدای لعنت کند ایشان را ولعنت فرماید آنکس را که بعد ازین روز این لغت را استعمال نماید مأمون از این سخن بخندید و بدانست مراد من ازین سخن چیست و مراد وی معدرت خواستن از لفظ رکیک بود که با مأمون خطاب کرد و گفت ای رکیک و مقصودش ای رقیق بود آنگاه مأمون با خادمی که بریک سوی او ایستاده بود گفت هر چه با خود داری باین شخص بده آن خادم کیسه بیرون آورده که سه هزار دینار در آن بود و بمن بداد و بعد از آن مأمون با من گفت السلام علیک و برفت و این زمان پایان پیمان من و او بود .

در کتاب اعلام الناس مسطور است که جوانی از مردم کوفه بود که در فنون ادب و بیان و فصاحت لسان و نقادی در هر گونه صفت و حفاظت اقتدار و روایت اشعار و سیر ملوک پیشین و اطلاع از اخبار و ایام ایشان و تفوق در امور تصنیف و تالیف و صباحت و جبه و شیرینی شمایل و ملاحظت مخائل و قبول شاهد مطبوع طباع و مقبول اصقاع و مطلوب اسماع بود لکن با این محامد و اوصاف و شرف اخلاق روزگار چنانکه عادت او است باوی مساعد و در اصلاح امور و انجام مهام و ایفای حقوق وی موافق نبود و همواره در جلو پهنه آرزویش از خاک و خاشاک و سنک نومیدی سدی سدید بر میکشید و در پیش چشم انتظارش اشعه آمال را باخار و خسک و بال حایل شدی و بهر کار قدمی پیش نهادی با دور باش عواقش ده قدم واپس دوانیدی .

یک چندروز براین برگ و سامان بگذرانید و همی خیطه خیال در سوفار تدبیر بردوانید و چاره در کار خود ندید و همی بدید که آنانکه در فنون فضایل و فصول علم قدر و سنگ او را ندارند دارای جاه و منزلت و مقام و مرتبت شده اند و کسانیکه بهمه جهت ازوی متاخراند بروی، متقدمند لاجرم سینهاش تنگ و با بخت خواب آلود در جنگ شد و ابواب چاره بروی مسدود و آثار اندوه و نکبت از هر طرف موجود افتاد بناچار از کوفه رخت برپست و بجانب بغداد روی نهاد و در حجره از کاروانسرای بغداد بگریه

نشست و آخر الامر خاطر بر آن بر نهاد که خویشتن را در خطبی مایل و خطری مهیب اندر اندازد که یا بهلاکت و هلك رسد یا بمال و ملك واصل آید و یکسره در کشیک و تربص این حال توجه داشت ناشنید که مأمون بر آن عزیمت شده است که روزی با برادرش پسر رشید ابو اسحق معتصم بشرب و عیش بنشیند و با جواری فرخاری پیاده گلناری چشم و دل و روان تازه نماید و آنروز را مشخص کرده و امر کرده است که با جواری خلوت کند و هیچکس از ندمای او حاضر نشوند و این خبر گوشزد خاص و عام شد و این روز را مردم بغداد بدانستند و بشناختند پس عزم جزم نمود که وسیله که بتواند خود را بطور طفیلی بمجلس مأمون اندر آرد .

پس نزد برادران و دوستان خود برفت و از هر يك جامه بعاریت بگرفت و موزه و منطقه و شمشیر و هرچه لازم حضور مجلس خلیفه بود بر خود بیاراست و از دیگری اسبی رهوار و از دیگری طیب و عطر و آنچه بدو حاجت داشت مأخوذ نمود و برای آنروز مستعد شد و سحرگاهان بگرما به برفت و خویشتن را خوش روی و بوی و موی ساخته و سوار شد و هنگام نمایش آفتاب بسرای معتصم برفت و با دربان گفت بشتاب و معتصم را بگوی اینك رسول امیرالمؤمنین است و برای من اجازت بجوی دربان شتابان برفت و معتصم را بگفت و زود بازگشت و او را در حضور معتصم در آورد جوان گفت ای آقای من همانا امیر المؤمنین بتو سلام میرساند و میفرماید آیا وعده و میعاد را فراموش کردی آیا با تو مقرر نداشته بودم که سوار شوی و بسرای خلافت اندر آئی تا امروز در خلوت بسور و سلوت بگذرانیم.

معتصم گفت لا-والله چگونه فراموش میکنم لکن ساعتی متربص بودم و اندکی بخفتم تا برای نشستن تمام این روز نیرومند باشم جوان گفت هم اکنون شتابان شو چه امیر المؤمنین با من فرمان کرده است از تو جدا نشوم تا ترا بخدمت وی برم معتصم بفرمود تا مرکوبش رازین بر نهند و برای حضور حاضر شد و جامه بپوشید و خود را معطر ساخت و بر نشست و سخنان آن جوان را منکر و غریب نشمرد و در گفتار و کردار او و لطافت و هیئت و حرافتش بتامل و تعجب بود و یقین نمود که وی یکتا از خواص مخصوص

مأمون است و آنجوان در طی راه یکسره برای معتصم از هرگونه حدیث و حکایت و اخبار ظریفه میگذاشت و معتصم یکباره گوش و هوش بدو برسپرده و بر سپرده و از بسکه باستماع حدیث او مایل بود متمکن بر هیچگونه پرسشی از وی نمیشد، او بزیرکی و فطانت میدانست که شاید اگر او را فرصت دهد بیاره پرسشها او را در سپارد که نداند و معتصم حیلت او را بداند لاجرم چندان بلطایف اخبار و طرایف آثار و عجایب قصص و غرایب اشعار مشغول میداشت که راه خیال و عرصه پندار را چنان بروی تنگ و مسدود میساخت که هیچش موقع سؤال نبود.

بدین نمط بگذرانید تا بدرگاه خلیفه رسید و فوراً خود را از فراز باره بزیر انداخت و در پیش روی معتصم راه بنوشت و حجاب مأمون او را ناشناخت نشناختند و از خدام خاص معتصم انگاشتند تاگاهی که معتصم از اسب پیاده شد و آنجوان رکابش را بگرفت و بمجلس در آمد و چون معتصم در جای خود قرار گرفت آنجوان در حضورش بنشست و در عرض حکایات و نوادر اخبار پرداخت و معتصم در کمال تعجب گوش بدو داشت و از حسن کلام و ظرافت بیانش بهیچ چیز توجه نداشت.

و از آنطرف با مأمون خبر دادند که معتصم پیامده است و رفیقی با او است که ایشان با او را نمی شناسند، مأمون گفت برادرم خود میداند که بر این مجلس اتفاق کرده ایم و هیچ نمیشاید که احدی از مردمان در اینجا حاضر باشد مگر اینکه باما بیک منوال و عدیل انفس باشد و برادرم نیکو کرده است که برای ما ثالثی قرار داده است چه در مجلس اگر از دوتن افزون نباشند و یکتن از ایشان بنماز یا بکاری از روی ناچاری برخیزد معطل و بیکار میماند این بگفت و از کمال فرح و شادی برخاست و بیرون آمد و یکباره همتش را بر آن برگماشت که بدیدار آن جوان دیدار گشاید و او را استنطاق کند و قدر و منزلت و میزان عقل او را بداند.

چون پیامد و بر کرسی سلطنت بنشست و آنجوان از کمال کیاست و فراستی که داشت آنچه در باطن مأمون واقع شده بود با خبر شد و از جای برخاست و بایستاد و دست

مأمون را ببوسید و بمجلس خود باز شد و بحکایات و مضحکات و نوادر و احادیث خود و حسن اخبار و غرایب اشعارش شروع نمود گویا از دریای علم و دانش تراوش مینماید و معدالک چنان بمأمون مینمود که مأمون یقین میکرد که وی از خواص برادرش معتصم است و گاهی او را بکنیت و ساعتی بنام میخواند چنانکه بر قلب مأمون چیره برادرش معتصم حسد میبرد که با چنین پسری نیکو سخن و باخبر و خوش منظر صحبت دارد و بفرمود تاخوان خوردنی در آوردند و انواع اطعمه حاضر ساختند و هر سه بخوردند و دستها بپوشیدند و بفرغت بنشستند و بمجلس شراب پیوستند.

وهم بفرمود تا جواری گلعداز که هر يك خرم تر از بوستان بهار و نیکوتر از باغ لاله زار بودند بدون پرده و ستاره در آمدند و در غنا و سرود دود از خاک نمرود لالهزار ساختند برآوردند و مجلس را چون بهشت موعود هیچ سرودی و صوتی برنخواست جز اینکه آنجوان بآن صوت و تغنی عارف بود و میدانست چه وقت گفته شده و درباره کدامکس عرضه داشته اند و این علم و بصیرت او را در نظر مأمون گرامی همی داشت و چشم مأمون را پر نمود و برحسد او نسبت به برادرش در صحبت چنین مصاحبی بر افزود تا چنان شد که شدت گمیز بر آنجوان مهمیز زدو هیچ چاره جز افشاندن ادرار نداشت و بناچار برخاست و یقین نمود که در غیاب او مأمون و معتصم از وی سخن خواهند کرد و از حال و کار او توصیف خواهند نمود و بیرون شد.

مأمون با برادرش معتصم گفت ای ابو اسحق من ندانم این مصاحب تو کیست سوگند با خدای تاکنون هیچ مردی را باین کثرت ادب و نظافت هیئت و شرف شمائل و محامد مخائل نیافته ام معتصم گفت سوگند با خدای ندانم کیست و این شخص در آغاز با مداد بعنوان رسالت و پیام امیر المؤمنین نزد من بیامد مأمون از نهایت تعجب گفت ای برادر ترا بخدای سؤال میکنم آیا چنین است که میگوئی؟ معتصم گفت سوگند باخدائی که جز او خدائی نیست چنین است که عرضه داشتم، مأمون گفت پیروردگار کعبه قسم است وی طفیلی است و بخشم درآمد و کنیزکان را فرمان داد تا از مجلس برخاستند و برفتند .

آنجان بازگشت و چون نگران شد که مجلس از جواری خالی است و چهره مأمون دیگرگون است بر فراز مجلس بایستاد و روی با معتصم آورد ای ابواسحق چنان بر من معلوم میشود که در غیاب بدروغ و بهتان سخن میرانی و این مجلس از آنگونه مجالسی است که احتمال مزاح و بیهوده سرائی را نمی نماید و تو با من بدینگونه وعده نهاده بودی بعد از آن گفت ای امیرالمؤمنین قسم بخدای تاکنون از هیچکس اینگونه ابتلا نیافته ام که از معتصم یافته ام چه وی همیشه با من باینگونه اقوال و احوال رفتار میکند و مرا تحریص و اغراء مینماید و بهرورطه در میافکند .

آنگاه روی با معتصم آورد و گفت ای ابو اسحق ترا بخدای و بحق امیر المؤمنین سؤال مینمایم و خواستار میشوم که از این ملاعبت و مزاحمت و ممازحت خودت که قدرت تحمل ندارم و بمؤاخذه امیرالمؤمنین میکشاند مرا معاف بداری و بر این گونه سخنان دیگر بگذاشت چندانکه مأمون دیگر باره در امر او بشک افتاد و با معتصم گفت ای برادر من ترا بخدای و بجان خود قسم میدهم که از حقیقت امر او مرا بیآگاهی معتصم از کمال عجز و عجب و غضب گفت یا امیرالمؤمنین از ذمه خدای و رسول خدای و از زندگانی تو و ولایت تو بری و بیزار باشم اگر تا امروز او را شناخته یا دیده باشم .

آنجان گفت سوگند با خدای ای امیرالمؤمنین دروغ میگوید من در روزگار خود بسیار با او بوده ام و در فلان موضع و فلان مکان با او گذرانیده ام و این رسم و قال دیرین وی با من بوده است مأمون از کمال شگفتی بخندید و گفت اندر آی و بنشین جوان بنشست و مأمون گفت: اگر براستی سخن کنی در امان هستی این وقت جوان داستان خود را بتمامت در حضور مأمون بگذاشت و مأمون از حسن منطق و لطف مدخل و دقت تصرفش بشگفت اندر آمد و فرمان داد تاجواری دیگر باره بمجلس در آمدند و بقیه روز را در طرب و سرور بگذرانیدند آنگاه مأمون با جوان فرمود با من بعجیب ترین چیزیکه از زمان بیرون آمدن تو از کوفه تار رسیدن ببغداد روی داده است بازگویی و این جمله را بنظم اندر آور و هیچ چیز را از من پوشیده مدار گفت چنین کنم و بخواندن این شعر شروع کرد .

بيننا انا راغب في البيت مكتئب *** مفكر في حصول الكد والقوت

وليس في البيت لي شيء الم به *** وبي من الجوع ما يدني الى الموت

اذا بصوت بياب الدار اسمعه *** والاذن مصغية مني الى الصوت

ناديت من ذا الذي ارجوه لي فرجاً *** نادى انا فرج زن ليكري البيت

در این اشعار باز مینماید که در آنحال که در خانه خود با کمال عسرت و فلاکت و افلاس و گرسنگی بودم و از شدت جوع نزدیک بهلاکت رسیدم و هیچ چیز که مایه امیدواری باشد در سرای نداشتم ناگاه آوازی از در سرای برآمد فریاد کردم کیستی؟ گفت من فرجم و کرایه خانه را میخواهم مأمون چندان بخندید که بر فراش خود بر پشت بیفتاد و از شدت اعجاب پای بر زمین همی زد و گفت بعد از آن چه شد.

گفت یا امیرالمؤمنین چون بیرون شدم صاحب کاروانسرا از من مطالبه کراء نمود با او وعده نمودم که دفعه دیگر نزد من بیاید او برفت و من نیز راه برگرفتم و ندانستم بکجا باید شد و از هر يك از دوستان خود را که در عرض راه میدیدم پرسش همی کردم و دو شعر در این باب بخاطرم رسید و آن این است .

غریب الدار لیس له صدیق *** جمیع سؤاله این الطريق

تعلق بالسؤال لكل شخص *** كما يتعلق الرجل الغریق

و در این شعر نیز از بینوایی و فلاکت خود بنمود و گفت ای امیرالمؤمنین در این حال بر جاریه که مانند ماه شب چهارده بود مشرف شدم و آنجاریه این بیت را میخواند.

ترفق یا غریب فكل خیر *** یمر بحاله سعة وضیق

وكل ملمة ان انت فیها *** صبرت لها أتیح لها الطريق

در جواب من گفت ای غریب چندی بصبوری و شکیبائی بگذران زیرا که برای تمام آزادگان جهان حالت وسعت و تنگی روی میدهد و برای هر سختی و شدتی چون صبر نمایند راهی و گشایشی خواهد بود آنگاه آن ماهروی گفت این را بستان و چاره

فاقت خود بکن سوگند با خدای این مبلغ جز موااسات از قوت نیست یعنی آنچه برای قوت خود داشتم با تو مساوات نمودم و یک نیمه با تو گذاشتم پس آن مبلغ را در میان کاغذی بسینه من افکند چون نگران شدم، فی الفور مراجعت نمودم و صاحب کراء منزل را بر در منزل ایستاده دیدم و پنجدر هم بد و دادم و با پنج در هم دیگر استعانت جستیم تا کار باین حکایت پیوست و این امر باعث این شد که مرا بر این کار که کرده ام مکلف و مجبور ساخت آنگاه شروع بخواندن این شعر نمود:

لم آت فعلا غیر مستحسن *** جهلا بفعل الاحسن الاملح

لکننی فی حالة اوجبت *** ضرورة اتیان مستقبح

آنکه شیران را کندرو به مزاج *** احتیاج است احتیاج است احتیاج

مأمون از افعال و اقوال و گفتار او در عجب شد و سخت تحسین کرد و بفرمود تا صد هزار در هم بدو دادند تا اصلاح امور خود را بنماید و او را بمراتب خاصه ملحق و منزلتش را در حضور خودش بلند گردانید و تفریش بحضرت مأمون از تمامت مردمان بیشتر شد و اول کسیکه خدمت مأمون شدی وی بود و آخر کسیکه از خدمتش بیرون آمدی وی بود و از آن زمان طفیلی معتصم نام یافت و یکی روزی این شعر را برای مأمون قرائت نمود.

کانت لقلبی اهواء مفرقة *** فاستجمعت اذ رأتك العین اهوائی

ترکت للناس دنیا هم و دینهم *** شغلا بذلك عن دینی و دنیائی

وصار یحسدنی من كنت احسده *** وصرت مولی الوری مذصرت مولائی

ازین اشعار باز نمود که از کمال فقر و فاقه حالات گوناگون و خیالات متفرقه بر من چیره بود و چون باستان خلافت بنیان پیوستم از همه برستم و بتو پیوستم و کار با دیگران ندارم و از دولت تو کسانی که من بآنها حسد میبردم اینک بمن حسد میورزند و از آن زمان که لالای تو شدم مولای تمام جهانیان گردیدم، مأمون این ابیات را بیسندید و بفرمود تا برستاره بر نگاشتند و کار آنجوان بدانجا رسید که هر وقت روز عیش و سرور و نشاط مأمون در آمدی مأمون را همی و اندیشه جز اقتراح این ابیات نبود تا گاهی که

و چون چندی بر آمد و حالت جوان روى به وسعت و سامان نهاد يکى را بآن سراى که در آنروز آن جاريه مه لقا بر بالای آن بر آمد و آن شعر را بخواند و آندراهم بداد بفرستاد و معلوم شد آن دختر از مردى از بغداديان است که در بغداد مباشر امور بوده و وفات کرده است و جز آن دختر فرزندی بجای نگذاشته است و چون بمرده است روزگارش جانب پستی گرفته است این حکایت را بعرض مامون رسانيد مامون فرمان کرد تا آن دختر مهر منظر را برای جوان ماه پيکر خطبه کردند و کابين او را از اموال خودش عطا فرمود آن جوان و آن بدر آسمان ملاحظت در بقیه عمر خود در ناز و نعمتی بزرگ بگذرانيدند .

در حلبة الکميت مسطور است که اسحق بن ابراهيم موصلى گفت: يکى روز بامدادان پگاه برخاستم و از ملازمت حضور مامون و سراى خود بضجرت و ملالت اندر بودم و عزيمت بر آن بر نهادم که در بيابان گردش دهم و نفرج نمايم و با غلامان خود گفتم اگر رسول خليفه يا ديگرى در طلب من درآمد از مکان و منزل من بدو باز مگو ديگر پس بصحرا برفتم و بهر کجا خواستم بگرديدم و از آن پس بازشدم و اينوقت روز بگرمی اندر بود ، پس در پيشگاه سرائى توقف کردم تا مگر بياسايم هنوز درنگی نکرده بودم که خادمی بيامد و در از گوشى را میکشيد و جاريه با جامه های فاخر بر آن سوار بود و آثار ظرافت و قوام اندام و طراوتی فائق بروى بديدم گمان چنان بردم که مگر جاريه مغنيه باشد پس در همان سراى که من در پيشگاهش بيا سوده بودم اندرشد و اندکی بر این بگذشت و دو جوانمرد جميل نیکو شمایل بيامدند و اجازت بخواستند و اجازت يافتند و درون رفتند و من با ایشان داخل شدم .

ایشان را گمان بر آن ميرفت که صاحب خانه مرا دعوت کرده است و صاحب سراى چنان دانست که من در صحبت ایشان هستم پس بجمله بنشستيم طعام بياوردند و بخوردیم و شراب حاضر کردند نوشيدیم و آنجاريه اندر آمد و عودى در دست داشت و بخواند در این اثنا بمهمی بيرون شدم صاحب منزل از حال من از آن دو تن پيرسيد

گفتند مرا نمی شناسند و گفتند وی طفیلی است لکن مردی ظریف است باوی بطوری جمیل معاشرت کنید پس باز آمدم و بنشستم و جاریه شروع بتغنی کرد و در این شعر سرودن گرفت .

ذکرتك اذ مرت بنا ام شادن *** امام المطايا تستريح و تسبح

من المؤلفات الرمل اذمال نحوه *** شعاع الضحی فی وجهها يتضوع

و این شعر را باغنائی نیکو و لحنی خوش وادائی دلنواز بیای آورد و از آن پس چندین قسم آواز از قدیم و جدید و کهنه و تازه فروخواند و هم در ابیات تغنی نمود که از صنعت من بود و سخت نیکو بخواند :

قل لمن صد عاتباً *** و نأى عنك جانياً

قد بلغت الذي اردت *** و ان كنت لاعباً

چون ازین تغنی فراغت یافت گفتم دیگر باره بر من فرو خوان تا چنانکه باید تصحیح نمایم و تعلیم ،کنم در این وقت يك تن از آن دو تن بمن روی کرد و بر آشفت و گفت سخت بی آزرم مردی که توئی هرگز طفیلی ندیده ایم که بی شرم تر و سخت روی تر از تو باشد همان قدر که طفیلی شدی و ناخوانده بیامدی و خود را باین مجلس در افکندی کافی نیست و خوشنود نیستی که اینک میخواهی در امر صوت و تغنی دخالت کنی همانا همان است که مثل زده اند « طفیلی و یقترح » (1) نا خوانده آمدن و بی پروا سخن افکندن عجیب است.

من سر بیز افکندم و رفیق او همی او را از این گفتار و کردار خاموش شدن میخواست و او التفاتی نداشت و بعر بده اشتغال داشت تا برای نماز بیای شدند و من اندکی از ایشان تخلف ورزیدم و عود جاریه را برگرفتم و طبقه اش را استوار کردم و اصلاحی محکم بنمودم آنگاه نماز کردم و معاودت نمودم جاریه عود را برگرفت و در آلاش تجسسی بنمود و چنانش که بود نیافت و ندانست چگونه شده است و گفت کدام کسی در عود من دست برده است گفتند هیچیک از ما گرد چنین کار نگردیده است گفت سوگند

ص: 368

1- یعنی طفیلی بمنزل آمده و غذاهای جور واجود می طلبد.

با خدای اوستادی دانشمند که بر اساتید روزگار تقدم دارد و در این صناعت عالمی کامل است با صلاح این عود و آلات آن پرداخته است من بجاریه گفتم این کار را من کرده ام گفت سوگند با خدایت میدهم عود را برگیر و بزَن .

پس برداشتم و باوازی نیکو و عجیب و فقرات استوار که محرک هر جنبنده بود بنواختم ، اهل مجلس هیچکس نماند جز اینکه از شدت وجد و طرب بی اختیار شد و از جای برجست و در حضور بنشست و گوش و دل بسپرد ، اینوقت صاحب منزل گفت بخداوند قسم میخورم که در این صناعت دارای صوت و صیتی عجیب هستی هم اکنون نیز ترا بخدای قسم میدهم که خویشتن را بما شناسا داری گفتم من اسحق موصلی هستم و سوگند با خدای میخواستم در خدمت خلیفه شوم چه در طلب من فرستاده است و شما دیدید صاحب شما با من چگونه سخنان براند که سخت مرا مکروه شد و این برای این بود که با شما منادمت کردم و با شما بصحبت پرداختم و نزد شما فرود آمدم و سوگند با خدای نه بیک کلمه تکلم خواهم کرد و نه اینجا جلوس مینمایم ناگاهی که این مرد عربده گرای ممقوت را بیرون کنید.

در این هنگام صاحبش بدو روی کرد و گفت از چنین حالی بر تو بیم داشتم و نصیحت میکردم آنگاه جملگی دستش را بگرفتند و از آن سرای بیرون بردند و باز گشتند من شروع بتغنی نمودم و اصواتی را که جاریه از صوت و صنعت من تغنی میکرد بخواندم آنمرد صاحب خانه با من گفت بیک خصلتی توجه میکنی؟ گفتم تاچه باشد گفت يك هفته نزد ما بمانی و این جاریه و جهازش بتو تقدیم آید گفتم چنین میکنم و يك هفته نزد ایشان اقامت کردم هیچکس ندانست بکجا اندرم و مامون در هر موضع و مکانی مرا بخواست و نیافت و چون آن مدت پایان رسید آنمرد جاریه و جهاز و خادم را بمن بداد پس بمنزل خود در آمدم و در همان ساعت بخدمت مأمون برنشستم .

چون مرا بدید گفت اسحق و یحک بکجا بودی تمام داستان را بیان کردم فرمود در همین ساعت آنمرد را نزد من حاضرکن جای و مکانش را بنمودم مأمون بفرمود تا او را بیاوردند و از آن قصه پرسش کرد و او بعرض رسانید مأمون گفت همانا تو مردی

با مروت باشی و باید ترا بر این مروت اعانت نمود و بفرمود تا صد هزار درهم بدو دادند و گفت با این مرد پست معربرد معاشرت مکن و نیز فرمان کرد تا پنجاه هزار درهم بمن دادند و در روایتی گفت ای اسحق جاریه را حاضر کن حاضر کردم پس بتغنی در آمد و مامون را سروری عظیم در سپرد و فرمود برای او در هر روز پنجشنبه نوبت قرار دادم تا بیاید و از پس ستاره تغنی نماید و پنجاه هزار در هم بد و بداد و من در این سواری سود بردم و سودمند ساختم .

میگوید مامون قبل از آنکه بر ابراهیم بن مهدی فیروز گردد شراب نمیخورد و چنان اتفاق افتاد که اسحق موصلی با علی بن هشام پوشیده گفت امروز فلاننه جاریه مرا بدید و او مغنیه امیرالمؤمنین است ترابجان خودم قسم میدهم که بملاقات من بیائی تا با آن جاریه مؤانست یا بی چه مدتی است از همدیگر جدا بوده ایم و چنان بود که نزدیک بایشان مردی طفیلی بود و با گوش هوش سخنان ایشان را میشنید و در همان وقت برخاست و برفت و البسه نظیفه بر تن بیاراست و اسبی نامدار بعاریت بگرفت و برنشست و شتابان بسرای علی بن هشام بتاخت و با دربان گفت علی را بگوی اینک صاحب اسحق بیامده است حاجب برفت و بگفت و با سرعت باز شد و گفت قدم رنجه فرمای واندر آی.

طفیلی در همان وقت با کمال جلادت داخل شد و سلام براند و هرچه نیکوتر بکلام دلارامی لب برگشود و گفت ای سید من برادرت میگوید تونیک میدانی مادر این ساز و نواز چه مقدار اتفاق کرده ایم پس از چه روی از چنین محضر مسرت مخبر تأخر جستی؟ علی بن هشام گفت با اسحق بگوی بجان خودت در همین ساعت از اسب فرود شده ام و تغییر لباس داده ام و چنانکه مینگری آماده آن مجلس گشته ام طفیلی از خدمت ابن - هشام بیرون شد و بسرای اسحق اندر آمد و با دربان گفت با اسحق بگوی اینک فرستاده ابن هشام بر در است.

حاجب برفت و شتابان بیامد و گفت اندر آی طفیلی درون سرای شد و سلامی بس نیکو بفرستاد و گفت برادرت سلامت میرساند و میگوید در همین ساعت از رکوب فرود آمده ام و جامه خود را تغییر داده ام و مهیای آمدنم اسحق گفت برو و دستش را ببوس

و بگو یا سیدی گرسنگی ما را بکشت ترا بجان خودت قسم میدهم که بسرعت اندر آی طفیلی زود برفت و با علی بن هشام گفت امیر ایده الله مرا امر کرده است ازین مکان باز امر نشوم تا تو را بدو باز برم پس ابن هشام سوار شد و طفیلی خدمتش را مواظب بود تا هر دو تن نزد اسحق بیامدند و سلام برانند و بنشستند و طعام بیاوردند و بخوردند و طفیلی با نهایت نزاکت و ظرافت و شکم بارگی تناول نمود و اسحق و علی بن هشام هر یکی بآن گمان بود که وی از اصدقاء آندیگر است.

پس دست به شستند و طیب و عطر بکار بردند و شراب بنشستند و جاریه بیامد و بنشست و آن ماهپاره از تمام آفریدگان خدای در قد و قامت وزی و علامت نیکوتر بود و حاضران در دیدارش از نیروی گفتار و پندار بیرون و سخت مسرور شدند و از آن پس عودی بیاوردند آن حور هور لقا عود را برداشت و بردان نازنین بگذاشت و سرودی هر چه ستوده تر و آوازی هر چه دلنوازتر بساز آورد و اقداح می وارطال شراب بگردش در آمد و بر این حال مسرت منوال تا هنگام عصر بآن هنگامه برگذشت در این اثنا بول و طفیلی حلق و ریش گشت و چندانکه توانائی داشت خودداری نمود تا بجائی که روحش با ریحش بیرون شدن میگرفت ناچار برخاست و در بیت الخلا بخلوت بنشست .

علی بن هشام با اسحق گفت این مرد بسی سبک روح است از کجا بدست تو افتاد اسحق گفت مگر صاحب تو نیست گفت نه بجان تو و هر يك حکایت او را من البدو الی الختم با یکدیگر بگذاشتند و بدانستند وی طفیلی است ، اسحق چندان خشم گرفت که خویشتن داشتن نتوانست و گفت این طفیلی چندان جرأت نموده است که بسرای من اندر آید و بعیال من بنگرد و گفت ای غلمان سیاط و جلادها را در آورید و طفیلی در مبرز به بروز فضلات اشتغال و يك گوش بضرطات خود و يك گوش بفلتات ایشان داشت و اعتنائی باین کلمات نداشت تا گاهی که با کمال فرصت و دقت شکم را از فضولات خالی و کثیف را بینباشت و دلیرانه با نهایت تبختر و تندر سر بیرون آورد و ثیابش بر زمین میکشید و دکمه جامه استوار و بند شلوار سخت میکرد و بهیچ وجه اعتنائی بسخنان اسحق و مردم آفاق نمی نمود .

سپس با اسحق گفت فدایت شوم از سعی و کوشش و کلمات نا بهنجار خود چیزی فرو گذاشت نکردی و با همه این تفصیل هیچ شناختی من کیستم و با چه کس بیهوده سرائی کردی اسحق گفت تو کیستی وای بر تو، طفیلی با اعلی درجه طمأنینه و وقار گفت من حاجب امیر المؤمنین و صندوق اسرار او هستم قسم بخدای اگر حرمت طعام شما و ممالحه من با شما در کار نبود شما را در امر خود کورانه و بی خبر می گذاشتم تا خود بعاقبت امر خودت و اقدام تو بر آنچه هلاکت تو و فساد حال تو در خدمت امیر المؤمنین خواهد بود عارف گردی. اسحق و ابن هشام را از استماع این کلام وحشت ارتسام چنان حالی دست داد که جز برخاستن بسوی او و معذرت جستن راهی بدست نیامد پس بازبان اعتذار و پژوهش کامل گفتند سوگند با خدای ترا نشناختیم و مقام و منزلت ترا ندانستیم و ترا باین تطفل بمعاشرت با مافضلها و فزونیها است و تو محسن و مفضل هستی لیکن بایستی احسان خود را با تمام رسانی و آنچه را که دیدی مکتوم بداری بعد از آن اسحق گفت ای غلام خلعت بیاور پس خلعتی فاخر بیاوردند و بر اندام حضرت طفیلی پوشانیدند و نیز فرمان کرد تا اسبی آزاده نیکو رفتار با زین و لگام پسندیده حاضر کنند و خودش با علی بن هشام یکسره بزبان ملاطفت و اعتذار با وی بگذرانیدند تا دل نازکش را بدست آوردند و با ایشان وعده داد که امر ایشان را مکتوم بدارد.

چون هنگام باز شدن در رسید طفیلی با ایشان وداع کرد و اسحق سیصد دینار سرخ بدست خادمی بدو بفرستاد طفیلی بگرفت و با نهایت حشمت و شکوه و کوه وقار سوار شد و بدانجا که خود و خدای میدانست برفت و چون بامداد دیگر در رسید علی بن هشام بحضور مأمون حاضر گردید، مأمون گفت یا علی کجا بودی و داستان دیروز تو چیست ابن هشام را از ینگونه پرسیدن رنگ رخسار پریدن گرفت و حالش بگشت و او را یقین افتاد که حکایت ایشان بعرض خلیفه رسیده است، از شدت بیم و لرزه گفت یا امیر المؤمنین الامان و بر روی بساط بیفتاد و همی ببوسید مأمون در عجب شد و گفت در

امانی با من خبر بده پس آن داستان را معروض داشت.

مأمون چندان خندان شد که همیخواست از خویش بیخویش گردد و گفت آیا در دنیا ازین مرد ظریفتر و پسندیده حیلت گر خواهد بود و در طلب اسحق بفرستاد چون حاضر شد مأمون گفت ای اسحق این مرد را برای من ببخش اسحق چون حال مرا بدانست سخت بر آن طفیلی افسوس خورد که چگونه از دست او بیرون شد و نجات یافت و بچه تدبیر ایشان را فریب داد مأمون گفت ترا بجان من از وی در گذر و او را نزد من حاضر کن کن اسحق یکسره در طلب او کوشش کرد تا بد و دست یافت و بخدمت مأمون در آورد مأمون در حقش احسان ورزید و از جمله ندمای خود گردانید .

راقم حروف گوید : چون تشدد اسحق در حق وی بسیار گردید خداوند او را بآنچه در نجات خود بر زبان آورد برسانید .

در زهر الاداب مسطور است که جاحظ با ابو عباد وزیر مأمون که از تمام مردمان زودتر بغضب اندر میشد گفت لقمان حکیم با پسر خود گفت بار سنگین چیست گفت خشم است ابو عباد در خشم رفت و گفت لکن سوگند با خدای غضب کردن از بال و پر مرغی بر من سبک تر است پاره حاضران گفتند مقصود لقمان این است که احتمال غضب ثقیل است ، گفت سوگند بخداوند نه چنین است از تمام مردمان جز شتر قوت احتمال غضب را ندارد و یکی روز بر یکی از نویسندگان خود غضب کرد و دواتی را که در پیش روی داشت بدو افکند و سرش بشکست ابو عباد گفت خدای تعالی در این کلام خود بصدق فرموده است « واذا ما غضبوا هم یعقرون » و آن خشمگین عقور بجای « یغفرون » بر حسب سرشت خود « یعقرون » نازل فرمود.

این حکایت بمأمون رسید مأمون او را حاضر ساخت و گفت و یحك نمیتوانی آیتی از کتاب خدای را نیکو قرائت کنی گفت یا امیرالمؤمنین خوب میتوانم و من از يك سوره هزار آیه در حفظ دارم، مأمون از گفتار ناصواب غضوب خندان شد و با خراجش فرمان داد.

راقم حروف گوید ازین پیش در ذیل اسامی وزرای مأمون باین نام اشارت

ص: 373

شد لکن گمان نمیرود که مأمون با آن علم و حلم و فضل و احتیاط کسی را که اینگونه خشمناک و بیباک و بی علم و دانش و بی خبر باشد بوزارت خود منتخب یگرداند مگر اینکه محمد بن عباد با غسان بن عباد باشند که از مقرران و امرای عظیم الشان و دانایان عهد مأمون بوده اند.

در فرج بعد از شدت مسطور است که عمرو بن مسعده از اجله ارکان و مقربان درگاه مأمون بود و مهمام عمده مملکت بدو رجوع میشد و حسن کفایت ظاهر میساخت یکی روز چنان اتفاق افتاد که مأمون نزد احمد بن ابی خالد که وزیر و مشیر و محرم اسراروی بود از عمر و آغاز شکایتی و از شرارتش عنوان حکایتی فرمود و در انجام مهمامی که بدو راجع بود مقصر شمر د احمد بن ابی خالد عمر و بن مسعده را از چگونگی حال مستحضر ساخت عمرو بن مسعده از کمال انبساط و اطمینان زیادی که در خدمت مأمون داشت و وثوقی که در خدمت گذاری و کفایت خود حاصل کرده بود فی الفور علی سبیل التهور بخدمت مأمون در آمد و تیغ از دست بینداخت و گفت از خشم امیر بخدای پناه میگیرم و من خود را از آن کمتر و پست تر می شمارم که امیر را از من افسردگی در خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان بگذرانند.

مأمون گفت این خبر چیست که تو را چنین بی آرام ساخته است و اضطراب بدل افکنده است عمرو بن مسعده چگونگی حال را بعرض رسانید مأمون آن سخن را بوجه احسن عذری بیاورد و محملی بنهاد و چون بحقیقت مقرون بود از بحث و کاوش آن شرم داشت و سخن خود را بدروغ ترتیبی و ترس عمرو را تسکینی میداد تا احمد بن ابی خالد در آمد مأمون گفت از اهل این مجلس و ندماء و جلساء و خدام خود با تو شکایت مینمایم تا چرا سخنی که در این مجلس می رود زود بیرون میبرند و در افشای آن میکوشند و رعایت حرمت مجلس را از دست میگذارند حتی کلمه را که از عمرو با تو در میان نهادم از عمرو بشنیدم و گمان بردم که اشاعت آن از فلان هاشمی است و بدین سبب از تالیف و ترتیب عذری که مبنی باشد بر ثبوت خیانت مضطر کشتم چه سخن در اعتذار استقامت نمیگرفت و تطف و تخلص از طعن و ریب منهج و قوام نمی

گرفت زیرا که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن والظاهر.

احمد گفت ای امیر هیچکس را بدین تهمت متهم بدان که این سخن را من بعمر و رسانیده ام مأمون گفت تراچه بر این بداشت گفت شکر امیر و نصیحت و محبت اولیای دولت و از حسن خلق و کمال عنایت امیر المؤمنین با من معلوم بود که پیوسته در امور اباعد و تألیف اعداء و اجانب میکوشد البته استصلاح اولیاء و اقارب را شایسته تر داند خصوصاً مانند عمر و کم رکن و وثیق دولت و عمده اکید مملکت است و مقامات موافقت او را در خدمت این حضرت و اثر و مفاخر او در نصرت این سلطنت مشهور و معروف است .

و اگر من از آنچه در حق او فرمودی او را اعلام نمی‌کردم و او را از خواب غفلت بیدار و بر اصلاح کار خود و تحصیل رضای تو متوجه نمی‌ساختم اندک غباری که بر خاطر تو بود بسخط او نعوذ بالله سرایت میکرد و کار بروی دشوار میشد و برائت ساحت او بعد از آنکه کتر از کار گذشته بود ظاهر میشد لاجرم او را اعلام نمودم تا اگر تقصیری کرده است و بعد ازین بکفایت و حسن مراقبت در خدمت عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خود را بر این پیشگاه میکشوف نماید موجب عتاب و موضع بازخواست در آنجا باشد که افشای سری را نمایند که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد و تدبیر از اصلاح آن عاجز بماند مأمون گفت سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبه ظن و مهلکه بیرون آوردی و از هر دو در گذشت.

و هم در آن کتاب مسطور است که مأمون خلیفه احمد بن ابی خالد وزیر خود را فرمان داد تا با عمرو بن مسعده در محاسبه مالیات اهواز مناظره نمایند و هر چه نزد او باقی است بعرض مأمون برسانند تا بهر چه امرکنند بجای گذارند چون طی حساب شد شانزده هزار درهم بر گردن عمرو ثابت بماند و بمأمون عرضه داشتند مامون با احمد گفت هر دعوی که عمرو را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت چنان کردیم.

ص: 375

مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید و آنچه گوید بپذیرید عمرو در این کورت بسی دعاوی ناموجه و اخراجات بیرون از صواب در میان آورد و بجمله مقبول افتاد و ده هزار در هم از آنچه باقی بود ساقط شد و از بابت بقیه خطی از عمرو بمبلغ شش هزار درهم بستند و بخدمت مأمون آوردند مأمون آنخط بستد و چون عمرو بن مسعده حاضر حضرت شد مأمون گفت این نوشته ایست شامل شش هزار درهم و بتو بخشیدم عمر گفت چون امیر المؤمنین این رهی را باین تفضل رعایت فرمود و این مال براحمد بن عروه عامل اهواز ثابت است و اگر امیر المؤمنین از من میگرفت من نیز از وی میگرفتم هم اکنون امیر را گواه میگیرم که من نیز این مال را بدو بخشیدم .

مأمون ازین سخن در خشم شد و عمرو بیرون رفت و بدانست که بخطا رفته است و نزد احمد بن ابی خالد این حال را بنمود و رضای مأمون را از او بخواست مأمون گفت هیچ باک مدار و دل از اندیشه آسوده دار و بنزدیک مأمون برفت مأمون گفت از کردار عمرو در عجب نمیروی که شش هزار در هم بدو بخشیدم و اضعاف آن را در آنچه قلم داد نمود بدو گذاشتم و او در حضور من شش هزار درم باحمد بن عروه بخشید با من مساوات و برابری میجوید و احسان و نیکوئی مرا حقیر میشمارد! احمد گفت یا امیر المؤمنین آیا عمر و چنین کرد گفت آری گفت اگر چنین نمیکرد نیکو نبود بلکه واجب بودی که درجه او در خدمت امیر المؤمنین کاستن گرفتی .

مأمون گفت از چه روی گفت امیر المؤمنین در حق او چنین لطف فرموده او را بچنین کرامتی اختصاص داد و اگر او این مال را از احمد بن عروه میگرفت احمد را از عطیت امیر المؤمنین بی بهره میگذاشت و این دو تن از خدام این آستان هستند و نیکوتر این بود که فضل و کرم و مسرت امیر المؤمنین مضاعف شود چه احمد این احسان را نیز از امیر المؤمنین میدانند و چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکنوبت باعمرو و نوبتی دیگر با احمد فرموده باشد .

دیگر اینکه عمر و خدمتگار امیر المؤمنین است و احمد خدمتکار عمرو است و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیر المؤمنین و با خلاق او تخلق جسته است و آنچه از

مخدوم خوددید با خادم خود همان نمود و نیز خواست نزد ملوک اهم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر گردد که خدمتکاری از خدام آستان خلافت را چندین همت و جوانمردی است که این چنین مالی خطیر را بیکبار بخشند و کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان فزایش گیرد و کسانی را که با امیرالمؤمنین دعوی تکاثر و تفاخر است شکستگی و فروتنی بسیار نماید جوید چون مأمون این بیانات را بشنید از خشم و کین خود فرود آمد و با عمر و دل خوش کرد.

راقم حروف گوید: چنان مینماید که شانزده هزار بار هزار درم باشد چه اگر جز این باشد و در هم معمول خواسته اند چندان رتبتی ندارد مگر در هم غیر معمول و دارای بهائی دیگر است چنانکه گاهی در هم بر دینار نیز اطلاق میشود و الا چنانکه در این اوراق مسطور شد مأمون بهرگناهی صد هزار و دویست هزار و فزون تر عطا و عنایت میفرمود و کورها می بخشید و الله اعلم.

و نیز در کتاب فرج بعد از شدت مسطور است که در تاریخ الخلفاء و وزرای ایشان نوشته اند که احمد بن ابی خالد احوال با اینکه طبعی گرم و مردی آزاده و نیکو سیرت بوده در حالت طبیعت وی غلظت و تندگی بود و ارباب حاجات را آزار کرده به تقبیح و ملامت دچار مینمود وقتی یکتن از ارباب قلم که بهنرمندی و کفایت و درایت نایل و از عمل عاطل بود روی بآستان احمد آورد مدتی از ملازمتش غفلت نداشت و صالح بن علی اصحم نام داشت اصحم با صاد و حاء مهملتین بمعنی سیاهی است که بزردی زند و اصحمه نام مردی است.

صالح میگوید چون زمان عطلت من امتدادی گرفت و چیزی نماند که از ذخایر چیزی نماند یکروز در طلیعه فلق بسرای احمد بن ابی خالد برفتم تا مگر او را تنها در یابم و اصلاح کار خود از پیشگاه وزارت پناه بخواهم هنوز تاریخ بود که در بگشادند احمد بیرون آمد و شمعی در پیش روی می آوردند و عزیمت سرای خلیفه عصر مأمون را داشت چون در روی من نگران شد روی ترش کرد و گفت آخر در دنیا کسی هست

که چنین پگاه نزدکسی رود و مردمان را از عبادت مشغول دارد؟ این بگفت و روی از من برگردانید .

من بر حمل این گونه مذلت تحمل نکردم و گفتم از تو عجب نیست که باین گونه آزارم بیازردی وردی نکوهیده بفرمودی و در روی من سخن سرد آوردی عجب از من باشد که بر امید لطف و کرم گرم تو بیدار بوده ام و از سخن سردت بی خبر مانده و اهل و عیال و فرزند و پیوند خود را بتربیت تو امیدوار و فرحمند داشته ام و از الطاف و اشفاق تو لافها و گزافها آورده ام اکنون که آن ظن من بخطا رفت و این بیحرمتی از تو مشاهدت نمودم یا خدای تعالی عهد و نذر نمودم و جمله فرشتگان را بر آن گواه گرفتم که دیگر بدر سرای تو نیایم و خواستاری از سر بردوانم و هیچ حاجت از تو طلب نکنم تا گاهی که خودت به نزدیک من بیائی و از گفتار و کردارت اعتذار بجوئی .

این بگفتم و اندوهناک و کله خورده و رانده شده بیرون شدم اما از آن عهد و نذر که نموده بودم در پهنه پشیمانی گرفتار سرگردانی شدم و شك نیاوردم که محنت من مطول و بی برگی و سامانی مفصل و در عطلت بهلاکت دچار خواهم شد زیرا که من خلاف عهد و نذر خود را ننموده و احمد بن ابی خالد نیز بر راست نمودن سوگندم التفات نخواهد نمود و از من عذر خواه نخواهد شد در این اندیشه متفکر و از وقوع آن حادثه در سرای خود متحیر بودم و چون آفتاب طلوع کرد یکی از غلامان اندر آمد و گفت احمد بن خالد در شارع روی بدین جانب که خانه ما میباشد آورده و می آید از پی او غلامی دیگر در رسید و گفت بر سر کوچه مارسید در عقبش دیگری بیامد و گفت بر در سرای ما ایستاده و من در آن اندیشه بودم که باعث چیست .

در این اثنا بقیت غلامان بردویدند و گفتند بدهلز سرای در رسید فی الحال به پیش باز دویدم و خدمت و تعظیم و تکریم بجای آوردم چون در آمد و بنشست زبان بدعا و ثنا و شکر قدومش برگشودم و گفتم از لطف و عنایت دریغ نفرمودی و سوا و سوگند مرار است گردانیدی احمد روی بمن آورد و گفت فرمان امروز امیرالمؤمنین بر این

رفته بود که صبح زودتر بخدمت او حاضر شوم تا مهمی چندرا کفایت نمایم چون حضور او حاضر شدم از آن کلمه که در حق تو گفته شد کوفته خاطر بودم و سخت پریشان و پشیمان ماندم چندانکه خلیفه اثر آن تغییر را در چهره من مشاهده کرد و سبب پرسید حقیقت حال را چنانکه بود معروض داشتم فرمود آنمرد را رنجاندی برخیز و بدو شو و از آنچه بگذشته و دلش را رنجیده نمودی عذر بخواه .

گفتم وی با دل پر خون از نزد من بیرون شده است چگونه با دست تهی بدو روی گذارم و خاطرش بدست بیارم فرمود چه میخواهی گفتم چون مرا بدو میفرستی ادای دین او را نیز بفرمای فرمود دین او چه مقدار است گفتم سیصد هزار درهم فرمود حکمی بنویس تا بدهند گفتم چون این مبلغ را بوام خواهان بدهند ناچار برای نفقات خود باید دیگر باره وام بخواهد مأمون فرمود سیصد هزار در هم دیگر نیز بیفزای تا در وجه اخراجات صرف نماید گفتم چون از مالش توانگر فرمودی بر جاهش نیز بیفزای فرمود ایالت مصر یا هر کجا را تصویب نمائی بنام اورقم کن گفتم در مؤنت سفارش معوتی لازم است گفت صد هزار درم دیگر نیز در این کار بیفزای پس براتی بهفتصد هزار درم و منالی به ایالت مصر از ساق موزه بیرون آورد و بمن داد و باز گشت .

راقم حروف گوید : رحم الله معشر الماضین چه شد آن مناعت طبع خواهند و ترحم قلب بخشنده و ندامت نکوهش کننده و رفعت نظر گوینده و دهنده

گوفر از آیند و بر خلق زمانه بنگرند *** گر بدیدند و بدانستند دیگر ننگرند

و نیز در فرج بعد از شدت مینویسد محمد بن عبدوس در کتاب وزراء میگوید که مردی بود که او را احمد بن عبدالله هبیری مینامیدند از فرزندان عمرو بن هبیره بود در ایام خلافت مأمون در پیشگاه احمد بن ابی خالد وزیر آمد و شد مینمود تا مگر بشغلی و عملی مشغول آید و مدتی در این آرزو میگذرانید و هر روز صبحگاه به درگاه وزارت پناهی میآمد و می ایستاد و چون احمد بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بهیچوجه بدو التفاتی نمینمود

تا یکی روز از جهتی کدورتی و بمرکبی بر نشسته بود چشمش بر هیبری افتاد و خشمش بجنید و با یکی از نواب خود گفت از بسیاری زحمت و ابرام اینمرد خسته شدم او را نزد من هیچ نیست و شغل و صله نخواهم داد و احسانی از جانب من بدو نمیشود او را بگوی ازین پس نزد من آمدن و شدن را دست بدارد و از بی کار خود و طلب روزی و ترتیب روزگار خود برود .

آن نایب با احمد گفت این مرد مدتی است که برای امیدی بدرگاه تو طواف مینماید نمیشاید یکباره اش نسیم نومیدی در مغز نا امید بدوانید از ادای این رسالت باین نسق شرم دارم نایب احمد گفت از اموال خود سه هزار درم برگرفتم و در وثاق او برفتم و گفتم وزیر میفرماید مدتی است بدرگاه ما می آیی و میشوی از ما هیچ کاری نیست که معطل مانده باشد و با تو گذاریم این سه هزار در هم بستان و بهرجای که ترا باید برو و روزگار خویش را بیهوده مگذار .

چون هیبری این سخن سخت تر از بومهن بشنید گفت من مردی سجاج یا شاعری سخن تراش هستم که میخواهد مرا بصله از درگاه خود برگرداند؟ هرگز این سخن را امی پذیرم ازین جواب خشمناک شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و پیغام او را چنانکه فرمود شرم داشتم بتو گذارم آنگاه بهمان طور که وزیر فرموده بود ادا کردم و گفتم من غرامتی بر خود نهادم تا خویشان را از قباحه توسط آسوده نموده باشم و ترا از تلخی آنجواب فراغت دهم .

هیبری چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا پاداش خیر فرماید و مالت را بر تو مبارک گرداند اگر مرا باید غذا از خاک ساخت این وجه را نپذیرم لکن توقع چنان است که جواب رسالتی را که رسانیدی همانگونه که میگویم بدو گوئی گفتم پذیرفتم که هر چه بگوئی بدون زیاد و کم بوزیر بگویم گفت وزیر را بگوی که این ملازمتی که بدرگاه تو مینمایم نه برای شخص تو میباشد بلکه برای منصبی است که با تو است وگرنه هرگز دمی بدرگاه تو گذر نکردمی .

من مردی هستم که حرفت من ملازمت درگاه پادشاه است تا مهمات و بزرگ بکفایت من محول آید و از آنم رفق و رفعتی پدید آید و توآمده و برهگذر روزی من بنشسته و راه بر بسته و خدای عزوجل فرموده است «وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا» لاجرم بایدم در همه حال در طلب روزی نزد تو آمد بدون شك و شبهت اگر متمدر است علی الرغم تو اگر چند ناگوار شماری از دست تو چیزی بمن برسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من توانی شد من نیز این توانم که ترا بیدار خویش آزاری رسانم چنانکه بمن از عطل نمودن تو میرسد و باین جهت اگر از این پیش روزی یکبار می آمدم ازین پس دوبار می آیم .

احمد بن ابی خالد میگوید چون این پیام بمن پیوست چنانم خشم چیره گشت که بنزد مأمون برفتم و از من نگسست و در اثنای محاورت فرمود مردی را نام بیرکه شایسته فرمانگذاری مصر باشد و بدان ولایت امارت دهم شخصی را که او را زبیری نام و مرا با او عنایت بود بنظر آوردم و خواستم بگویم زبیری از تندی خشم که با هبیری داشتم و در ذهن و زبان من اندر بود گفتم هبیری چون نامش را بشنید بشناخت و گفت اگر زنده است چرا از حضورمان دور است و از حقوق خدمتی که سابقاً کرده بود بیاد آورد.

من خواستم تامگر رأی خلیفه را ازین امر بگردانم و از عدم کفایت و لیاقت او تذکره نمودم هیچ اثر نکرد و هر گونه عیب و نقصی که از وی یاد کردم یچیزی نشمرد و گفت جزاو هیچکس شایستگی ندارد و من بارها کفایت و جلالت او را در کارها بیازموده ام و شهادت و کارگذاری او را میدانم و سخن تا بدانجا رسید که گفتم یا امیرالمؤمنین نام زبیری در دهان داشتم و بغلط هبیری گفتم مأمون گفت اگر چه غلط کردی اما هبیری از زهیری سزاوارتر است و من هر دو را میشناسم دیگر باره بر سخن خلیفه انکار کردم چون دیدم من بر آن عقیدت مواظبت دارم و اصرار دارم که این کار را از هبیری بزبیری بگردانم و مبالغت مینمایم گفت همانا این غلو و مبالغت ترا در این امر سببی خواهد بود من مصدوقه حال را چنانکه بود بگفتم.

مأمون فرمود خدای عز و جل روزی او را بر زبان تو براند و تو در این کار بی رغبت و کاره بودی و هم اکنون بیرون برو و امارت مصر را بدو باز گذار گفتم وی مردی درویش و مفلوک و ضعیف الحال است او را استعداد سفر مصر از کجا است خاصه در چنین مهمی که برای او اعوان و آلات بسیار لازم است مأمون گفت این سخن از جمله آن روزیها باشد که خدای عز و جل علی رغم تو بر زبان تو براند فرمان کن تا صد هزار در هم از خزانه بدو دهند و او را بگوی تا باین مبلغ کار خود بسازد و برود من فی الفور بیرون آمدم و چنانکه خلیفه فرمود در عین کرامت بجای آوردم. صاحب کتاب فرج بعد از شدت میفرماید آیه شریفه « و ان یمسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یمسک الله بخیر فهو علی کلشیء قدیر مصدق این گونه اخبار است ما یفتح الله للناس فلاممسک لها.

راقم حروف گوید: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی چه خوب میفرماید

روزی خود میخورند منعم و درویش *** قسمت خود میبرند پشه و عنقا

از در بخشندگی و بنده نوازی *** مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

بلی در آنجا که مقدر فرموده است از سنگ خارا زلال گوارا جاری و از زیر خاک و خاشاک طعام انام را بکام ایشان لذید میگرداند و اگر تمام خلق جهان متفق شوند که دانه را از لانه و چینه را از چینه دانی باز دارند البته جز جرعه اندوه و لقمه یأس و حرمان در دهان نیاورند و اگر مقدر فرموده باشد اگر جمله سحاب و مرکز آفتاب و دوره فلك آسیاب و مخازن آسمان حبه و میکائیل طحان و اسرافیل خباز گردد نان پاره بشکم شکمباره اندر نشود و بهیچ جگری جز خوناب و اندرونی جز پاره دل کباب نیابد و ان هذا عبرة لأولی الالباب .

در کتاب زینة المجالس مسطور است که نویتی احمد بن ابی خالد که وزیر مأمون بود بیارگاه خلافت دستگاه در آمده شلواری بر سر کرسی بدید سخت خجل شد و آهنگ مراجعت نمود چه تصور کرد که خلیفه با کنیز کی خلوت کرده است مأمون وزیر را طلب

کرده آغاز مکالمت نمود در این اثناء چشم وزیر بریحی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت و شلووار برگرفته بپوشید و گفت این که امیر فرمود بی شلووار بنخاص خانه رود موجب تربیت شریعت و طریقت و اقرب بصواب است و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمر و دولت کامکار بگرداند چنانکه خلق خدای متعال از علم و کرم او کامکار هستند .

احمد بن ابی خالد را از مشاهدت این صورت حیرت آمد و با خود گفت یحی بن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور شلووار بیای و از پای بیرون کند تواند بود روزی از من غبار کدورتی بر خاطرش بنشیند و باندیشه من برآید بهتر که درصدد چاره آن برآیم : برآیم ، پس روی با مأمون آورد و گفت یا امیر مدتی است که خاطر یحی بن اکثم از من گرفته و بر صفای سابق نیست از پیشگاه مبارك خواستارم فرمان دهد که این سوء ظن از دل بیرون کند .

مأمون بایحی گفت شما از خواص پیشگاه خلافت مناص هستید هیچ نمیشاید در میان شما نقاری و آزاری باشد خواستار چنانم که ضمایر و سرایر شما بزالال صفا مصفی ، باشد یحی گفت ای امیرالمؤمنین سوگند با خدای هیچگاه از وزیر نقاری نداشته و ندارم.

مأمون گفت البته باید با او مصالحه نمود احمد برخاسته دست قاضی را ببوسید و بیرون شدند قاضی اور ادر کنار گرفته بعد از لحظه در مرافقت و مصاحبت همدیگر قاضی با احمد گفت این چه منصوبه (1) بود که باختی وزیر گفت چون ترا در خدمت خلیفه بکمال تقرب دیدم بترسیدم که روزی خاطرت از من رنجیده گردد و بقصد من برآئی این تقیه را برانگیختم تا خلیفه تصور نماید که میان من و تو غبار نقار مرتفع است و اگر روزی در حق من سخنی کوئی برغرض حمل کند و دروی اثر نکند.

ص: 383

1- یعنی حيله.

حکایت پاره وزراء و رجال دولت مأمون که در عصر مأمون وقوع یافته است

در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که عمرو بن مسعده که از اجله اعیان دولت مأمون بود حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز برای مصادره و مطالبه رنجی فرستاد زمانی بس گرم و من در کشتی برنشسته و برفی فراوان در کشتی نهاده و سایه بانها و باد بزنهاي حشیش مرتب ساخته بودند و از بغداد از راه دجله ببصره میرفتم تا از آنجا باهواز بروم .

یکی روز در سختی گرمی و سورت حرارت از کنار دجله شخصی صدا در داد که ای اهل کشتی مرا در یابید من بفرمودم تا کشتی را بکنار بردند و چون پرده برگرفتند پیری را دیدم بیزاد و راحله با سر و پای برهنه که کهنه پیراهنی بر تن داشت غلام را گفتم تا از وی بپرسد مطلب چیست گفت چنین که میبینی مردی پیرو شکسته ام و بیم آنست که آفتابم بسوزاند و از حرارت ملاکت گیرم خدای تعالی شمارا جزای خیر دهد احسانی کنید و مرا امروز تا شامگاه در این کشتی بنشانید کشتی بانش بدشنام و درشتی برشمرد و بدو بانگ بزد .

مرا بروی رقت آمد و گفتم وی را بکشتی جای دهید پس کشتی را بکناره بردند و او را آواز دادند و برداشتند چون در کشتی بنشست بفرمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست و ساعتی بر آسود گفتمی مرده زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم گفتم با من برخوان بنشست و نانی بادب و تربیت بخورد اما از حالش معلوم بود که دیری است که گرسنه بوده است چون خوان برداشتند چشم داشتم که دست شستن را برخیزد و در کناری رود لکن اعتنائی ننمود و رعایت حشمت خواص را بجای نیاورد و بیرون نرفت و پاس ادب نکرد و خود فرمود تا آبدستان بدو بردند و دست بشست از آن پس همی خواستم برخیزد تا براحث تکیه کنم برنخاست.

با او گفتم خواه چه پیشه داند گفت بافندگی با خود گفتم این افعال جولاهان است

اور امحل اعتناندانستم و پای در از کردم و خویشتن را در خواب نمودم و همی با خود گفتم کی باشد برخیزد، در این اندیشه بودم که با من گفت اصلحك الله پیشه تو خود چیست با خود گفتم این جنایت را خود با خود کردم و این بلیت را خویشتن فرود آوردم عجب این است که این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را مینگرد و با وجود آن نمیداند که جنس من کسی را از پیشه نمپرسند با اینهمه هیچ به از آن نیست که اور ادراستهزاء اندر کشم پس گفتم صناعت من کتابت و نویسندگی است .

گفت کتاب بر پنج نوع است تو در کدام نوع دست داری چون این سخن بشنیدم مرا از این گونه بزرگ سخن غرابت افتاد و راست بنشستم و گفتم بازگوی این پنج نوع کدام است گفت یکی کاتب خراج باشد که بایستی به شروط محاسبات و تنسیق عالم باشد دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول و فروع بصیر بود سوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که باید او را حلیه رجال و ساخت دواب و آنچه از حساب است معلوم باشد پنجم کاتب رسائل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و مخاطبات را آگاه باشد و مقام ایجاز و اطالت را بداند و دارای حسن خط و بلاغت باشد بازگوی تو در این اقسام پنجگانه کدام را دانائی .

گفتم کاتب رسائلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی در این امر چیزی بدو بنویسی چگونه نویسی گفتم تهنیت را و جهی نمیدانم گفت پس تعزیت خواهی نگاشت من با خود متفکر بودم چیزی بخاطرم نیامد ، گفتم مرا ازین کار معاف بدار گفت دانستم کاتب رسایل نیستی .

گفتم کاتب خراج هستم گفت اگر امیری تو را عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف بجای آوری و یکی از اهل ناحیت بتظلم نزد تو آید و از مساحی که بمساحت زمینها مأمور شده است شکایت کند و گوید با من ظلم کرده است و مساح سوگند یاد کند که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست نماید تا تو برسر آن زمین روی و بچشم خود بنگری و حق را از باطل بازدانی و چون بر سر آنزمین روی

به بینی که آزمین پاره پاره شده بر صورتیکه قابل افراز نبود چگونه آنرا مساحت کنی گفتم طول آنرا بآن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در مثل آن ضرب نمایم گفت هر گاه قابل افراز از هم را هر دوسر نیز بود و در تیزی آن تفویسی باشد در این صورت ازین ضرب که تو گوئی مساحت راست نگردد .

گفتم من کاتب قاضی هستم گفت چگوئی در آنکه مردی را وفات رسد و دوزن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد باشد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری وزن آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آورد و هر دو بخصوص نزد تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم کاتب لشکر و بقیه این حکایت از این پیش بروایت صاحب زینة المجالس مسطور شد و چون قدری تفاوت دارد برخی مذکور و بقیه بناظرین محول شد.

و دیگر در کتاب مذکور از ابراهیم بن عباس حکایت کنند که گفت من کاتب احمد بن ابی خالد وزیر مأمون بودم یکی روز که به نزدیک وی برفتم او را در بحر تفکر دچار و در کوه اندوه متحیر دیدم از آنحال از وی پرسش نمودم رقعہ بمن داد نوشته بود فلانہ کنیزک خاصہ احمد که از تمامت جواری در خدمتش محبوبتر است با وی خیانت همیکند و بیگانه را در خوابگاه او با آن رشک ماه همخوابگی است و اگر این سخن را تو که احمد هستی باور نمیکنی فلان و فلان از خدام تو که امین آستان و همه وقت پاسبان تواند بر این پوشیده دانا هستند از ایشان تجسس کن.

احمد بن ابی خالد میگوید چون از آن دو تن خادم پرسیدم انکار کردند تهدید و عید نمودم و از بیم و امید سخن آوردم اعتراف نکردند، گفتم هر دور امضروب دارند چون تالم ضرب دیدند بهر چه در آن رقعہ نوشته بود اعتراف کردند و از آن هنگام طعم هیچ - گونه طعام و ذوق هیچگونه شراب نیافته ام و همین لحظه بقتل این جاریه فرمان خواهم داد لکن من در حضور احمد مصحفی دیدم برگشودم در اولین خط که چشمم بر آن افتاد این آیه وافى دلاله بود و « یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء

فتبینوا أن تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین « خلاصه اینکه گوش بخبر و تهمت فاسقان مسپارید چه اگر بگفتار ایشان کردار آورید جز تخم پشیمانی بیار نیورید چون این آیه را قرائت کردم در وقوع این حادثه بشك در آمدم و با احمد گفتم در نگ بجوی تا من در این کار تأمل و تفکری بسزای بجای آورم و باستکشاف این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این باشد .

پس با یکی از آن دو خادم بخلوتی در آمدم و با کمال رفق و تلطف سخن کردم آخر الامر گفت النار ولا العار راستی آن است که زن احمد بن ابی خالد کیسه که هزار دینار زر داشت بمن بداد تا بر آن کنیزك این گواهی دهم پس آن کیسه که بمهر آن زن بود بمن بنمود آنگاه از آن خادم دیگر تفحص کردم همین گونه معلوم شد و نیز زوجه احمد حیلتی دیگر از برای اثبات مدعا و رفع شبهه احمد کرده و آن دو غلام دستور العمل داده بود که در آغاز پرسش بر فاحشه آن کنیزك اعتراف و اقرار نکنید تا گاهی که شما را در شکنجه و آزار در آورند معترف شوید تا حمل بر غرض و ساختگی نگردد و در دل احمد جای گیر شود.

چون این گواهی ثابت شد نزد احمد شتاب گرفتم تا او را مستحضر دارم مقارن وصول من رقعہ از حرمسرای احمد رسید و در آن نوشته بود آنچه در رقعہ اول یعنی در آن رقعہ که بجاریه تهمت زده شده من بفرمودم و این از نهایت غیرت بود و مضمون آن رقعہ کذب و باطل است و آن کنیزك از آن بیگناه است و خدام را من بر آن داشته بودم تا بر آنجمله گواهی دهند و اندرین ساعت بحضرت احدیت توبه و بازگشت نمودم و از ریختن خون آن بیگناه بیزارم باید بهیچوجه مکروهی بدو نرسانند و رنجیده خاطرش نگردانند احمد بن ابی خالد از ادراک این خبر شاد شد و دلش از بند اندوه آزاد گشت و در حق آن کنیزك احسان بسیار نمود و از من بسی ممنون گردید .

و هم در آن کتاب مسطور است که طاهر بن الحسین که بفرمان مأمون بحرب

علی بن عیسی بن ماهان میرفت آستین پراز در هم کرد تا بر درویشان نطقه کند و پراکنده بانان دهد ناگاه آستین پردر هم فرو گذاشت و آندر مها فرو ریخته متفرق گردید و طاهر آن ریختن و پراکنده گردیدن را بفال بدگرفت و باندوه اندر شد و در آنحال شاعری این شعر بخواند:

هذا تفرق جمعهم لاغیره *** و ذها به منه ذهاب الغم

شيء يكون الهم بعض حروفه *** لاخير في امساکه في الکم

میگوید تفرق این دراهم نشان از تفرقه از دشمنان تابکار میدهد و رفتن این دراهم رفتن غم وهم است چه نیمه در هم که هم باشد بمعنی اندوه و غم است و در امساک آن در آستین خیری نیست پس بهتر که برود و پراکنده گردد و چون طاهر این شعر بشنید اندوه از دلش برخاست و سی هزار درهم بشاعر صله بخشید.

و هم در آن کتاب مسطور است که چنان اتفاق افتاد که عبدالله بن طاهر نو الیمینین محمد بن اسلم طوسی را که از جمله مشایخ خراسان بود بزندان جای داد یکی از دوستان محمد برقانون معمول رقعہ بدو نوشت و از حبس بتعزیت و صبر نمودن گفت محمد در جواب نوشت همانا این سعادت که مرا روی نمود جای تهنیت است نه وقت تعزیت که چه از دو حال بیرون نتواند بود یا خدای عز وجل با آن کسی که مرا آزار نمود احسان بفرماید یا اگر کردارش بیجا بوده است سزایش را بگذارد و بهر یک از این دو طریق که باشد اولی و شایسته تر است که من در این خانه از ول یافته ام و بر من مبارک است.

و توقف من در اینخانه لطفی خاص از خدای تعالی است و بدین لطف چندین امر واجب از من مرتفع شده است و حقوق متعدده ساقط گردیده است که اگر جز این موضع جای داشتیم بآن امور مکلف و بترك آن معذب بودم از آنجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر بمعروف و نهی از منکر و عیادت بیماران و قضای حقوق یاران است و هیچ منزلی دین و دیانت مرا از این منزل شایسته تر نیست ، چون این سخن بعبد الله بن طاهر رسید گفت ما بآن گمان بودیم که از این کار محمد بن اسلم را عجزی نمودار آید و معلوم شد این حبس برای او منزلگاه عنایت و راحت است نه عناوز حمت

و هم در این کتاب مسطور است که حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخان شاه گفت چون مرا بولایت مصر فرستاده دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در آن مدت که در آن ولایت اقامت داشتم معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من از صفت فضل و کرم شمائل محمد بن یزید اموی حصنی حکایت میکرده قصیده را که وی انشاد کرده و در جواب قصیده عبد الله بن طاهر که بدان مفاخرت کرده بود و عنایتی که عبدالله در حق وی مبذول فرموده بوده شنیده بودم و بواسطه اصالت خاندان و فضاییلی در که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او می نمودم و کتب او مشتمل بر نظم و نثر و مبنی بر بلاغت و فصاحت دائماً بمن میرسید تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که در بلاد و قراء و ضیاعی که در تحت امارت من است طوفی دهم و از احوال رعایا و اعمال عمال تفحص بجای آورم .

در اثنای آن گردش بحوالی حسن محمد بن یزید اموی رسیدم محمد رسم استقبال و شرایط اعزاز تقدیم کرده خواستار شد تا در منزل او نزول نمایم اجابت کردم و چون بمحاورت و مفاوضت وی مستانس شدم و معیار فضایل و مخائل و شمائل او را بسنجیدم در عیان افزون از خبر یافتم در هر فن که شروع کردم بنصب و نصایی تمام انتساب داشت و چون بوثاقش اندر آمدم در همان ساعت ما حضری بیرون از تکلفی نزدیک نهاد و از شرایط عطوفت و رعایت عنایت فرو گذاشت نکرد در خدمت وی کنیز کی سیاه دیدم که محل اعتماد و گسیخته اسرار وی بود و تقریبی تمام در خدمتش داشت و در ظاهر این چند استحقاق در وی نمیدیدم از کثرت تعجب از سبب قربت و احترام کنیزك سؤال کردم محمد گفت این کنیزك را حق قدیم و خدمت فراوان است در آنروز که عبدالله بن طاهر بقصد این حصن بر آمده بود از وی چگونگی آن داستان را خواستار شدم .

محمد گفت چون بمن خبر آوردند که عبدالله بن طاهر بر آن عزیمت شده است که با استعداد تمام بنفس خویش در طلب نصر بن شیبث برآید و زمین شام را در زیر پی در سپارد مرا یقین افتاد که بهمه حال بر این حصن من گذرد و در پی اسب پیسپر خواهد کرد ناچار

دل بر دمار بر نهادم و هیچ شك نکردم که زبانی بزرگ از وی بمن خواهد رسید و اگر جانی هم نباشد البته در ذهاب نعمت و مال شبهتی نخواهد بود چه قصیده در جواب قصیده او که در مفاخرت گفته بود انشاد کرده بودم و ازین روی خاطری آشفته داشت و چون عبدالله بن طاهر بقلعة من نزدیک شد صبر و آرام از من برفت و وحشتی بسیار بنخاطر من راه یافت و سخت مستشعر و خائف گردیدیم و در این حال گریزانیدن اهل بیت را امکان نبود و اگر من خود میگریختم و اهل و عیال را بدست دشمن میگذاشتم عاری بزرگ بود و تاقیامت نشان آن بر من و اخلاف من بر جای میماند .

لاجرم در حالت تحیر و تردد اندر بودم نه استطاعت بیرون شدن و نه طاقت اندرون ماندن داشتم معذلك صر صره این پریشانی و ترس مکان و انقلاب خیال چنانم جنجال نمود که پای ثباتم را افزان نماید پس بحکم و قضای خداوندی تن بسپردم و بخواست خدا دل بر نهادم و چون کوه گران از جای نرفتم و با تقدیر خداوند قدیر معارض نشدم و همی گفتم المقدر کائن و منتظر بلا و مترصد صدور پروانه هلاک بنشستم تا آروز که گفتند عبدالله بنو احمی حسن نزول نمود لاجرم قلعه را در بر بستم و این کنیزك سیاه را بدیدبانی برفراز بام بنشاندم و گفتم بهر موضع که ایشان میرسند مرا خبر دهد تا ناگاهان فرسند و آن بیم و هراس سخت تر نگردد و کفن بر تن آوردم و حنوط بفرمودم و دل بر مرگ بر بستم و چشم از زندگانی فروپیچیدم و بر جای بنشستم .

و در این حال کنیزك بر لشکری که روی با حصن داشتند نظر کرده با من خبر کرد و هم در عقب وی در حصار را بکوبیدند بیرون رفتم و دل با خدای نهادم عبدالله بن طاهر به تنهائی بر در در ایستاده بود سلامش فرستادم چون سلام کسیکه بر جان خود ایمن نباشد وی پاسخی خوش بدادخواستم بر پایش بوسه بر نهم بلطف هر چه تمامتر امتناع کرده و فرود شد و بر در دکانی که بر در حصن است بنشست و گفت ایمن باش و بیم از دل بگذار و درباره ما بیدگمان مسپار اگر دانستمی که از زیارت ما این چندین بیم و وحشت رسد این زحمت نداد می و بر این گونه دم بدم دلداری میداد و لطف از پی لطف مینمود تا اضطراب من بالمره از میان برخاست و خوف و بیم از من برفت و بسکون و آرام

اینوقت از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاه عیش و آسایشی را که در سفر موجود نیست و در حضر حاضر است و از صنعت و معاملت و اسباب معیشت من هر يك پرسید و من جوابی را که دانستم بدادم و چون انس و مرافتت جانب اتمام گرفت در امر نصر بن شیبث و تدبیر ظفر یافتن براوشروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزو می‌رود که آن قصیده که این بیت در آنجا است «النار موقدها» بر من برخوانی .

گفتم ایها الامیر زلال آب نعمت و همتی که از صفوت نیت خود بمن ارزانی فرمودی از تذکره این سخن دهشت آمیز بر من منقص و تاریک مدار فرمود تأنیس و اطمینان خاطرت را از این برافزون می‌خواهم تا بدانی که من از آنچه بیمناک هستی کینه بدل نسپرده ام و در مقام انتقام نیستم و مرا سوگندها بداد که بخوان با خود گفتم همی خواهد قرائت آن ابیات نکوهش سمات خشمش را برانگیزد و ستیزش را بکار و بانتقام قیام جوید اما چون جز اطاعت فرمان چاره نداشتتم بروی فرو خواندم و چون باین بیت رسیدم النار موقدها الی آخر که معنی آن این است که پدرت که برپای شلوار نداشت بالذات این آتشگاه بر افزود عبدالله گفت ای پسر مسلم سوگند باخدای چون ذوالیمینین دیگر جهان رخت کشید در خزاین وی هزار و سیصد شلوار از انواع ثیاب یافتند که در هیچیک بند نکشیده بودند با آنکه اینگونه جامه بدخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است من زبان بمعذرت برگشودم و آنچه توانستم معروض داشتم .

و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و بازخواستی هموار بنمود و گفت ای فلان چه بر آنت بداشت که خود را بجواب گفتن من بتکلف افکندی گفتم ای امیر خداوندت مؤید بدارد هیچ میدانی چه بر آنم بخواند؟ گفت بازگوی گفتم سبب این مضمون که فرمودی پدرم را در شرف و جلالت همالی نبود و هر کس دعوی مینماید بگو و ، بیار چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت شد در تفاخر رعیت با ملوک و زبردستان با پادشاهان مفاخرت بنمایند آنگاه بسیار عذر بخواستم و بهرگونه پوزش زبان

بگردانیدم و بگناه خود اعتراف نمودم عبدالله بن طاهر عذرم را قبول کرد و معفو بداشت و آن بدی را به نیکی پاداش فرمود و گفت ما را در کار نصر بن شیبث بتدابیر وافیه راه بنمودی هم اکنون اگر پسند میداری که همانگونه که در مضرت یعنی هجای من همراهی بنمودی بتن خویش نیز با من موافقت کنی و اثر سعی خود را در ظفر یافتن بر نصر بن شیبث ظاهر گردانی .

من عادت خویش را در ملازمت سرای و قلت استعداد اساس و آلات سفر بهانه ساختم عبدالله فرمود اگر در قبول این مطلب بر من منت نهی آنچه در بایست سفر تو است کفایت کنم آنگاه بفرمود تا پنج رأس اسب خاص شاهوار بازین و لگام و ساخت و ستام و آلات خاصه بالتمام بیاوردند و سه اسب دیگر برای خدمتکاران و پنج استر پرزور خوش رفتار برای نقل احمال و ائقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف البسه فاخره و پنج بدره درم و یک بدره دینار حاضر کرده این جمله را بردگانی بر در حصار بود بنهادند و فرمود بکدام روز منتظر تو باشیم و مدت توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخاست تا بر اسب برآید خواستم دستش را ببوسه در سپارم نپذیرفت و برنشست جمله لشکر مانند باد صرصر از دنبالش راه بنوشتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزك سیاه بیرون رفت و جامه ها و بدرها را در آورد و غلامان چهار پایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله بن طاهر را ندیدم .

و عیسی بن فرخانشاه که راوی حکایت است گفت من یک روز و یک شب میهمان محمد بن یزید بودم از شرایط کرم و میهمان نوازی دقیقه فرو نگذاشت و حسن محاوزت و لطف مذاکرت و یمن مهارت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضائل نزدیک من محلی عریض یافت لاجرم تمام خراج یکساله او را ساقط کردم و بازگشتم .

محمد بن فضل خراسانی که از وجوه سرهنگان و سالاران سپاه طاهر بن الحسین و پسرش عبدالله بود این داستان را بر اینگونه یاد کرده است که چون محمد بن یزید اموی حصنی جواب قصیده عبدالله بن طاهر را بگفت و از سب و شتم چیزی باقی نگذاشت و از آن پس که امارت مصر و شام را با ابن طاهر تفویض کردند محمد بن یزید

بدانست که از وی گریختن نیارست هم در آن موضع پای در دامن ثبات در پیچید و حرم را پنهان و ملک و مالی که داشت در آنجا بگذاشت و در دژ برگشاده و چشم بر آن داشت تارنج ستیز و جست و آویز و خشم پسر طاهر کی بدو چنگ افکند.

محمد بن فضل میگوید در آن شب که بامدادش بقلعه او میخواستم برسم عبدالله طاهر مرا بخواند و گفت يك امشب نزد من میباش و بگوی اسبها را با اسب خاص بر آخور بندند چنان کردم هنگام سپیده دم بر نشست و من و پنج تن از سواران ویژه خود را با خود برداشت و دیگر سپاهیان را بفرمود تا آفتاب بر آسمان تابش بیفکند بر پشت اسب بر نیایند و براند بامداد پگاه بدر محمد بن یزید رسید و دید که در در گشاده و در آنجا حمد بن یزید دست فرو گذاشته و نشسته است ، عبدالله بن طاهر وارد شده و پس از سلام و درود گفت: اینک پسر طاهر است که با لشکری جرار در میرسد و تو در حصار گشاده داشته و ازین لشکرکیهان اثر احتیاط نکرده با اینکه خودنیک میدانی عبدالله طاهر خشمش بر تو ظاهر و کینش با تو دیرین است .

گفت آنچه بفرمائی نه بر من پوشیده است و نه از آن غفلت بوده ام لکن چون در کار خود خوب بدیدم دانستم بر خطا رفته ام که سخن او را و چکامه او را برابری کرده ام و این کار از سرشت جوانی و سبکباری خورد سالی بر من گذشت و نیز بدانستم که اگر از وی بگریختن اندر شوم او از بدست آوردن بیچاره نماند بناچار پردگیان خویش را از راه بیکسو فرستادم و خویشان را و آنچه در چنبر ملک و مال من اندر است تقدیم کردم و من خود از آن خاندان هستم که بزرگان و نامداران ایشان بیشتر بستم کشته شده اند و اگر مرا نیز بکشند پیروی بدودمان خود کرده باشم و از پی ایشان رفته خواهم بود .

و هم میدانم اگر این مرد مرا بکشد و هر مالی که مراست برگیرد خشم او فرو می نشیند و دیگر بیاره کردن پرده آبرو و رسوائی و نمایش پردگیان من چشم ندوزد چه با ایشانش کینه در نهاد نیست و این گناه که من آشکار ساختم نه از آن بیشتر است که جان و خواسته خود بدو گذارم، چون عبدالله طاهر این سخنان بشنید دلش را نمایش تر می فرو گرفت و آب از دیدگان روان ساخت و گفت مرا میشناسی گفت نمیشناسم گفت من خود عبدالله بن طاهرم خدایت ایمنی بخشید و خونت را نگاهبان شد و پردگیانت را

از پرده دری باز داشت و جاه و نعمتت را از تو نگردانید من از تو در گذشتم و برای ایمنی تو زودتر از لشکر خود بدینجا پیوستم تا از جرمی که ازین پیش کرده نترسی و از لشکر من آسیبی و زیانی در تو نگیرد.

محمد بن یزید از شادی بگریست و برخاست و بر سر پسر طاهر بوسه بر نهاد عبدالله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک ساخت و اندک عتابی باو بنمود و گفت ای برادر خدای مرا فدای تو گرداند من شعری چند در مناقب و مآثر قوم خود بگفتم و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و قدحی نیاوردم و در نسب تو سخنی ناخجسته نیاوردم و دعوی فزونی بر تو ننمودم و بکشتن مردی اگر چه از قبیله تو است تفاخر کردم که خون اهل بیت تو در گردن او و اهل بیت اوست و دشمن تو و اهل بیت تو است روا بود که بشنیدی و خاموش بماندی اگر خاموش هم نماندی باری در سب و شتم و تعییر این چند فزایش نجستی و از اندازه بیرون نشتافتی.

محمد بن یزید گفت ایها الامیر چون از گذشته بگذشتی زلال عفو را بغبار عتاب تاریک مساز و آنگاه مهر را بخاک نکوهش تیره مفرمای عبدالله گفت ترك سخن کردم برخیز تا بضیافت بمنزل تورویم تا بنمک خواری حقی بر ما ثابت گردانی محمد بن یزید شادمانه ما را بمنزل خود ببرد و خوردنی و آشامیدنی و آنچه در بایست میهمان پذیری بود بکار برد و عادت کرام رارعايت کرد و ما را بر منظری بلند از مناظر حصن بنشانید و چون لشکر نزدیک رسید عبدالله با من فرمود تا لشکر را استقبال کردم و بفرمود تا مقدار سه فرسنگ پیرامون حصن را پای کوب مرد و مرکب نگردانند و از آن سوی منزل نمایند .

امیر عبدالله آنروز تا نماز دیگر در آنجا بود چون برخاست بنشست و کاغذ و دوات بخواست و مثنائی بنوشت و سه ساله خراج محمد بن یزید را ببخشید و خراج هر سالی یکصد و بیست هزار در هم میشد و فرمود که بعد از سه سال اختیار تر است یعنی خواهی خراج بسیار و نخواهی نسپار و اگر خواهی در این سفر با ما موافقت کن و اگر راغب نیستی بجای خویش برفاه حال و فراغ بال بنشین محمد بن یزید خدمت و صحبت عبدالله بن طاهر را از جان و دل برگزید و با ما بمصر بیامد و چندانکه عبدالله در شام بود ملازمت نمود .

فهرست جزء سوم ناسخ التواریخ زندگانی حضرت امام محمد جواد علیه السلام

تفسیر برخی از آیات کریمه قرآنی بروایت امام جواد علیه السلام 2

شرح آیه ایلاء و حکم عدة نساء 4

تفسیر و شرح سورة انا انزلناه في ليلة القدر 7

شرفیابی حضرت الیاس خدمت امام باقر و سؤالات علمی 9

استدلال بآیه ليلة القدر و نزول روح و ملائکه 13

توضیح و تفسیر مرحوم مجلسی پیرامون این حدیث 15

تفسیر سوره قدر با بیان عرفانی 19

سخنان صدر المتألهین شیرازی پیرامون معارف قرآن 21

بیانات ملاصدرا درباره حقیقت ذات احدیت 23

شرحی از اسمای حسناى الهی و اسرار کتب آسمانی 25

◇ ◇ ◇

نامه مأمون عباسی دائر بخلافت برادرش معتصم بعد از مرگ او 27

شرح بیماری و علت وفات مأمون خلیفه عباسی 28

جریان مرگ مأمون بعد از مراجعت از جنگ با رومیان 31

متن وصیت نامه مأمون خلیفه عباسی 34

ترجمه وصیت نامه 39

ص: 395

- سفارشات مأمون ببردارش معتصم در امر خلافت و ملك دارى 41
- گزارش مسعودى و ديگران از مرگ مأمون و چگونگى آن 43
- مقدار عمر و مدت خلافت و زمان مرگ و مدفن او 45
- شرح اخلاق و رفتار و اوصاف و شمائل مأمون 49
- مأمون عباسى و احمد بن يوسف كاتب وزير او 53
- مراتب علم و دانش و روايت حديث از او 55
- روايت كشتى نوح و پنج مسمار بنام خمسه طيبه 59
- بيانات مؤلف پيرامون مقام رسالت و ولايت 61
- دنباله مقام علمى و ميزان درايت و روايت مأمون خليفه عباسى 63
- اخبار لطيفه و كلمات ظريفه مأمون با اطرافيان 69
- مقام ادبى و علمى مأمون و حكاياتى راجع به حافظه و نيز هوشى او 73
- علاقه مأمون به كتب فلاسفه اقدمين و ترويج عقائد آنان 79
- منجمان و دانشمندان دربار مأمون و پيشگوئى آنان 81
- شرحى از مجالس و محافل مأمون با فقهاء و دانشمندان دينى 87
- پاسخ مأمون به نماينده خوارج 89
- تصميم مأمون دائر باعلان جواز متعه و مانع شدن يحيى بن اكثم قاضى 91
- بيان مؤلف پيرامون متعه و حديث عمر «متعنان» 95
- اساتيد و معلمان مأمون خليفه عباسى 97
- پاره آداب و عادات و صفات حميده و خصال نيكوى مأمون 99
- حكاياتى از مراتب جود و حلم و عفو مأمون عباسى 109
- اخبار و حكايات لطيفه و داستانهاى ظريفه مأمون 111

- عمر و بن ما هویه در خدمت مأمون خلیفه 129
- رؤیای مأمون عباسی و تعبیر کردن کرمانی معبر آن خواب را 132
- دستور معویه دائر به بیزاری جستن از معویه و دوستان او 135
- بیان برخی حطب بلیغه و بیانات فصیحه مأمون 137
- خطبه مأمون عباسی در نماز جمعه 138
- خطبه مأمون در روز عید قربان و عید فطر 141
- حکایت مأمون عباسی و پیغمبران دروغگو 149
- داستان مردی که میگفت ابراهیم خلیل است 151
- حکایت مأمون و طفیلی زنادقه 155
- داستان گفتن ابراهیم بن مهدی از طفیلی شدن خود 159
- احتجاج مأمون عباسی با مردی از خوارج 163
- داستان در آمدن مأمون بدخمه انوشیروان عادل 165
- مأمون عباسی و بازدید از اهرام مصر و نقب زدن بر آن 169
- شرحی از عظمت بنای اهرام مصر و استحکام آن 173
- حکایت مأمون با بختیشوع طیب نصرانی 177
- منجمین و ستاره شناسان در بار مأمون 179
- مناظره و گفتگوی در باریان در حضور مأمون عباسی 181
- یحیی بن اکثم قاضی القضاة و جریان پیوستن او بدو بار عباسی 183
- برخی از خصائص اخلاقی و عادات جاهلی قاضی القضاة 187
- داستان عتابی شاعر و اسحاق موصلی در حضور مأمون 189
- بحث ادبی بین کاتب و ندیم 191

مأمون عباسی و بازخواست او از فراء نحوی استاد فرزنداناش 193

ص: 397

- داستان ابو العتاهیه شاعر و مأمون عباسی 195
- شرحی از مکارم اخلاق و ادب دوستی مامون 197
- هشام بن محمد کلبی نسابه و لطیفه از زندگی او 199
- مامون عباسی و حکایات او با ادباء و فضلاء و مردم سخنور 200
- سخنان ابودلف در حضور مأمون عباسی 201
- سعید بن مریم و فضل بن سهل ذوالریاستین 203
- داستانی از پادشاه خزر و کاردانی خواهرش 209
- مامون عباسی و احمد بن یوسف کاتب 211
- مفاوضات و گفتگوهای مامون عباسی و درباریان 217
- سهل بن هرون کاتب مامون عباسی 221
- بیانات محمد بن عبدالملک هاشمی در حضور مامون 223
- مراقبت مأمون در کار عمال و استانداران و والیان 227
- مجلس محاکمه مامون با مردم کوفه که از والی خودشاکمی بودند 229 داستان مامون و واقعی کاتب 231
- پاره حکایات و احتجاجات مامون عباسی با ملحدین و زنادقه 235
- مباحثات و مناظرات او با صاحبان ادیان مختلفه 237
- حکایت مامون عباسی با ابراهیم بن مهدی عمویش 239
- مراقبت مامون در امر کارگزاران دولتی 241
- مامون عباسی و درباریان خاصه 243
- اسحاق موصلی ندیم در بزم پوران دخت 247
- شرکت مامون عباسی با اسحاق موصلی در بزم پوران 249
- حکایت صاحب شرطه مامون با مرد دمشقی 261

النفات و عنایت مامون نسبت بصاحب شرطه و رفیق دمشقی او 267

داستانی از عمرو بن مسعده کاتب با جولاه پیر 269

برخی از عادات و اخلاق مامون و رفتار او با غلامان 275

جریان کشته شدن فضل بن سهل بتوطئه مأمون 277

داستان مؤلف کتاب با محمود بیک آردل دولتی 28

حکایت تاجر و فرزند ناخلف و و عیاش او 289

داستان مأمون عباسی با پیرمرد ریش دراز 291

حکایت مامون عباسی با مالک بن سعد و برخی حکایات دیگر 293

داستانی از امانت ابو حسان زبیدی فقیه و تاجر خراسانی 301

بیان پاره کلمات و مقالات مامون با فضلالی عصر خود 304

شرح مؤلف پیرامون کلام مامون و زهد اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم 305

برخی کلمات قصار مامون عباسی و سخنان حکیمانه او 307

داستانی از بهرام گور و تأثیر عشق در طلب تعالی و سروری 317

دنباله سخنان حکیمانه و کلمات ادیبانه مأمون عباسی 319

مامون عباسی و مراقبت در امر ملک داری 329

حکایات مامون عباسی با مردم عامی و بازاریان و بدویان 331

بزم مامون عباسی و سخنان فقیه دانشمند در حضور او 333

حکایت مرد شامی ندیم با مأمون عباسی 335

داستانهای طریقه مأمون عباسی با زنان و جواری خاصه 337

جریان شرکت مأمون خلیفه در بزم حمنه هاشمی و ازدواج با او 345

برخی حکایات و کلمات مأمون در محاسن طرب و اوصاف شراب 349

شرح مثل «من ینک العیر ینک نیاکا: 357

حکایت مأمون عباسی و طفیلی معتصم 361

حکایتی از طفیلی شدن اسحق موصلی 367

داستان لطیف دیگر از مردی که بیزم اسحق موصلی درآمد 371

مأمون عباسی و منشیان درباری 375

شرح حال و رفتار و اخلاق احمد بن ابی خالد کاتب وزیر مأمون 379

داستان عمرو بن مسعده با پیر مرد جولاه نقل از کتاب فرج بعد از شدت 384 حکایت احمد بن ابی خالد وزیر و جاریه او 386

حکایت عبدالله بن ظاهر ذوالیمینین با محمد بن اسلم طوسی شیخ خراسان 387

حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخان و محمد بن یزید اموی 389

داستان محمد بن یزید اموی و عبدالله بن طاهر 393

پایان

ص: 400

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

